

اسلام شناسی (۳)

دکتر علی شریعتی

مجموعه آثار (۱۸)



مجموعه آثار ۱۸

اسلام شناسی (۳)

درسهای ارشاد

دکتر علی شریعتی



۴	درس هجدهم
۳۰	درس نوزدهم
۸۲	درس بیستم
۱۱۷	درس بیست و یکم
۱۵۰	درس بیست و دوم
۱۹۴	درس بیست و سوم
۲۳۵	درس بیست و چهارم
۲۶۹	درس بیست و پنجم
۳۰۸	درس بیست و ششم
۳۴۷	درس بیست و هفتم
۴۲۶	ضمیمه ها
۴۲۸	پرسش و پاسخ درس ۲۳
۴۶۰	پرسش و پاسخ درس ۲۴

درس هجدهم

این، کارِ دوباره ای است که می‌کنم، و (نیز) یک بدعت، که هم نوشته ای را از رو می‌خوانم و هم با اینکه یک مرتبه طرح شده، مرتبه دوم تکرارش می‌کنم؛ و این، به خاطرِ اهمیتی است که موضوع، از دو نظر دارد: یکی اهمیتِ مطلبی (است) که اینجا عنوان شده. برای ما، به عنوانِ مردمی که پیرو این مکتب و این خاندان هستیم و دائماً به این خانواده، بالاخص به این واقعه، می‌اندیشیم و سراپای اندیشه های مذهبی و اعتقاد و ایمانِ ما را اشغال کرده و یک نوع زندگی کردن شده است. عشق به امام حسین و داستانِ کربلا و عزای او از این نظر اهمیت دارد که با نگاه و برداشتِ دیگری از مسئله باز به این واقعه بنگریم و این سیما را نقاشی کنیم و بشناسیم. دیگر اینکه در این متن، اصولاً مسئله، طوری طرح شده که طبیعتاً بسیاری از مسایلی که مستقیماً شاید با این موضوع ارتباطی ندارد ولی منطقاً ارتباط دارد، به آن اندازه که شعورِ من و سوادم و قدرتِ قلمم اجازه میداده مطرح شده: مسایلِ اجتماعی، نقشِ مذهب در تاریخِ بشری و هم چنین نهادهای اجتماعی و طبقاتی و جریاناتِ پیوسته تاریخی در طولِ زندگی

بشری و نوع برداشت ما از این مسایل و اعتقاد ما به فلسفه تاریخ و طرز تلقی ای که از تحول تاریخی، از آغاز تا انجامش داریم که اینها جزء معتقدات مذهبی و در عین حال علمی و فلسفی ماهست و هم چنین برداشتی از یک مسئله تاریخی و مذهبی به آن گونه که بتواند برای امروز ما آگاهی و شعوری "به کار آمد" ببخشد و تنها نقل قصه ای یا دردی یا مصیبتی نباشد، بلکه روشنگری و راهنمایی و احساس دردِ حالی و هم چنین راهبری ای به سوی آینده .

این نوشته، همان طور که یک مرتبه عرض کردم و در مقدمه هم گفته ام زائیده اراده ای آگاه برای مصلحتی، نیست، نمیخواستم که تعلیم بدهم یا کنفرانسی تهیه کنم یا مقاله ای به چاپ برسانم، بلکه شب عاشورای همین امسال بود و من در مشهد، برنامه ای نداشتم و مانده بودم که چه کنم؟ همان طور که گفتم خواستم به یکی از مجالس روضه بروم، که آن شب در هر محله ای و شاید هر کوچه ای فراوان بود. مدت ها بود نرفته بودم و هوس کرده بودم که بعد از مدتی بروم و کسب فیضی بکنم؛ بعد یک مرتبه فکر کردم که این تمایل من ناشی از وضع زندگی و تربیت اجتماعی من است که در دوران کودکی و جوانی با این مجالس، زیاد تماس داشته و (در آن ها) پرورده شده ام و حالا دو مرتبه یک تجدیدِ خاطره و یک کنجکاویِ روحی یا فکری مرا دعوت میکرد به اینکه بروم تعزیه ای بشنوم. و بالاخره نرفتم. ولی خوب، کسی که در این تاریخ و در این جامعه و با این فرهنگ پرورده شده، به هر حال برایش شب عاشورا

یک شب غیر عادی است، شبی است که نمی توان آرام بود. نمی شد سرم را به مطالعه، تحقیق، نوشتن یا از اینگونه که در حالات ناگوار و ناهنجار روز می شود تسکین داد، گرم کنم و از طرفی هم شبی نبود که آدم، بهانه ای دیگر برای گذراندن به دست بیاورد، مثل دید و بازدیده‌ها و امثال این کارها یا مشغله دیگری؛

مانده بودم که چه کار کنم، در حالی که آرامش و هیچ کار نکردن هم برایم مشکل بود؛ بعد یک مرتبه با تناقض عجیبی (روبرو شدم) : به یاد خودم افتادم که من، یک آدم ایرانی و فارسی زبان و شیعی، در مشهد، شهر مقدس و مذهبی، نیازم و رنج و احساسم اندیشیدن درباره حسین است، و آن وقت شهری که یک پارچه تعزیه است و مردمی که همه سال در این کار و دست اندرکار تعزیه حسین هستند، نیاز یک فرد ساده مثل مرا برآورده نمیکنند؛ درست مثل اینکه در شهری مثل "دالاس" یا در "ژنوا" و "ونیز" گیر کرده باشم! چنین حالتی را احساس کردم بلکه بدتر؛ برای اینکه احساس غربت، در غربت ساده است، اما احساس غربت در وطن، دشوار است و از همه دشوارتر اینکه آدم ببیند که عزیزی دارد که به او با نگاهی پر از تقدس و حرمت و عظمت نگاه میکند و بعد ببیند که چهره او را در اندیشه هایشان، احساسشان، درکشان، تلقیشان چقدر کوچک کرده اند و شخصیتی به آن عظمت که از میانه تاریخ و آدمها چنین سر بر کشیده و جاوید مانده و می تواند به هر ملتی که شعور و احساس داشته باشد همواره روح حیات و آزادی و عزت و حرکت بدمد، چنین چهره ای شده و وسیله ای برای

سنت ها و انجام مراسم که نمیخواهم آن ها را محکوم کنم، ولی لااقل با شخصیتی که در آن ها از او صحبت می کنند فاصله خیلی زیادی دارد. ببینید که تا چه حد، قیامش را، اثر عملش را، شخصیتش را، سخنش را و نهضتش را حقیر و کوچک کرده اند و از اهانت هایی که به نهضت او و اندیشه او و شخصیت او می شود صحبت نمیکنند، (به طوری) که یک آدم کوچک که یک ذره انسان بودن و شهامت و عزت بشری را از مکتب حسین آموخته باشد یک آدم معمولی میدانند که در برابر دشمن چگونه باید ایستاد، و آن وقت مردی به این عظمت که یک چنین حماسه ای باور نکردنی آفریده، در آخرین لحظه های قیام که در اوج شکوه و عظمت شهادتش است، می آید از پست ترین مامور دشمن با آن شکل تقاضا و حتی استرحام می کند؛ این ها تحمل ناپذیر و شکنجه آمیز است .

توماس ولف می گوید که "نوشتن برای فراموش کردن است، نه به یاد آوردن". (البته) نه همه نوشته ها، ولی بعضی از نوشته ها برای این است که ما فراموش کنیم؛ به نوشتن، پناه میبریم برای اینکه از چنگال خشن آن معنی، آن درد، اندکی رها شویم. این است که گاه به نوشتن، به عنوان یک فرار کردن از خود پناه میبریم. و من این جور نشستم و فکر کردم که راجع به مصیبت خودم و این تنهایی پر از شکنجه ای که در این شهر و در این شب (در آن) گیر کرده ام چیز بنوسیم. یک کمی که نوشتم، دیدم شرم آور است در شبی که حسین مطرح است از خود سخن گفتن؛ از او سخن گفتم، و این،

نوشته چنین حالتی و چنین شب تا به صبحی است، که اکنون برای شما می خوانم و آنجایی که لازم است برای شما تفسیر می کنم. اما چند اصطلاح کلی هست که باید ای نها را به عنوان کلید فهم این نوشته عرض کنم و بعد، وارد متن شوم. و آن چند لغت است که لغات اساسی و پایه های اساسی طرز تفکری است که من به آن معتقدم: یکی "توحید" است. دوم "شرک" است با معنی دیگری که من از آن صحبت میکنم. شرک عبارت است از ثنویت، یعنی دو خدایی و دو گانه پرستی، و نیز تثلیث، یعنی سه خدایی یا سه گانه پرستی. من معتقد بودم که در جامعه شناسی یا در فلسفه تاریخ که هر دو در این مرز مشترکند بشریت از نظر علوم اجتماعی بحث میکنم در طول تاریخ خودش دو دوره را گذرانده. برخلاف فلسفه سوسیالیسم علمی و مارکسیسم که شش هفت دوره را در تاریخ تحولات اجتماعی مطرح میکند: دوره اشتراک یا کمون اولیه، دوره بردگی، دوره سرواژی، دوره فئودالیت، دوره بورژوازی، و بعد سرمایه داری پیشرفته و بعد سوسیالیسم یعنی باز برگشت به دوره اولیه. من به این معتقد نیستم. بعضی از اینها دوره هستند، یعنی زیر بنای جامعه عوض شده، و در بعضی، رو بنا عوض شده و او خیال کرده که زیر بنا عوض شده.

در طول تاریخ بشری یکی دوره اولیه است که بشر به صورت دسته جمعی در شکل قبایل در مسیر طبیعت و بر سر سفره طبیعت، زندگی میکرد، کارش صید در دریا و کنار رودخانه ها یا شکار در جنگلها و صحراها بوده. این دو صید و شکار اختلافشان

در شکلِ ظاهری است؛ اما این دوره یک وجه اشتراک داشت و آن این است که ابزارِ کار یا نبود یا در حدِ بسیار کوچکی بود، مثلاً یک تکه سنگی که نوکش را برای شکار کردن تیز میکردند؛ هر کس می توانست تکه سنگی بردارد و این کار را بکند و در اختیارِ خودش باشد. ابزارِ کار به قدری پیشرفته نبود که عده ای آن را داشته باشند و عده دیگری از آن محروم بشوند و بعد آنها ابزارِ کار را چون در اختیار دارند وسیله ای کنند برای استثمارِ دیگرانی که ابزارِ کار ندارند، و آن ها را به بیگاری و بعد به غلامی و سرواژی و اسارت بکشند. ابزارِ کار نبود یا اگر بود ابزاری بود که هر کسی می توانست به سادگی از طبیعت بگیرد. منبع تولید و زندگی، طبیعت بود؛ دریا، رودخانه و جنگل در قبالة مالکیتِ فرد نبود. بنابراین میبینیم که مجموعه یک قبیله و افرادِ یک قبیله واردِ یک جنگل که می شدند، تمام شکارها، تمام پرندگان و حیوانات و همه میوه های جنگلی به طورِ مساوی در اختیار همه آنها بود؛ واردِ رودخانه که می شدند، تمام ماهی ها به طورِ مساوی در اختیار همه آنها بود. چون ابزارِ کار و منبع تولیدِ غذا و زندگی به طورِ مساوی در اختیار همه بود، همه افراد به طورِ مساوی با هم برادر بودند زیرا با هم برابر بودند. این، دوره مالکیتِ اجتماعی و زندگیِ اجتماعی بشر است؛ در این دوره همه افراد مساویند، با هم مشابه اند، و با امکاناتِ برابر. بنابراین این قبیله بشری، این جامعه، یک روح بود در صد، هزار، پنج هزار "تن"؛ یک "ما" و یک خانواده را تشکیل می دادند، همه، خواهران و برادران یکدیگر؛ و چون زندگی در

انحصارِ یک عده و دور از دسترسِ عده ای دیگر نبود، که بینشان رقابت و خصومت ایجاد شود و دو دسته و سه دسته شوند، همه افراد در سفرهٔ پر سخاوتِ طبیعت، مهمان بودند و بنابراین رابطهٔ شان با هم رابطهٔ دوستی، خویشاوندی، برابری و در نتیجه برادری بود. اینجا جامعه یک "ما" است، یک خانواده، یک روح، به طور مساوی؛ همه افراد، مشابهِ همدیگر (بودند) و هیچ عاملی برای خصومت، برای دشمنی، فریب و جنایت وجود نداشت. اینجا از لحاظ اخلاقی، دورهٔ طلاییِ زندگی بشری است؛ تمدن، پیشرفت نداشت، تکنیک و ابزار نبود، شهرهای عظیم برافراشته نشده بود اما انسانها خوب بودند؛ بعد این یک "ما" و یک روح، بینش و روح بشری را، که در یک وحدتِ اجتماعی زندگی میکرد، مناسب کرده بود که در جهان نیز با روح و بینشِ یک وحدتِ جهانی بیاندیشد؛ در زندگی اجتماعیشان اختلاف وجود نداشت؛ چشمشان در جهانِ طبیعت اختلاف نمی دید. شما گاه میبینید که حالتِ روحیتان یک وضع خاص بد بینانه دارد، در زندگی، رنج برده اید و بیرون که می آید، تمام بشر و تمام دنیا و زمین و آسمان را بر اساسِ آن زندگیِ داخلیتان در اداره یا در خانه میبینید؛ برعکس (اگر) در خانه، در یک زندگیِ پر از عشق و صفا و دوستی زندگی می کنید، (وقتی که) با آن حالتِ اشباع از دوست داشتن و از سیرایی و انسانیت بیرون می آید. در چهرهٔ همه، برادری و برابری می خوانید و هر خصومتی را پوچ میبینید و حتی خودتان میل دارید دشمنانتان را که با شما بد کرده اند و به شما آزار رسانده اند ببخشید. این است که بشر،

وقتی زندگی اجتماعی بر اساس برابری، برادری، وحدت و یگانگی باشد، جهان را بر اساس عدل و یگانگی ببینند. این دوره، دوره توحید اجتماعی بود و دوره توحید الهی و مذهبی؛ یعنی بینش جهان به شکل یک وحدت، عدم تضاد و عدم تناقض بود. یک روح بر جامعه و بر جهان، حکومت می کرد. بنابراین توحید، در عین حال که یک حقیقت جهانی است، یک طرز تفکر و بینش متناسب با یک نظام اجتماعی بر اساس برابری عمومی و وحدت طبقاتی است.

جامعه عوض شد، مرحله کشاورزی آمد، صید و شکار به تولید کشاورزی تبدیل شد، زمین کشاورزی و آب کشاورزی محدود بود، مثل رودخانه و دریا و جنگل در اختیار همه نبود؛ چون محدود بود، باید عده ای می داشتند و عده ای نمی داشتند. بسیار خوب، چه کسانی داشته باشند؟ چه عاملی می تواند معین کند که این تکه زمین در اختیار این چند تن یا یک تن باشد و دیگران نداشته باشند؟ فقط یک عامل: زور، چون هنوز چیز دیگری غیر از زور وجود ندارد، هنوز حقوق و قانون و توجیهات حقوقی و اقتصادی و... وجود نداشته. آنجا، بشریت، برای اولین بار در برابر چنین وضعی قرار میگیرد و آن عده که زورمندتر و نیرومندتر از دیگرانند، این زمینهای کشاورزی را اشغال میکنند. مسلماً وقتیکه بنا بر "بچاپ بچاپ" باشد، هیچ کس به اندازه ای که "لازم" دارد نمیچاپد، (بلکه) به اندازه ای که "امکان" داشته باشد بچاپد، می چاپد؛ قانون عمومی است! این بود که هر کس به میزان زور و قدرتی که داشت و بیش از

میزانی که می توانست کار کند، زمین برای کشاورزی در اختیار خود قرار داد، و (این) لازمه اش این بود که اکثریتی بی زمین ماندند و حتی به اندازه ای که بتوانند برای ارتزاق خودشان در آن کار کنند، زمین نداشتند .

جامعه به دو قطب، تقسیم شد؛ این "ما" یک "ما" به دو قطب، به "من" و "تو" تقسیم و شقّه شد، من و تو از یک قبیله بودیم، اما حال، من، بیش از آنچه که محتاجم، دارم، و تو حتی به اندازه ای که احتیاج روزمره ات را رفع کنی، نداری؛ پس من و تو دیگر یکی نیستیم. تو مرا غاصب و زورگو و ستم کار می بینی و همیشه درصددی که یا مرا بشکنی و نابود کنی یا با فریب و تملق و چاپلوسی خودت را به من نزدیک کنی. رابطه عوض شد، و من، مالک زورمند این منابع هستم. راهش این است که یا تو را به زور وادار کنم که در زمین من، که بیش از کار خودم در اختیار دارم، بیگاری کنی و برایم کار کنی، و یا فریب بدهم که قانع بشوی بیایی اینجا کار کنی، و معتقد بشوی که اصلاً باید اینجا کار کنی، خدا همین طوری درست کرده ! بنابراین من احتیاج به زور پیدا کردم، یا احتیاج به فریب : سیاست ماکیاولی. (او) در کتاب "ل پرنس" (Le Prince می گوید که به دو چیز می توان کشوری را اداره کرد : یا شیر بودن یا روباه بودن، یا خشونت یا فریب، مثل همان شعار ما : "به دو چیز گیرند مملکت را یکی پرنیانی، یک زعفرانی"، یکی شمشیر و یکی سکه. بنابراین وقت یکه یک "ما"، یک جامعه، دو تا شد، دو شقّه شد، دو قطب شد، زور و فریب و تملق و ذلت و بردگی و

خیانت و افزون طلبی و بهره کشی از این یکی و از زیر کار در رفتن دیگری و تجاوز به این و تجاوز این به آن، روابط انسانی را می سازند؛ جامعه شد "من" و "تو"؛ تضاد در جامعه ایجاد شد؛ این تضاد اجتماعی در روح انسان، انعکاس پیدا میکند، این دو گانگی طبقاتی و اجتماعی در بینش ما انعکاس پیدا می کند؛ جهان را که میبینیم، دو خدا می بینیم؛ جامعه که دو تا می شود، جهان هم دو تا می شود؛ روح اجتماعی که دو گانه می شود، روح حاکم بر جهان هم دو گانه می شود؛ خدای واحد به دو خدا تبدیل می شود؛ ثنویت، دو خدا پرستی و "اهورایی اهریمنی" به وجود می آید. برای چه؟ برای اینکه دو گانگی طبقاتی جامعه را توجیه کند. وقتی می گویم، "من برتر هستم، تو پست تر؛ تو باید برای من بیگاری کنی و من برای تو بیعاری (کنم)"، این را باید توجیه کنم؛ چگونه توجیه کنم؟ نمی توانم بگویم که زور ما رسید و این کار را کردیم! خوب، میگویند که هر وقت، زورت کم شد، من می آیم نظام را بر میگردانم! باید کاری بکنم که او باورش بشود که این نظام دو گانگی، ابدی و طبیعی است؛ برای اینکه بگویم ابدی و طبیعی و غیر قابل تغییر است، باید بگویم "خواست خدا است"، باید بگویم "اراده جهان است"، باید بگویم "تجلی طبیعت و حکمت آفرینش و سایه هستی و وجود است"؛ وجود مگر بر دو گانگی و ثنویت نیست؟ جامعه هم بر دو گانگی و ثنویت ساخته شده؛ در زندگی اجتماعی تضاد وجود دارد، خیر و شر وجود دارد، جنایت و عدل وجود دارد، ظلم و داد وجود دارد، برتر و پست وجود دارد، بد

و خوب وجود دارد و این ها موقتی نیست، عَرَضی نیست، بلکه اساسی است؛ چرا؟ برای اینکه خیر و شر در عالم وجود دارد، اهرمن و اهورا در عالم وجود دارد، تاریکی و نور در عالم وجود دارد، زشت و زیبا در عالم وجود دارد؛ پس جامعه که دو طبقه شده، موقتی و عَرَضی نیست، انعکاسی از جهان است که دو گانه است. بنابراین ثنویت و دو خدایی زیر بنای فکری برای جامعه دو طبقه ای و دو قطبی طبقه حاکم و طبقه محکوم می شود .

این، اول کار است؛ بعد که جامعه تکامل پیدا کرد، تمدن به وجود آمد، جامعه های پیشرفته، مذاهب پیشرفته، فلسفه و ادبیات پیشرفته، سازمان های اجتماعی بسیار متریقی به وجود آمد، این طبقه حاکم، که یک حاکم و یک نیرو بود همان مالک و دارنده که همه کار میکرد دیگر یک فرد باقی نماند؛ خود طبقه حاکم، یک واحد است، اما سه چهره پیدا کرد، تکامل پیدا کرد و تخصص پیدا کرد : یکی بُعد یا چهره مالکیت اقتصادی جامعه شد (باز جزء طبقه حاکم است)، یکی بُعد یا چهره حکومت سیاسی جامعه شد، و یکی بُعد یا چهره حکومت دینی و اعتقادی جامعه شد. جامعه سه بُعد پیدا کرد، اینسه بُعد در اول هم بود، اما رشد نداشت، در هم بود، (ولی) حالا تکامل پیدا کرده؛ ایمان مذهبی اعتقاد دینی در دل مردم هست، قدرت اقتصادی در جامعه هست و قدرت سیاسی و اداره و تدبیر حکومت و رهبری هم در جامعه هست؛ پس جامعه سه نیرو دارد که رشد پیدا کرده : دین، سیاست و اقتصاد. این سه نیرو که در اختیار طبقه

واحد حاکم بود، حالا به صورت سه چهره در طبقه حاکم مجسم می شود : آن کسی که مظهر اقتصاد است، آن کسیکه مظهر سیاست است، آن کسی که مظهر مذهب است، و هر سه در اختیار طبقه حاکم است، هر سه، سه چهره رسمیند. اگر به زبان قرآن صحبت کنیم بسیار روشن است : "ملاء"، "مُترف" و "رُهبان". قرآن (نه تورات) از این سه اسم همواره می نالد. "ملاء" چشم پرکُنْها هستند؛ "مُترف" پولدارهای گنده ای هستند که احساس هیچ مسئولیت اجتماعی نمی کنند، به قدری پول دارند که اضطرابی ندارند و مسئولیت، احساس نمیکنند؛ و "رُهبان" یعنی آن قیافه متولی رسمی دین : "راهب".

این سه نیرو که سه تایی طبقه حاکم را می سازند، در قرآن در سه چهره مشخص آمده اند : یکی فرعون است رهبر ملاء است، یعنی تجسم قدرت زور ، یکی قارون است تجسم قدرت زر و یکی بلعم باعورا است تجسم زهد و دین اجتماع ، که در دست طبقه حاکم است. این سه بلعم باعورا که یک روحانی فاسد دین یهود است و قارون که سرمایه دار بزرگ است و فرعون که حاکم مستبد است سه چهره ای هستند که طبقه حاکم را می سازند. این سه چهره که طبقه حاکم را می سازند یک طبقه حاکمند که سه چهره دارد : "ملاء"، "مُترف" و "راهب" یا "فرعون"، "قارون" و "بلعم باعورا". تثلیث یعنی همین : سه خدا، سه ارباب و سه خداوند در زمین به وجود می آید و سایه شان در آسمان سه خدا می شود. بنابراین وقتی در آسمان سه خدابه

وجود می آید که سه خداوند در زمین به وجود آمده! اینجا است که سه خدایی به وجود می آید.

بنابراین طبق قانون همین قانون و نظریه ای که عرض کردم در دوره شرک، هر جامعه پیشرفته ای باید سه خدایی باشد. من همه را پیدا کردم: در یونان، "زاگره"، یک خدا است که سه چهره دارد؛ در هند، "ویشنو"، یک خدا است که سه چهره دارد؛ در قرون وسطی، "مسیح"، یک خدا است که سه چهره دارد؛ در ایران دیدم فقط دو خدا هست، اما چون ایران، در دوره ساسانیان، پیشرفته است، باید به مرحله سه خدایی رسیده باشد. مدتی گشتم و یکمرتبه دیدم که رسیده! سه آتش است که سمبل آتش اهورامزدا آتش مقدس است: یکی، "آذر گشنسب"، در آذربایجان است که خاص شاهزادگان است یکی از آن بعدها؛ یکی "آذر پارس" است، خاص روحانیان؛ یکی "آذر برزین مهر" در نزدیک سبزوار است، که خاص دهقانان و کشاورزان است. آدمهای معمولی هم که آتش و... ندارند، نه "آتش اهورا مزدا" دارند نه "آتش گرسی"! "

می بینیم که خود اهورامزدا باز در این مرحله از تحول اجتماعی، تبدیل به سه تا آتش می شود که هر کدام نگاهبان یک طبقه اجتماعی و یک قشر اجتماعی هستند و یکی از دلایلی که این توجیه مرا اثبات می کند، این است که در دوره ثنویت یعنی دو

طبقه بودنِ جامعه، دو تا خدایی که برای توجیه کردنِ "دو طبقه ای" درست میشوند در مذاهبِ دو خدایی ضد یکدیگر هستند. چرا؟ برای اینکه دو طبقه ضد همدند؛ اما در دورهٔ سه خدایی، سه خدا در عینِ حال، یکی هستند و یک خدا در عینِ حال، سه تا است. هزار سال است دانشمندان و فلاسفهٔ کاتولیک برای این مردم استدلال میکنند و آخرش هم (مردم) نمی فهمند که چگونه مسیح در عینِ حال که یکی است، سه تا است و در عینِ حال که سه تا است، یکی است! نمی فهمند! خودِ پاپ در عینِ حال که یکی است، سه تا است و در عینِ حال که سه تا است، یکی است؛ یعنی پاپ هم قدرتِ سیاسی دارد، هم قدرتِ اقتصادی دارد و هم قدرتِ روحانی و مذهبی؛ خوب، این سه تا در عینِ حال یک پاپ است! روشن شد! منتها این ها خیال میکنند آن خدای آسمان است! نه، خدای زمین است، که گاه به صورتِ سه بُعد در می آید، گاه به صورتِ یکی، کار هر سه را می کند، مثلِ پاپ در قرونِ وسطی. بنابراین تثلیث، سه خدایی شدنِ یک خدا است، چرا که در جامعه، یک طبقهٔ حاکم تبدیل به سه طبقه شده که در عینِ حال یک طبقه است. پس این تثلیث، توجیه و انعکاسِ سه گانه بودنِ طبقهٔ حاکم است، که "سه خدایی" را می سازد؛ ثنویت توجیهِ دوگانگی طبقاتِ اجتماعی است، که دو خدا را می سازد؛ توحید، یک خدایی و وحدتِ جهانی ای متناسب با نظامِ برابری و برادرانه و یکنواخت و وحدتِ اجتماعی است. این، تحولِ جامعه است.

فلسفه تاریخ ما هم از این حکایت میکند، و فلسفه تاریخ، یعنی (اینکه) ما معتقد هستیم به خصوص شیعه، فلسفه تاریخش تکمیل است از اول بشریت، تاریخ روی خطی حرکت میکرده و یک جنگِ دائمی وجود داشته که تا آخرِ زمان یعنی آخرِ تاریخ می رود؛ و بعد در آنجا یک انقلابِ جبریِ عدالت و برابری به وجود می آید، و بعد بشریت مسیرِ دیگری طی می کند. پس دوره ای داریم از آغازِ بشریت تا آخرِ زمان، یعنی انقلابِ نهایی و بشری. این، اولش کجاست؟ در قرآن که صحبت از آدم است، سخن از نوعِ انسان است؛ یعنی صفات و حالاتِ آدم، صفات و حالاتِ نوعِ بشر از دیدگاهِ فلسفی است. اما تاریخِ بشر، در قرآن و در تورات، از داستانِ هابیل و قابیل شروع می شود.

هابیل و قابیل دو برادر هستند، فرزندانِ آدم؛ بابایشان یکی است، دینشان یکی است و مادرشان هم یکی است، هم نژادِ هم هستند، در یک جا هم تربیت شده اند، محیطهایشان هم فرق نکرده، چون آنجا محیطی نبوده که بگوییم یک برادر، سینما و کافه و کاباره و یکی دیگر مسجد و... می رفته، و این دو، دو جور شدند! محیطی نبوده، فقط دو تا آدم بوده اند؛ پس محیطهایشان مشابه بوده؛ اما یکی مظهرِ آدم کشی و برادر کشی و ابداع کنندهٔ تجاوز و خیانت است و دیگری مظهرِ سلامتِ روح، تسلیم در برابر حق و مهربانی و گذشت است؛ چرا؟ این دو تا از همه جهت با هم یکی هستند : از لحاظِ نژاد، از لحاظِ محیط و از لحاظِ مذهب، از لحاظِ پدر و مادر. چرا دو طرف،

نقیض و ضد هم؟ چنان که می بینیم، قایل و هاییل دو تا نامزد دارند، که قایل به نامزدِ خودش وفادار و قانع نمی ماند و میخواهد نامزدِ برادرش را بقاپد. او به حق خودش قانع نیست و بعد تا آنجا وسوسه می شود که او را تهدید به قتل میکند. هاییل میگوید که تو برادرِ من هستی، تو اگر تجاوز کنی و برای کشتنِ من، دست روی من دراز کنی من هیچ عکس العملی نشان نمیدهم. این دو آدم را ببینید چگونه با هم حرف میزنند. شکایت پیشِ پدر آدم می برند. آدم می گوید: "کاری ندارد، شما هر دو که معتقد به خدا و دین هستید؟" خودِ آدم، پیغمبرِ اینها است می گویند: "بله"؛ می گوید: "فردا قربانی ای پیشِ خداوند بیاورید، خداوند قربانیِ هر کدامتان را که قبول کرد، حق با همان باشد و دیگری تمکین کند." می گویند: "خیلی خوب"؛ من از همین جا فهمیدم که اصلاً قضیه چیست. هاییل میرود و بهترین شترِ سرخِ موی جوانِ گله اش را برای خداوند انتخاب و قربانی می کند، و قایل می رود و یک دسته گندم پوسیده زردی گرفته را بر میدارد و می آورد که به عنوانِ قربانی بسوزاند. یعنی این در دینش هم تقلب میکند و میخواهد بر سرِ خدایی که به او عقیده دارد، کلاه بگذارد!

^۱. الان هم هستند! کلاه بازی هایی درست میکند که این مسئولیت یا آن قرض یا دینِ مذهبی را کلاه در کلاه کند؛ مثل مالیاتهایی که (کوشش میکنند) کم شود. (اگر) کم بشود، تو خودت میدانی که کلاه گذاشتی! خوب، آخر، سر کی

مسلمانان قربانی قایل رد می شود و قربانی هابیل قبول می شود. اکنون قایل باید لااقل طبق قرار خودش به حکم خداوند تمکین کند؛ (ولی) تمکین نمی کند و بعد می رود و هابیل را میکشد، و اولین انسان، به دست انسان دیگر کشته میشود و اولین برادر گمشده شروع می شود و اولین تجاوز به ناموس شروع می شود و اولین عصیان در برابر خداوند شروع می شود و اولین عصیان در برابر پدر و پیغمبر و دین شروع میشود و اولین فریب مذهبی شروع میشود. سبب همه این ها قایل است. دیدیم که قایل رفت و گندم پوسیده آورد و هابیل رفت و یک شتر گله آورد. از اینجا من این استنباط را می کنم که بنابراین این دو که با هم برابر و برادرند و مثل یکدیگر و در یک محیطند، اختلاف، سر شغلشان است: هابیل مال دوره دامداری و دوره صید و شکار است که گفتم و قایل مال دوره مالکیت فردی و انحصاری و دوره کشاورزی است، که بعد آمد. بنابراین جنگ قایل و هابیل، (جنگ) دو نظام اجتماعی در تاریخ بشری است. جنگ قایل و هابیل، جنگ دو انسان وابسته به دو دوره متضاد است: دوره برابری عمومی و دوره انحصار طلبی فردی. قایل انسان این دوره است و هابیل انسان آن دوره؛ و اینکه هابیل کشته می شود و قایل زنده می ماند، یعنی، نظام عدالت و برابری انسان برادر و

کلاه گذاشتی؟ قایل، این جور آدمی است، و فرزندانش هم همینطورند! در طول تاریخ این قابیلی ها و هایلی ها با هم درجنگند.

انسانی که براساس روابط بشری و برادری و عدالت زندگی میکرد، رفت و نظامش محکوم شد و قابیل در تاریخ ماند، نظامی که مذهب را وسیله می کند، نظامی که در برابر خدا عصیان می کند، نظامی که در برابر قیدهای اخلاقی تجاوز می کند، نظامی که به خاطر منافعش یا به خاطر هوسش برادر کشی می کند. این نظام، نظام قابیلی است که بر تاریخ، حاکم می ماند. جنگ، جنگ توحید و شرک، جنگ مذهب و مذهب است. اما شرک همانطور که گفتیم، تثلیث و ثنویت مذهب قابیل است، که به دو خدا و سه خدا احتیاج دارد، و توده مردم امت همواره در طول تاریخ در جستجوی توحید بودند، برای اینکه در جستجوی توحید بشری بودند. بنابراین شرک بعد به وسیله نظام قابیلی خلق شده تا نظام قابیلی به وسیله آن توجیه بشود و توحید، نهضتی بوده که همواره در طول تاریخ، به وسیله وارثان هابیل (به خاطر آن) قیام می شده، شهادت داده می شده و با نظام حاکم قابیلی نظام پیچیده ای از مذهب رسمی و مالکیت فردی استثمار و زورپرستی و زورپرستی و زهدپرستی رسمی دروغین مبارزه می شده .

پس تاریخ، در طولش، (عبارت از) جنگ هابیل و قابیل است، جنگ مذهب توحید و مذهب شرک است به عنوان دو مذهبی که یکی به دنبال حقیقت اولی و یکی به دنبال فریب دادن مذهبی مردم می رود؛ یکی طبقه سه بعدی حاکم، "ملاء" و "مترف" و "راهب" (است) و یکی مردم ناس به رهبری پیامبران چوپان، پیامبرانی که همه شان از متن رنج و فقر و کار و محرومیت، ناگهان سر میزدند و بعد بر خداوندان زر

و زور و فریب دینی می شوریدند. ابراهیم که سرسلسله شان است، با گرز وارد میدان می شود و بتها را که سمبل دین شرک هستند، و هر بتی حافظ منافع یک خانواده یا یک نژاد یا یک طبقه است، با گرز می شکند. و بعد با نمرود مَصاف می دهد و در آتشش می افکند؛ و جنگش را ادامه میدهد؛ و بعد از وارثان او، موسی با فرعون و بلعم باعورا و قارون، ملاء و مترف و راهب زمان خودش در جنگ است و عیسی با فریسیان، که روحانیون فاسد دین یهود بودند و معبد را مغازه و دکان کرده بودند و هم چنین با سرداران رومی و سرمایه دارانی که با ربح و برده فروشی زندگی مردم را می مکیدند، مبارزه میکند، و پیغمبر اسلام با باغداران طائف و تاجران قریش و هم چنین با قدرتمندان امپراطوری روم و ساسانی و هم چنین با بلعم باعوراهای زمانش (میجنگد)؛ و بعد وارثان او هم چنانجنگ را ادامه می دهند؛ تا کی؟ تا آخر زمان .

در این جنگ، این دو صف، از زمان قایل و هابیل در کنار هم میجنگند و بشریت دائما از یکدیگر فاصله پیدا میکنند. این بشریت که یک جنس بوده، حالا دو جنس شده، که دائما از هم دور می شوند و از هم دور می شوند تا در آخر زمان با یک انقلاب جهانی، این دوگانگی و تضاد به هم پیوسته می شود؛ توحید بر جهان و وحدت بشری بر زمین حکومت میکند، و به این شکل، هم عدالت اجتماعی و هم حقیقت در جهان احیاء میشود. و آن، دوره نظام بعد از انقلاب آخر زمان است. این، فلسفه تاریخ است. و بعد دیدم که اتفاقا این فلسفه تاریخ، با این شکل که من می گویم، در بین

النهرین نقاشی شده؛ گوییکه جغرافیا، داستان تاریخی را که من برای شما گفتم، روی بین النهرین پیاده کرده (کمک جغرافیا به تاریخ)؛ به این شکل که بین النهرین هفت هزارسال سابقه تاریخی دارد؛ تمام این ادوار تاریخی که گفتم، بیشترش در همین بین النهرین است : آشوریها در همین جا بودند، داستان ابراهیم در همین جا است، داستان نمرود در همین جا است، داستان یحیی در همی نجا است، داستان نوح و کشتی نوح و سیل طوفان گیر نوح در همین جا است (همه اینها در همین بین النهرین است)، بعد داستان بعل و بتخانه ها و مظاهر شرک در همین جا است و داستان حسین هم در همین جا است. و بعد دیدم که این دجله و فرات مثل اینکه همین دو شعبه است، همین دو صف است، با شباهتی چقدر دقیق ! آن چنان که گویی من که با این وضع، تاریخ را برای شما رسم کردم، مثل این بود که روی نقشه خط کشیدم ! این دجله و فرات درست سمبل این دو جریان تاریخی است، با همین فلسفه تاریخی که گفتم .

به این شکل است که اینجا^۱ ایران است، اینجا عراق است، در شمال غربی، ترکیه و ارمنستان است؛ کوه های ارمنستان و ترکیه و آرات، سرچشمه یخها و برف هایی است که آب میشود و این دو جریان پیوسته از یک سرچشمه به وجود می آیند. این دو

^۱ . با اشاره به نقشه (" دفتر ") .

جریان بعد کم کم از هم دور می شوند، دورتر و دورتر میشوند و بعد کم کم باز به یکدیگر نزدیک می شوند؛ نزدیک بغداد که می رسند که یعنی مظهر تاریخ اسلام است دوتایی با هم قاطی می شوند (دیگر معلوم نیست کدام دجله است و کدام فرات) و شط العرب را درست میکنند و بعد این دجله و فرات دست به دست هم میدهند و وارد خلیج فارس می شوند؛ در خلیج فارس به وحدت میرسند و جنگ و دوگانگیشان محو می شود. پس معلوم میشود که اگر دجله را مسیر نهضت پیوسته عدالتخواهی و هابیلی در طول تاریخ بگیریم که همیشه (به صورت) جنگ علیه نظام حاکم ادامه داشته و فرات سیاه را نظام حاکم قابیلی بگیریم، این دجله و فرات درست مثل هابیل و قابیل با هم وحدتی داشتند (از آدم سرچشمه گرفتند)، بعد کم کم از هم دور شدند، و دائماً دورتر شدند؛ در طول تاریخ، طبقه حاکم و محکوم از هم دورتر می شود؛ صفِ حق و صفِ باطل، صفِ ظلم و صفِ عدالت، صفِ شرک و صفِ توحید کاملاً مشخص است، رابطه شان جنگ است؛ اسلام که می آید و خلافت که به وجود می آید، صف ها قاطی میشود و دیگر معلوم نیست؛ آدرس ها گم می شود، و به اسم تاریخ اسلام، شط العرب درست میشود، و بعد در انتها میبینیم که این دجله و فرات باز به خلیج فارس می رسند، که آنجا آن انقلاب نهایی آخر زمان است که تضاد بشری و دوگانگی و دو صفی، به یک وحدت مجدد بشری و برابری عمومی و برادری تبدیل می شود، آن چنان که دو رود در دریا زندگی می کنند. بنابراین درست همان طور که

در جامعه بدون طبقه و تضاد در اول بشریت، یک "ما" وجود داشت و بعد تضاد به وجود آمد و دو مرتبه در آخر زمان یک جامعه بدون تضاد و بدون طبقات به وجود می آید، این دو رود هم با هم وحدت داشتند، (سپس) از هم جدا شدند و بعد در خلیج فارس باز به وحدت رسیدند، اما در آغاز، وحدتشان وحدت منجمد کوهستانی و سنگستانی و یخ و در انتها وحدتشان وحدت سیال، وحدت دریایی و حرکت است. بنابراین بین النهرین، تاریخ است و دجله و فرات دو نظام حق و باطل، عدل و ظلم است، و در مسیر این دجله و فرات است که همه وارثان هابیل با همه وارثان قابیل و آن نظام سه بُعدی در جنگند. یکی از این صحنه ها در کربلا است که کنار فرات است، و خونی که در کربلا ریخته شد، خونی است که در مسیر فرات حرکت میکند و در جنگ دائمی با مسیر فرات تا خلیج فارس می رسد .

ضمیمه مطالب زیر را معلم شهید در پایان درس ۱۲ بیان نموده، که به علت عدم رابطه با زمینه اصلی درس، در قسمت ضمیمه ها آورده شده است. سن سیمون اولین جامعه شناسی است که، دو نسل پیش از او (مارکس)، مسأله جامعه شناسی را بر اساس تضاد و نظام طبقاتی مطرح کرد، و حتی، برخلاف مارکس، که (ایدئولوژی) جامعه بی طبقه را داد، او ایدئولوژی جامعه صنعتی را داد. و بعد در آن نظام صنعتی، همه چیز، صنعت و اصالت صنعت است، و حتی مذهب، مذهب صنعتی می شود. مذهب و اخلاق به معنی مجموعه ارزش ها و اعتقاداتی است که فرد را در یک جامعه

صنعتی مهره ای میسازد، که به تولید و پیشرفتِ صنعت کمک میکند. این، اومانیسیم و مذهبِ سن سیمون است؛ و همین، حتی به صورتِ مذهبِ سن سیمونین و حتی معبدِ سن سیمونین (معبد هم درست کرد، دیگر همه کارهایش هم درست بود!) در آمد. و او بود که برای اولین بار مسألهٔ تصادمِ طبقات را در دنیا به شدت مطرح کرد.

میبینیم مبارزهٔ طبقاتی و بینشِ طبقاتی مسئله ای است که، در انقلابِ کبیر فرانسه به این روشنایی نیست؛ با این که جنگ، جنگِ طبقاتی هم بوده، (اما) مسایلِ سیاسی و فکری و ایدئولوژیک و اخلاقی و انسانی بیشتر مطرح است، تا مسایلِ طبقاتی به عنوان ملاک و تکیه گاه. سن سیمون است که مسألهٔ طبقهٔ اجتماعی (آنچه که "کلاس سوسیال" است) را با همان بینشی که ما الان می فهمیم منتهی خیال میکنیم مال مارکس است، در جامعه شناسیِ صنعتیش مطرح کرد. (ولی) نوع برداشتِ طبقاتیش درست نبود، یا الان موردِ اعتقادِ کسی نیست. اما تکیه بر اینکه هر جامعه ای اولین زیر بنایش تقسیمِ طبقاتیش است، و مذهب و اخلاق و اقتصاد و تولید و... همه روی آن است، و زیر بنا گرفتنِ تصادمِ طبقاتی که مارکسیسم به آن معروف است بدونِ شک در دنیا متعلق به سن سیمون است. منتهی او میگوید، هر جامعه ای افرادی به دو طبقه تقسیم می شود: یکی طبقه ای که صنعتی است و دیگری طبقهٔ انگل. در طبقهٔ صنعتی، هم کار فرما و رییسِ کارخانه، هم سرمایه دار و هم کارگری که آنجا کار می کند، یک طبقه را می سازند. (طبقه را) براساسِ استعمارِ طبقاتی نمیگیرد، براساسِ روابطِ

طبقاتی و جایگاه تولیدی نقشی که در تولید، بازی میکنند (میگیرد). این است که هم سرمایه دار و هم کارگر یک نقش را در تولید، بازی میکنند. بنابراین همه کسانی که در قطب تولید صنعتی کار می کنند، چه، کارگر استثمار شده، چه، سرمایه دار استثمار کننده صنعتی یک طبقه را تشکیل می دهند؛ بقیه، همه طبقه انگل هستند؛ هر کسی که به ذهنتان می آید، طبقه انگل است؛ مگر طبقه وابسته به طبقه صنعتی مثل بوروکرات ها و جامعه شناس ها و امثال این ها که می توانند به تولید صنعتی کمک کنند و به عنوان گروه های حاشیه ای، وابسته به طبقه صنعتی در بیایند. هر کس در صنعت و تولید صنعتی نقشی ندارد، در زندگی حقی ندارد. این، جامعه شناسی طبقاتی صنعتی و مذهب صنعتی سن سیمون است (البته با همین اشاره کوتاه). و همین بینش را مارکس، در جامعه شناسی طبقاتی و ارزیابی مسایل تاریخیش که تصادم طبقاتی به عنوان یک عامل واحد است، از سن سیمون میگیرد، به خصوص در وجه سوم زندگی فردیش .

در جلسه دیگر^۱، فلسفه تاریخش را در این دوره جامعه شناسیش، به آن صورتی که از خود متن در می آید، عرض خواهم کرد. چون این مسایل بیشتر در ذهن روشنفکران مطرح است، شاید این، یک نوع تحلیل روشنتر و دقیقتری از فلسفه تاریخ مارکس

^۱. منظور درس ۱۳ است، در همین مجموعه.

باشد. اگر کم و بیش میدانید، شاید تکمیلِ اطلاعات باشد، مسایلِ تازه ای را که در مارکسیسم قرن بیستم مطرح شده، به عنوان تکمیلِ فلسفه تاریخ (خواهم گفت).

درس نوزدهم

چند نکته بود که می خواستم به عنوان اطلاع به عرض شما برسانم. یکی، یک مطلب اختصاصی بود: به من گفته اند که اینجا به اطلاع آن دوستانی که در گروه هنری ابوذر کار می کنند، برسانم که بعد از جلسه با آقای مقدم تماس بگیرند و ایشان به آنان خواهند گفت که کی باید برای کارشان اینجا تشریف بیاورند. مسأله دوم که میخواستم به عنوان اطلاع عرض کنم، برنامه میزگرد (است) درباره مسائل اجتماعی، فقهی و علمی خاص "زن" به عنوان یک انسان و یک عامل اجتماعی و همچنین به عنوان یک نقش انسانی و وجهه اسلامی مسائلی که در پیرامون زن مطرح است، که دیشب آغاز شده و برخلاف آنچه که در آگهی اعلام شد، کمی تغییر کرده و این تغییر، به خاطر درخواست عموم خانمها و آقایان بود. چون بحث دیشب ناتمام ماند، پیشنهاد کرده اند که (بحث ادامه یابد). علت ناتمام ماندن بحث این بود که، اولاً چون جلسه اول بود، یک مقدار مسائل فرعی و مقدماتی مطرح شد که از متن کار کاست، و یکی هم به خاطر این بود که، دامنه بحث بسیار وسیع است. آقای دکتر سامی،

متخصصِ موضوعِ سخنِ خودشان هستند و این، در مملکتِ ما تقریباً یک مسألهٔ بسیار جالب و استثنایی است، که کسی که سخنرانی می‌کند دربارهٔ موضوعِ سخنرانش تخصص داشته باشد. خوشبختانه باید از این موقعیت (و از) کسی که هم طیب و هم روانپزشک است و بالاخص الان در همین مسأله و در همین زمینه کار تحقیقی و علمی و حتی اجتماعی می‌کند، استفاده کرد. ایشان بالاخص با بینشِ اسلامی و شناختِ اسلامی که دارند، برای ما مسائلی که به نامِ مسائلِ علمی و اجتماعی مطرح است، اینجا مطرح میکنند و با بینشِ ما حلاجی و نقد می‌کنند و چون اساسی‌ترین مسائلِ موردِ بحثشان، مسألهٔ جنسیت و فرویدیسم و همچنین مسألهٔ پیشگیری و سقطِ جنین است که الان هم به صورتِ "نظری" مطرح است و همبهِ صورتِ قانونی و علمی و عملی مطرح شده، این مسأله را، هم از نظرِ علمی و هم از نظرِ اسلامی اینجا مطرح و عنوان میکنند و کسانی که در این جلسه شرکت میکنند، با شناختِ اسلامی و یا شناختِ اجتماعی ای که نسبت به مسأله دارند، به ایشان کمک کنند تا اساسیترین مسائلی که در این زمینه مطرح است، اینجا از دیدِ ما مطرح شود و کار ناتمام نماند. بنابراین، امشب هم آقای دکتر سامی هستند و بحثشان را دنبال خواهند کرد و شاید فردا شب هم باز بحثِ ایشان باشد که مطرح شود، یعنی همهٔ برنامه موکول می‌شود به برنامهٔ ایشان و منحصراً میشود به طرحِ علمیِ مسائلی که ایشان مطرح میکنند، تا لااقل به جای اینکه همهٔ مسائل را ناقص مطرح کنیم، یک مسألهٔ اساسی را تقریباً و تا آنجا که میتوان، کامل مطرح کنیم،

و مسائلِ دیگر را برای فرصت های دیگر بگذاریم و از این نظر، با اینکه شما در این جلسه شرکت میکنید و لابد خسته خواهید شد، به نظر من اگر بتوانید در آنجلسه هم شرکت کنید، بی استفاده نیست .

آنچه را که من در این گونه بحثها و برنامه ها، اساساً بیشتر از خودِ موضوعِ علمی یا فقهی یا انسانیِ مساله که به صورتِ یکِ اطلاعِ علمی مطرح میشود و یکِ شناختِ اختصاصی به مُستمع می رساند، و مسلماً بهتر از اینست که یک نفر بیاید به صورتِ وعظ یا به صورتِ یکِ سخنرانیِ علمی از اول تا آخرِ مطلب را یکِ جهتِ طرح کند اهمیت میدهم غیر از اینکه خودِ این مساله، مسالهٔ علمی و با ارزشی است مساله ای است که به عنوانِ مسالهٔ فرعی مطرح است، ولی اصلیتِ آن و آن، "عادت کردن به تفکر" است. عادت کردن به تفکر بزرگ ترین نیازِ جامعهٔ ماست؛ برای اینکه وقتی هر کارِ دیگرِ اجتماعی یا فرهنگی یا اقتصادی یا حتی سیاسی یا مذهبی و اعتقادی و اخلاقی هر چه باشد ارزش دارد و امکان دارد و وقتی ممکن است به نتیجهٔ عملی برسد، که اصلاً یکِ ملتی عادت به تفکر کرده باشد و " اندیشیدن " را بیاموزد و بداند. متأسفانه مدتِ زیادی است که قدرتِ اندیشیدن از جامعهٔ ما گرفته شده، ایمان دارد اما اندیشه ندارد و ایمانِ بدونِ اندیشیدن به صورتِ یکِ تعصبِ کور است و اگر واقعیتِ آن ایمان یکِ حقیقتِ مُسلم هم باشد، وقتی واردِ ذهنِ کسی می شود که ذهنش مُنجمد است، آن حقیقت هم مُنجمد خواهد شد و خواهد مُرد. اینست که جامعهٔ ما، به

خصوصاً جامعهٔ مذهبی ما، خیلی زیاد احتیاج به اندیشیدن و نفسِ اندیشیدن دارد و عادت کردن به اینکه پرسد چرا؟ و هر چه می‌شود بتواند اعتراض، سوال، نقد، ارزیابی و خوب و بد کند و بتواند به گویندهٔ این سخن خطاب کند که، "دلیلش را بیاور و سند را نشان بده و منطقِ سخن و عقیده ات را برای من روشن کن". اگر به این مرحله رسید، به مرحله ای که "کلاس" بتواند بگوید چرا، جامعه بتواند بگوید چرا، مرحله ای بسیار بزرگ و عامل و ضامنِ نجاتِ جامعه است.

به قولِ ولتر: "وقتی ملتی به تفکر آغاز کرد، هیچ قدرتی پیروزی او را نمی‌تواند سد کند" و بنابراین عکسش هم روشن است که چیست. اینست که برای اینکه پیروزیِ یک ملتی سد شود، و حتی در فرصتهای مُساعد نیز نتواند کاری برای خودش بکند، قدرتِ تفکر را از آن بگیریم. ممکن است وقتی این جور بحثها مطرح می‌شود، ولو پنج، شش نفر اینجا نشسته باشند که هر کدام سلیقه و نظری خاص و نیز با هم اختلافِ بینش داشته باشند و حتی راجع به یک موضوعِ خاصی اختلافِ فکری داشته باشند که معمولاً مُستمع ما، نه در اینجا (بلکه) به طور کلی جامعهٔ ما، عادت کرده یک چیز شسته و رفته و ترو تمیز و بسته بندی شده را به اسمِ جوابِ مساله بگیرد، (بعضی ها) اعتراض کنند که، به هر حال ما نتیجه نگرفتیم؛ یکی این جوری گفت، یکی آن جوری گفت و بالاخره معلوم نشد که تکلیفِ ما چیست! معمولاً همه می‌خواهند که یک چیز روشن به اسمِ جوابِ مساله و به عنوانِ یک لقمهٔ کاملاً ساخته شده و پخته شده به دهنِ مردم

بدهند؛ این، علامتِ اینست که در این جامعه اندیشه وجود ندارد، و همه مصرف کننده عاجز و تسلیم شده کالاهای فکری ای هستند که اقلیتی تولید میکند و خودشان هرگز دخالت در عقیده و ایمانشان ندارند، و این، برای همه ملت‌ها یک نقص بزرگ است و برای مسلمان نه تنها یک نقص است، بلکه یک کُفر است، به خاطر اینکه ما همان طور که برای روزه، حَج و نماز وظیفه شرعی و یک تکلیف عینی داریم، همان طور هم فرد فردمان برای تحلیل و استدلال و منطق و توجیه عقلی و انتخاب فکری و استدلالی عقایدمان موظفیم، و اگر عقایدمان را به صورت تقلیدی از دیگران یا از دیگری بگیریم، اصولاً در اصول عقاید کافر و منحرفیم و ایمان قبول نیست، در صورتی که اگر در فروع کسی بلغزد و یک دستور فرعی را اجرا نکند، یک مسلمان منحرف است، اما اگر یک نفر در اصول، عقایدش درست نباشد، اصلاً مسلمان نیست، اینست که وظیفه فرد فردمان اینست که در اصول اعتقادیمان بیندیشیم و در سطح فرهنگ و شعور و ذهن و امکانات علمی خودمان برای خودمان توجیه منطقی داشته باشیم. مسائل عقلی که ایمان آور است، مسائل اصولی اسلام است که باید همه بیندیشیم.

امیدوارم که بعد از این در مجامع مذهبی، خود چنین جلسه‌هایی، به شکل میزگرد، آغاز و رسم شود و تصادم فکری، تبادل ذهنی، برخورد افکار و عقاید و سلیقه‌ها و تخصصها در جلسه عمومی و در معرض افکار عمومی وجود پیدا کند. آغاز این کار به عنوان بزرگترین قدم برای آغاز ایجاد تفکر در متن جامعه مذهبی، به خصوص در

مسائل مذهبی، است و به این شکل، اسلام موروثی و سنتی به یک اسلام خود آگاهانه منطقی و تحقیقی و علمی تبدیل می شود، و به این شکل است که ما می توانیم به اسلام راستین حقیقی که از آن دور افتاده ایم، نزدیک شویم، و به این شکل است که می توانیم از انحراف، خرافه و انحطاط نجات پیدا کنیم. بنابراین، بزرگترین ارزش این جور برنامه ها، غیر از اینکه برخورد افکار و عقاید و طرح مسائل مختلف علمی از بینشها و نگاه ها و زبان های مختلف و تخصصهای مختلف است، اساساً طرح مسائل در ذهن، به صورت مسائل فکری، به صورت یک شعار، به صورت نقد، به صورت تبادل ذهنی است، و به صورت اینکه وقتی مُستمع از اینجا می رود به جای اینکه خیال کند از اینجا یک مقدار ثواب جمع کرده که برای آخرتش به درد می خورد و فقط همین را از مجمع علمی و یک برنامه دینی بخواهد، احساس کند که "تفکر" و "بینش" و "افق دید"ش عوض شده، و اساساً به جای اینکه از اینجا از یک مجمع دینی با یک وجدان کاملاً راحت و نفی همه مسئولیت ها برود، به شکل آدمی برود که در او کنجکاوی و تفکر و تحقیق تحریک شده و صدها سوال دارد برای آنکه مطرح کند و پرسد. بعد میبینیم بعد از جلسه، پنج نفر، ده نفر دور هم نشسته اند و مسائل ای که اینجا مطرح شده با هم در میان میگذارند و مخالفت و موافقت میکنند. این، علامت موفقیت یک برنامه است و علامت اینست که در ذهن ها اندیشیدن آغاز شده. ممکن است نسبت به این برنامه یا مسائل ای که در این برنامه مطرح میشود (و مسلماً نمی شود یک برنامه ایده آل باشد،

و این اعترافِ ماست و اگر اعتراف نکنیم معلوم میشود به جمود دچار شده ایم و به همین دلیل است که امیدواریم هر روز بهتر و پیشرفته تر کار بکنیم، انتقادهایی داشته باشید؛ این انتقادات و این عیبه‌ها را هم ببینید، به خاطر اینکه یک "آغاز" و یک "کار تازه" و مفید است و به دلیل اینکه بحث انگیز است و طرح مسائل تازه است و تحریکِ ذهنیت و تعقل در مسائل عقلی و اسلامی است، باید ببخشید و به خاطر این، باید استقبال کنید .

به هر حال از برنامهٔ این سه شب یک شبش گذشت و دو شبِ دیگر، به این شکل تغییر پیدا کرده که، طرح وجههٔ علمی مسائل عملی و نظری ایاست که در این زمینه مطرح شده که البته از چند بُعد و با جوانب مختلفش از طرف آقایانی که اینجا در این میزگرد شرکت کرده اند، مطرح خواهد شد، و آنچه که مهم است "طرح مساله" است، نه فقط به همه چیز جواب های فرمول وار کاملاً فیکس " این است و جز این نیست" دادن. و هفتهٔ دیگر امیدوار هستیم که بتوانیم برنامهٔ ابوذر را که قبلاً خبرش را داده بودم تحت شرایطی و به یک شکلی ارائه بدهیم و آن اینست که، در برنامهٔ اصلی که در دانشگاه مشهد اجراء شد، موزیک داشت و در اینجا به وسیلهٔ کارگردانی هنرمندانهٔ دوستانمان، با اینکه موسیقی نقش اساسی در فرم خاص طرح و ارائهٔ این برنامه داشت، توانستند ارائهٔ برنامه را از احتیاج شدیدی که نسبت به موسیقی داشت بی نیاز کنند، و با هنرمندی خاص و ابتکار خاصی که در کارگردانی و همچنین در بازی و ارائه اش شده،

خَلَّایی را که حذفِ موسیقی در متنِ اجراء به وجود آورده، جُبران کنند و اینست که بدونِ موسیقی اجراء خواهد شد .

گذشته از این، مساله ای که می خواستم عرض کنم اینست که، متنِ برنامه ابوذر و مسائلی که آنجا مطرح است، بر اساسِ شناخت و اطلاعاتِ عمومی که جامعه از ابوذر دارد که هیچی نیست نیست، بلکه فصلی از دروسِ اسلام شناسی است که در اینجا طی یک سال است دارم میدهم، و (تئاتر) بر اساسِ آن مسائل، آن زبان، آن فرهنگ و آن اصطلاحاتِ خاص و اشاراتِ خاص است و این درسها پشتوانه اش می باشد. یعنی کسی که این درس را، دوره درسِ اسلام شناسی را، ندیده، از این برنامه هیچ نمی فهمد و به هیچ وجه برایش قابلِ استفاده نیست، برای اینکه خواهید دید که یک برنامه هنرِ رئالیستی و یک تئاترِ تاریخی نیست، بلکه قُرمِ سمبلیک و رمزی بازی و بیان است، و سمبلیک و رمزی بازی کردن یا سخن گفتن، به این معنا است که فقط به دردِ شنونده یا بیننده ای می خورد که قبلاً به آن مسائلی که این رمزها و این سمبل ها اشاره می کند آگاهی داشته باشد؛ کسی که این آگاهیِ قبلی را ندارد و به آن اصطلاحات و زبان آشنا نیست، نه تنها هیچ برداشت نمیکند و اصلاً برایش نتیجه اش صِفر است، بلکه ممکن است برایش یک توهم و ابهام و ابهام ایجاد بکند، و گاه آن زبان و اصطلاحات را مخالف با آن شکلِ معمولش که میبیند و برایش معنی میکنند، تلقی کند و برایش سوء تفاهم ایجاد بشود. اینست که یک برنامه کاملاً اختصاصی و درسی است و یک نوع

تدریس اسلام شناسی و ارائه تاریخ اسلام و محتوی و فرهنگ و بینش اسلامی با نگرش کاملاً مشخص شیعی (است)، که مکتب ما و راه و روش اساسی حسینیّه ارشاد از آغاز تا کنون است، و چون سمبلیک است، برای عموم قابل استفاده نیست و فقط به درد کسانی میخورد که در این کلاس شرکت کرده اند و این فرهنگ خاص را در این یک سال به وسیله این درسها و جزوه ها دارند. من امیدوار هستم که در آینده برنامه های نمایشی که گروه تئاتر و نمایشهای مذهبی ما تهیه دیده اند و در شرف تکمیل است، برنامه هایی باشد که در سطح عموم قابل ارائه باشد و زبان، زبان عموم باشد و استیل کار و سبک کار، رمزی و سمبلیک و تجریدی نباشد تا بشود یک قدرت القایی و بیانی در سطح عموم داشته باشد و برای عموم قابل استفاده باشد؛ همان طور که من الان درس هایی میدهم که درس برای عموم قابل استفاده نیست، مگر برای کسانی که تعقیب کرده اند این برنامه ابوذر هم یک برنامه اختصاصی خواهد بود. اینست که امیدوارم شما بتوانید هفته بعد (جمعه)، بعد از درس من که شاید درس فشرده ای باشد، یا شاید از نظر بیانی یک زمینه فکری برای ایجاد مقدمه ای ذهنی برای دیدن و فهمیدن ابوذر باشد، این برنامه را ببینید و خواهش می کنم که اگر برایتان امکان داشته باشد و تا هر جا که برایتان ممکن است، از برنامه های دیگری که دارید صرف نظر کنید، و این برنامه را ببینید؛ برای اینکه این برنامه، از نظر محتوا و از نظر فرم در حد بسیار بالا است

و در سطح عمومی نیست و شبیه آن را در جاهای دیگر نمیشود دید؛ بلکه هر چه را در جاهای دیگر به نام تئاتر میبینیم، ضد و نفی این است .

ارائه این جور نمایش و هنر، به عنوان بزرگترین و تنها راه عملی مبارزه با هنر مبتذل و فاسد و مفسد و ضد اخلاقی و ضد انسانی است؛ برای اینکه یک قانون وجود دارد و آن اینست که، بعضی خیال میکنند وقتی یک هنری یا یک وسیله ای و یا مساله ای وسیله سوء استفاده دشمن شد، برای مبارزه با آن اساساً باید آن مساله را طرح نکرد، در صورتی که درست برعکس، وقتی در برابرش خاموش باشیم و طرح نکنیم، زمینه را کاملاً برای پیروزی و پیشروی او باز گذاشته ایم. برای مبارزه با نقش انحرافی که به این مسائل داده اند و مبارزه با یک سوء استفاده از هنر یا از ادب یا از شعر یا از هر وسیله دیگری که در اختیار انسان هست، باید این مسائل انسانی را به شکل درستش، فوریت و جدی تر مطرح کرد و به این وسیله است که می شود با سوء استفاده و با نقش انحرافی ای که به این مسائل داده اند مبارزه کرد. این است که پیغمبر اسلام برای اینکه با شعر جاهلی، که شعر فساد انگیز و ضد اخلاقی و ضد اندیشه و آگاهی و ضد انسانی بوده، مبارزه بکند دستور نداده که هیچ کس شعر نگوید و زبان گفتن و بیان اسلام از یک وسیله بیانی بسیار اثر بخش به نام شعر محروم باشد؛ و به این دلیل که چون جاهلیها و اشراف و همچنین شعرای وابسته به آن جناحها شعر را وسیله فساد کرده اند، پس اگر ما هم بگوییم عمل آنها را توجیه و حتی ترویج کرده ایم؛ بلکه درست برعکس است؛

اگر ما شعر نگوییم، شعر را به عنوان بهترین وسیله بیان و تحریک احساس در انحصار دشمن قرار داده ایم و پذیرفته ایم. برای مبارزه با "شعر فاسد" باید "شعر مُصلح" گفت، و برای مبارزه با تئاتری که وسیله انحراف اخلاقی و روحی و حتی فکری و مذهبی و نفی احساسها و پرورشها و عواطف دینی انسانی شده، باید یک تئاتر انسانی مذهبی مُتعالی در سطح نیرومندترین قدرت هنری در جامعه ارائه داد تا دشمن را با همان سلاحی که برای کوبیدن ما انتخاب کرده، کوبید و این، یک قانون کلی است. به خاطر این، از وقتی همه چیز را باختیم و الان میبینیم که هیچ کاری نمیتوانیم بکنیم که همه چیز را دشمن یا به هر حال بیگانه اگر هم دشمن نیست در اختیار خودش قرار داده و چون در اختیار او قرار گرفته، آن وسیله در نظر ما آلوده شده و چون آلوده هست، ترسیدیم که گستاخی کنیم و آن را بگیریم و بشویم و در راه درست، انتخاب و استخدامش کنیم. حتی آنهایی هم که به این مساله آگاهی دارند، به خاطر حفظ حیثیت و پرستیژ عمومی و اجتماعی خودشان ترسیدند که چنین گستاخی ای بکنند که حیثیت اجتماعی‌شان از بین برود؛ ولی خوب، ما و شما که الحمدلله از این حیثیت ها نداریم! باید این کار را بکنیم.

آن درسی که امروز قرار است بدهم، درس خاصی است؛ یعنی مساله ای است که در میان روشنفکران و کتابخوانهایی که با مسائل ایدئولوژیکِ مُدِ امروز در دنیا آشنایی دارند، بسیار رایج است و بیش و کم با آن آشنا هستند. یعنی مشهورترین و معروف

ترین وجهه ایدئولوژی، فلسفه تاریخ و سوسیالیسم قرن نوزدهم در میان کتابخوانها و تحصیلکرده ها است؛ به طوری که هر تحصیل کرده ای در حد متوسط وقتی میخواهد تظاهر به دانستن ایدئولوژی مارکسیسم یا سوسیالیسم و... بکند، و هفت، و هشت کلمه بیشتر بلد نیست، همان هفت، هشت کلمه اش همینها است و بعد دیگر نمی تواند دنباله اش را بیاورد و این، تا این حد، عمومی و مشخص است و بیش و کم در ذهن همه هست. من میخواهم باز همین مساله را طرح کنم، برای اینکه متأسفانه مساله اساسی درس ما است و هم مساله اساسی این ایدئولوژی است و آن مساله، فلسفه تاریخ است در ایدئولوژی قرن نوزدهم که "فلسفه علمی جامعه شناسی" نام دارد .

اما این را می خواستم عرض کنم که، در ضمن طرح همین درس معروفی که همه با آن بیش و کم آشنایی دارند، سه مساله تازه را ممکن است مطرح کنم، که برای شما، که با این مساله به طور کلی آشنایی دارید، قابل استفاده باشد: یکی نحوه طرح و عنوان کردن مساله و استدلال قضیه است؛ چون غالباً این مساله را میدانند اما نوع تحلیل دیالکتیکش را غالباً به طور دقیق و فنی نمی دانند، مگر به صورت یک چیز کلی و سطحی. یکی هم مساله نقد این فرم فرم مشخص فلسفه تاریخ است و مساله سوم طرح مسائل تازه و مسائل جانبی است که اخیراً در دنیا مطرح شده و مساله فلسفه تاریخ را به کلی تغییر داده؛ به این معنا که برخی امروز در قرن بیستم معتقدند که اساساً فلسفه تاریخ یک چیز بی معنی است و جامعه شناسان قرن بیستم بیشتر تمایلشان به اینست که،

فلسفه تاریخ را اساساً از درس و بحث علمی و دانشگاهی جدا کنند، کنار بریزند و به عنوان یک مکتب تاریخی که منتفی شده تلقی کنند؛ ولو یک مکتب تاریخی باشد که هنوز آب غسل و کفنش خشک نشده و مال هشتاد سال و صد سال پیش باشد، به صورت یک جنازه فکری در گذشته و به عنوان مسائل کلاسیک تلقیش کنند؛ و بعضی ها هم که هنوز به این ایدئولوژی وفادار مانده اند (که اینها بیشتر در احزاب و به عنوان روشنفکران آزاد هستند، نه استادهاى دانشگاه در دنیا)، بیشتر تمایلشان به تجدید نظر اساسی در فلسفه تاریخ قرن نوزدهم است. این مسائل را در ضمن طرح درس عنوان خواهم کرد؛ البته خیلی سریع، به خاطر اینکه اصول درس را شما میدانید و یک مقدار هم خودم در ضمن درسها مطرح کرده ام. در یکی از جزوه ها (الان نمیدانم کدام است، مثل اینکه به اسم توحید است : توحید به عنوان زیربنای جامعه شناسی)، وقتی می خواستم (توحید) را به عنوان زیربنا توضیح بدهم، این مراحل را، مراحل اشتراک اولیه و سرواژی و بردگی و امثال اینها را، مطرح کردم. بنابراین شما که آن را خوانده اید گر چه مثل اینکه تازه منتشر شده دیگر احتیاج به تکرار ندارید؛ ولی اینجا فقط به عنوان طرح ذهنی مساله، برای اینکه درس را آغاز کنم، نقشه اش را تیتروار می کشم و بعد به توجیه دیالکتیکی قضیه میپردازم .

اولاً باید عرض کنم که، وقتی میگوییم فلسفه تاریخ مارکسیسم، برخلاف آن چیزی است که در ذهن عموم روشنفکران مطرح است و همیشه من با این سوء تفاهم درگیری

و برخورد دارم، و متأسفانه همان حالتی که در میان بعضی از مُتَعَصِّبِینِ مذهبی مان وجود دارد، همان حالت هم در ذهنِ مُتَعَصِّبِینِ ضدِ مذهبیمان وجود دارد، به خاطر اینکه تَعَصُّب، یک جنسِ واحد است، چه صفتش مذهبی باشد و چه ضدِ مذهبی، فرق نمی کند. اصولِ تعصب عبارت است از قالبی فکر کردن، مُتَحَجِّرِ فکر کردن، تحمل نکردن عقیدهٔ مخالف، سلیقهٔ شخصی را به نام عقاید و حقایقِ اعتقادی جا زدن، مُقَلِّد بودن، امکانِ کوچکترین تجدید نظر را در اصولِ اعتقادیِ خود نداشتن و به هیچ کس مَجَالِ اِبْرَازِ عقیده ندادن. بعضیها چون مثلاً به ریختِ یک نفر نگاه میکنند و می بینند آدم خیلی مقدس و... به نظر نمی آید، به او حق نمیدهند که در مسائلِ اسلامی اظهار نظر بکند و به او میگویند که هر مسألهٔ مذهبی که مطرح میشود از ما پرس تا به تو بگوییم و بعد برو آنها را بگو. ولو خودِ او هم هیچ اطلاعی نداشته باشد ولی هیأت و تیپِ ظاهری برای او کافی است که مُدعیِ اسلام در همهٔ ابعادش باشد، ولو هم نخواند. من "میوهٔ ممنوع" را در مسألهٔ قصهٔ آدم و فلسفهٔ قصهٔ آدم (که آن هم پیچیده است و در درسِ هفتم^۱ اشاره ای سریع کرده ام)، "علم" بیان کرده ام، و اخیراً در مجله ای یک نفر سوال کرده که، فلانی میوهٔ ممنوع را "علم" یا "بینایی" گفته، شما چه

^۱. منظور درس هفتم تاریخ شناخت و ادیان است. (دفتر)

میگویید؟ بعد ایشان هم با هیاهوی عجیب و تاخت و تاز و اهانت و ... شروع کرده که، اگر این مسائل را با متخصصینش که ما باشیم در میان می گذاشتید، به این شکل در نمی آمد که میوه ممنوع را بینایی بگوید و آیه قرآن را به صورت تورات تفسیر کنید، و کسانی که گفته اند میوه ممنوع، بینایی است، کشیش های قرون وسطایی بوده اند که با علم و بینایی مخالف بودند و بنابراین می گفتند ممنوع است. او متوجه نشده که وقتی ما میگوییم قرون وسطی، قرن چهاردهم و سیزدهم و دوازدهم و پانزدهم است و وقتی که می گوئیم تورات، مربوط به زمان حضرت موسی است و این دو اصلاً با هم ارتباطی ندارد، و تفسیر میوه ممنوع که در تورات حتی تورات تحریف شده است، مربوط به یهود پیش از حضرت عیسی است و قرون وسطی که میگوییم، مقصود قرن دهم و قرون یازدهم و دوازدهم و بعد از حضرت عیسی است؛ خوب این دو را با هم قاطی کرده اند، اشکالی ندارد! مساله ای که خیلی مهم است اینست که، با شدت و قاطعیت عجیبی (می گوید) که، هر کسی میوه ممنوع را "بینایی" گفت، برخلاف همه اسلام و برخلاف مبانی و موازین صحبت کرده. میوه ممنوعه، حسد و هوا و هوس است، نه علم و بینایی، به چه دلیل؟ به دلیل اینکه "ممنوع" شده! بعد او به خاطر دلیل عقلی چون گفته ام میوه ممنوع است (فکر کرده) چیزی که ممنوع است حتماً بد است (مثل اینکه کسی بگوید، اگر حَجَرُ الْأَسْوَد را بردارید و به خانه تان بیاورید، ممنوع است، پس معلوم میشود حَجَرُ الْأَسْوَد چیز بدی است! چون این عمل ممنوع شده).

خوردن ممنوع شده، نه اینکه آن میوه بد است و ثنیا ممنوع شده به چه معنا است؟ اینها را باید با ذهن خودمان قیاس نکنیم و به عقل فاقد خودمان تکیه نکنیم (بلکه) باید روی موازین حرف بزنیم. من می گویم که باید روی موازین حرف بزنید، آنجا هیا هو شده که کسی که این حرف را بزند، برخلاف همه مبانی اسلامی و برخلاف اصول و بر خلاف اهل بیت و برخلاف تفاسیر اسلامی و بر خلاف متن قرآن حرف زده و این آمده از روی تورات قرآن ما را معنی کرده و به صورت قرون وسطایی معنی کرده! و من واقعا خیلی خوشحال شدم (به قول بایزید بسطامی که خوشا به حال ملتی که نامسلمانش من باشم) که ایشان و آن مجله، مرا به عنوان یک آدم قرون وسطایی و متهم به اتهام کشیشهای قرون وسطی و سازمان روحانیت قرون وسطایی کوبیده اند؛ و الحمدلله خیلی خوشحال شدم، که آن قدر روشنفکری و آگاهی و متریقی بودن و مدرنیسم در ذهن آن آقا ترقی کرده که، من که تحصیل کرده جدید هستم، متهم به عقب ماندگی و انحطاط و تعصب دینی و بینش قرون وسطایی شده ام و این، البته مزده بسیار بزرگی برای جامعه است! ولی مساله اینست که، می بینیم در تمام تفاسیری که نگاه میکنیم، بدون استثناء (تفاسیر شیعه و سنی و بالاخص تفاسیر شیعه و بیشتر از همه تفاسیر شیعه و حتی همین تفسیر صافی که زیر دست همه است) نه تنها "بینایی" و "علم" هم معنی شده، بلکه همه ائمه اهل بیت میوه ممنوع را "بینایی" و "علم" و "الهام" معنی کرده اند، و تفسیر صافی مینویسد؛ اما بعضی اهل تاویل گفته اند که، هوا و

حَسَد است (اهلِ تاویل، آنهایی که از خودشان همین جور بیرون می اندازند و " الکی " به عقلِ خودشان معنیِ درست می کنند؛ بعضی از آنها گفته اند که حَسَد و هوی است) اما همهٔ ائمهٔ شیعه بدونِ استثناء در تفسیرِ صافی هست میوهٔ ممنوع را " آگاهی و بینایی "، " علمِ خیر و شر " و حتی " علمِ الهی " و حتی " نورِ محمدی " گفته اند، که اینها معانیِ مختلفِ این میوه است. اما اینکه چرا ممنوع شده و با این ممنوعیت چه طوری سازگار است، باید نشست و اندیشید، حل کرد و فهمید و اگر هم نمی فهمیم، باید بگوییم نمی فهمیم و بعد برویم بفهمیم؛ این مساله، (مساله ای) دیگر است .

میبینیم به چه صورتی در می آید که، یک نفری فقط به خاطرِ ظاهر و تیپِ رسمی بودنش به خودش حق میدهد که به هیچ تفسیری نگاه نکرده و به یک کتاب مراجعه نکرده، رسماً و از قولِ همهٔ اسلام و از قولِ یک جامعهٔ علمیِ محترمی که ملاکِ علمِ اسلام و قُطب و مَرَجَعِ علمیِ اسلام است، مرا یا فردی مثلِ مرا بگوید، آن هم از قولِ همهٔ معارف و علومِ اسلامی و علمِ اهلِ بیت و فرهنگِ اهلِ بیت بگوید و مُتَّهَم بکند به اینکه، تو بدونِ آشنایی با اینها حرف زدی، در صورتی که درست برعکس، من بر اساسِ همهٔ روایاتِ شیعی و به طور کلی بر مبنای همهٔ تفاسیرِ شیعی و اسلامی حرف زدم. کسی که این را نوشته، یک تفسیر و حتی تفسیرِ معمولیِ فارسیِ دمِ دستِ همه را نگاه نکرده و با این قاطعیّت و بدونِ تردید (مرا میکوبد). مسالهٔ تیپ و قُرم است. خوب، این مساله ای که می گویم، مساله ای است که مربوط به کتاب است؛ نقدِ

آن مجله را ببینید و به یکی از تفسیرها هم نگاه کنید فارسی یا عربی فرق نمیکند بعد دستتان می آید که چه دارم می گویم. اینها بحث نظری و... نیست .

آدم درست همین حالت را در تعصب شبه روشنفکری ضد مذهبی میبیند. آقایان آمده، مثلاً سه مقاله را به فارسی خوانده از ترجمه نمیدانم چی ومی داند که رشته تخصصیم همین زمینه است؛ سالها است درس میدهم، تحصیل کرده ام، مطالعه اش کرده ام، در همین مباحث از بچگی بزرگ شده ام از دوره دبیرستان در همین مسائل بوده ام و خلاصه همان مسائلی است که حفظ شده ام و جزء ملکه ام شده، و بعد هم به صورت فنی و رسمی رفته ام مثل شاگرد مدرسه تحصیل کرده ام؛ آن آقا تازه سه، چهار مقاله خوانده، اما به این دلیل که من از لحاظ اعتقادی مذهبی هستم و تیمم مذهبی است و او تیمم مذهبی نیست و من مارکسیست نیستم و او خودش را از لحاظ اعتقادی مارکسیست می داند، به من حق اظهار نظر راجع به این ایدئولوژی را نمیدهد، در صورتی که من درست مستقیماً از مدارک اصلی نقل و ترجمه میکنم و او از ترجمه دست سوم یک مجله یا روزنامه فارسی که اخیراً منتشر شده (نقل میکند)؛ ولی چون او معتقد و مارکسیست است و من یک مذهبی غیر مارکسیست هستم، به خودش حق می دهد که نخوانده و نفهمیده و مراجعه نکرده (و اصلاً هم نمی تواند مراجعه بکند)، از قول همه آن ایدئولوژی و مسائل مربوط به آن، قاطعانه علیه من حکم صادر کند و بعد به من و امثال من، چون فقط از لحاظ اعتقادی مارکسیست نیستم و به مجموعه آن

مکتب و مارکسیسم قرن نوزدهم مومن نیستیم، بی چون و چرا، به همین دلیل (و به خصوص که اتهام بدتری هم داریم که، مذهبی هستیم) حق اظهار نظر نمیدهد، در صورتی که از لحاظ رسمی من متخصص این کارم و او اصلاً اهل مطالعه این هم نیست؛

(این)، همان تعصب است. معتقد بودن به چیزی را با شناختن آن چیز این دو را با هم اشتباه می کنند؛ خیال میکنند هر کسی به یک چیزی معتقد است، بنابراین می تواند خوب آن را بشناسد، و چون اهل آن گروه و آن جامعه و آن ملت است، بنابراین متخصصش است^۱. از خصوصیات تعصب اینست که، وقتی من به مکتبی معتقدم، اجازه ندهم که کوچکترین نظری برخلافش بشنوم و متأسفانه چون گروه وسط این دو قطب متعصب، هنوز شکل نیافته و هنوز در حال تحول و در حال حرکت است گرچه به سرعت دارد خودش را و قرائن ایجاد یک اندیشه آزاد و اندیشه حقیقت جو و اندیشه

^۱ . حتی در بعضی دانشگاههای ما هم این اشتباه را می کنند. خیال می کنند هر کسی که از آمریکا یا انگلستان یا فرانسه آمده، ولو آنجا سبزی فروش است، میتواند استاد دانشگاه باشد و ادبیات فرانسه درس بدهد! بعد می بینیم در دانشگاه، خانمی که فقط و فقط تخصصش این است که متولد آنجاست و زن یک ایرانی شده و دیگر هیچی وارد نیست درس فرانسه یا انگلیسی می دهد و متن شکسپیر و متن آناتول فرانس و پاسکال و دکارت را به او می دهند که تجزیه و تحلیل کند! این بیچاره اصلاً اینها بگوشش نخورده! این اشتباهی است که همه می کنیم، اهل یکجایی بودن یا انتساب به یک گروه یا اعتقاد به یک مکتب را با تخصص علمی اشتباه می کنیم و معمولاً همه - هم آنکه تعصب مذهبی دارد و هم آنکه تعصب ضد مذهبی دارد - (نسبت به) این دو دچار توهم هستند.

ای که میخواهد از قالبهای تحمیلی خلاص بشود و راستی و حقیقت و درستی را انتخاب کند و استعدادِ تفکر و تعقل و تجزیه و تحلیلِ مسائل و فهمِ درست و تصحیحِ خودش را بسازد، نشان میدهد، همهٔ مسائلِ علمی به صورتِ قالبهای مُتَحَجِّرِ نو و یا کهنه درآمده و مَسَخ شده .

به خاطر اینکه هم در ایدئولوژیِ مارکسیسم فلسفهٔ تاریخ یک مسألهٔ اساسی است (همان طور که گفتم، خودِ مارکس معتقد است که ایدئولوژی ندارد، خودش معتقد است که مکتبش جامعه شناسی نیست، انسان شناسی نیست، ایدئولوژی نیست، فلسفه نیست، دین نیست، ضد دین نیست، بلکه فقط یک فلسفهٔ تاریخ است)، هم اصولاً درسِ ما در اسلام شناسی به فلسفهٔ تاریخ رسیده و من معتقدم که اساساً خودِ اسلام، بالاخص در وجههٔ شیعی، یکنوع فلسفهٔ تاریخ کاملاً مشخص دارد، یعنی برداشت و بینشِ شیعی از اسلام، فلسفهٔ تاریخ کاملاً فُرم یافته و کاملاً دقیق و مشخص که میشود رسمکرد دارد و اساساً مبنای اعتقادِ شیعه یک فلسفهٔ تاریخ خاص و یک مسیرِ تاریخیِ مشخص و جبری و اجتناب ناپذیر است و لازم است که مکاتبِ اساسیِ فلسفهٔ تاریخ را مطرح کنیم، و هم به عنوانِ اینکه فلسفهٔ تاریخ، همان طور که گفتم، در ذهنِ عموم مطرح است، اما به صورتِ قالبهای سطحی و هم به خاطرِ اینکه جامعه شناسی جدید به طورِ قاطع تقریباً دارد فلسفهٔ تاریخ را از صحنهٔ تعلیم و تَعَلُّمِ دانشگاهی و آکادمیک و رسمی دور میکند و همچنین به خاطرِ اینکه هنوز فلسفهٔ تاریخ، علیرغمِ اینکه در

دانشگاهها دارد تضعیف می شود، در فعالیتهای اجتماعی غرب و شرق یک نقش اساسی زنده و بالفعل دارد، بنابراین طرح دقیق و درست و حلاجی شده فلسفه تاریخ، به خصوص با بینش و مُتَدِ دیالکتیک، ضرورت دارد و من این را بیشتر بدین خاطر مطرح می کنم که، (نشان دهم) یک نگاه و برداشت و بینش دیالکتیکی، تاریخ را چگونه تجزیه و تحلیل میکند؛ این است که بیشتر شما به این توجه کنید که، اساساً مسائل اجتماعی یا تاریخی را به صورت دیالکتیکی تجزیه و تحلیل کردن یعنی چه ؟ این، خود، یک درس جانبی است، که از درس اصلی عام تر و عمومی تر است و برای مسائل دیگر نیز به کار می آید .

همان طور که گفتم، یکی از عقاید در تعصب شبه روشنفکری که یک اشتباه بزرگ و عمومی است و من همیشه درگیر این کارم و او هم نمیتواند بپذیرد برای اینکه من مارکسیست نیستم و او مارکسیست است (اینست که) اگر من بگویم که : " شما روشنفکرتر و درست تر، اما در این کتاب، خود او و قلم خود او این جمله را نوشته، و تو در برابر من نیستی که بگویی که من نمی فهمم و تو میفهمی (این درست، تو میفهمی و من نمی فهمم !)، زیرا من از خود متن و ماخذ نقل قول میکنم و بنابراین اشتباه تو را تصحیح می کنم، و تکیه بر عقل خودم و درک خودم و ایدئولوژی خودم نمیکنم، (بلکه) تکیه به عقل خودت و ایدئولوژی خودت می کنم. این اشتباه، اشتباه علمی است، اشتباه نظری نیست"، او این دو را با هم اشتباه می کند. بعضی ها میگویند،

چطور این حرف را مثلاً فلان استاد به آن بزرگی یا فلان دانشمند نفهمیده تو فهمیدی؟
اولاً مساله "تو فهمیدی" نیست ممکن است مساله ای را یک آدم معمولی بفهمد و یک
آدم نابغه بزرگ درست نفهمد. این یک چیز مشخص است؛ اگر این جور نباشد، هیچ
یک از مردم حق ندارند و همه مردم باید مُقلدٌ چند نابغه در دنیا باشند و همه عقلهاشان
را کنار بگذارند و ثانیاً مساله این است که، یک مساله مربوط به فیزیولوژی است، یک
طیب است که می گوید که مثلاً قلب هیچ نقشی در عواطف و احساسات ندارد ()
طیب هم هست، دکتر هم هست و از همین دانشگاه تهران هم رسماً دکتر است (، و من
که اصلاً هیچی نیستم و اصلاً دوا هم نمی شناسم، می گویم، نه آقا مثلاً یک نظریه
جدیدی هست که میگوید نظریه جدید نه نظریه قدیمی که میگوید قلب مرکز همه چیز
است قلب نقشی در عواطف انسانی دارد؛ بعد او یک مُستمع می گوید که چطور این
آقا که طیب است این حرف را می زند، و تو که نیستی، حرفش را قبول نمیکنی و
نظریه اش را رد میکنی؟ می گویم که اینجا من ناقلم؛ من اگر در برابر او از خودم نظر
بدهم، این غلط است، برای اینکه این کار، علمی و فنی است و نمی شود اظهار نظر
شخصی کرد و گفت "سلیقه من نمی پسندد". (سلیقه تو غلط میکند!) اما مساله اینست
که، من می گویم، اتکاء به کس دیگری می کنم، که او طبیبی بزرگتر از این است، و
وقتی (این) می گوید که قلب مثلاً جان لاک میگوید هیچ نقشی در احساسات ندارد،
من میگویم که خواننده ام که آلکسیس کارل، که دو جایزه نوبل در طب دارد (و

فیزیولوژی هم می گوید (میگوید که نقش دارد؛ او مجبور است بپذیرد و من حق دارم این حرف را بزنم؛ این حرف را من نمی زنم، کارل می زند و من ناقلش هستم. به این شکل هر کس حق دارد با تکیه به یک نبوغ و یک تخصص علمی دیگر، یک تخصص علمی دیگر را نفی یا نقد بکند، ولو خودش متخصص نباشد؛ این، غیر از اظهار نظر شخصی است، که باید از هم تفکیک کرد .

وقتی می گوید فلسفه تاریخ، به این معنا که اول اشتراک اولیه و بعد بردگی و سرواژی و فئودالیسم و بورژوازی و... بوده، او خیال می کند که این حرکت تاریخ در مراحل مختلف، که مجموعاً فلسفه تاریخ مارکسیسم را می سازد، فلسفه تاریخ جهان و فلسفه تاریخ بشریت است، در صورتی که خود نویسنده و واضع این فلسفه تاریخ معتقد است که این، فلسفه تاریخ تحولات اجتماعی در غرب است. این متمدن ها متعلق به خود انگلس است که فلسفه تاریخ مطلق نیست، (بلکه) فلسفه تاریخ تحولات اجتماعی جامعه غرب از آغاز تا کنون است، و خود او به شرق که می رسد می گوید، نیاز به یک تحقیق دیگر و بررسی دیگری از سیر تحولات جامعه شرق دارد؛ به این شکل که جامعه شرقی، همه مراحل را که غرب در تحولات اجتماعی گذرانده و در فلسفه تاریخ مشخص شده آن تحولات را نگذرانده .

من کوشش های مُضحِکی را از طرفِ روشنفکرانِ معتقد به این ایدئولوژی دیدم، که کوشیده اند تا قالبِ فلسفهٔ تاریخِ مارکسیسم را، که خیال میکرده اند قالبِ فلسفهٔ تاریخِ بشری است و بر همهٔ جامعه ها حاکم و صادق است بگیرند و جامعهٔ خودشان را در طیِ زمان در آن قالب های فیکسِ مربوط به تحولاتِ دیگر قالب ریزی کنند؛ و هر چه می گویم، آقا جان! هر چه بکوشی و جانت هم دربیاید، در این منطقه سِرواژی نیست، باز هم او میخواهد جعل کند! تعریفِ فئودالیتِه در اینجا آن طوری که در فلسفهٔ تاریخ هست، وجود ندارد و قابلِ انطباق نیست؛ اینجا یک فُرمِ تولیدیِ خاص و یک نظامِ اجتماعیِ خاصی است، که اسمِ دیگری باید به آن داد؛ حتی از لحاظِ فُرمِ ظاهری هم (غیر محتوا و روانشناسی و فرهنگ) فرق دارد و گفتم بورژوازیِ غرب با بورژوازیِ ایران مثلاً یا ترکیه یا کشورهای اسلامی و خاورمیانه فرق دارد، که هر دو طبقه بورژوازی است و فُرم، مشابه است، اما محتوایش فرق دارد؛ محتوایِ ایدئولوژیک، فکری، فرهنگی، زبان و رفتارِ اجتماعی فرق دارد، و در فئودالیتِه و در سِرواژی و حتی در بردگی، نظامِ اجتماعیِ غرب و شرق فرق دارد. این است که، اگر روشنفکری واقعا مارکسیستِ علمی هست، باید برای تحولِ جامعهٔ شرقیِ خودش با بینشِ دیالکتیکی، یک فلسفهٔ تاریخِ تازه ای کشف کند، و همان طور که او (مارکس) با بینشِ دیالکتیکی سیرِ تحولاتِ جامعهٔ غرب را از آغاز تا زمانِ خودش تحقیق کرده و آن مراحل را به قولِ خودش تدوین یا کشف کرده، روشنفکرِ شرقی، که مارکسیستِ

علمی واقعی و یا دیالکتیسین است، کسی نیست که بتواند اینجا به قالب ریزی کردن همان نسخه ها و همان قالبها موفق شود و واقعیت ها را ریز و دُرشت و مَسخ کند و آنها را بترشد و زیاد و کم بکند تا به این قالب ها بریزد و توجیه و تاویل های انحرافی بکند. این مُقلدِ درست نیست، یک مُقلدِ کور است. مُقلدِ بینا و علمی کسی است که، متد او را میگیرد و سیرِ تحولاتِ اجتماعیِ جامعهٔ شرقی را از آغاز تا الان در زیربنا و روبنا بر اساس تضادِ دیالکتیکی و حرکتِ دیالکتیکِ تاریخ و جبرِ تاریخ باز سازی می کند و نتیجتاً به یک فلسفهٔ تاریخِ دیگری می رسد، که با فلسفهٔ تاریخی که مارکس ارائه داده، فرق دارد، اما روش و طرزِ کار و مُتد، دقیقاً به شکلِ علمیِ مارکسیستی است. اما می بینیم که همان طوری که در برابرِ غرب تقلید می‌کنیم، همان طور و به همان شکل هم روشنفکرانِ ما در برابرِ ایدئولوژی‌هایی که در غرب وجود دارد چپ یا راست فرق نمی کند، تقلید می‌کنند؛ یعنی تقلید در فُرم می کنند، نه تقلید در رفتار و تقلید در مُتد و تقلید در شیوهٔ کارِ علمی و بینشِ علمی. اینست که ما وقتی تقلید در فُرم بکنیم، همیشه هم در تولید و هم در اندیشه مصرف کننده می مانیم، ولی وقتی که در روش تقلید کنیم، بعد از مدتِ بسیار کمی از سطحِ تقلید و از مرحلهٔ تقلید و مصرف نجات پیدا می‌کنیم و خودمان تولید کنندهٔ فکری و تولید کنندهٔ اقتصادی می شویم .

مراحلی که فلسفهٔ تاریخِ مارکسیسم، به شکلِ غرب، می گوید، اول دورهٔ اشتراکِ اولیه است که در فارسی اشتراکِ اولیه ترجمه شده مرحلهٔ دوم، مرحلهٔ بردگی است؛

مرحله سوم، مرحله سروازی است؛ مرحله چهارم، مرحله فتودالیه یا فتودالیسم است؛ مرحله پنجم، مرحله بورژوازی است و مرحله ششم، مرحله کاپیتالیسم است .

اینجا یک توضیح کوچک بدهم : بین بورژوازی و کاپیتالیسم یک مرز دقیق نیست . بورژوازی از مرحله ای شروع می شود که پول مبادله میشود و پول در کار می آید و مبادله جنس به جنس، که در دوره فتودالیه حاکم است، به مبادله جنس به پول تبدیل می شود. بنابراین، وقتی پول آمد، یعنی بورژوازی آمده، و فرم ظاهریش هم شروع زندگی شهری است و همچنین به بازار آمدن کالاهای تولید شده دستی است در برابر کالاهای تولید شده زراعی. وقتی کسی فرش می بافت و می فروشد، بورژوازی شروع شده، در برابر آن که گندمی بار کرده و می فروشد، که سمبل کالای فتودالیه است. در اینجا بورژوازی شروع می شود. بعد بورژوازی کلاسیک داریم؛ بورژوازی کلاسیک، بورژوازی بازار است؛ همان که ما بازار میگوییم. چه، بازار به صورتی که کالاهای زراعی را به شهر می آورد و تغییر شکل میدهد و می فروشد و تجارت می کند، و چه، به صورت بازاری که کالاها و مواد اولیه را تغییر فرم میدهد و به مصرف می رساند فرقی نمیکند. و بورژوازی در هر دو صورت، بورژوازی بازاری است و به آن میگویند بورژوازی کلاسیک .

ما هم الان از قرن های بسیار دور بورژوازیِ کلاسیک را داریم. بورژوازیِ مدرن، بورژوازیِ صنعتی است؛ یعنی بورژوازی ای است که کارِ دستی کم کم از زندگی اقتصادی کنار می رود و جایش را کارِ ماشینی میگیرد. البته می بینیم در هر هنری و هر صنعتی هم "دست" در کار است و هم ابزار هر دو هست اما از کی ماشین تشکیل می شود؟ از وقتی که نقشِ ابزار در تولیدِ کالا از نقشِ دستی که ابزار را دارد بیشتر است؛ در اینجا ماشین دخالت میکند و دیگر اسمِ آن ماشین است. بیل دنباله دست است، کُنگک دنباله دست است و همچنین دستاس یا داس دنباله دست است، اما همان وقتی که آسیا میشود، (با اینکه) در آسیا و مخصوصاً در آسیای دستی نیز دست به کار می رود، اما سهم خودِ آن ابزار که اسمش آسیای دستی است در آرد کردنِ گندم بیشتر است تا دستِ آسیا گر. اینجا ماشین، ماشینِ ابتدایی، آمده و به میزانی که این ماشین رشد می کند، اصولاً دست دیگر کنار می رود و کارگر به صورتِ "ید" مطرح نیست، (بلکه) به صورتِ "نظر" مطرح است. اینجا است که کارگر در کنار ماشین، "کارگر" نیست، کنترل کننده است؛ یعنی چشمش بیشتر کار میکند تا دستش. در اینجا است که می بینیم ماشین است که همه کار را می کند و حتی ابتکار می کند، یعنی مقدار زیادی از کارهایی را که ذهنِ انسان می کرد، ماشین دارد میکند و انسان کم کم از ماشین کنار میرود، و دائماً ماشین از او بی نیاز می شود، تا انسان به صورت یک کنترل کننده خیلی دور در می آید و به شکلی درمی آید که دائماً ماشین خود را از

انسان بی نیاز می کند تا به صورتی که ماشین به دوره ای می رسد که کاملاً دوره " اتوماسیون" است. دوره اتوماسیون دوره خود کاری ماشین است و دوره ای است که انسان به کلی دیگر در تولید نقشی نخواهد داشت و دوره ای است که ماشین در حد کاملاً پیشرفته و عایش الکترونیک می شود.^۱ این، دوره ماشین در اوجش است .

اما فصل (جدایی) بورژوازی و کاپیتالیسم به قدری مشخص نیست که بعضی ها کاپیتالیسم و بورژوازی را یک دوره میدانند، یعنی کاپیتالیسم را دوره تکامل یافته همان نظام بورژوازی میدانند. اما بعضی ها میخواهند آن را مشخص کنند (و به نظر من هم مشخص است)؛ و من هم به این نظر دوم معتقدم و آن اینست که، بورژوازی به

^۱ . آن دوره ای است که بقول بعضی از فلاسفه و آدمهای بدبین، مثل صادق هدایت در خود ایران، دوره بدبختی نهایی بشر است. او نوشته ای دارد که بر خلاف نوشته های دیگرش خیلی مثبت است، و گرچه او از نظر نهایی بدبینی شدید تاریخی دارد، اما از نظر اینکه خطر ماشین را در آن وقتی که آن مسایل مطرح نبوده، خوب پیش بینی کرده، مثبت است. این نوشته، "سین لام کاف لام" نام دارد (این نوشته او شاید خیلی مشهور نباشد)، که در آن، (سخن از) دوره ای است که دیگر ماشین همه کار را میکند و علم، مرگ را هم از بین برده، بنابراین نه مرگ هست و نه کار و همه چیز با یک اشاره کلید برای آدم فراهم است. پنج، شش و ده نسل همه با هم در یک منزل می نشینند و در آنجا همه منتظر مرگ هستند و مرگ هم نمیرسد و جز خودکشی راه دیگری وجود ندارد و همه این شهامت را هم ندارند. تا اینکه رادیو خبر خوشی به نسلهای پیش - که هنوز همچنان بدون اینکه بتوانند کاری بکنند و بدون اینکه هیچ احساسی داشته باشند و بدون اینکه اصلاً نقشی در زندگی داشته باشند، مانده اند - می دهد که، الزگی طبیعی دوائی کشف کرده که بدون ارس و درد انسان را می کشد (یک مرگ مصنوعی بی درد است، مثل زایمان بی درد). اینها خیلی خوشحال می شوند، چرا که عامل نجاتشان را پیدا می کنند. اسم آن دوا "سین لام کاف لام" است.

صورتِ کلاسیکش، بورژوازیِ مبتنی بر زندگیِ شهریِ تولیدِ دستی (است). پس تعریفِ بورژوازی در این دوره این طور است: بورژوا طبقهٔ متوسطی است که بر اساس مبادلهٔ پول و با زیربنای تولیدِ کالاهای دستی، زندگیِ شهری یا شهر گونه دارد و نقشِ اجتماعی، نقشِ واسطهٔ میانِ تولید و مصرف است؛ این، بورژوازی است. در بورژوازیِ کلاسیک (میخوام این دو را از هم سوا کنم)، نقشِ واسطگیِ بورژوا، نقشِ تجاری و مبادله است، در صورتی که در بورژوازیِ مدرن، نقشِ واسطگیِ بورژوا، نقشِ تغییر دهنده است: به این معنا که بورژوازیِ کلاسیک از یک جا کالا را از دستِ تولید کننده میگیرد و بدون اینکه در آن دخالت کند، به دستِ مصرف کننده میسپارد، میوه را از باغ می آورد و در بازار میفروشد؛ در آن دخالت نمیکند: گندم را بر میدارد و به مردم میدهد، میوه را بر میدارد و به مردم میدهد، پشم را برای مردم میآورد، تاجر است و تاجر، دخالتی نمی کند. این، بورژوازیِ کلاسیک است. در بورژوازیِ مدرن، بورژوا در کالایی که از تولید کننده میگیرد و به مصرف کننده می سپارد، دخالت میکند، و بدین گونه است که بورژوازیِ مدرن کالای مصرفی را از صورتِ مادهٔ خام به صورتِ مادهٔ قابلِ مصرف تغییر میدهد. در اینجا است که پشم یا رنگ را نمیخرد تا به خریدار و مصرف کننده بدهد، بلکه پشم و رنگ را می گیرد و به کارخانهٔ قالی بافی می آورد و آنجا به شکلِ قالی تغییر شکل میدهد، و بعد به دستِ مصرف کننده می سپارد، بنابراین قالی تغییر شکلِ پشم و رنگ است که بورژوا در

پایگاهِ وسطِ بینِ تولیدِ مادهٔ اولیه و مصرفِ کالای ساخته شده، تغییرِ شکل میدهد. بنابراین، می‌توانیم بگوییم بورژوازیِ کلاسیک یک بورژوازیِ تجاری و بورژوازیِ مُدرن بورژوازیِ تولیدی است. همین بورژوازیِ تولیدی است که چون در کالا تغییر می‌دهد، برای تغییر ابزار دارد و چون میخواهد تغییر بدهد، دو چیز را لازم دارد: سرمایه و تکنیک. در صورتی که بورژوازیِ تجاری احتیاج به اینها نداشت، فقط اعتبار لازم داشت^۱.

بورژوازیِ تولید کننده احتیاج به سرمایه و تکنیک هر دو دارد، برای اینکه تولید کننده، مادهٔ خام را باید بخرد و مادهٔ خام اصلاً از آن شکل و جنس اولیه اش، تغییر پیدا میکند. مادهٔ خام عبارتست از (مثلاً) یک معدن، که در آنجا به او سنگ میدهد، او باید امتیاز آنجا را بگیرد، و باید این سنگ را همان جا بخرد، بعد این سنگ را به مصرف کننده به صورت یک ماشینِ ریش تراشی، یک خود نویس و یک اتومبیل بدهد. به کلی دیگر جدا کرده. در اینجا احتیاج به تکنیک و سرمایه دارد.

^۱ . اعتبار هم اینست که، مردم بفهمند آدم مقدس و مومنی است، و بالاخره اهلِ خدا و... است و همیشه در صَفِ اولِ نمازِ جماعت می‌ایستد و او را می‌بینند و... پس معلوم می‌شود چکِ بی‌محلش هم محل دارد! او دنبال اعتبار میگردد، ولو سرمایه نداشته باشد. همین اندازه که تولید کننده و صاحبِ مادهٔ خام بتواند به او ۱۰۰ هزار تومان محصولش را بدهد، او بدون اینکه بخرد، می‌دهد به قطبِ مصرف کننده که در همان جا یا در جای دوری است فرقی نمی‌کند و این، تجارت می‌کند و بعد به او می‌فروشد و فقط یک حق تجارت میگیرد و معمولاً، ۵۰٪، ۷۰٪ و ۸۰٪ حق فروش میگیرد!

حالا سیر تحول بورژوازی به کاپیتالیسم را نگاه کنید : هر چه نقش تغییر دهندگی بورژوا (که در وسط این دو قطب است) پیچیده تر و اصیلتر و عمیق تر می شود، سرمایه و تکنیک بیشتری را ایجاد میکند و همچنین نقش اجتماعی هم قویتر می شود. اول چه کار میکرد؟ اول خربزه ها را اینجا می آورد و مثلاً خوبهائیش را از متوسط و بدهائیش جدا می کرد؛ این، تمام نقش و دخالتی است که در کار داشت، اما حالا سنگ معدن را به صورت یک اتومبیل یا به صورت یک رادیو به مصرف کننده می دهد؛ نقشش، نقش اساسی است که از نقش تولید کننده ماده خام هم بیشتر است و بنابراین، نیرومندتر می شود و جامعه روی کاگل او میگردد و او، قطب اساسی نظام تولیدی جامعه می شود، و هم قطب مصرف کننده و هم قطب تولید کننده، دو قطب "فرعی" بر این "اصل" می شوند. در اینجا است که بورژوازی پیروز شده، و در اینجا است که نظام بورژوازی به وجود آمده .

این توضیح را همین الان بدهم که، وقتی می گوئیم نظام بورژوازی در یک جامعه به وجود آمده، وقتی می گوئیم یک جامعه، بورژوازی (است)، و وقتی می گوئیم طبقه بورژوا تشکیل شده، به این معنا نیست که بورژوا به وجود آمده؛ برای اینکه در عقب مانده ترین مراحل فئودالیت و حتی در دوره بردگی نیز بورژوا بود؛ اما بورژوازی نبود چنان چه در منحنی ترین و عقب مانده ترین کشورهایی که هنوز در مرحله فئودالیت بسیار منحنی زندگی میکنند (به مرحله بورژوازی هم نرسیده اند چه برسد به

مرحله صنعت)، پرولتر صنعتی وجود دارد اما طبقه پرولتر هنوز وجود ندارد، و نشناختن این دو واقعیت از هم، در کشورهای دنیای سوم، سوء تعبیرات و انحرافها و سوء عملهای بسیار در نقش روشنفکران به وجود آورده و (آن) اینست که، چون خیال کردند هر جاکارگر را صنعتی نشان دادند، طبقه صنعتی و مرحله صنعتی و مرحله سرمایه داری و مرحله طبقه پرولتاریای صنعتی به وجود آمده، در جامعه شروع به بازی همان نقشی کردند که یک روشنفکر در یک نظام صنعتی سرمایه داری و در مرحله ای از جامعه پیشرفته صنعتی که در آن طبقه کارگر صنعتی به وجود آمده باید بازی بکند. اینست که اشتباه کرده و نتوانسته موفق بشود. تجزیه و تحلیل درست یک جامعه به معنای اینست که، درست جامعه را تجزیه و تحلیل کنیم، نه تجزیه و تحلیلهای درست روشنفکران جامعه های دیگر را در اینجا تقلید کنیم. به این معنا که در یک کشور خیلی عقب مانده، ممکن است مثلاً منبعی و معدنی به وجود بیاید، یک نقطه صنعتی و یک گروه صنعتی بسیار پیشرفته کاملاً مدرن، در سطح مدرنترین صنعت پیشرفته جهان، در همان صحرای عقب مانده به وجود بیاید و خود به خود یک گروه کاری صنعتی هم در آنجا به وجود بیاید، (در این صورت) گروه کاری تشکیل شده، اما طبقه کارگر هنوز تشکیل نشده. طبقه وقتی به وجود می آید که وجود و حضورش را در سراسر اندام اجتماع به صورت لایه ای فراگیرنده همه اندام جامعه اعلام می کند و همچنین وقتی به وجود آمده که فرهنگ و زبان خاص خودش را در جامعه به وجود

آورده و همچنین وقتی طبقه به وجود می آید که "احساس طبقاتی" در آن به وجود آمده؛ این سه، قرینه وجود طبقه اند. اما گروه همیشه هست؛ طبقه اجتماعی غیر از افراد، گروه، یا پدیده انحصاری است؛ طبقه وقتی تشکیل میشود که اول همه اندام جامعه را فرا گرفته باشد و حضور خودش را به شکل یک لایه مشخص در سراسر جامعه اعلام بکند. دوم، زبان، فرهنگ، رفتار اجتماعی، اخلاق، ارزشها، پسند، زیبایی شناسی، عواطف، احساسات، بینش، جهان بینی و روح ویژه خودش را در مجموعه جامعه ارائه بدهد؛ و سوم، طبقه وقتی تشکیل شده است که "احساس طبقاتی" در آن پدید آمده باشد، و این تعریف را برای ملت هم میتوانیم قبول بکنیم .

ملت، وقتی تشکیل نمی شود که مجموعه ای از افراد یک جامعه دارای فرهنگ، زبان و تاریخ مشترکی باشند، بلکه ملت از وقتی تشکیل می شود که "احساس ملی" در این مجموعه به وجود آمده. اینست که آقای "پرفسور برک" می گوید که، ملت عرب از وقتی تشکیل شد (البته در قرون اخیر نه در گذشته) که اسراییل به وجود آمد، این ضربه که از خارج و از طرف دشمن نفی کننده ملت و حق عرب بود، او را متوجه

وجودِ خودش به عنوانِ یکِ واقعیتِ موجود در عالم کرد و بنابراین ملت به وجود آمد، و عربها همیشه بودند^۱.

وقتی (ملت) به وجود می آید که احساسِ خودآگاهی به وجود آمده باشد؛ این هست که می بینیم وقتی اسلام همان طور که گفتم به ایران حمله می کند، مقاومت در برابر آن به هیچ وجه نیست، حتی (آن را) راه میدهد و می گوید "بیا تو"؛ و اگر راه نمی داد، به آن سرعت سپاهِ خالد بن ولید یا مثلاً سعد بن ابی وقاص نمی توانست ملتی به این بزرگی را بشکند؛ دلیلش اینست که بعد وقتی که مقاومت شروع می شود، میبینیم بخارا را در بیش از صدسال، چندین بار قتلِ عام می کنند و میکوبند، ولی باز مقاومت می کند؛ احساسِ مقاومت خودآگاهی در آن به وجود می آید. بعد که بنی امیه می آید و به جای خلافتِ اسلامی خلافتِ عربی می نشیند و ایرانی نفی می شود،

^۱ . در فیلم لارنس عربستان که بسیار عالی بود و بسیار مُغرضانه، و کثیفترین نقشِ استعماری و صهیونیستی در آن باهرمندانه ترین زبان و عالیتین بیان و تکنیک ارائه شد و به خوردِ همه ما داده شد (و راه مبارزه اش هم اینست که اصلاً صحبتش را نکنیم. اصلاً خوب نیست آدم اسمِ فیلم و اینها را ببرد !!) می بینیم که لارنس به آنتونی کوئین، که (نقشِ رئیسِ یکِ قبیلهٔ بدوی را بازی میکرد، گفت: "شما باید همه در برابرِ عثمانیها متحد شوید؛ چرا عثمانی ها باید مسلط بر شما رفتار کنند؟ شما بیایید و در زیرِ دستِ ما آزاد باشید! همهٔ عرب باید یک وحدت داشته باشد". رئیسِ قبیله گفت، کی؟ جوابداد، همهٔ عرب. گفت ما عرب نداریم؛ بنی تمیم آنجا هست، بنی غفار را ما می شناسیم، بنی غطفان را می شناسیم، بنی خذلان را میشناسیم و من خودم هم از بنی قبه هستم، اما نمیدانم عرب کیست؟ اصلاً هیچ عرب نداریم، من همه جای این سرزمین و همهٔ قبیله ها را می شناسم، اما عرب در آنها نیست. معلوم میشود که قبایلِ عرب هست، اما ملتِ عرب نیست.

ملیت ایران در آنجا به وجود می آید یعنی احساس خودآگاهی ملی در برابر عامل خارجی، در برابر نفی کننده خارجی و در برابر آنتی تزش به وجود می آید. اینست که شعوبیه به وجود می آید، اینست که نهضت های ابومسلم به بعد به وجود می آید و اینست که میبینیم دائما در اینجا لااقل دو قرن به طور مشخص شورش مداوم است. اینست که احساس خودآگاهی یکی از نشانه های تشکیل طبقه است، نه وجود طبقه؛ بلکه احساس خودآگاهی طبقه، عامل تشکیل طبقه اجتماعی است .

در دوره بورژوازی، می بینیم ماشین که ابزار دست بورژوا برای انجام نقش تغییر دهندگی در وسط آن دو پایگاه است، دائما رشد و ترقی میکند و نیرومندتر میشود و چون نقش تغییر دهندگی بورژوا بیشتر می شود، تکنیک و سرمایه بیشتری میخواهد و برای اینکه این نقش بیشتر و قویتر بتواند انجام بشود، سرمایه ها باید بیشتر متمرکز بشود و تکنیک باید بیشتر پیشرفته بشود. اینست که دو واقعه بزرگ در دنیا به وجود می آید (این دو واقعه بزرگ مساله خیلی مهمی است؛ این طور نیست که در کتاب ها و ... نوشته باشند؛ و یک واقعیت بدیهی و روشن است، اما هیچ جایی نوشته نشده؛ من روی آن اوایل زیاد تکیه نمی کنم، چون آنها را خیلی گفته ام و می دانید؛ حالا اگر رسیدم اشاره ای می کنم) : یکی اینکه تکنیک از دست تجربه آدم های فنی عامی به دست

عالم متخصصِ ذهنی می افتد؛ یعنی چه؟ الان در جامعه های مثلاً روستایی^۱ ایلاتی و حتی در همین جامعه شهری ما بسیاری از ابزارهای تکنیکی را آدم های فنی ای می سازند که اصلاً سواد ندارند، عامی محض هستند، و (تکنیک آنها) به سواد مربوط نیست. یک عده دهقان و یک گروه اقلیتی هم صنعت پیشه و صنعتگر بوده اند، اما صنعتگرِ عالم نبوده، در یک ده، شما چند قُطب را میبینید: یکی قُطبِ دهقان که بی سواد است و نقشش تولیدِ زراعی است؛ یکی قُطبِ ذهنی (یعنی انتلکتوئل، نه روشنفکر) که قُطب با سوادها و مُلاهای ده و انتلکتوئلِ جامعه روستا است، که در گذشته هم بوده، در شهر هم همان انتلکتوئل یا انتلی ژنریا، یعنی مغزِ جامعه، روحانیتِ ما بوده که نه تنها نقشِ مذهبی داشته و بحثِ دینی و علومِ دینی (میکرده)، بلکه اصلاً علم در همه ابعادش و همچنین فلسفه و ادبیات و به طور کلی فرهنگ، در حوزه علمیه منحصر بوده، و بقیه مردم جزء عوام بوده اند. در آنجا همان یک فرد یا دو فرد یا سه فردی که سواد داشتند و می توانستند بخوانند و بنویسند، انتلکتوئل بوده اند یک نفر، دو نفر، سه نفر فرق نمیکند؛ این، قُطبِ "انتلی ژنریا" است. قُطبِ سومی هم وجود دارد، که آدمهای

^۱ . اتفاقاً ما الان این مسائلِ جامعه شناسی را بهتر از غربی ها می فهمیم، برای اینکه این مسائل برای غربی ها یک مسأله مُنتفی شده است و اصلاً نمی شناسند، ولی الان در جامعه ما نمونه اش هست و می توانیم مثال بزنیم، و همه می شناسیم و اصلاً برایمان واقعیت و یک چیز عینی است.

صنعت پیشه هستند و صنعتگرند. کسی که مثلاً افسار می سازد، آنکسی که بیل می سازد، کُنگ می سازد، نعلِ اسب را درست می کند، جُلِ الاغ و زینِ اسب می سازد، در می سازد، بنایی میکند و خانه ها را می سازد، همه آدم های صنعت پیشه هستند. بناها، معمارها، صنعت گرها، آهنگرها، کفشگرها، جُل دوزها، نعل بندها، زنجیرگرها یا حتی بافنده ها و سازنده های چرخ ها، سازنده های وسایل کشاورزی، بافنده های لباس، بافنده های قالی و پلاس و... در همین جامعه روستایی کشاورزی، قطب صنعتی هستند؛ اما اینها از نظر فرهنگی قطب ذهنی و علمی نیستند (این مهم است) و اساساً دارای آگاهی علمی نیستند، درست مثل دهقانند. ... تکنیک در اینجا برایشان چه بوده؟ مجموعه تجربیاتِ یدی بوده که معمولاً به صورت ارثی پسر از پدر می گرفته، بدون اینکه کوچکترین توجیه فنی و علمی نسبت به این کار تکنیکش داشته باشد. صنعتگر قدیم نمی اندیشیده، آگاهی فنی و علمی نداشته، اما خَلقِ فنی و نقشی فنی داشته. در دوره بورژوازی صنعتی، صنعت پیشه کهکارش خلق ابزار فنی و کار فنی بود، کنار می رود و ابزارهای فنی که به صورت ماشین تکامل پیدا می کند، از دست آنها درمی آید و به دست قطب ذهنی افتد. همان که گفتم آنجا آدم مُتفکر بود، همان که مُلا، کتابخوان، فهمیده و تحصیل کرده بود، و اصلاً هیچ کار فنی بلد نبود، یک دکمه کتش که می افتاد نمیتوانست بدوزد، اهل علم بود، ولی اهل فن و صنعت نبود .

در این دوره مدرن، صنعت از دستِ صنعتِ گرِ درمی آید و به دستِ همین عالم می افتد، کسی که کارِ مغزی میکند. بنابراین می شود گفت که صنعت در طول تاریخ در بازویِ فنی بوده، و در دوره جدید، در مغزِ اندیشمندِ عالم جا میگیرد و سازنده ماشین همان دانشمند و اهلِ علم است که اهلِ صنعت و فنی می شود. این درست روشن است؟ پس ماشین از کارگاههای صنعت پیشه ها در نمی آید، ماشین از دانشگاه بیرون می آید، از حوزه علم و فکر و ذهن و فرهنگ بیرون می آید. کارِ دوم، مسأله سرمایه است؛ در دوره بورژوازی سرمایه ها به صورتِ قطب های بسیار ریز (که قطب حساب نمی شود) پراکنده است. سیرِ تحولِ بورژوازی به کاپیتالیسم، سیرِ دوگانه ای است که سرمایه، رو به افزونی است، اما سرمایه دار، رو به کمی است؛ به طوری که شما وقتی واردِ شهرِ کوچکی مثلِ سبزوار بشوید و برسید اینجا چند تاجر وجود دارد، میگویند در حدودِ ۷۰۰، ۸۰۰ تاجرِ حسابی اینجا هست، و اگر به واشنگتن بروید و برسید اینجا چند تا سرمایه دار است، می گویند ۲، ۳ تا بیشتر نیست؛ به خاطر اینکه از این نظر که ماشین واردِ نقشِ تغییر دهنده گی شده است، برای طرحی که عالم برای ساختمانِ ماشین می دهد، احتیاج به سرمایه های فراوان هست. گاهی خرجِ لامپی که (عالم) برای یک کارِ تولیدی و ماشینی (سفارش) می دهد که با فلان مشخصات بسازند پنج میلیون تومان است : باید یک ماشین یا یک کارخانه با فرمولهای دیگر و با مهندسینِ دیگر و امثالِ اینها درست شود، ولی برای یک آزمایشِ خاص لازم است که

فقط يك لامپ بسازند و احتياج به ساختن چند (لامپ) نيست كه مصرف داشته باشد، براي يك آزمون چند ميليون تومان خرج اين لامپ است، و شايد هم به نتيجه نرسد؛ اين، احتياج به سرمايه مُتراكم دارد. اينست كه در اين تحول جديد، سرمايه ها از صورت مُتفَرَق به شكل مُتراكم درمي آيد و چند قطبي مي شود؛ بنابر اين سرمايه دار كم مي شود و سرمايه افزون مي شود. سرمايه دار كه از نظر شماره كم مي شود، علتش همان طور كه گفتم لزوم تراكم سرمايه است، كه وقتي كارخانه قند يا كارخانه اتومبيل سازي دارد ايجاد ميشود تا آهن، اتومبيل شود و به دست مصرف كننده برسد و به اين شكل دريابد، بايد ميلياردها سرمايه وجود داشته باشد. اينجا ديگر غير از اينست كه مثلاً برود گندم را نان بکند و به مردم بدهد، يا آرد را شيريني بکند و به دست مردم بدهد، يا پارچه را کُت و شلوار بکند و به دست مردم بدهد؛ مي شود با سرمايه هاي خُرد (اين كارها را كرد) .

اما چرا سرمايه در جامعه افزون مي شود ؟ (اين مساله خيلي مهم است) خوب، مثلاً در جامعه صد ميليارده دلار سرمايه هست. در دوره بورژوازي، ده هزار تاجر اين پول ها را داشتند، حالا مثلاً ۵۰۰ سرمايه دار بايد همه اين سرمايه را داشته باشند؛ اول در ۱۰ هزار قطب و حالا در ۵۰۰ قطب مُتراكم شده. اما چرا اين ۱۰ ميليون دلار، صد ميليون دلار در ظرف مثلاً ۵۰ سال، ۶۰ سال به صد برابر تبديل شده ؟ اين تراكم سرمايه، به خاطر ضرورت سرمايه هاي بزرگ براي كار ماشيني است، اما افزايش تصاعدي سرمايه

در دوره کاپیتالیستی چرا؟ این، به خاطر نقش ماشین است و آن، نقشی است که به نام تولید اضافی (Surplus) در ماشین وجود دارد که اساسی ترین کلید فهم جامعه شناسی سرمایه داری صنعتی است. مسأله تولید اضافی درست برخلاف آن چیزی است که ما حدس می زنیم^۱.

مسأله کار و تولید و رابطه اش با کارگر

فرض کنیم می خواهیم ده تا آجر (یا گلدان) را از آنجا برداریم و اینجا قشنگ به ردیف بچینیم؛ به یک نفر می گوییم که به تو این مقدار پول میدهم تا این گلدان ها را از آنجا که فرض کنید ۲۰۰ متر راه است بیاوری و اینجا بچینی؛ او میرود و یک گلدان را از آنجا برمیدارد و می آورد اینجا می گذارد، و برمیگردد دومی را برمی دارد، بعد می آید اینجا می گذارد و برمی گردد و... فرض کنید این کار ۸ ساعت زمان لازم دارد تا انجام شود؛ خوب، میگوییم واقعا قیمت (کار) تو چقدر است؟ می گوید ۲۰ تومان

^۱ . درست دقت کنید که مسأله خیلی پیچیده ای است، که اگر همین را بگویم درسم را تمام میکنم و مسائل دیگر را برای دفعه دیگر می گذارم. چون نزدیک برنامه ابوذر است، این مسائل برای شناخت حرف او خیلی متناسب است. ابوذر چهره عدالت اقتصادی انقلاب اسلامی در دنیا است؛ برای همان هم هست که همه دنیا در طول تاریخ از اینکه ابوذر شناخته شود، ترسیده اند. البته تجلیل و... اشکال ندارد اما اگر (بگویم او) چه گفت و قضیه چه بود و... نخیر! آن اسلام ابوذری باید در همان ربه دفن شود، همان طور که عثمان (او را) آنجا خاموش کرد؛ باید خاموش بماند، ولوبه وسیله کسانی که با عثمان هم مخالفند، ولی با عثمان اشتراک منافع دارند حتی دشمنان عثمان!

است؛ میگوییم این ۲۰ تومان را به تو میدهیم. فرض کنید ۵ تا کارگر را میگیریم تا ۵۰ گلدان را ۱۰ تا ۱۰ تا (بچینند)؛ به این ۵ تا کارگر یکی ۲۰ تومان می دهیم، که ۸ ساعت کار کنند و این ۵۰ تا گلدان را بردارند و بیاورند اینجا بچینند؛ به خود این کارگرها میگوییم حق واقعتاً برای ۸ ساعت کار چقدر است؟ می گویند ۲۰ تومان، ۲۰ تومان را به آنها می دهیم، اما اینکه شکل کارشان چطور باشد، با ما است (برای او هم فرقی نمیکند).

(فرض کنید) به جای این کار میگویم که، (همه) این ۵ کارگر را لازم ندارم، ۲ یا ۳ کارگر می گیرم؛ خوب وقتی که من ۵ کارگر را ۳ کارگر کردم و به هر کدام هم برای ۸ ساعت کار ۲۰ تومان دادم، استثمار به وجود نیامده، منتهی به دو کارگری که لازم نداشتم، گفتم بروند، ولی به این ۳ کارگر که گفتم بیش از ۸ ساعت کار نکنند در فرم جدید، ۲۰ تومان را میدهم، و حق خودشان هم ۲۰ تومان است. اما (این بار) کار را از شکل انفرادی به صورت انشعابی درمی آورم، و آن اینست که می گویم یک نفر این گلدان ها را که مُتَفَرَق است، بیاورد و اینجا به ردیف بچیند فقط کارش این باشد و یک نفر فقط کارش این باشد که، به جای اینکه دنبال گلدانها بگردد، گلدان ها را از آنجا بردارد و بگذارد اینجا، و یکی اینجا همیشه تا آخر بایستد (و گلدان ها را) بردارد و روی این سکو بچیند. میبینیم در ظرف همین ۸ ساعت کار، کاری را که به صورت انفرادی، پنج نفر انجام می دادند، حالا به صورت انشعابی ۳ نفر انجام میدهند، چون به

شکل انشعابی از تکرار کار جلوگیری شده است. درست روشن است؟ از تکرار یک مقدار کارها که هر فردی به صورت جدا جدا از اول تا آخر میکرد، جلوگیری شده. وقتی (کار) به صورت انشعابی می شود، کارهای تکراری حذف می شود و بنابراین، برای انجام یک کار ثابت نیروی کار کمتر لازم است. با این فرم جدیدی که من به کارگر دادم، فشار بر او ایجاد کردم؟ نخیر، حقش را کمتر دادم؟ نخیر؛ همان ۲۰ تومان را به او دادم؛ ساعات کار را برای او اضافه کردم؟ به هیچ وجه، گفتم که همان ۸ ساعت را کار کند؛ اما چون کار انفرادی را به صورت کار انشعابی در آوردم، حالا، در ابتکار جدیدم، کاری را که ۵ نفر انجام میدادند ۳ نفر انجام می دهند. بنابراین صورت انشعابی کار باعث می شود که، من که ۵ تا ۲۰ تومان یعنی ۱۰۰ تومان می دادم، حالا برای همان کار که انجام میشود (همین مقدار، تولید است؛ این گلدان ها که اینجا چیده شده، تولید یک کار است؛ یعنی یک کار تازه و یک شکل است. تولید همه اش به صورت ماده و کالا نیست، به صورت یک فرم بسیار جدید هم هست. فرم سازی است)، ۳ تا ۲۰ تومان یعنی ۶۰ تومان میدهم. پس یک کار در یک ساعت مشخص و مزد کار ثابت و در فرم جدید، برای من ۶۰ تومان تمام شده، در صورتی که در فرم قدیمش، ۱۰۰ تومان تمام می شد. این ۴۰ تومان مال کیست؟^۱ (به احساساتتان توجه

^۱ . در اینجا دکتر سوالی را برای شاگردانش مطرح می کند که در نتیجه، کلاس حالت پرسش و پاسخ به خود میگیرد.

نکنید، فقط خشک و دقیق و با منطق خشکِ عقلی بیندیشید؛ اگر به نفع سرمایه دار هم قضاوت کردید، اشکال ندارد، برای اینکه الان چیزی گیر نمی آید، دارم درس میدهم (!) ایشان (یکی از دانشجویان) میگوید "(مال) کارگر (است)"، حالا بگویند چرا؟... خوب، چه کسی جرات دارد بگوید که مال کارگر نیست؟ ...! بله، کار انشعابی که ذی حق نیست، کار انشعابی یک ابتکار فنی است. آن ۴۰ تومان پول واقعا مال کیست؟

ایشان (یکی دیگر از دانشجویان) می گویند، "مال آن دو نفر است که مُرخصشان کردیم" ! نه، این، جزء امور خیریه می شود! ... بله! ایشان (دانشجوی دیگر) می گویند، "مال مُبتکر است"؛ مُبتکر کیست؟ مُبتکر، یا سرمایه دار است که ابتکار کرده و به ذهنش رسیده و یا دانشمندی است که این "لم" رابه کار برده؛ چون آن دانشمند، این تغییر را داده، و بدون اینکه کارگر است شمار بشود و بر او فشاری بیاید و ساعات کارش اضافه شود تولیدش را اضافه کرده است؛ یعنی همین کارگر، ۸ ساعت کار عین همان کار قبلی میکند و همان پول را هم میگیرد؛ کارش فرق نکرده، فشار زیاد و ساعت زیاد رویش نیامده که به او پول اضافی بدهیم. فقط منطقی فکر کنید. بله،... به

پاسخ هایی که از جانب دانشجویان داده می شود، در نوار گنگ و مُبهم است و غالباً به وسیله دکر تکرار می شود. پاسخهای دانشجویان را که دکر تکرار می کند در داخل علامت گیومه نهاده ایم و نیز جای خالی پاسخهایی را که تکرار نمی شود، با علامت "... " مشخص نموده ایم. ("دفتر").

چه حقی این ۴۰ تومان مالِ اوست؟! چیزی را که من می‌خواهم بگویم، اینست که این اصل را به عنوان اصلِ کلی قبول کنید. هر چیزی که تولید شد و هر چیزی که به وجود آمد، مالِ کسی یا چیزی است که آن را به وجود آورده است (این را قبول دارید؟) یعنی هر عاملی شخص باشد یا شیء که موجب ایجاد ارزشی شود، آن ارزش مالِ ایجاد کننده است و کس دیگری نمی‌تواند بگوید مالِ ماست (این اصل را قبول دارید؟). حالا می‌خواهیم بگویم ایجاد کننده واقعی کیست یا چیست؟ اصلاً مثال را می‌خواهیم روشن کنیم، باید همین روشن بشود؛ بله، مالِ کیست؟ "مالِ ابتکار کننده" است؟ بنابراین همه تولیدهای اضافی مالِ دانشمندان است؟! به همان دانشمند گفته‌اند که "آقای دانشمند، شما از صبح تا بعد از ظهر اینجا تشریف بیاورید و برای ما ۸ ساعت کار فکری بکنید، نقشه بکشید و ماهی ۵، ۱۰ هزار تومان بگیرید!" او گاهی ۵ سال دائماً آنجا می‌آید، نقشه می‌کشد و بعد نقشه اش هم به درد نمی‌خورد، ولی ماهی ۵ هزار تومانش را هم می‌گیرد؛ حالا یک بار (تبدیل به تولید) شده. آن موقع که ۵ سال نقشه میکشید و فکر می‌کرد، هیچی تولید نمی‌کرد و می‌خورد؛ حالا یک مرتبه که تولید کرده، هر چه که (از قبل) این ابتکار تازه اش تولید میکنیم، یا کارگر تولید میکند، به او بدهیم؟! ما با او قرار نگذاشته ایم که اگر کار فکری بکند، هر وقت که کار فکری به نتیجه ارزش اضافی رسید، پولش را به او بدهیم، (به طوری) که اگر ۲۰ سال هم کار کرد و هیچ ارزش اضافی (ایجاد نکرد) و ابتکار تازه ای نکرد، هیچ

نگیرد، ما همین طور "چکی" گفتیم که ۸ ساعت کارت این قدر (ارزش دارد)، ولو به درد هم نخورد، ما پولش را دادیم؛ حالا از این ابتکار تازه اش ۴۰ تومان اضافه آمده، این اضافه مال اوست؟! مال کیست؟ "علم و عمل" این را به وجود آورده، ولی این، مال کیست؟ این ۴۰ تومان الان مانده، ۲۰ تومان را به این، ۲۰ تومان را به آن و... دادیم، این ۴۰ تومان را به کی بدهیم؟ شما چه میگویید؟ ...

پس الان چند نظریه هست. من آنچه را که معمولاً از نظریات شما استنباط میکنم، یا آنچه مطرح است، عرض می‌کنم: یک نفر می‌گوید: "آقای مهندس، مگر نمی‌گویید ایجاد کننده یک ارزش، صاحب آن ارزش است؟" می‌گوید، چرا؛ می‌گوید که، تو یک عامی بودی و در خانه ات نشسته بودی، سرمایه پدرت یا فلان بورس تو را تحصیل کرده کرد؛ پس مهندس شدنت مال بورس است، اگر نمیداشتی مهندس نمی‌شدی و می‌رفتی عملاً می‌شدی؛ حالا که مهندس شدی، اگر کسی نقشه تو را عمل نمی‌کرد و پیاده نمی‌کرد، نقشه تو دو پول نمی‌ارزید؛ چون وقتی که علم به شکل

۱. ما یک اصل را قبول داریم؛ من، کارگر یا سرمایه دار و یا مهندس باشم، هر سه مان مهندس، کارگر و سرمایه دار این تعریف را قبول داریم (که ایجاد کننده یک ارزش، صاحب آن ارزش است) و می‌خواهیم بگوییم این ۴۰ تومان مال کیست؟ این ۴۰ تومان، یعنی همه نظام اجتماعی حاکم بر دنیا مساله این قدر مهم است، اگر بفهمیم این ۴۰ تومان مال کیست و مبنای ایدئولوژی ای که در دنیا وجود دارد و اساسیترین مساله ای که امروز در دنیا مطرح است؛ و آن اینست که، این ۴۰ تومان مال کیست؟

تکنیکِ درمی آید، ارزشِ عینی پیدا میکند و تا وقتی که روی کاغذ است و در کتابِ نویسنده است، فقط ارزشِ ذهنی است؛ ۴۰ تومان به ارزشِ ذهنی تعلق نمیگیرد، چون ۴۰ تومان یک ارزشِ عینی است و باید به یک واقعیتِ عینی تعلق بگیرد؛ درست روشن است؟ من الان نقشه ای را طرح می کنم که این نقشه، مثلاً اتومبیلی می سازد، که هم می تواند روی زمین و هم در دریا راه برود و هم به هوا پبرد؛ اما اگر این ماشین ساخته نشود، این نقشه من با نقشه بچه ای که با مداد، روی کاغذ را خط خطی میکند فرق دارد؟ نه، هیچ فرق ندارد. پس آن چیزی که ایجاد کننده ۴۰ تومان بوده، نقشه آقای مهندس نیست؛ چیست؟ ساختن و تحققِ نقشه آقای مهندس است^۱ پس ایجاد کننده ۴۰ تومان واقعا نقشه تو نیست، (بلکه) ساختنِ نقشه تو است.

این را اول بگویم که کارِ انشعابی یعنی ماشین؛ درست روشن است؟ همین کارِ انشعابی وقتی که خیلی پیچیده شود، دستگاهی می شود به اسم ماشین؛ ماشین عبارت است از شی ای که کارِ انفرادی را به کارِ انشعابی بسیار پیچیده تبدیل می کند. بنابراین، موقعی ۴۰ تومان تولیدِ اضافی (ارزشِ اضافی) داریم که ماشین داریم، یعنی کارِ انشعابی داریم. درست روشن است؟! آنچه ۴۰ تومان را ایجاد کرده و ارزشِ اضافی به

^۱ . یکی از دانشجویان سوالی میکند و دکتر پاسخ می گوید: استدلالم را تمام نکرده ام؛ به آنجا هم می رسم؛ الان سرمایه دار است که دارد حرف می زند.

وجود آورده، نقشه تو نیست، ماشین است، تو که ماشین را نساختی، ماشین را من که پولدار بودم ساختم، و اگر سرمایه من نبود، نقشه تو کاغذ سیاه بود (اگر به سبزی فروشی می رفتی، دو پول هم به تو میداد!) من که سرمایه دارم، به ۳ تا کارگر گفتم با این ماشین کار کنید، ۸ ساعت (وقت) به من بدهید و روزی ۲۰ تومان بگیرید. اگر (سرمایه) نبود، ۳ کارگر پهلوی هم جمع نمی شدند. اگر سرمایه من نبود، سه تا کارگر به این شکل با این ماشین کار نمیکردند و اگر سرمایه من و مزد من نبود، جمع کارگر و ماشین و مهندس ۴۰ تومان را ایجاد نمیکرد؛ پس این سرمایه است که نقشه ذهنی مهندس را به نقشه عینی تبدیل کرده، و نیروی کار متفرق و عاطل کارگر را به یک نیروی تولید کننده تبدیل کرده. پس ۴۰ تومان مال کیست؟ مال سرمایه است، و سرمایه یعنی سرمایه دار. این، منطق سرمایه دار است و این، استدلال سرمایه داری است، آیا یک سرمایه دار از این بهتر و از این منطقی تر می تواند توجیه کند؟! بنابراین، من در بیان منطق علمی سرمایه داری، کوچکترین سُستی ای نکردم.

آن کسی که انتلکتوئل است، می گوید: درست است که ماشین در عمل تحقق پیدا کرده، اما تحقق ماشین، وجود دادن به ماهیتی است که ماهیت را مهندس خلق کرده. ماشین، چهره عینی ذهن و ثبوغ علمی است. پیشرفت و تولید، حرکت و صنایع همه نتیجه اندیشه انسان است؛ دلیلش اینست که اگر همه سرمایه ها را در میان یک گله گوسفند بریزیم، هرگز تبدیل به ماشین و تبدیل به سرمایه اضافی نمی شود، سرمایه نیز

خودش زائیده اندیشه است درست دقت کنید و اندیشه است که با تغییر در نظام طبیعت، تغییر در کالاهای طبیعی و تغییر در محصولات کشاورزی سرمایه را به وجود می آورد؛ از اصل، سرمایه بچه فکر است. پس این ۴۰ تومان هم مال من است که مهندسش هستم. این، توجیه انتلکتوئل است. بیشتر تکنوکراتها و بوروکراتها به چه معتقدند؟ به این استدلال معتقدند. بوروکراسی و تکنوکراسی بر اساس اصالت مغز است. آنکه مخالف تکنوکراسی و بوروکراسی و انتلی ژنریا (یا اصالت روشنفکری و اصالت فکر) و اصالت سرمایه (کاپیتالیسم) است، می گوید که، اصلاً تعریف کنیم که این ۴۰ تومان چیست؟ (زیرا) ۴۰ تومان غلط است؛ اصلاً ۴۰ تومان چیست؟! آن چیز که تو اسم آن را می گذاری ۴۰ تومان، یک مفهوم اعتباری و ذهنی است؛ اصلاً ۴۰ تومانی به وجود نیامده، چون که ۴۰ تومان پولی است که تو از بازار در این روابط معاملاتی بورژوازی گرفته ای؛ آنچه که واقعاً تولید شده، این کالا است. این، ۲۵ ریال می ارزد؛ ۲۵ ریال مال کسیت؟ ۲۵ ریال نمی شناسم چیست! در نظام سرمایه داری و بورژوازی است که این را می فروشی و بعد او پول میدهد و این پولها را قیمت گذاشتیم و سبیل قیمت را طلا کردیم و بعد اعتبار و قدرت خرید به او دادیم و... بعد تو حالا روی چه تکیه میکنی؟ روی ۲۵ ریال؛ آن وجود ندارد، چیزی است که تو از خودت ساخته ای، آنچه که واقعیت عینی دارد چیست؟ آن، (کالا) است. این، مال کیست؟ مال کسی است که طرحش را داده یا مال "سرمایه دار"ی است که کارخانه

اش را ساخته و طرح را اجرا کرده و این را بیرون داده، یا مالِ کارگر است؟ آن کسی که بینشِ سومی را دارد، می گوید این را تعریف کنیم که چیست؟ آیا سرمایه است که این شکل را به این داده، یا مهندس است که این شکل را داده (چون شکل، کالا است) و یا کارگر است که این شکل را داده؟ (این، کالا است) .

کالا، کارِ فشرده ای است که برای هدفی شکل پیدا کرده است. کالا مجموعه کارِ فشرده، یعنی تجسّم یافته ای است (در فارسی می گویند کارِ فشرده) که برای هدفی دارای شکلی شده است، که اسمش استعمال یا مصرف است؛ درست است؟ این شکل را چه تعیین کرده؟ این شکل را مصرف (تعیین کرده) و فلسفه مصرف، به آن، این شکل را داده. پس یک شکل وجود دارد و یک ماده. خود این ماده ای که این شکل را دارد (شکلِ مصرفی)، کارِ فشرده است؛ مجموعه ۸ ساعت اعمالی است که این کارگر انجام داده و به صورتِ شیء درآمده. کار، شیء شده و این شیء، ارزشِ مصرفی پیدا کرده، و ارزشِ مصرفی مالِ کارگر است؛ چرا که ایجاد کننده کار است و این همان کار است که به شکلِ یک کپسول و یک شیء شکل پیدا کرده (مثل شیرِ مایع و مثلِ گازی که فشرده میکنند؛ این هم کارِ فشرده است). (این، درست روشن است؟ پس مالِ کارگر است و باید این ۱۰۰ تومان را بین سه نفر تقسیم کنیم یکی ۳۳ تومان و خرده ای به آنها بدهیم. اما من میگویم که این هر سه دلیل درست است: نه واقعا مال سرمایه دار است، برای اینکه سرمایه خودش تولید کننده این عملِ انسانی

نیست. این عمل، عملِ چیست؟ انسانی است، و نمی تواند منسوب به یک اعتبارِ غیر انسانی بشود، و یک شیء (نمی تواند) سازنده یک پدیده انسانی باشد. حالا که پدیده انسانی است، زائیده فکری یا عملی انسان هم نیست، برای اینکه اگر زائیده فکر باشد وقتی این شکل کار ایجاد نشده باشد، آن کاغذ و آن فکر دو پول هم نمی ارزد. درست روشن است؟ و اگر فقط کار باشد، دیدیم که وقتی این ۳ نفر ۵ نفر بودند، کار کمتری را می کردند، ولی حالا که سه نفرند کار بیشتری می کنند؛ در صورتی که کارشان همان است و ارزش و ساعات کار آقای کارگر هم اضافه نشد؛ پس این تولید اضافه مال کارگر هم نیست. در اینجا مگر، غیر از کارگر، غیر از متفکر و غیر از سرمایه دار، چهارمی هم هست؟ چهارمی کیست؟ چهارمی، جامعه ۳ کارگراست که غیر از مجموعه ۳ کارگراست. حق، همین است. این ۳ کارگر، پنج تا کارگر و ۵۰ تا کارگر به صورت انفرادی که کار می کردند، جامعه نداشتیم؛ چه داشتیم؟ ۵۰ تا فرد داشتیم و حقشان هم ۲۰ تومان بود. حالا این ۵۰ تا را به صورت انشعابی به صورت یک واحد ۵۰ نفری درآوردیم؛ یک واحد است، یک شخصیت است، یک شخص تازه به وجود آمده و اسمش شخصیت ۵۰ تایی است؛ ۵۰ نفر نیست؛ یک نفر است؛ یک شخص تازه است که غیر از همه آن ۵۰ تا است؛ این ۵۰ تا، جدا که کار میکردند، همان ۱۰۰۰ تومان را، تولید میکردند، (ولی) به صورت انشعابی و دسته جمعی یک شخص ۵۰ تایی که کار میکنند، ۵۰۰۰ تومان اضافه تولید میکنند. آن ۵۰۰۰ تومان اضافه، نه مال یکی یکی

این افراد ۵۰ تایی است، نه مالِ ذهن است، نه مالِ یک شیءِ خارجی است، (بلکه) مالِ شخصِ تازه ای است که به وجود آمده به نام "جامعه"، و تولیدِ اضافیِ مالِ کیست؟ مالِ جامعه است. بنابراین، تولید به صورتِ انفرادیِ مستقیماً مالِ کارگر است، مالِ کسی است که در این تولید نقشِ انفرادی دارد. تولیدِ اضافی که در شکلِ کارِ دسته جمعی به وجود می آید، مالِ واقعیتِ تازه و عاملِ تازه ای است که اسمش تجمیعِ نیروهای کار است، یعنی نفسِ جامعه و شخصی به نام جامعه، نه افرادِ تشکیل دهنده جامعه. درست روشن است که تولیدِ اضافی یعنی چه؟ و این تولیدِ اضافی است که در نظام سرمایه داری، نه مالِ متفکر است، نه مالِ یکی یکی کارگرها است و نه مالِ جامعه است؛ مالِ کیست؟ فقط و فقط سرمایه دار .

درس بیستم

دست پَروردگانِ مَکتبِ اسلامِ امروز طبقِ قرار باید به برنامهٔ سوال و جواب میپردازیم، و در آخرِ عرایضی که مقدماتاً دارم، اگر خانم‌ها و آقایان سولاتی داشته باشند که در فرصتِ کم، امکانِ جوابِ گفتنش باشد و فوری بدانند؛ ممکن است طرح بفرمایند تا جواب بدهم. اما دو نکته را به عنوانِ اطلاعِ می خواستم خدمتتان عرض کنم:

یکی مربوط به برنامهٔ ابوذر است که امروز قرار بود برای دانشجویانِ کلاس اجرا شود، ولی به روزِ دوشنبه موکول شده و از یکایکِ شما عذرِ بسیار زیاد می خواهم، برای اینکه می دانم برنامه‌هایی داشتید که به خاطر این، حذف کردید و شنیدم که عده‌ای از دانشجویانِ کلاس که رفته بودند، از راه‌های دور و حتی از شهرستان‌ها آمدند. به هر حال امکانِ اجرایش در امشب نبود و ناچار به روزِ دوشنبه یعنی شبِ سه‌شنبه یا دوشنبه شب موکول شده و من از خانم‌ها و آقایانی که کارتِ عضویت در کلاس دارند خواهش می‌کنم که اگر بتوانند، روزِ دوشنبه تشریف بیاورند (ساعت را در

آفیش اعلام کرده اند. ممکن است اطلاع پیدا کنید یا ممکن است الان به ما اطلاع بدهند).

مسالۀ دوم که میخواستم عرض کنم، (اینست که) چون طبق معمول ایام تابستان را حسینۀ ارشاد تعطیلات تابستانی دارد و کلاس من در مرداد مسلماً تعطیل است، این آخرین درسی است که من اینجا به عنوان پایان درس اسلام شناسی در این فصل میدهم و درس آینده را به آینده واگذار می کنم. و اما چون الان بیشتر دانشجویان کلاس جمع هستند و بیشتر برای برنامه ابوذر آمده اند طبق خواهشی که من کردم و ضرورت و اهمیتی که برای این جور برنامه ها قائل هستید ، بیشتر به ابوذر و برنامه ابوذر می اندیشیم، و همچنین چون آخرین کلاس است و آخرین درس است، اجازه میخواهم چند نکته ای را عرض کنم که شاید در مسیر درس نباشد و جزء برنامه سوال و جواب نباشد، ولی لازم میدانم. روز دوشنبه ساعت ۶ بعد از ظهر برنامه کلی ابوذر شروع می شود، که در حدود یک ربع گزارشی از زندگی ابوذر و شخصیت ابوذر است، یا زندگینامه ایاز ابوذر است و بلافاصله اجرای برنامه "یک بار دیگر ابوذر" است. شما احساس کردید که من با چه جدیتی و اهمیتی به برنامه ابوذر نگاه میکنم، (و این) به خاطر دو مساله است که یکی مسالۀ خصوصی است، خاص است، جزئی است، و یکی مسالۀ کلی است و دانستن این هر دو برای شما (لازم است)، که تنها گروهی (هستیم) که در این جامعه مثل هم فکر میکنیم و احساس مسئولیت مشابه و مشترکی داریم و با

هم در این دوران و این زمان، به هر حال توفیق این را پیدا کردیم که مدت یک سالی باهم بنشینیم و با هم تبادل فکر کنیم و بیندیشیم و بکوشیم تا شاید بتوانیم هم خودمان به یک آگاهی و یک ایمان خودآگاه مذهبی و همچنین مسئولیت اجتماعی برسیم، و هم شاید راهی باز کنیم برای جامعه مان بر اساس مسئولیتی که هر یک از ما در برابر جامعه اش و در برابر زمانش و در برابر ایمانش دارد. دانستن این دو نکته برای شما به عنوان همفکران من لازم است. غیر از مسأله شخصی و کاملاً فردی قضیه که من تمام عمر حقیق را با ابوذر در تماس بودم و از دورانی که شاگرد مدرسه بودم تا الان، خیلی از افکار، صورتهای ذهنی، حساسیت ها، اطلاعات، معلومات و امثال اینها تحوّل و تغییر پیدا کرده، رفته و آمده، اما تنها چهره ای که همیشه در ذهن و در قلبم ثابت مانده، چهره ابوذر است، و اینست که یک دلبستگی روحی و عاطفی هم نسبت به مردی که همه مان به طور مشترک برای او احترام و جلال و عظمت انسانی و مذهبی قائلیم، پیدا کردم مسأله خصوصی ای که در برنامه ابوذر هست و میخواستم عرض کنم، اینست که خود ابوذر اساساً یکی از بهترین چهره ها و یکی از برجسته ترین چهره ها به تصدیق شخص پیغمبر است^۱.

^۱ . همان طور که گفتم و بارها گفتم، ائمه اسلام که شیعه آنها را به عنوان جانشینان پیغمبر و به عنوان سرمشقه‌های

همیشگی زندگی و ایمان و عقیده و فهم اسلام می دانست، هر یک از این امامان، هر یک از این چهره هایی که به نام ائمه شیعی می شناسیم و می نامیم، از نظر وضع زمانی که در آن بوده اند و از نظر نوع موضعگیری ای که در برابر مسائل در محیط خودشان داشته اند و از نظر انتخاب کیفیت و شکل مبارزه با جبهه متخاصم و جبهه مخالفشان، که هر یک بر حسب شرایط و اوضاع و احوال به گونه ای بوده است، و بر اساس نوع مسئولیتی که به عهده داشته اند، هر کدام دارای یک خصوصیتی هستند و یک شخصیت ممتاز و منحصر و برجسته ای از خودشان در تاریخ بروز داده اند، و گرچه همه در یک راه و همه در یک جبهه و یک هدف میرفتند و همه یک نور واحدند، اما چون شرایط زمانشان و موضع گیری دشمنان و اقتضای جبر مسائل و حوادث در عصرشان موجب می شده که هر کدام موضع خاصی را بگیرند و شکل خاصی را برای زندگی و برای اندیشیدن و برای مبارزه و برای انجام رسالت و مسئولیتشان انتخاب بکنند، هر کدام الگویی و سرمشقی برای زمان و هر کدام به عنوان راهبر و راهنما و راه حل نشان دهنده ای به نسلی و عصری در طی تاریخ که شرایط تاریخی و سیاسی و اجتماعی و فرهنگیشان متناسب با شرایط سیاسی، فرهنگی و اجتماعی یکی از این ائمه بوده است شده اند. همین طور هم اصحاب بزرگ و پروردگان نمونه و متعالی پیغمبر اسلام، یعنی کسانی که اسلام تحقق عینی و استقرارش در جامعه و در زمان و در زمین بردوش آنها و بر تیغ شمشیر آنها و بازویشان، ریاضتشان و صبرشان و هوش و ایمان و اخلاصشان نهاده شده بود، هر کدامشان دارای یک شخصیت ویژه خویشند. گرچه همه در یک جبهه، در یک ایمان و در یک هدف و یک راهنما. همان طور که در امامت گفتم، مثلاً امام حسن در یک نوع از شرایط خاص مبارزه، که در تاریخ برای یک ملتی پیش می آید، میتواند بهترین سرمشق پیروی باشد و در شرایط خاص دیگر امام حسین به عنوان الگو و نمونه متعالی ای (است) که می شود از سنت او پیروی کرد و در یک زمان دیگر امام سجاد، که در شرایط خاص ناهنجار و عدم همه امکانات باز نشان می دهد مسئولیت یک فرد، حتی یک (فرد) تنها، چگونه است و چگونه می تواند باشد؛ و گاه در شرایط اجتماعی دیگری، و بر اساس نیاز ویژه یک نسل خاص و یک عمر خاص، امام صادق باز نمونه یک نوع جبهه گیری برای انجام مسئولیت یک مسلمان در عصر خودش است. همین طور این اصحاب هم هر کدام برای دوره ای و نسلی و شرایط ویژه ای از نظر زمانی و از نظر اجتماعی می توانند الگو باشند و می توانند به نسبت شخصیت خودشان سرمشق و آموزگار و تعلیم دهنده اسلام راستین، قرآن و سنت نخستین به ما باشند، چون اینها کسانی هستند که مستقیماً اسلام را از خود سرچشمه زلال اولیه اش بی واسطه گرفتند و کسانی هستند که همه چیزشان را در مکتب اسلامی که خود پیغمبر معلم و صاحب مکتب و تربیت دهنده اش است،

اصحابِ نمونهٔ پیغمبر

بعد از ایجادِ جبهه گیری های سیاسی و اجتماعی و بعد فکری و ایجادِ شکاف و اختلاف در این "حزب الله" و جناح بندی های داخلی و به هر حال ایجادِ تفرقه در وحدتِ امتِ اسلامی که تحت رهبری پیغمبرِ اسلام تشکیل شده بود و (هنگامی که) جبهه های پنهان و باندهای پنهان رو آمدند و پیوندهای اشرافی و قبایلی و جاهلی باز کاملاً زنده شد و ناچار صَفها در برابر هم ایستاد و همه صَفها در برابر علی، از میان اصحابِ بزرگِ پیغمبر^۱، شخصیت هایی که غالباً مادهٔ خام بودند، و واردِ اسلام شدند و

فرا گرفتند و در آنجا رشد کرده اند و در آنجا مسلمان شده اند. بنابراین شناختِ اصحابِ پیغمبر نیز به عنوانِ بزرگترین و مطمئن ترین راه بعد از شناختِ ائمه برای شناختِ اسلام، و برای پی بردن به چهرهٔ واقعی و حقیقی این ایمان و عقیده است .

^۱ . اصحابِ بزرگ دو تپند : بعضی ها بزرگند به عنوانِ اینکه یک شخصیتِ اجتماعی و سابقه دار و خانواده دار و استخواندار و سایر "دار"ها، در آنان هست. اینها بعد هم که واردِ اسلام شدند، گر چه اسلامشان خیلی متعالی نبود و در این مکتب تربیتِ خیلی پخته و کامل و عمیق نیافتند، اما چون خودشان از نظر اجتماعی، اشرافی، اقتصادی، طبقاتی و طایفه ای آدمهای محترم و معنون بوده اند، همان شخصیتشان و اهمیت و اُبّهتشان را هم آورده اند، و اینها جزءِ اصحابِ بزرگ در تاریخ شمرده شده اند؛ و متأسفانه برای پیامبرِ اسلام، همین ها اصحابِ بزرگ، به معنای کلی کلمه، شده اند . تپ دوم، که در زمانِ پیغمبر دستِ اول بودند، اصحابی هستند که اینها هم جزءِ اصحابِ بزرگند، اما بزرگ بودنشان و همه بزرگیشان را آغازِ انقلابِ اسلامی و همه افتخاراتشان را در صحنه های غزوه ها و جهادهای اسلامی و همه شناخت ها، و آگاهی ها، رفتارها و همه ارزش های انسانیشان را و همه کرامت ها و مفاخرشان را مستقیماً و کلاً از متن انقلاب و نهضت و ایمان و تاریخِ اسلام کسب کرده اند، اینها کسانی هستند که فقط در اسلام "شخصیت" شده اند، و غیر از شخصیتهای اجتماعی هستند که با شخصیتِ جاهلیشان واردِ اسلام شدند؛ اینها کسانی هستند که ما بیشترین نیاز را به شناختشان داریم، برای اینکه

همه چیزشان را از اسلام گرفتند، آن چنان که باید هم می بودند، خوشبختانه بدون استثناء درست مثل خودِ علی در جبهه علی قرار گرفتند و به او وفادار ماندند و اینها نخستین گروه تشیع علوی را در تاریخ و در نخستین شروع تاریخ اسلام و یا اسلام در تاریخ، به وجود آوردند و اگر کسی می خواهد شیعه راستین را بشناسد؛ آن شیعه پیش از صفویه را بشناسد و پیش از این دگرگونی ها و مخلوط شدن ها و در هم شدن ها، شیعه زلال را بشناسد، باید از اینجا شروع کند و این گروه را بشناسد؛ این گروه بهترین نمونه و مطمئنترین نمونه چگونه شیعه بودن را به ما میدهد و هم چگونه مسلمان بودن را، هم تشیع علوی را و هم سنت پیغمبر اسلام را و هم قرآن اولیه را آن طوری که " اولی " ها می فهمیدند، و الا متن قرآن که ثابت است و اینها نشان میدهند که بهترین پروردگان پیغمبر اسلام و بهترین یاران و پیروان علی هستند و نشان میدهند که این تشیع و اسلام، دو کلمه مترادف همد .

یکی از اینها، سلمان است. درست است که سلمان در ایران شخصیت بسیار بزرگی بوده، اما در جستجوی پیامی که گم کرده بود و در جستجوی گمشده ای که در فطرتش احساس می کرد، اما نمی دانست چیست ولی میدانست و یقین داشت که

بفهمیم این کارخانه آدم سازی که به نام اسلام ارائه شد، اولین و بهترین نمونه ها و مسطوره هایی که به بیرون و به بازار تاریخ و انسانیت داد کدام است؟ کی ها هستند؟ چگونه است؟ اینها اصحاب صد در صد پرورده این مکتبند.

هست و در جستجوی راهی و ایمانی (تازه بود)، که راهها و ایمانهای، مثل زردشت و مسیحیت و مذهب یهود و مذهب مزدک و مذهب مانی، که آن موقع ها بر اندیشه هایی مثل سلمان عرضه می شد، راضیش نکرد، در همه جستجو کرد و همه را آگاهانه و دقیق، نه با تعصب و دشنام و تکفیر، گشت؛ همه را تحقیق کرد و وارد شد؛ در متن متون این مذاهب مُحققانه و درست مثل یک پیرو، مطالعه کرد و بعد گذشت، به مذهب دیگر گذشت، به مذهب دیگر و... بعد رسید به هیچ و از آنجا چون نمیخواست در این هیچی و در این پوچی بماند (یک روشنفکر مُتَفَن نبود که همین جوری " الکی " و به خاطر اشباع ذهنی و روحیش دنبال یک ایدئولوژی بگردد)، بلند شد و زندگی شاهزادگی و تمدن و آزادی و نعمت آن زمان ایران را رها کرد و تنها به صحرا رفت و در آنجا اسیر یک کاروان شد، برده شد، بعد سرنوشت، او را به مدینه بُرد و آنجا به یک یهودی فروختندش و به عنوان غلام یک یهودی در یک باغی که الان در مدینه است کارگر شد .

به هر حال وقتی سلمان در مدینه وارد اسلام می شود. برده ای است در خانواده یک یهودی. اینست که می گوئیم بعد که "سلمان" می شود، همه سلمان بودنش را از اسلام میگیرد، از ایران باستان چیزی همراه ندارد، آنها همه را شسته و ریخته و تمیز آمده، و فطرتش درست مثل یک صفحه سفید در زیر دست پیغمبر اسلام و این انقلاب تازه ای که انسان تازه میساخت (قرار میگیرد). همین سلمان که یک برده بود، و در آن موقع

عَجَم بود و در نظر آنان (اعراب) عَجَم، تحقیر شده و نژادِ پست بود، بعد به مقامی رسید که انصار و مهاجرین با هم بحثِ شان در گرفت که سلمان مهاجر است یا انصار؟ گفتند که اگر مهاجر باشد باید از مکه به مدینه آمده باشد، که نیامده؛ اگر انصار و از انصار است که باید مدنی باشد و سلمان مدنی نیست. پیغمبر اسلام مشکل را حل کرد، گفت: "سلمان از خانواده ماست"، و اینکه گفت، "سلمان از خانواده ماست"، یک تعارف ادبی نبود، یک "کمپلیمان" نبود و یک تعریف اخلاقی نبود؛ به این معنا بود که واقعا سلمان عضو خانواده پیغمبر تلقی می شد، و واقعا نامش سلمان محمدی شد، و واقعا در دوره ای که عُمَر لیستِ مسلمانانِ بزرگ را برای حقوق دریافت کردن از بیت المال نوشته بود، مهاجرین در یک لیست بودند، انصار در یک لیست و بدریون در لیستِ دیگر، و... (ولی) سلمان در لیستِ خانواده شخص پیغمبر اسم نویسی شده بود و از حقوقی میگرفت که اعضای خانواده پیغمبر اهل بیت می گرفتند. این نشان می دهد که سلمان از بردگی و گمنامی و بیگانگی تا خویشاوندی محمد را در اسلام طی کرده است و این مرد، مردی است که بعد از انتخاباتِ سَقِیفَه به تلخی گفت: "کردید و نکردید"، و این چه جمله عمیقی بود، جمله مُبهمی که تاریخ تفسیرش کرد؛ و او گفت، که تاریخ تفسیرش کند؛ و با لحنی گفتکه گویا معنی این کارتان بعدها معلوم خواهد شد: "کردید". وقتی گفتید این انتخابات را این طوری کردیم و آن طوری انتخاب کردیم، گفت: "کردید و نکردید"؛ و بعد نومیدانه این مرکز انقلاب، مرکز

امید و مرکز آن همه جوشش و آن همه حیات و حرکت را گذاشت و به مدائنِ وطنِ اصلیش آمد و آنجا مُرد و او اولین کسی است که بذَرِ محبتِ خانوادهٔ علی و خانوادهٔ پیغمبر را در ایران کاشت .

یکی از چهره های عزیزِ محمد و یکی از شخصیت‌های صمیمیِ شخصیِ علی، میثمِ تَمَّار است، که یک خرما فروش است (گروهِ علی را می‌خواهم معرفی کنم). یک طَبَقِ خرما داشته، در آن خرما می ریخته و کنارِ کوچه مینشسته و خرما می فروخته .

(دیگری) صُهبِ یونانی است که به او رومی میگویند چون مسلمان ها یونانی ها را هم رومی میدانستند ، کسی که بیگانه و "عَجَم" است و هیچ پایگاهی از نظر طبقاتی و خانوادگی و خاکی و خونی در جامعهٔ عرب ندارد .

و بلالِ حَبَشی است، کسی که بیش از همه از نظرِ ارزشهای جاهلی مَنفور است و بیش از همه از نظرِ ارزشهای اسلامی عزیز و مَحَبوب شد، برای اینکه بلال، حَبَشی و سیاه پوست است؛ و عرب، به عنوانِ عالیترین نژاد، قُریش را در عرب و به عنوانِ پست ترین نژاد، حَبَشی را در سیاهپوست ها مثال میزد و بلال، سیاهی آن هم از حبشه و بالاخص که از بازماندگانِ قُشونِ ابرههٔ حَبَشی بود که آمده بود کعبه را بمباران کند، و او از طرفِ مادر، از بازماندگانِ آن نسل است، و این او را، بر اساسِ ارزشهای جاهلیتِ عَرَب و از نظرِ نژادی و خانوادگی، بیشتر مَنفور کرده بود؛ و اسلام در اینجا در ظرفِ

۱۰ سال، بهطورِ مُعجزه آسا ماهیتِ یک قوم و سنتهای ریشه دار و کهن را تغییر میدهد^۱، (به طوری که) در آن موقع، بلال، یک آدم سیاه پوست، بیگانه، حبشی و از بازمانده های ابرهه دشمنِ عرب که آمده کعبه را ویران کند (خانواده اش یک چنین سابقه منفوری دارد)، و (کسی که) غلامِ امیه بن خلف است، زبانِ عربی هم درست بلد نیست و قرائتش هم درست و صحیح نیست، سخنگوی رسمیِ شخصِ پیغمبرِ اسلام می شود و پیغمبرِ اسلام که او را انتخاب کرد، دیگر، در تمام مدتِ عمرش، تغییر نداد و اذان که فریادِ اسلام است، شعارِ اسلام است و سخنِ اسلام است که هر چندی یک بار به جهان اعلام می شود تا آخر از حلقومِ بلال در آمد. (ارزشها تغییر پیدا کرد). او غیر از شخصیتهایی مثل عثمان، شخصیت هایی مثل عبدالرحمن عوف، مثل طلحه و مثل زبیر در آن جبهه ای است که در جاهلیت شخصیتِ خانوادگی داشته اند، و به اسلام هم که آمده اند، همان شخصیتشان را با شخصیتِ جدیدشان قاطی کرده اند، و جامعه هم نتوانست از هم تفکیک کند.

^۱ . امروز اروپا پس از ۳۰۰ سال ۴۰۰ سال مبارزه انسان دوستانه و آزادی خواهانه هنوز نتوانسته (نژاد پرستی را) از بین ببرد و حتی در قلبِ تمدنِ جدید تخفیف بدهد. آنجا حالتِ نژادی به شکلی است که حتی سفید پوست های کاتولیک و مسیحی می روند در کلیسایی که ۴۰ دخترِ کوچکِ ۷ ساله و ۶ ساله سیاه پوست برای نیایش به کلیسای خودشان آمده اند اینها سیاهانِ مذهبیِ مسیحی هستند بمبُ منفجر میکنند و این ۴۰ بچه را می کشند.

یکی هم ابوذر است : ابوذر هم یک عربِ بدوی از صحرا آمده است؛ نه کتاب خوانده، نه دفتری دیده، نه خطی نوشته و نه مکتب ای و نه استادی، نه تمدنی، نه جهانی، نه معلمی، نه پیری و نه مُرشدی، هیچ. و ذهن و روحش به هیچ چیز، از این علوم و از این معارف و از این هدایتها و از این مذاهبی که آن موقع به اسم مسیحیت، رهبانیت، مذهب زردشت و امثال اینها در شبه جزیره رخنه کرده بود، آلوده نشده بود : پاک، تمیز، مثل کویری که در آن زندگی میکرد. بعد وارد اسلام شد و ابوذر غفاری شد و از صورت جُنْدَب بن جناده بدوی و صحرا نشین، در ظرف چند سال به صورت ابوذر غفاری درآمد، که پیغمبر اسلام با تعبیر خاص خودش بزرگ ترین تجلیل ها را از او کرده گر چه بعد این ارزش ها همه سقوط پیدا کرد و ارزشهای آن گروهی که دارای ارزش های جاهلی بودند و جاهلی هم بودند ثابت و باقی ماند : به صورتی درآمد که پیغمبر اسلام میگفت " : جبرئیل بر ابوذر سلام میکند، و او در آسمان ها مشهورتر از زمین است"، و "شرم و پارسایی ابوذر همچون مسیح بن مریم است"، و " ابوذر یک ظرفی داشت که چندان از علم انباشته کرد که لبریز شد". اینها تجلیل های علمی است، نه فقط اخلاقی و انسانی و روحی؛ و پیغمبر اسلام او را به عنوان یک مرجع علمی معرفی میکند. و بعد او یکی از بنیانگذاران اساسی نهضتی (می شود) که در تاریخ به نام نهضت تشیع علوی و به نام نهضت اسلام انقلابی علیه اسلام خلافت و علیه تسنن اموی که به نام تسنن محمدی، حاکم بر اسلام بود تجلی پیدا کرد. او اولین

فریادی بود که رسماً، ولو تنها، علیه این رژیم که انحرافش در آن زمان به اوج رسیده بود و بعدها بیشتر شد و به صورتِ خطرِ مُهلکی درآمد که اسلام به کلی قلبِ ماهیت داد اعلامِ خطر کرد و بر سرِ این اعلامِ خطرِ جانس را باخت^۱.

آنچه که می خواستم عرض کنم اینست که ابوذر و سلمان، هر دو، به عنوانِ بهترین نمونه های پرورده شدهٔ اسلام و بهترین چهره های تشیعِ علوی در آغازِ کارند، اما هر یک از اینها برای یک زمان و در یک لحظه و در یک نسل و در یک عصر اهمیت و حساسیتِ بیشتری پیدا میکنند، و یا برای یک گروه و یک تیپ آموزندگیشان حیاتی تر

^۱. اما این مساله ای که میخواستم عرض کنم، اینست که همیشه نصیحت میکنند که "چرا به فلان کتاب انتقاد کردی، به فلان نویسنده انتقاد کردی؟ با احترامتر... " چگونه می شود آدم سیاستمدار نباشد و حقیقت پرست باشد، مصلحت جو و مصلحت باز نباشد، این و آن را نبیند و واقعا نسبت به این شخصیتها، نسبت به این ارزش ها، نسبت به این فکرها احساس داشته باشد و بعد ببیند در همین ایران، در همین جامعهٔ ما و در همین جامعه ای که تنها جامعهٔ شیعی دنیا است و مُدعی است که پیرو این اصحاب است، پیرو این مکتب است، و به اینها منسوب است، و از چشم اینها اسلام را می بیند، و از بینش اینها اسلام را می فهمد اینهایی که نخستین بنیانگذاران تشیع در تاریخ هستند، و نخستین کسانی که از علی در دوره ای که تاریخ و زمان علیه علی بود، حمایت کردند، و کسانی که مُجسمهٔ تام و تمامِ مکتبِ اسلام پیاده شده در انسان بودند حتی یک جزوه در مورد اینها نیست که یک دانشجو بخواند، یک آدم معمولی بخواند، حداقل یک بیوگرافیِ سطحی از اینها داشته باشد، که اینها کی بودند؟ چی بودند، اصلاً ارزششان چه بوده؟ چه گفتند؟ غیر از چند چهرهٔ شکسته و مُبهم از آنها در ذهنها نیست، غیر از چند اطلاعِ بسیار ناقص و غالباً خُرافی و آن هم موهوم و یا مُبهم آن هم در نظرِ عده ای دیگر هیچ خبری از اینها نیست، ارزششان معلوم نیست و خیلی باعث تاسف است که اخیراً هم اگر قلم هایی به سراغ این شخصیتها رفته تا آنها را، شخصیتشان را و یادشان را، برای این نسل احیاء کند، این قلمها، قلم هایی بوده که مُدعیِ پیرویِ انحصاری و شناختِ انحصاریِ این خانواده و این نهضت و این مذهب نبوده اند: یا بیگانه با اسلام بوده اند، یا بیگانه با تشیع.

است تا آموزندگی دیگری. آنچنانکه از روایت برمی آید، سلمان از لحاظ علمی از ابوذر بسیار بالاتر است، چه از لحاظ عمق فهم علمی اسلام و چه (از نظر) نوع تلقی ای که مسلمین و خود پیغمبر از نظر علمی از سلمان میکردند، که از تلقی از شخصی به نام ابوذر که در آن نهضت هم سنگ سلمان است بسیار بیشتر است. شخصیت ابوذر به عنوان یک شخصیت اجتماعی و عملی، و شخصیت سلمان به عنوان یک شخصیت درونی فکری و علمی (مطرح بوده). اما همان طور که در اسلام شناسی نوشتم: "امروز برای غرب ارزش یک اسپار تاکوس رهبر نهضت آزادی بردگان که خود یک برده بوده بیشتر است تا صدها دکارت و کانت و ارسطو و افلاطون و سُقراط، و برای شرق، و بالاخص برای جامعه الان اسلامی یک ابوذر ارزشش فوری تر و حیات بخش تر است تا صدها مُلاصدرا و ابوعلی سیناها. "چگونه اعتراض نباید بکنیم و چگونه می توانیم اعتراض نکنیم که چرا این همه فکرها، پولها، ذهن ها، نبوغ ها، قلم ها و قدرت استعدادها و بینش و مغز این جامعه، این همه وقف ملامدراها و ابوعلی سیناها و غزالیها و میرفندرسکیها و میردامادها میشود گر چه با ارزشند و من در ارزششان حرفی ندارم اما حتی قلمهای متوسط اینها هیچکدام به سراغ دادن تصویر ساده ای از این چهره هایی که کالبد نیم مرده جامعه ما به روح اینها و به اراده اینها بیشتر نیازمند است، نمیروند؟ چگونه می شود گفت که این غفلت، یک غفلت ساده است یا واقعا یک غفلت است، و چگونه میشود گفت و بد بین نبود و فکر نکرد که چقدر اروپا و غرب در دنیا کار

کرده که حساسیتهای ما را روی مسائلِ دیگر، شخصیتهای دیگر و مسائلِ فرهنگی و ذهنی و لفظی و کلامی و غیره ببرد، و شخصیتهای اول و دستِ اول که اسلام نمونه است، اسلامِ مُجَسَّم است، اسلامِ عینی است، اسلامِ صد در صد مطمئن است، که مارکِ شخصِ پیغمبر روی شخصیتِ اینها خورده، نباید اصلاً در جامعه مطرح بشوند، نباید شناخته بشوند؛ عملاً مثلِ اینکه جُرْم است! هر وقت که شخصیتِ اینها مطرح می شود، اصلاً جامعه، برای خودش، حالتِ ناراحتی احساس میکند، و ناراحتیهایی ایجاد می شود، چرا؟! آخر چگونه می شود انسان از این جامعه شیعی ساده بگذرد، که درباره ۷ تا از شخصیتهای درجه یکِ تشیع که آن زمان در کنارِ علی و در کنارِ پیغمبرِ اسلام بودند و نخستین بنیانگذارانِ هم اسلام و هم تشیع اند و بهترین نمونه ها و روشنترین نمونه های نشان دهنده اسلامِ عینی و مُجَسَّم به همه جهانند برای اینکه تجسّمشان، تجسّمِ فرقه ای و خصوصی و بومی نیست، تجسّمِ ارزش های مُطلق و کلیِ انسانی است (تا این حد ساکت است؟). اسلامی که وقتی ما ابوذرش را می شناسیم، اسلام را در اوجش هم به یک فیلسوف، هم به یک عارف، هم به یک زاهد، هم به یک باسواد و هم به یک بی سواد، نشان می دهیم، و هم یک بچه، اسلام را، به همان سادگی و به همان استقامت و به همان دُرستی و استواری و روشنی می شناسد.

چرا از این وسط ها و از این کتاب های جدلی و مُجادله ها و امثالِ این حرف ها، اسلام را، به صد واسطه و هزار واسطه، بگیریم؟ چرا وقتی که نمونه این کارخانه

هست، مسطوره اش هست و به سادگی میشود شناخت، قلمها به سراغ شناساندن اینها
نمیروند، چرا نمیروند؟ مگر راه دیگری برای شناختن اینها هست؟ مگر مسئولیتی
حساستر از این هست که این نسل باز ابوذرها را از هر جهت بشناسد، هم برای آگاهی
اجتماعیشان، آگاهی زمانشان، مسئولیتشان، پرورش و رشد ارزش های انسانی و
اخلاقیشان و هم شناخت راست و درست و مستقیم آن تشیع و آن اسلامی که در این
هزار و ۳۰۰ ۴۰۰ سال، هزاران کوشش برای مسخ تصویرش در ذهن ما شده؟ چرا به
سراغ اینها نمیروند؟ ما از آنهایی نیستیم که مرتب بگوییم چرا نمیروند؟ چرا نمیکنند؟
هی نق بزنیم، گر چه مغرور نیستیم و میدانیم که کسانی که شایستگی بیشتری از ما
دارند، باید در این راه باشند، ولی اگر کسانی که شایستگی بیشتری دارند، مسئولیت را
انجام نمی دهند، این، از کسانی که شایستگی کمتری دارند سلب مسئولیت نمیکند.
همان طور که گفتم، مسئولیت زاده امکانات نیست، مسئولیت زاده قدرت نیست،
مسئولیت احساسی معلول توانستن نیست، مسئولیت یک حقیقتی است، یک حالتی
است که مستقیماً زاییده آگاهی است، زاییده دانستن است، نه "توانستن". هر کس می
داند، به همان میزان که می تواند، بلافاصله مسئول است. بنابراین اگر شما دانشجو هم
هستید، دانش آموز هم هستید، در رشته طب و فیزیک و تکنیک و تکنولوژی و امثال
اینها هستید، اینکه اصلاً کارتان به این فرهنگ و به این زمینه ارتباط ندارد و در رشته
تان نیست، از شما سلب مسئولیت نمی کند. همین که احساس میکنید برای این نسل،

شناساندن و بازشناساندن ابوذر، یک بار دیگر ابوذرها و بلالها و عمارِ یاسرها، رسالتِ بزرگی است برای آگاه کردن این جامعه و برای احیاء کردن حقیقت و روح واقعی اسلام، باید به راه بیفتید و انجام بدهید: از نوشتن، از پخش کردن، از تشریح کردن، از تقویت کردن و طرح کردن این فکر به هر شکل که می توانید و به هر قدمی که می توانید. این، مسئولیتِ مستقیم الان است، مسأله تبلیغ و سخنرانی نیست، مسأله یک برنامه کار فوری است. دوستان، ممکن است همیشه امکان نباشد که ما بتوانیم به این شکل کار کنیم، ممکن است همیشه این امکانات نباشد: بیماری هست، ضعف هست و... ولی تصمیمی بگیرید، به این شکل که اگر همین الان از اینجا رفتید و بعد دیگر امکان باز آمدن نبود و امکانی که باز این کلاس تشکیل بشود یا این شکل کار ادامه پیدا کند بر فرض می گویم نبود، به شکلی در نیاید که خاطره ای بود و دیگر هیچ نبود، (بلکه) به این شکل در بیاید که هر کدام این مسئولیت را داریم که در شعاع فکری و ذهنی و علمی و روحی ای که در جامعه داریم به هر شعاعی، طرح کننده این فکر و عمل کننده این راه و رونده این جهت باشیم، و می توانیم باشیم .

هر کس که احساس مسئولیتِ جدی بکند، بعد امکان و توانستن را پیدا می کند؛ باید به خودمان ایمان داشته باشیم که میتوانیم و همچنین اعتقاد داشته باشیم که ماییم که باید انجام بدهیم. وقتی که می بینیم یک دانشجوی طب، یک استاد فیزیک، کسی که در رشته هنر هست و... می توانند بهترین نماینده ها را که در رشته آنها نیست،

بهترین آثار ادبی، آثار فلسفی، آثار ایدئولوژیک را از اروپا ترجمه کنند یا خودشان به صورت نمایشنامه یا صورت های دیگر بنویسند یا تحقیق کنند و به هر حال مساله را در راهی که به آن ایمان دارند، طرح کنند، چرا ماها نتوانیم؟ ماها که به خصوص زمینه عمیق و غنی فرهنگیمان زیر دستمان است و ما باید مهندس استخراج این منابع باشیم و اگر ما نکنیم. هیچ کس دیگر نخواهد کرد و اگر این نسل نکند به هیچ وجه نسلهای آینده نخواهند کرد؛ نسل های آینده را آن طور خواهند ساخت که دیگر دغدغه اینکه چه حقیقتی از بین خواهد رفت را هم نخواهد داشت .

من این را می خواستم عرض کنم که ابوذر امروز بیشتر از همه اصحاب دیگر پیغمبر و حتی همه اصحابی که در پیرامون علی بودند و حتی به نسبت سلمان که پیغمبر اسلام از نظر علمی او را بر ابوذر ترجیح میدهد، فوریت و ضرورت و حساسیت دارد. نقش ابوذر، شخصیت ابوذر و طرز تفکر ابوذر در این قرن نه فقط در اشل جامعه ما بلکه در اشل این زمان و مسائلی که در این زمان مطرح شده بیش از همه است و او را باید در اشکال مختلف به جامعه معرفی کرد، به صورت کتابچه ای برای کودکان، به صورت رمانهایی برای کسانی که تحصیلات عالی ندارند، به صورت نمایشنامه برای هنرمندان، به صورت تئاتر برای نسل جوان، به صورت کتاب برای اهل مطالعه، به صورت تحقیق برای پژوهشگران علمی و مورخین، به هر شکل، به هر صورت، به هر زبانو با استخدام همه وسائل تبلیغ، باید او را و مکتب او را و جهت اساسی کار او را و

اسلام او را شناساند. به این وسیله است که هم ما مسئولیتِ اسلامیمان را انجام می‌دهیم و هم در مسیرِ انجامِ مسئولیتِ اسلامی، بهترین راه برای کشف و فهمِ تشیعِ راستین را پیدا میکنیم و بزرگترین مسئولیتیمان را در برابر این ایمانی که دارد از بین می‌رود، تحقق خواهیم داد و همچنین مسئولیتِ اجتماعیمان را به این شکل انجام میدهیم .

این را می‌خواستیم بگویم که گرایشِ زمانِ ما، جامعهٔ ما، روشنفکرانِ ما، و تحصیلکرده‌های ما به ایدئولوژی‌های ضد مذهبی این را به عنوان تجربه می‌گوییم، به عنوان یک معلم، انحراف از مذهب، دور شدن این نسل از مذهب و از اعتقاداتِ مذهبی، به خاطر مسائلِ فیزیکی و شیمیایی و بحث‌های فلسفی و کلامی نیست، که ما اگر بتوانیم چند کشفِ علمی را از اسلام استخراج کنیم و چند معجزهٔ علمی را طرح کنیم و یا زبانمان را برای دفاع از اسلام با اصطلاحاتِ علمی جدید مسلح کنیم، این نسل و این روح به اسلام برگردد؛ نه، باید دید که علتِ اینکه این نسل از مذهب دور میشود چیست، آن علت را جست و بر اساسِ آن نیاز و آن گرایش تکیه کرد و از اسلام سخن گفت .

امروز اگر من اینجا به عنوان یک فیلسوف و فیزیکدان و دانندهٔ نسبتِ انشتن و تکاملِ داروین و همهٔ علومِ جدید بایستم و از اسلام سخن بگویم و یک روایت را پیدا کنم و ۵۰ تا کشفِ علمی جدید هم از آن دریاورم و درست هم باشد، کوچک‌ترین

اثری در بازگشت این احساس و این روح به اسلام نخواهد داشت؛ برای اینکه آنچه که این روح را از اسلام دور کرده و کنار برده، این مطلب است که این نسل، یک نسل رسیده به خودآگاهی انسانی است [۵]. درد این، درد عقب ماندگی انسانی است، درد این، درد بی ایمانی است، نیازش جستجوی یک ایمان تازه و یک اعتقاد تازه است، و بزرگ ترین دلهره واضطرابش جستجوی پیوندی با مرد ماش است و بزرگ ترین رسالتی که بر دوشش احساس می کند، انجام کاری برای مردمش است و همه تلاشش اینست که به یک ایدئولوژی، به یک ایمان، به یک راه حل و به یک هدف دست پیدا کند، که او را در راه انجام مسئولیت انسانی اش نسبت به زمان خودشیاری کند؛ این است !

اگر ایدئولوژی ای پیروز می شود، نه به خاطر فلسفه اش است، و نه علمش است و نه هم زیربنای جهان بین یاش و امثال اینها، (بلکه) به خاطر اینست که طوری این ایدئولوژی را تبلیغ میکند که این جوان احساس میکند که مسئولیت خودش را نسبت به جامعه و همچنین رسالت خودش را نسبت به زمان و بالاخص پاسخ های خودش را نسبت به سوالاتی که در زندگی اجتماعی مردمش میجوید و نمی یابد، در این ایدئولوژی به دروغ یا به راست می یابد؛ چنین احساسی کرده و به آن گرایش پیدا کرده و اگر می بینیم از مذهب کنار می رود یا به صورت مخالفش درمی آید یا اصلاً به صورت مسالمت آمیز از آن دور میشود و خبر هم نمیکند، به خاطر اینست که

مذهب را در شکلی که در جامعه است، میبیند. میبیند که مذهبها الان مذهب را به این شکل در آورده اند. او دیگر بین مذهب و مذهبی ها، بین اسلام حقیقی و اسلام ای که موجود است، فرقی نمیگذارد. او یک جوان دانشجو و دانش آموز است که در رشته های دیگر بوده و اصلاً این اختلافات را نمی تواند بفهمد، تخصص این کار را ندارد. او نسبت به مسائل زمان، نسبت به استعمار، نسبت به استعمار در جهان، نسبت به رابطه های انسانی، نسبت به مالکیت، نسبت به بهره، نسبت به استعمار تولید اضافی زمان، نسبت به تکنولوژی، نسبت به بحران وجدانی انسانی امروز، نسبت به حقوق اجتماعی بشر، نسبت به شرق، نسبت به غرب، نسبت به دردهای دنیای سوم، نسبت به طبقه محروم، نسبت به تحول طبقاتی که الان وجود دارد، نسبت به نقشی که علم امروز به صورت جنایت آمیز درباره انسان به عهده گرفته، نسبت به آثاری که تکنولوژی دارد بر روی قلب ماهیت انسان می گذارد و نسبت به قربانی شدن خودش و نسلش و ملت اش در برابر قدرت حاکم و جبر حاکم بر زمان و همچنین نسبت به جستجوی یک نظام عدالت خواهانه اقتصادی که بزرگترین رنج انسان امروز رنجهایی است که صاحبان قدرت های اقتصادی به جان مردم ریخته اند درد احساس میکند، نیاز احساس میکند، پاسخ می طلبد و به دنبال راه حل است و به دنبال مذهب و مکتبی که بگوید اینها چیست، که به او راهی ارائه بدهد، و با او به این زبان صحبت بکند، تا احساس کند که این مذهب یا این ایدئولوژی این احساسها را دارد، این شعارها را دارد و بر اساس همین پایگاه تکیه

می کند. ولی وقتی او که از این دردها می نالد مذهب را به این شکل میبیند، مذهبی که پدرش یا مادرش یا یک عامی دیگر دارد که اصلاً ترسهایش یک چیز دیگر است، نیازهایش یک چیز دیگر است؛ در چنین روزگاری او با یک التهاب و التماس و دستپاچگی حور العین میخواهد، مثل اینکه الان دیر می شود! ، و او همین اندازه هم بیشتر نمی تواند مسائل را ارزیابی کند، اسلام حقیقی و تاریخ و امثال اینها را نمی شناسد، همین را می بیند، و این را که می بیند، کنار می رود .

در این زمان، طبق یک نقشه کلی جهانی، اسلام نباید مطرح بشود، چون فرمول جهانی اینست که عوام را در مذهب نگهدارید و روشنفکران را از مذهب بیزار کنید؛ این، نقشه ای است که اولین بار " لایبوم " برای الجزایر داد و بعد نقشه کلی برای همه کشورها و به خصوص کشورهای اسلامی شد : عوام را در تعصب مذهبی محکم کنید، اما روشنفکران و تحصیلکرده ها را از مذهب دور کنید و به این وسیله است که مذهب منحصر به عوام می شود، منحصر به نسل قدیم میشود و در چهارچوب تنگ تعصب محصور میشود و از مغز و از بینش علمی جامعه دور می ماند و بعد به صورت سنت های ناخود آگاه متعصبانه موروثی غیر قابل دفاع درمی آید و بعد روشنفکر که می اندیشد، که فردا حاکم بر جامعه است، که مغز این جامعه را می سازد و رهبری زمان به عهده اش است، بیزار از مذهب می شود و بعد روشنفکر از آن توده نیز جدا می افتد، برای اینکه این، بی دین پرورنده میشود و او، آن شکل، دیندار و این، خود فاصله

عمیق و یک حُفره هولناک بینِ خواصِ روشنفکر و عوامِ توده ایجاد می کند، که این "چشمِ روشنایی" غرب است : تکه شدنِ این جامعه های شرقی. اگر خواسته باشید با این نقشه مبارزه کنید، یعنی اسلام را در این زمان بینِ روشنفکران مطرح کنید و روشنفکران را به اسلام گرایش بدهید، دیگر با وسائلِ تبلیغاتیِ کلاسیک ممکن نیست، باید به همان وسایلی مُجهز بشوید که دشمن برای دور کردنِ این نسل از اسلام و از مذهب مُجهز است. برای جنگیدن با دشمن، تنها کار و فوریت‌ترین کار و ناگزیرترین کار مُسَلح شدن به اسلحه دشمن است. برای این کار ناچاریم به عنوانِ محتوا، به عنوانِ زبان، به عنوانِ بینش، از حقیقتِ ثابتِ اسلام، از شعارهای لایتغیرِ اسلام، از آنچه به نامِ اسلام و به وسیلهٔ وحی و به وسیلهٔ قرآن و سنت و به وسیلهٔ خانوادهٔ پیغمبر و مجموعاً به نامِ مکتبِ اسلام در اختیارِ تاریخ و در اختیارِ ما قرار دارد، دفاع کنیم؛ در هر زمانی و در هر شرایطی، با زبانی و با شکلی و شرایطی. و از این جهت است که می بینیم پیغمبران هر کدام که می آیند، نوعِ معجزه شان فرق دارد، در صورتی که نبوت و رسالت همه، نبوت و رسالتِ الهی است و مذهبشان هم توحید است؛ اما چرا معجزه ای که نشان میدهند فرق دارد؟ (به خاطر اینست که) متناسب با زمان است، حساسیتِ زمان است، زمانِ موسی، مذهب، سحرِ پرستی است و دشمنانِ موسی اصولاً سحره هستند، نوعِ معجزهٔ موسی شکلی است که سحره بهتر و زودتر احساس میکنند که این، سحر نیست، شکل و نوعش این طوری است. در زمانِ عیسی که بیماری فراوان است و تکیه

روی طب و معالجه بیماری های بومی فلسطین و اسرائیل است، می بینیم تکیه روی شفا است. حساسیت محیط در زمان پیغمبر اسلام که می خواهد پیامش را ارائه کند فصاحت و بلاغت، شعر و زیبایی و سخن و کلمه است؛ اینست که می بینیم معجزه به صورت زیبایی، فصاحت و بلاغت و اعجاز در بیان و در آهنگ و در انتخاب کلمه و در تعبیر است، اعجاز، زیبایی سخن است. اینها نشان میدهد که برای اثبات یک فکر، برای اشاعه یک مکتب در زمانهای مختلف، بر حسب حساسیتهای محیط و نیازهای محیط، باید شکل کار و شکل تبلیغ و نیز زبان حقایق ثابت را متناسب با شرایط انتخاب کرد. بنابراین امروز نهضتی می تواند اسلام را در اینجامعه، در این نسل و در این زمانی که الان در آن هستیم مطرح کند و پیروز بشود (و مسلماً هم پیروز می شود، برای اینکه این نیاز را احساس میکنیم؛ خود این مجلس یکی از نمونه های نیاز به چنین حقیقتی است) که اسلام را در حساسیت اجتماعی، در وجهه عملیش، در ابعاد فعلی این جهانش، و در راه حلهایی که برای حل مشکلات اجتماعی، انسانی، اقتصادی و طبقاتی ارائه داده است، و در آن نقش اساسی اسلام که در قرآن به صورت اندیشه و در سنت پیغمبر به صورت عمل و متد است که آن رسالت عملی رهبری جامعه است و مبارزه با ناهنجاری های اجتماعی و رنج های علمی و ملموس و محسوس بشر و طبقات محروم، مطرح کند .

مسأله حساس این زمان، یکی رنج مردم از تبعیض طبقاتی بود و یکی رنج مردم از اختناق سیاسی و از استبداد و برای همین هم هست که اسلام در قرن هفتم و هشتم روی دو اصل به نام عدالت و امامت تکیه میکند. این تکیه ای که اسلام می کند، (برای چیست؟) اسلامی که پیغمبر اسلام دارد، همان اسلام ابراهیم است، همان اسلام موسی است و همان اسلام عیسی است، اما چرا اسلام آخرین پیامبر، بر روی این دو شعار بیشتر از مذاهب توحیدی والهی در عصر پیغمبران دیگر تکیه میکند، روی امامت و روی عدالت بیشتر توجه و تکیه میکند زبان امامت و زبان عدالت، حساسیت روی امامت و عدالت و شعار امامت و عدالت و تکیه مبارزه اجتماعی اسلام بر دو جبهه ظلم و تبعیض طبقاتی و استبداد و اختناق اجتماعی است و لُبّه تیز مبارزه اش را بر این دو صَف مُنطبق میکند؟ به خاطر اینکه نیاز زمان این چنین اقتضا میکند و اسلام برای اشاعه توحید در شرایط خاص زمانش بر رنج عینی و واقعی و نیاز عینی و واقعی مردمش تکیه می کند؛ به جای مسائل عینی که مردم از آن رنج می برند و به جای مطرح کردن و راه حل نشان دادن و برای استقرار عدالت و امامت، مبارزه کردن، به مسائل کلامی و جدلی و منطقی و حکمت اولی و امثال اینها نمی پردازد، رنج مردم از اینها است .

و امروز، حساسیت چنان که میبینیم در دنیا بر اساس مسأله استثمار طبقاتی و استعمار است. در ایشل جهانی، دنیای سوم، دنیای اول، دنیای دوم، مسأله ماشین، مسأله کاپیتالیسم، مسأله استثمار، مسأله سورپلو (Surplus) ، مسأله ارزش اضافی، مسأله

تولیدِ اضافی، مسألهٔ مصرف، مسألهٔ تولید، ناهماهنگیِ تولید و مصرف و مسألهٔ قربانی شدنِ همهٔ انسان‌ها و همهٔ فرهنگ‌ها و حتی ایمان‌ها و ارزش‌های انسانی در پای ماشین‌های غول‌پیکرِ تولیدکنندهٔ غرباست؛ اینها مسائلِ اساسیِ ما است و وقایعِ مُستحدثهٔ اینها هستند، حوادثِ جدیدی که باید مُجتهد، مُجتهدِ اسلام، مُجتهدِ شیعه یعنی مُحققِ کوشا و آزاداندیشِ شیعه‌شناس و اسلام‌شناس به آن پردازد و به نام شیعه و به نام اسلام راه حل نشان بدهد و راهنمایی کند، که هدایت، اینها است. در اسلام و در تشیع هرگز انجامِ این مسئولیت‌های خطیر به عهدهٔ یک طبقهٔ خاص، به عهدهٔ یک گروهِ رسمی، به عهدهٔ یک لباسِ رسمی نهاده نشده، و از دیگر مردم سلبِ مسئولیت نشده: "کلکم راع و کلکم مسئول عن رعیتة" این کُلُّکم یعنی هر فرد که در این جامعه به این ایمان معتقد است، مسئولیت دارد، و اگر بگویند من این کاره نیستم، یا قربانیِ جهل است، یا فریبکار است؛ هر کسی چنین کاری را باید بکند و مسئولیت دارد؛ چه مسئولیتی؟ مسئولیتِ چوپانی و رهبریِ ملتش را دارد. این، درست حرفِ سارتر است که میگوید: "هر کسی با انتخابی که میکند، گویی دارد قاعده‌ای برای پیرویِ همهٔ بشریت می‌سازد."

بنابراین امروز بر اساسِ این مسئولیتی که همه مان داریم (چون اصولِ عقاید است، بینش است، طرزِ تفکر است؛ اصولِ عقاید فقط آن فرمول‌های پنجگانه که به ما داده اند نیست؛ اصولِ عقاید مجموعهٔ بینش، تلقی، جهان‌بینی و اعتقادِ اسلامی ما است، اینها

اجتهادی است، در این راه هر فرد مُجتهد است و باید مُجتهد باشد، و گرنه دین ندارد، و غلط است)، هم موظفیم و هم برایمان ممکن و میسر است که این وظیفه را انجام بدهیم، و به همین دلیل مسئولیم؛ اگر نمی توانستیم، مسئول نبودیم. برای این کار به عنوان تجربه، به عنوان یک واقعیت اجتماعی و همچنین به عنوان آنچه که احساس میکنیم که عینی است، باید اسلام را در گرایش اجتماعی و در طرح مسائل عینی و ملموس، رنجها و نیازها و کمبودهای واقعی که الان حس میکنیم و مسائلیکه در برابرش هستیم، در این جهت، مطرح کنیم و این جهت، جهت اساسی و نخستین اسلام است و مظهر این جهت گیری، آن چنان که ما می شناسیم، علی است، و مشخص ترین و قاطع ترین و صمیمی ترین و صادق ترین و یک بُعدی ترین شاگرد این مکتب و مُجاهد این مکتب، ابوذر است. اسلام ابوذری، اسلامی (است) که نمیگوید "باید به درونت و به خودت برسی. و خودت را در ببری". نه، اگر کسی بخواهد خودش را در ببرد، در می برد، اما معلوم نیست از کجا سر در می آورد (نزاکت ادبی به من اجازه نمیدهد که بگویم !). ابوذر و اسلام ابوذر است که برخلاف اسلام غیر ابوذری که می گوید : فقر و صبر بر ذلت و بر ظلم ثواب دارد میگوید : "وقتی فقر از دری وارد می شود، کُفر در آنجا خانه کرده است و ایمان از در دیگر بیرون میپرد" (این، طرز حرف زدن (او) است، پرودن وار حرف می زند !) و در "شگفتم از مردم زبونی که در خانه شان نان نمی یابند و با شمشیر آخته بر همه مردم نمی شورند". این، اسلام ابوذر است.

اسلام بینش و مسئولیت را نگاه کنید، در حدی است که یک روشنفکر بسیار مترقی اجتماعی امروز نیز در این وسعت نمی تواند مساله را هضم کند، (زیرا) یک مساله فرقی های خاص و وراثت و یک مساله محلی و... نیست، (بلکه) مساله در اوج بالاترین مسائلی است که در سطح مسائل عالی زمان و رنجها و دردها و نیازهای عمیق و اساسی انسان امروز مطرح است؛ این، اسلام ابوذری است .

در آن موقعی که مساله انحراف در رهبری، مساله انحراف در جانشینی پیغمبر اسلام، مساله انحراف در رهبری امت و در تشکیل امت (پیش آمده)، او اولین کسی است [6] که می گوید که، پریشانی ها و بیچارگی هایی که فردا این جامعه اسلامی و این مردمی که هوای عدالت و آزادی به اسلام آمده اند، دچارش خواهند شد همه اینها زائیده این انحراف اول است. همه اینها معلول علتی است که آن علت، بحث های کلامی نیست، بحثهای وجودی نیست، بحث های حکمت اولی نیست، بحث های صوفیانه نیست، حتی بحث های اخلاقی فردی و ریاضت کشانه نیست، (بلکه) یک کلمه است : "کنز"، سرمایه اندوزی، گنج نهادن و در راه خدا یعنی راه مردم، انفاق [7] نکردن، کسانی که گنج می نهند (این شعار را که ابوذر انتخاب می کند، شعاری است که از قرآن انتخاب کرده و کسی که انتخاب کرده است، ابوذری است که در دامن اسلام و در زیر نور وحی مستقیماً پرورش یافته، بنابراین نه در انتخاب می لغزد و نه در آنچه که انتخاب کرده است کوچکترین شک می توان کرد؛ آیه ای است که ابوذر

انتخاب کرده است و در مبارزه و در رهبری علی بی شک انتخاب شده) و در راه خدا انفاق نمیکنند و با فاصله طبقاتی و حُفْرَةُ اجتماعي مبارزه نم یکنند، اینها را به عذابِ درد آور مژده بده. اما این تنها یک مژده دادن و یک آیه خواندنِ ذهنی و مَنَبَری و کنفرانسی مثل ما نیست، تمام زندگیش را در تلاش برای تحقّق این شعار و برای مبارزه با کسانی که گنج نهاده و با دادنِ زکاتِ "اسلامی"، استعمارِ طبقاتی را و گرفتنِ شیره و عصارهٔ مردم را توجیه میکردند، (گذرانند). (در حالی که) عثمان به انجامِ عبادات و مسائلِ مُقدس مآبانه تکیه میکرد و میگفت که: "هر کس زکاتِ اسلامیش را داد، اگر کاخی و قصری بسازد، یک خِشت از طلا و یک خِشت از نقره، باعثِ خشنودیِ خدا و ما و مردم و همه است". بعداً ابوذر این آیه کَنز (گنج) را میخواند و می گوید که این، مسألهٔ زکات نیست، مسألهٔ دادنِ وجوهات نیست، مسألهٔ بعد از اینها است، مسألهٔ مطلقِ سرمایه داری است، که اینجا به این شکل طرح می شود؛ چرا (ثروت) یک جا متمرکز میشود و در راهِ مردم پخش نمی شود؟ جلوگیری از این حُفْره نه جمع آوریِ ثواب برای ارواح باید یک چیزِ عینی، یک چیزِ واقعا عملی و یک چیز در سطحِ اجتماعی و بزرگ باشد، نه چیزهای فردی، و نه امورِ خیریهٔ انفرادی .

مَعْدَالِكُ عثمان معنی آیه را میپرسد (رژیم عوض شده). از کی؟ از کَعْبُ الْحَبَّارِ، (چنان که) از اسمش پیدا است لقبِ روحانیِ یهود است، او در زمانِ عُمَر بوده و (چون) دیگر از یهود چیزی نمی ماسد، به کلی به این طرف برمیگردد و می گوید، که

برای ما فرق نمیکنند، روحانی شما می شویم! آمده کنار دست عثمان و برای اولین بار یک مقام رسمی علمی اسلامی در دستگاه خلافت پیدا میکند). بعد عثمان از او میپرسد، همین طور نیست؟ می گوید: بله قربان همین طور است که شما می فرمایید! و بعد ابوذر را نگاه کنید: او تنها یک نفر (است)، اصحاب دیگر همه یا خودشان را فروخته اند یا اینکه رفته اند، یا اینکه دم و دستگاهی به هم بسته اند یا یک جوری قضیه شان را توجیه کرده اند. او تنها مانده، تنها مانده! اما نشان می دهد که در این تنها ماندن (تنها ماندن به معنای واقعی کلمه) و در یک تن ماندن نیز، (باید مبارزه کرد). در رژیم عثمان، مبارزه خیلی مشکل است؛ او غیر از معاویه است، غیر از متوکل است، غیر از سلطان محمود است، غیر از امیر تیمور است. عثمان داماد دو آتشه پیغمبر است، از سابقون است و جمع آور قرآن است الان دارد قرآن را جمع میکند و مُجاهد فی سبیل الله است و ارتش او دارد برای اسلام، هم روم را فتح میکند و هم ایران را. با چنین چهره ای مبارزه کردن کار مشکلی است. کی علیه عثمان است؟ ابوذر. هنوز خبری از انقلاب هایی مثل ایران و بصره نیست که ابوذر اولین فریاد را علیه این بزرگترین انحراف و پیروزی مطلق اشرافیت بر انقلاب اسلامی برداشت؛ نمونه اش، شکل مبارزه ای است که انتخاب میکند؛ می بینیم شعارش درست است، عینی است، منطقی است، بر اساس ریشه اقتصادی جامعه است و بر اساس استثمار و تضاد طبقاتی است؛ در چه دوره ای؟ دوره بعد از سرمایه داری، بعد از بورژوازی، بعد از استثمار صنعتی و بعد از

کاپیتالیسم و رسیدن به مرحلهٔ امپریالیسم و... نیست، در آن دوره است. جبهه گیری مبارزه اش را این طور انتخاب میکند مسائل کلامی و فلسفی نیست، عینی و واقعی است. شعاری که انتخاب میکند، از خود قرآن است، اما در مسألهٔ ذهنی و فکری و لفظی نمی ماند. که مسلمان است؛ که ابوذر است؛ و با چنین نظامی، که هم شمشیر قیصر را دارد و هم ماسک مسیح را، به تنهایی در میافتد و با این جبهه گیری هوشیارانه اجتماعی و با انتخاب شعار هوشیارانه و استوار و روشن و آگاهانه از قرآن، مبارزه اش را شروع میکند. تنها! هیچ سلاحی ندارد، اما باید ابوذری مبارزه کند، در خود دربار عثمان استخوان شتری را که از کوچه پیدا کرده به عنوان تنها اسلحه ای که یک مُجاهد پروردهٔ محمد الان برای مبارزه در دست میتواند داشت اینها همه خلع سلاح شده اند، آن را بر میدارد و جلوی خود عثمان به گعب یهودی ای که اولین فتوای ضد اسلامی را به نفع سرمایه داری از قرآن می سازد می زند، او پشت سر عثمان قایم می شود! چه منظرهٔ قشنگی! قضیه، دفاع از عبدالرحمن بن عوف است (آن سه نفر باز هم در برابر ابوذر اینجا هستند) که آن قدر ثروتش و ارثش را آورده اند، و آن قدر روی هم رفته که کوهی در مسجد ایجاد کرده! شمش های طلا را می آوردند با تبر می شکستند، که بعد عثمان گفت: "خدا آمرزیده است عبدالرحمن بن عوف را، که او آن طور خوب زندگی کرد و این همه ثروت را هم بر جای نهاد". همه هم دعای خیر به جانش کردند! اینست که ابوذر را عصبانی کرده و برای همین است که استخوان شتر را از

کوچه برمیدارد و به سراغ کعب و عثمان میرود و می گوید، " این چگونه فتوایی است که دارید می دهید ؟! این سرش باز میشود و آن وقت اگر سرش باز شود، چی در می آید؟! چیزهایی درمی آید که در آمد! بعد به او حمله می کند؛ دفاع از عبدالرحمن است، برای آن زر و آن همه سرمایه؛ کی دفاع میکند ؟ کعبُ الحَبَّار در چهره فتوا دهنده از طریق اسلام و کی مجریش است ؟ عثمان، مظهرِ قدرت و زور؛ در برابرش ابوذر، در همان صدرِ اسلام، اسلامِ تنها، اسلامِ خلعِ سلاح شده. با یک استخوانِ شتر به او حمله میکند؛ در پشتِ سرِ عثمان قایم میشود این سه چهره کاملاً مشخص است؛ عبدالرحمن و عثمان و کعب ولی ابوذر گستاخیش بیش از اینست که از این چهره های مقدس مآب بترسد و یا از این قدرت ها بلرزد. به او در حمایتِ خودِ عثمان حمله میکند و چنان استخوانِ شتر را بر سرِ کعب می زند که فرقهش شکافته می شود، اما به قیمتِ ربنده و تنها به ربنده رفتن !

در آنجا از گرسنگی میمیرد و همچنین دخترش و همچنین پسرش. او تنها میمیرد، همان طور که پیغمبرِ اسلام در جنگِ تبوک، وقتی دید او دارد تنها از صحرا برمیگردد، پیش بینی کرد و گفت که : "خدا بیامرزد ابوذر را، تنها راه میرود (در دنیا، در این جامعه، تنها راه می رود، تنها، راهی را انتخاب کرده است که تنها است)، تنها زندگی میکند، تنها میمیرد و تنها برانگیخته می شود"، یعنی فردا هم که مَحْشَرِ قیامت و صحرای قیامت است، آدم های دیگر دسته جمعی همین طوری گورستان، گورستان از

زمین برمی شورند و به صحرای مَحْشَر می آیند، (ولی) فقط یک نفر، تک، از آن گوشه صحرا از زمین برمی‌شورد و واردِ صَحْنَه قیامت می شود. و من فکر میکنم که در عین حال شاید بتوان که یک توجیهِ مَجَازِی دیگر کرد و آن اینست که تنها برانگیخته می شود، یعنی از میانِ صدها و هزارها چهرهٔ مُعاصر و پیش از او و بعد از او که مُردند و رفتند، باز این چهرهٔ ابوذر است و این کالبدِ ابوذراست و این روحِ ابوذر و این ابوذرِ تنها، خاموش شده و تبعید شده و مُرده در ریزه است به دستِ عثمان و به دستِ آن تَثَلِثِ شوم که در هر زمانی و در هر نسلی باز مَبْعوث میشود و این نسلِ ماست و این ما هستیم که باید باز ابوذر در میانِ ما تنها مبعوث شود، زیرا قرنِ ما بیش از همیشه به ابوذر و اسلامِ ابوذر و تشیعِ ابوذر و مبارزهٔ ابوذر نیازمند است و برای اینکه ابوذرها، اسلامها، فرهنگها و حقیقتهایی که دارند خاموش می شوند، خفه می شوند، گم می شوند و در تاریخ کوشش می شود تا مدفون بمانند، در این نسل و در این عصر، مَبْعوث بشوند و احیاء بشوند و به صحنه بیایند و به ما حیات و حرکت و خون و رَمَق و آگاهی و نور بدهند، باید عالمانه، گستاخانه و با صبر و تحملِ همهٔ بدبختی ها، سختی ها، همهٔ رنج ها و زجرها کوشید، تا بهترین و عالی ترین و نیرومندترین سلاحِ تبلیغ، فکر، علم، تحقیق و اِشَاعَه اندیشه را و تاثیر گذاری در روح و در ایمان و در قلبها را، که امروز در دستِ دیگراناست، استخدام کرد و در خدمتِ اِحیاءِ این قهرمانان و احیاءِ این مکتبهای حیات

بخش قرار داد، و اگر ما نکنیم، نخواهند کرد و اگر در این عصر نشود، در عصرهای دیگر نخواهد شد .

این بزرگترین وسیله تبلیغ را امروز شما میبینید؛ بزرگترین وسیله تبلیغ، همان وسیله ای است که ما به هیچ وجه در اختیار نداریم و از آن محرومیم، اما قربانیش هستیم، و آن نمایش است، فیلم است. باید روزی (من صریحا عرض کنم)، نه روزهای آینده و سال های آینده، (بلکه) به زودی همین نسل ببیند که گروه روشن و آگاه و مسئول و مسلمان در این مملکت بهترین فیلم ها را در عالیترین سطح هنری، در خدمت عالیترین حقایق و ارزشها و روحها و واقعیات و حوادث تاریخ و فرهنگ و ایمان و اسلام گذاشته و بهترین فیلمها را خلق کرده است، و در همین جوان های مسلمان، بهترین هنرمندانی (پیدا شوند) که بتوانند دشوارترین شخصیت هایی را که در اسلام هستند در کالبد خودتان و شخصیت خودشان به عنوان یک پرسوناژ حلول بدهند و به مردم ارائه بدهند و به این وسیله این کالبدهایی را که در تاریخ فراموش شده که به وسیله بیعرضگی و بی لیاقتی و غفلت ما و انحراف ما اساسا از آنها کسی سخن نمی گوید و اگر کسی گاه به گاه سخن میگوید، بیگانه است و غالبا مشکوک و این تصویرها را، این چهره ها را، این ارزش ها و این حقیقتها را به وسیله بهترین و قویترین بیان های امروز و زبانهای امروز (عرضه کنند)، که صریحا می گویم، فیلم را و نمایش را باید به این عصر آورد و ابوذرها را و تنهاهای دیگر را که در تاریخ خاموش مُرده اند

و در ربنده ها از گرسنگی، خاموش از میان رفته اند یا در مرج العذراءها به ستم و به ظلم و به جور، خاموش، و شهید شده اند که حتی پیروان و معتقدانِشان که ما باشیم آنها را نمی شناسیم دو مرتبه تجدید کرد، تا دو مرتبه اسلام، تشیع، این کالبدهای بزرگ، این قهرمانها (به معنای انسانی کلمه، یعنی کسانی که با وجود شان و با اندیشه شان به ما درس و حیات و خون و حرارت می بخشند و می آموزند) احیاء بشوند و ما بتوانیم فداکاری و همچنین هوشیاری و تحملِ سختی و دُشنام و تحقیر و توهین را داشته باشیم و در راهِ مذهبمان نه فقط از پول، نه فقط از جان، بلکه از حیثیمان هم بگذریم و این آخرین مرحله فداکاری است ، تا یک روزی که دیر نخواهد بود، که همین نسل خواهد بود، این گروهِ مسلمان در این جامعه، در سطح ایران، در سطح جامعه اسلامی، در سطح دنیا، بتواند خلق کننده و آفریننده عالی ترین آثار هنری در شکلِ نمایش و در شکلِ فیلم باشد و (آن را) در خدمتِ عالی ترین مفاهیم انسانی و عظیم ترین و روشنگرترین حقایقِ نجات بخش و آزادی بخش انسانی قرار بدهد، ما باید بکنیم، هیچ کس دیگر نیست !

درس بیست و یکم

مخاطب های ما روشنفکران

به نام خدا و به امیدِ همتِ همفکرانِ مسئولی که به میزانی که کار سخت تر و دشوارتر می شود، احساسِ مسئولیت در آنها بیشتر می شود، درسیاسلام شناسی را آغاز می کنیم. درسِ امروز بر حسبِ برنامه، فلسفهٔ تاریخ است. چنان که در درسِ ۱ و ۲ اسلام شناسی گفته ام، اسلام شناسی در شکلی که در این درس و کلاس طرح میکنم، هنگامی درست فهمیده میشود و هنگامی خواننده یا شنونده می تواند به درستی و با دقت مطمئن شود که آنچه می فهمد همان است که نیتِ گوینده بوده، که دارای فرهنگِ خاصی باشد و با این زبان آشنا باشد و نیز در یکِ جوِ "فکری احساسی" ویژهٔ روشنفکرانِ مسئولِ این عصر و در شرایطِ کنونی (قرار گیرد)، و همچنین با دردها، نیازها و مسئولیت های خاصِ این گروه، این خواننده یا شنونده مجهز باشد. غالباً سوء تفاهمها (سوء تفاهم، یعنی موارد و عللِ خاصی که به علم و دین و درس و بحث مربوط نیست، آنجایی که واقعاً یک سوء تفاهم است) زائیدهٔ عدم آشنایی با این زبان

درس بیستم و یکم

و فرهنگ است؛ و همچنین از طرفِ دیگر، حُسنِ تفاهم هم (یعنی استقبالِ بسیارِ زیادی که، بیش از ارزشِ این درس و خودِ مُدرس، از طرفِ روشنفکران شده و می شود) باز معلولِ ارزشِ انحصاری این درس نیست برای اینکه این درس یک ارزشِ انحصاری ندارد و یک درس است (بلکه) بیشتر مربوط به اینست که مسائلِ اسلام شناسی با زبانِ فرهنگیِ این نسل طرح شده است. معمولاً قیمتی که نسلِ جدیدِ روشنفکران و دانشجویان برای این انتشارات و این درس ها قائل شده اند که به مراتب بیشتر از قیمتِ واقعیست هست معلولِ خودِ درس نیست، بلکه به خاطرِ تناسبی است که با زبان و مسئولیتها، دلهره ها، نیازها، دردها، مشکلات و مسائلی دارد که در ذهن، در محیط، در عصر، در ایمان و اندیشه آنها مطرح است و چون مسائلی که به نامِ اسلام شناسی در اینجا مطرح می شود، با آن مسائل تماسِ مستقیم دارد، و اسلامی که بیان می شود، به زبانِ الان و به زبانِ این گروه است، خود به خود استقبال، بیش از ارزشِ خود و خودِ مُدرس است.

میخواستم تذکر بدهم که چون درسِ ۱ و ۲ اسلام شناسی یعنی اولین بار که درسِ اسلام شناسی را شروع کردیم به نسبتِ چاپهای بعدی این درسها خوب چاپ نشد و همچنین از نظرِ شماره خیلی کم چاپ شد، به خیلها نرسید، و غالبِ کسانی که این

درس بیستم و یکم

درس را نخوانده اند، این طور تلقی کرده اند که درس ۱ و ۲ یکی از درسها نیست، بلکه همه درس هاست^۱. یعنی اسلام شناسی را به این شکل طرح کردم که، اول مجموعاً به تصویر کلی مکتبی که اسلام نام دارد، با همه اعضا و در همه ابعادش، و بعد به ترتیب، هر هفته و در هر برنامه، به یکی از آن ابعاد پردازم. بنابراین، درس ۱ و ۲ اسلام شناسی (یا ۱۵ و ۱۶ از نظر شماره مسلسل) تمام اسلام شناسی ای است که من تا آخر خواهم گفت و مجموعه تصویر کامل و کلی مکتبی است که از نظر ذهنی، توحید و جامعه شناسی، فلسفه تاریخ، جهان بینی، انسان شناسی، اخلاق و حتی مسائل خاص شیعی مثل امامت و عدل و اساسترین مسائل فلسفی و انسان شناسی مثل انسان ایده آل، فلسفه حیات انسانی و غایت وجود (را در بر میگیرد). تمام این مسائل در یک بافت کلی که اسمش مکتب است، در درس ۱ و ۲ هست. اینست که اگر کسی درس ۱ و ۲ را کاملاً با دقت مطالعه کند، یک تصویر کلی، البته مجمل و مبهم ولی کامل، از تمام آن چیزهایی که تحت عنوان اسلام شناسی اینجا مطرح خواهیم کرد و مطرح کردم، خواهد یافت. متأسفانه همین مسأله خاصی که عرض کردم، همان طور تلقی نشد. اینست که اگر این درس ۱ و ۲ باز درست مطالعه و خوانده نشود، درس های بعدی هم که تا به

^۱. این یادآوری را هم عرض کنم که اگر از نظر ایدئولوژی خواسته باشم فقط یک کتاب انتخاب کنم البته از کتابهای خودم فقط درس ۱ و ۲ اسلام شناسی را انتخاب می کنم.

درس بیستم و یکم

حال درس سی و پنجم است مُبهم خواهد بود؛ یعنی هر کدامش یک چیز مُجَرَد و جزیی ای که از پیکرش جدا افتاده تلقی می شود و متأسفانه آن هدفِ اساسی از اسلام شناسی که شناختِ بافتِ هماهنگِ کلیِ پیکرهٔ فکری و مکتبیِ اسلام است، حاصل نمی شود. اینست که مجدداً خواهش می کنم که درس اول به این شکل مطالعه شود (به طوری) که چه کسانی که تازه تشریف آورده اند و چه کسانی که حتی همهٔ این درسها را تعقب کرده اند (آن را) دائماً در ذهنیتان داشته باشید، و هر مساله ای که به عنوانِ درس مطرح میکنم، در آن پیکرهٔ کلی که آنجا ترسیم شده جایگزین کنید و بعد به مساله در شکلِ کلی بنگرید تا مساله کاملاً در همهٔ ابعادش و به شکلِ یک موجودِ زنده و متحرک و با معنی و با هدف، نه یک مسالهٔ علمی و درسی کاملاً مُجَرَد، تجلی بکند .

امروز قاعدتاً باید به فلسفهٔ تاریخ میپرداختم، و همان طور که عرض کردم، علتِ اینکه در ضمنِ درس به مارکسیسم پرداختم و به مکتبهای دیگری مثلِ اگزیستانسیالیسم خواهم پرداخت (و اگزیستانسیالیسم را مستقلاً مطرح خواهم کرد) و بعد بیش و کم به ایدئولوژی های دیگر به میزانِ اثری که امروز در دنیا و در اذهانِ روشنفکران و مِنْجمله شما دارد، تکیه خواهم کرد و با این بینش طرحش میکنم، اینست که چنان که در همان اسلام شناسی گفتم اساساً این درس در یک مثلثِ مارکسیسم، اگزیستانسیالیسم و اسلام، یا مارکسیسم، اگزیستانسیالیسم و مذهب مطرح است. به چه معنا؟ به این معنا که

مخاطب این درس کسی است که بیش و کم در یک جو فکری، ادبی، فلسفی، اجتماعی، اخلاقی و انسانی زائیده ایدئولوژی مارکسیسم و ایدئولوژی اگزیستانسیالیسم تفکر می کند، تنفس می کند و زندگی اجتماعی دارد. یعنی الان فرهنگ این نسل، فرهنگی است که تحت تاثیر این ایدئولوژیهاست و این ایدئولوژیها حاکم بر ذهن امروز دنیا است^۱. بنابراین، اصل بر اینست که مخاطب این درس، روشنفکری است که تحت تاثیر ذهنی و فرهنگی اجتماعی اگزیستانسیالیسم، مارکسیسم و ایدئولوژیهای دیگر بیش و کم هست؛ ایدئولوژیهایی که از قرن نوزدهم شروع شده اند و الان هم بیش و کم، ضعیف و یا شدید وجود دارد.

بنابراین، هر کس، هر موسسه تبلیغاتی، هر موسسه تحقیقاتی و هر موسسه تعلیماتی (این را به طور کلی عرض می کنم، یک کار اختصاصی نیست) که خواسته باشد مذهب و دین را، اسلام را، تشیع را، اصول اعتقادی خاص خودمان را امروز مطرح کند^۲ (به گونه ای که امروز قابل طرح باشد و ذهن امروزی بفهمد و گوش امروزی

^۱ . میگویم حاکم بر ذهن است، (در حالی که) ممکن است بر قلبش نباشد، یعنی به آن معتقد نباشد و حتی با آن مخالف باشد. اما آن کسی که با یک ایدئولوژی دائما درگیری دارد، آن ایدئولوژی در ذهنش وجود دارد، و با آن زبان و با آن مسائل آشناست و همیشه به آن جو فکر میکند، و به آن منظره می اندیشد.

^۲ . هر کسی که مطرح میکند، (طبیعتاً) امروز مطرح میکند، اما "امروز مطرح کند"، به این معناست که آنچه را که مطرح میکند بر اساس آن چیزی باشد که امروز را ساخته و امروز معنی می دهد. نیاز امروز، مشکلات امروز، رنج های

گوش دهد، که بعد جذب شود و درک کند و برایش قابل قبول باشد)، باید با اعتنا به واقعیات فرهنگی و اجتماعیِ زمان که مخاطب او را می سازد و با آن زمان، با آن دردها، با آن احتیاجات و با آن حساسیتها که الان در این نسل مطرح است مطرح کند .

بی شک وقتی امروز کسی، موسسه ای یا دانشگاهی و حوزه ای می تواند امامت را که پایه اصلی تشیع است به عنوان یک ایمان، یک عقیده و یک مکتب آن چنان که حقیقتاً در تشیع هست طرح کند، و قابل طرح باشد و از نظر ذهن امروز امکان پذیرش باشد که، با رعایت و استناد به مسائلی که امروز به عنوان رهبری انسان، نمونه سازی انسان، سرمشقها و تیپ های ایده آل انسان، الگوهای انسانی و همچنین مسأله فلسفه سیاست، فلسفه حکومت، فلسفه رهبری و هدایت اجتماعی کاملاً مطرح است. مطرح کند. این، به معنای این نیست (باز دو مرتبه می گویم) که، این اصول اعتقادی را برحسب زمان تغییر بدهیم، هرگز! درست برعکس و ضد این : باید حقایق ثابت، برای اینکه این حقایق به شکل حقیقی و واقعی خودش قابل طرح شود و به وسیله احساس و

امروز، حرکت جهان، حرکت انسان، حرکت جامعه، مسائل فکری، بحرانهای روحی، بحرانهای ارزش ها، انقلاب در ارزشها، بحرانهای فکری و اعتقادی، تزلزل در روابط سنتی و همه مسائلی که امروز مطرح است و همچنین مکتب هایی که در این دو قرن مطرح شده، مجموعاً امروز و آدم امروز را می سازد.

درس بیستم و یکم

ادراکِ زمان جذب شود، با زبان و وسائل و شرایط و امکانات و حساسیت ها و جهت گیری های خاصِ زمان که متغیر است، عنوان و تفسیر و تجزیه و تحلیل بشود .

بنابراین، چیزی که من از همه کسانی که صمیمانه می خواهند این ایدئولوژی و این مکتب را کاملاً درک کنند که چیست خواهش میکنم و توقع دارم، اینست که باید (این یک "بایستن اخلاقی" و "بایستن علمی" است) آنچه را که از حرف من می فهمند، درست باشد؛ این چیزی است که باید رویش تعصب داشته باشیم، حتی آن کسی که خودش می خواند، باید تعصب داشته باشد و باید آن چیزی را که از مطالعه این درسها یا این کنفرانسها یا این انتشارات می فهمد، درست باشد. (اینکه) آنچه را که می فهمد، درست باشد و درست بفهمد، به این معنا نیست که، آنچه را که از درس من می فهمد و آنچه را که در درس گفتم حتماً درست است؛ که این، یک تعصب کور است. مسلماً در درس، ضعف و انتقاد، اشتباه، لغزش و خطا هست؛ اینها چیزهایی بدیهی است و ممکن است آدم های عامی باشند که این مساله برایشان یک چیز غیر عادی باشد؛ و صدها مرتبه گفته ام که همیشه احتمال خطا، احتمال اشتباه و ضعف دارد .

یک ایدئولوژی ایدئولوژی انسانی مثل یک موجود زنده (است) اصلاً فرق ایدئولوژی انسانی با ایدئولوژی الهی و فرق فهم انسان و آنچه که انسان حتی از یک

واقعیتِ الهی و یک حقیقتِ الهی (قرآن یا دنیا، جهان و طبیعت) می فهمد، با آنچه که از طرفِ خداوند منعکس شده، اینست که در اینها تکامل نیست. قرآن، از همان آیه اول که نازل شده تا آیه آخری که نازل شده، از نظرِ سَبک، از نظرِ محتوا و از نظرِ فکر در یک درجه است؛ اصلاً فرق ندارد. ولی مسلم است چیزی را که ۲۳ سال پیش یک نویسنده نوشته با آنچه که حالا نوشته از زمین تا آسمان فرق دارد. طرزِ تفکر و جهت گیری، مایه علمی، بیان، قدرتِ ادبی و قلم، اینها همه فرق می کند. خوب، مسلماً آدم های معمولی آدم هایی هستند که طرزِ تفکر و عقیده شان (آن چیزی که می فهمند، چیزی که به آن معتقدند، آن چیزی که طرح میکنند و فکر و عقیده شان است : عقیده های انسان) موجودِ زنده ای است. این عقیده، چه مذهبی و چه علمی و چه فلسفی هر چه باشد، اعتقاد و عقیده من به یک واقعیتِ خارجی (این واقعیتِ خارجی چه وحی و چه قرآن باشد) است. فهم من است که ناقص و در تحول است، و معلوم و موضوع علم ثابت است .

یک طرزِ تفکر مثل یک موجودِ زنده و مثل یک بچه کوچک، اول ناقص است و در اثر "حرکت"، و "حرکاتِ اضافی"، "افتادن"، "پا شدن"، "کتک خوردن"، "کتک زدن"، "درگیری"، "مبارزه"، "بیمار شدن"، "مبارزه با بیماری"، "جستجو"، "کار"، "فکر"، "برخورد با مشکلات"، "انتقاد شدن"، "جوابِ انتقاد دادن"، "جوابِ انتقاد ندادن"، "تحمل کردن"، "تفکر"، "تحقیق"، "بررسی"، "پی بردن به اشتباه"،

درس بیستم و یکم

انتقاد از خود " انتقادِ دوست از خود"، "حمله دشمن"، "غرض ورزی ها"، "دیدن همه مسائل" و "مشکلات" و همچنین کوششِ دائمی برای اینکه آدمی هر روز یک چیز تازه بفهمد، هر روز فهمیده های قبلیش را تجدید نظر بکند و همیشه از نظر علمی متواضع بماند و هر چه از نظر علمی جلوتر برود متواضع تر بشود و احتمال اشتباه را بیشتر در طرزِ تفکر و نظریاتش بدهد در اثر همه این مسائل و به این شکل حرکت پیدا میکند. قدرت پیدا می کند. تغذیه و مُجهز و بیدار می شود و به هر حال به یک رشدِ نسبی و به حالتِ کمال می رسد. مسلماً این، یک جبرِ حاکم بر همه درسها، بر همه آثار، بر همه فکرها و بر همه موسسات است، و مسلماً این موسسه و این درس از این قانونِ کلی بشری مُستثنی نیست .

درسی را که امروز شروع میکنم، یک درسِ بسیار اساسی است. یعنی یک مرحله بسیار اساسی است؛ مرحله طرحِ فلسفه تاریخ در بُعد مارکسیسم و در همان حال اگزستانسیالیسم و در همان حال "تاین بی" و کسانی که شبیه به او فکر میکنند، (است) و بعد از اینها به فلسفه تاریخ شرق در مذاهبِ قدیم می پردازیم و بعد، به فلسفه تاریخ اسلام می آیم. این سه مرحله، سه مرحله پیوسته و غیر قابل انفکاک است و چون وقت نیست و به خصوص همه باید از درس اول باشند و معلوم نیست که جزوه اش به این زودی منتشر شود، امروز این درس را شروع نمی کنم و آن را از هفته دیگر شروع میکنم و امروز را کار دیگری می کنم. برنامه اساسی ای که بعد از این ترتیب داده

درس بیستم و یکم

میشود آن طور که تنظیم شده اینست که، انشاءالله روزهای جمعه درس را کمتر خواهیم گفت و بیشتر به بحث و سوال و جواب خواهیم پرداخت؛ و باید به میزانی که درس پیش می رود، از طولِ درس کم شود و به طولِ زمان برای طرح مسائل، مشکلات، بحث و انتقاد و اظهار نظرها اضافه شود. برای اینکه کسانی که این کلاس ها را در این یک سال تعقیب کرده اند، به مرحله ای رسیده اند که الان (درس ها) برایشان کاملاً مشخص شده و برای خود من هم مشخص شده. مثلاً می بینید وقتی که در برنامه های عمومی مساله ای را مطرح و عنوان میکنم و تکرار هم میکنم و مثال هم می زنم، قضاوت برای آن کسی که تازه آمده و حتی آدم فاضل، تحصیل کرده و اهل کتاب هم هست، کمی مشکل یا خیلی مشکلاست یا بد می فهمد و یا اگر هم می فهمد در سطح ضعیف تری برایش قابل درک است و غالباً این طوری است، ولی کسی که با این زبان آشناست و این درسها را تعقیب کرده، اصلاً با یک اشاره می فهمد و بقیه درس برایش خسته کننده است، و دیگر به مثال، تشریح، نمونه دادن و تکرار احتیاج ندارد. و این نشان میدهد که ما الان در این مدت یک سال و دو سالی که به زبان لفظ یا به زبان کتابت به هر حال با هم حرف می زدیم، با زبان یکدیگر به قدری آشنا شده ایم که دیگر بسیاری از مسائل برایمان حل شده یا اینکه بسیاری از مسائل بدون اینکه مطرح بشود، جوابش برای شما روشن است؛ (یعنی) تقریباً با این نگرش و بینشی که دارید، معلوم می شود که جوابش چیست و یا آن را چگونه تلقی خواهیم کرد .

این، کاملاً روشن است و شاید اصلاً دیگر لازم نیست مطرح شود. اول که درس را شروع کرده بودیم. لازم بود که در اینجا بسیاری از مکتبها و بسیاری از نظریات مطرح بشوند و دقیقاً مثل یک کلاس، جزییات، بنیان گذار، شرح حال، خصوصیات فکری و به خصوص آثارش و بعد، مرگ و دردش و امثال اینها گفته بشود و بعد هم دقیقاً (به ترتیب) ۱، ۲، ۳، ۴، ۵ انتقاد بشود. این، همان فرم درسی خیلی کلاسیک و خیلی خوب (است)، اما حالا فکرمی کنم که دیگر به این فرم کار احتیاج نیست، برای اینکه از این مرحله گذشته اید و خوشبختانه شاید بزرگترین موفقیت در حد امکانات بسیار کم ما بوده است که الان در ایران و این جامعه، علی رغم مشکلاتی که وجود داشته و علیرغم امکاناتی که نداشتیم. یک گروه و یک موج و یک جناح فکری کاملاً مشخص و شکل گرفته، با حد و رسم معلوم و متعهد و مجهز به یک ایمان کاملاً روشن و یک نگاه کاملاً مشخص، وجود دارد و وجود این واقعیت را می شود با قرینه های مختلف، آثار مختلف و عکس العمل های مختلف احساس کرد و شما خودتان هم احساس میکنید. حتی در تماس هایی که با مجامع مختلف، آدم های مختلف و تیپ های مختلف مخصوصاً مطبوعات، روزنامه ها، مجله ها و امثال اینها دارید، نشان داده میشود که، این "وجود" ایجاد شده، این "وجود" متولد شده و همه "وجود"ش را هم احساس کرده اند؛ حتی بی طرف ها و کسانی که به این مسائل حساسیت ندارند، وجودش را احساس کرده اند، و مخالفت، با نوع عکس العملی که نشان می دهد، که

وجودش را با سنگینی شدید در حالتِ مُهاجم حس کرده و همان طور که تاین بی می گوید که "یک فرهنگِ حالتِ تدافعی و حالتِ تهاجمی دارد"، این فرهنگ و این طرزِ تفکر نیز کاملاً حالتِ تهاجمیِ خودش را گرفته (البته این تهاجم، تهاجمِ فکری است)؛ البته از طرفِ مخالف هم حالتِ تهاجم هست، اما تهاجم به معنای "تاین بی" اش نیست، (بلکه) یک حالتِ عکس العمل نشان دادن در حالتِ عقب رفتن، در حالتِ اعتراف کردن به شکست و در حالتِ "در خود احساسِ زوال کردن"، است و چنین گرایشی و چنین بینشی برای همهٔ کسانی که از جمودِ فکری در این جامعه رنج میبرند و رنج میبرده اند، دریچهٔ امیدی است .

وقتی که تفکر در ملتی شروع شد، همه چیز تامين و تضمین است. یک ملت و یک جامعه، حُکمِ یک بچه و حُکمِ یک انسان و فرد را دارد؛ وقتی که این بچه واردِ مرحلهٔ تفکر کردن شد و سوال کرد، جواب خواست، انتقاد کرد و جوابی که پدر و مادر به او می دهد، قانعش نکرد، اعتراض کرد، توضیح خواست، خودش روی مسائل تامل کرد و خودش به جواب های دیگر رسید و احساس کرد که یک موجودِ متفکر و مستقل است، او دیگر آدم شده و دیگر امکانِ انحرافش نیست، امکانِ مُنجمد شدنش نیست، امکانِ برگشتنش نیست، برای اینکه همه چیز قابلِ برگشتن هست جز شعور، که خودِ انسان نیز قدرت این را ندارد که برگردد، چه برسد به (اینکه) دشمن (برگرداند) !

اینجا میخواستم عرض کوچکی بکنم که جنبه عملی دارد و آن اینست که من از همه شما خواهش میکنم (چند مرتبه هم خواهش کرده ام) که به میزان کار و به میزانی که درس پیش میرود و در مسأله ذهنی و علمی پیش می رویم. باید وارد مرحله "عمل" شویم و این مرحله عمل را باید از همان اول شروع میکردیم، گرچه در آغاز کار هستیم. به مرحله عمل رسیدن به معنای این نیست که کار علمیمان تمام شده، (در حالی که) اصلاً کار فکریمان شروع شده و برای همین هست که کار عملی را هم باید شروع کرد. به این معناست که ما، به اصطلاح دین، موظف به امر به معروف و نهی از منکریم و، به اصطلاح فرهنگ امروز عرفی بشر، مسئولیم. روشنفکر خود آگاه مسئول در برابر جامعه و در برابر دیگران هستیم و این هر دو یک معنی دارد؛ این دو اصطلاح خیلی بی شباهت به هم هستند، اما معنا کاملاً یکی است و مترادف هم است. برای روشنفکر، در قبال دیگران، وظیفه امر و نهی امر به معروف و نهی از منکر با مسئولیت و آنگاژمان (engagement) و تعهد که در زبان امروز مطرح است، هر دو مترادف است. بنابراین، باید عمل کرد، عمل! و البته وقتی میگوییم "عمل"، عمل هر کس متناسب با تپش است. عمل واقعی روشنفکر شاعر اینست که شعری را بگوید که وسیله آگاهی مردم باشد، شعری را بگوید که به وسیله شعر پیامی را به مردم مردمی که با او تماس ذهنی ندارد برساند و قدم نویسنده، قلمش است و پولش، کلمه است. بنابراین هر کس به میزان عملی که میکند، نوع عملش باید با نوع خودش و تپش خودش متناسب

باشد. مسلماً وقتی می‌گوییم عمل، فقط در همین زمینه درسها و مسائلی است که در اینجا مطرح است.

(آنچه اکنون می‌گوییم)، یک چیز خیلی ساده و بدیهی است و به ذهن همه شما هم می‌رسد، اما فقط برای اینکه تدوین بشود، عرض می‌کنم: ماچند مخاطبِ مجهول داریم (برای روشنفکر اولین مساله ای که مطرح است، پیدا کردن مخاطبش است). از تیپ ماها ما که مسئولیت هر دو جناح را برگرده ضعیف و ناتوان خود داریم و از تیپ روشنفکرها و مذهبیها، هیچ کس با این آدمها چند تا مخاطبِ مجهول حرف نمی‌زند^۱. این چند تا مخاطب، مجهولند؛ یعنی مخاطبِ روشنفکر باید باشند، اما نیستند و کسی با آنها حرف نمی‌زند. اصلاً تمامِ فعالیت‌هایی که به نام دین و تبلیغات، علم، مسائل ادبی، روشنفکری و اجتماعی میشود، به اینها مربوط نیست. البته جناح‌ها و گروه‌هایی هستند که به تازگی وادار شده اند که با آنها حرف بزنند، به سراغ آنها بروند، برایشان دل بسوزند و بسوزانند (البته دل آنها را، نه دل خودشان را!)؛ اما غالباً فعالیت‌های اینها خیلی صمیمانه و صادقانه و مفید نیست. مساله ای که می‌خواهم مطرح کنم اینست که، به

^۱. یکی از آقایان میگفت که، واعظِ ناشی مثلاً از اول می‌گوید که اصول دین اسلام ۲۷ تاست، و بعد به ترتیب می‌شمارد. می‌شمارد تا ۲۶ و اگر یک یاش یادش برود، همه "هو" اش میکنند و می‌گویند یادش رفت. اما آنکه زرنک است، می‌گوید، اصول دین اسلام " از این قرار است"، پنج تا هم یادش بیاید، موفق شده. تا به حال شماره این چند تا مخاطب یادم بود ولی حالا یادم رفت!

خصوصاً روشنفکران مذهبی که مسئولیتِ ابلاغ و طرح و عنوان کردنِ مذهب، دردها یا رنج‌ها و نیازهای مردم را به معنای امروزیِ کلمه و به همان مفهوم و حقیقتِ نخستینِ مذهب دارند و این حالت و احتیاج را دارند، در فعالیت‌هایی که میکنند هرگز این گروه‌ها را در نظر نمیگیرند و اصلاً برایشان "سرزمین‌های ناشناخته" هستند.

(مخاطب) اول، (وجدان) دنیای خارج است. وقتی که می‌گویم چرا روشنفکر "وجدان تاریخی" را در نظر نمیگیرد و با او حرف نمی‌زند، مسلماً اول به گوشه‌های او سنگین می‌آید و می‌گوید: یعنی چه! چه مسئولیتی برای من دارد؟! ولی هر کدام یک فلسفه و حکمتِ خاص دارد؛ یک ایدئولوژی باید این پایگاه‌ها دنیای خارج را داشته باشد، اینها هر کدام ملاک و فلسفه‌ای دارد. برای اینکه یک ایدئولوژی بماند، ریشه بگیرد، آسیب پذیریش بسیار کم شود و گسترش قوی پیدا کند و امکاناتِ موفقیتش بیشتر شود، کسانی که مجهز به این ایدئولوژی و این فرهنگ، به این مذهب، به این اعتقاد و به این راه هستند، باید این گروه‌های مختلف و قطب‌های مختلف را که به یکدیگر هیچ شباهتی هم ندارند در نظر بگیرند و با آنها تبادلِ ذهنی برقرار کنند و پیام و حرفِ خودشان را به این مخاطب‌ها برسانند.

درس بیستم و یکم

اینست که هر کدام (از این مخاطب ها) به علتی مطرح میشود، و لازم نیست که همه را برای شما شرح دهم، برای اینکه خیلی از آنها همان قدر که مطرح می کنم، برایتان روشن می شود .

پس یکی " وجدانِ امروزِ دنیا " است؛ وجدانِ امروزِ دنیا یعنی چه ؟ وقتی ما یک گروه شیعه هستیم، هدف و فلسفه مان چیست ؟ در یک کلمه، بازگشت به تشیع نخستین است؛ نه میخواهیم تشیع موجود را دربست و بدون تجدید نظر و تجزیه و تحلیل ابلاغ و تبلیغ بکنیم و نه میخواهیم در تشیع کوچکترین بدعتی و کوچکترین تغییری و حتی اظهار سلیقه ای بکنیم. زیرا هر دو (کار) به اندازه هم ضد اسلامی است و اصولاً با اصل اعتقاد به یک مذهب مَباینیت دارد. در یک کلمه، بازگشت به تشیع نخستین یا بازگشت به اسلام نخستین^۱، یک هدف، یک طرزِ تفکر و یک ایدئولوژی است که ما داریم. برای این کار باید آگاهی بدهیم و حرفمان را به دنیا بفهمانیم. کسانی (هستند) که، چون بازگشت به تشیع نخستین با بعضی از اعتقادات و شعائر بعضی از عوام که الان به نام شیعه موجود است مشابهت ندارد، (ما را) متهم میکنند به اینکه، با تشیع مخالف است؛ چون همانها را تشیع میدانند ! در این (اتهام) سوء تفاهم

^۱ . اسلام نخستین با تشیع نخستین دو کلمه مترادف است و تشیع به معنای یک نگاه و زاویه است که از آن نگاه و زاویه اسلام نگریسته می شود.

هست، غرض ورزی، تحریف و مسخ کردن هست و به گوشِ دیگران نرساندن و مکتوم گذاشتنِ یک فکر نیز هست .

در تاریخ، دنبالِ ساختمانها و آدم ها، جاها و وسائلی که به توریست ها نشان میدهند و نیز دنبالِ آن چیزهایی که به همه نشان میدهند، نگردید؛ این گوشه و کنار دنبالِ چیزهایی بگردید که نشان نمیدهند. اصلاً در تاریخ این قانون است؛ همیشه دنبالِ آن چیزهایی که کمتر مطرح شده، بروید. حتی حرف ها و روایاتی می بینیم که مطرح نیست، بعد که آدم (به تاریخ) نگاه می کند، می فهمد که چرا مطرح و شایع نیست و همه جا عنوان نمی شود! آدم ها، کتاب ها، نهضتها و مسائلِ فکری و اعتقادی، (گاه) به میزانی که مطرح نیستند، احتمالِ زیاد دارد که ارزش داشته باشند، و به میزانی که همه جا بیشتر مطرح است، کمتر ارزش دارد. همین الان آدم های (این گونه) حتی در اروپا هم هستند. اینست که برای مبارزه با همهٔ این چیزها و در همهٔ جبهه ها، که لازمهٔ موفقیت و پیشرفتِ یک فکر است، باید این مخاطبها را در نظر گرفت .

یکی از عواملی که یک فکر را در چهارچوب حصارِ زبان و قومیت و یک کشورِ خاص میکشد و در همان زندان می میراند، (به طوریکه) به سادگی نفی می شود^۱، اینست که هر فکری، (برای زنده ماندن) باید دروازه های خارج را به روی خود بگشاید، و این، لازمهٔ یک فکر است .

آقای ادوارد براون می گوید که علامتِ زنده بودنِ یک فکر، یک ملت و یک فرهنگ دو چیز است^۲: یکی آمادگی و استعدادِ پیروانِ این فکر به فداکاری (است). یعنی به میزانی که یک فکر تازه، یک ایمانِ جوان، یک اعتقاد و یک نوعِ بینش و یک نوعِ نگرشِ تازه از یک مذهبِ دیرینِ قدرتِ این را پیدامیکند که طرفدارانش را وادار به فداکردنِ (جان) و جانبازی و فدا کردنِ مال (انفاق) بکند، به همان میزان زنده است^۳. دوم، به میزانی که این فکر در این ملت رشد کند، می تواند افکارِ دیگران و بیگانه ها را در خارجِ تحتِ تاثیرِ خود قرار بدهد؛ پس این، حیات و حرکت دارد. بنابراین، برای اینکه این ایدئولوژی این وجهه را به دست بگیرد، باید مرزها و حصارها را بشکند تا دامنهٔ گسترشِ این اندیشه به وجدانِ امروزِ انسان و بشر برسد. یکی از

^۱ . چنان که بسیاری از افکار زنده و عالی بوده اند که از چهارچوبِ حصارِ یک قوم و چهارچوبِ حصارِ سیاسی، ملی، مذهبی و... پا به بیرون نگذاشته و در آنجا به سادگی از بین رفته، نفی، مسخ، کتمان و تحریف شده اند.

^۲ . البته دربارهٔ موضوعِ مُبتدلی می گوید، ولی یک قانونِ بسیار عالی است.

^۳ . زنده بودنِ یک فکر فقط زنده بودنِ غیر از حقیقت داشتن و حقیقت نداشتنِ آن است.

درس بیستم و یکم

بدبختی هایانندیشه هایی که با زبان های محدود و محلی عنوان میشود، اینست که زبان، به عنوان یک حصار تنگ، آن فکر را در خودش زندانی می کند، (به طوری که) به اذهان دیگران نمی رسد. متأسفانه می بینیم که نه تنها در اروپا (غرب) (این فکر اشاعه نمی یابد)، بلکه فعالیت های مذهبی و اسلامی ما که در همین سال ها می شود، از چشم و گوش مسلمانهای بیخ چشم و گوشمان مجهول است و اصلاً نمی دانند که ما در چه جوی کار و فکر میکنیم و وقتی این بیگانگی هست، مسلماً به سادگی می شود یک فکر و یک ایمان و یک عقیده را متهم کرد .

بنابراین، یکی وجدان خارج و افکار عمومی دنیاست؛ البته نمیخواهم بگویم (افکار عمومی) همه مردم کوچه و بازار اروپا، بلکه کسانی که به شرق و به مسائل قرن بیستم و به مسائل امروز بشری و به دنیای ایدئولوژی ها و افکار و عقاید آشنا هستند و به نهضت های فکری و به خیزشها و رستاخیزهای اجتماعی در دنیا می اندیشند. آنها باید یک نهضت فکری و یک مکتب اعتقادی را بشناسند، لاقلاً به این میزان که چند (کتاب) نمونه خوب از این تشیع و از این ایدئولوژی و مکتب به زبان خارجی ترجمه شود و در چند ویرترین علمی اروپا مطرح شود. مخاطب دوم ما، برادران مسلمان و دنیای اسلامی است که اصلاً با آنها حرف نمی زنیم .

سوم، عوام شهری هستند. همه کارهای جدیدی که ما میکنیم. (فعالیت و کارهای علمی و امثال اینها)، در حدِ روشنفکرِ تحصیل کرده است. برای عوام شهری، همان برنامه های سنتیِ قدیم را تایید می کنیم یا اینکه کاری نمیکنیم، که یعنی برای عوام آن کارها خوب است! این بی ایمانی ما نسبت به عوام، ناشی از یک توطئه فکری برای جدا کردنِ روشنفکر از توده مردم است. شما اگر با عوام واقعا تماس و تبادلِ ذهنی برقرار کنید، ببینید که همکارانِ شما در دانشگاه، در کلاس و در یک مجمعِ روشنفکرانه کمتر و دیرتر و بدتر حرفِ شما را می فهمند تا همان عامی. او بسیاری از چیزها را روشن تر، ساده تر، طبیعی تر و سالم تر می فهمد تا روشنفکر. این، تجربه ای است که کسانی که با توده مردم تماسِ دائمی دارند، کاملاً لمس و حس کرده اند. شما لاقلاً در این اواخر دیدید که بچه دهاتی های آذربایجان آثارِ فارسی "صمد" را که یک نویسنده است، بهتر فهمیدند تا دانشمندانِ دانشکده ادبیات. عامی خوبی فهمد، ما نمی فهمیم که او خوب می فهمد و این را هم بگویم که تا وقتی با (توده) تفاهم برقرار نکنیم، هم ما بد می فهمیم و نمیتوانیم بفهمیم و هماو، و آن وقت در این وسط جای زیادی برای کشت میکروب ها باز می شود. بنابراین، سوم، عوام شهری هستند.

چهارم، دهاتیها هستند. ده مثل دخمه های بسته به روی روشنفکر (است). البته تازگی بعضی از روشنفکران پیدا شده اند که به میان دهاتی ها می روند و میخواهند با

آنها تماس بگیرند و ادای روشنفکر های فرنگی را در آورند. این منظره، به قدری زشت است که، "مسلمان نشود، کافر نبیند"!

آنچه که تجربه قرن بیستم است، اینست که طرز تحلیل جامعه شناسی، حتی مارکسیسم و سوسیالیسم اروپایی، در کشورهای شرقی و به معنای اعم در تمام دنیای سوم، کاملاً برعکس و نامحسوس و غلط است. آقای "مارتینه" مقاله ای دارد که در آن (نشان میدهد) که چگونه در شمال آفریقا و در این کشورهای دست دوم و سوم، کارگران صنعتی (پرولتر)، محافظه کارترین تیپ های اجتماعی هستند که بیشتر از کاسب و حجره دار و تاجر رفتار اجتماعی شان رفتار اجتماعی یک بورژوازی متوسط و محافظه کار و چهار پولی و علاقمند به زندگی و خوشی (است).

بنابراین، یکی هم دهاتی است .

¹ . مثلاً چند تا از این آدم های "خوبخورده" و "خوب خوانیده"، که در اثر ترجمه های فلان (آدم، روشنفکر شده اند)، وارد یک ده می شوند و بعد می خواهند با دهاتیها بنشینند حرف و گپ بزنند؛ اصلاً هیکلشان جوری است که دهاتی از آنان رم میکند! مثل همان چند تا آقا و خانم "شعر نو" ای که به قهوه خانه های جنوب شهر رفته بودند تا شعر را وارد توده کنند! تلقی ای که آن قهوه خانه نشین از این آقا و دختر خانم که حامل شعر نو به آنجا هستند دارد، بسیار جالب است. بعد که آنان رفتند، از قهوه خانه نشین ها پرسید که این چه حادثه ای بود؟! اجنه بود؟! جن گیر بود؟! و یا از خواب های وحشتناکی که شب دیده اند! .

پنجم، گروه دیگری که به کلی مخاطب نیست و هیچ گونه از فعالیت ها و برنامه های جدیدی که روشنفکران (اجرا) میکنند، متوجه ذهن و رشد فکری و آموزش مذهبی یا اجتماعی و علمی آنها نیست، خانم ها هستند. متاسفم که باید این کلمه را به کار ببرم، البته عذرخواهی نمی کنم برای اینکه میدانم که مصداقش در اینجا نیست، ولی باید اینجا مطرحش کنم، به خاطر اینکه خانمهایی که در اینجا تشریف دارند و یا در بسیاری از مجالس مشابه اینجا (میروند)، کسانی هستند که به حدی از آگاهی و رشد فکری رسیده اند و بیشتر از ما باید به این مساله بیندیشند و آن را در متن مسئولیت خودشان قرار بدهند. امروز قشر بسیار وسیعی از خانمها هستند که از لحاظ فرهنگی، از آن فرهنگ سنتی بومی موروثی جدا شده اند. ولی آنچه که هنوز به نام مذهب، حتی بر این قشر عرضه میشود (چیزی است) که برای گروه قبل یا نسل پیش که کاملاً با این (قشر) غیر مشابه است اشباع کننده و راضی کننده است و جز آن در دسترسش نیست. همیشه خانم ها را از برنامه های جدید (کتابخانه، کلاس، موسسات تبلیغات یا امثال اینها) که وجود دارد و سطحش بالا و با زبان روشنفکر است و واقعا با بینشی جدید کار می شود، و یا از تمام فعالیتهایی که می توان برای کاری کرد، حذف میکنند و آنان را اصلاً نمی توانند به عنوان یک مخاطب کاملاً مستقیم مذهب تلقی کنند، و مثل اینکه فعلاً و به طور طبیعی، بیشتر یا تمام کارهای ما یک اسلام مردانه است ! .

درس بیستم و یکم

گر چه از لحاظِ نیازی که هست، کارهایی که الان وجود دارد خیلی کم است، ولی وقتی در موسسه ای که برای مخاطب (یعنی برای چه کسانی کار جدید بکنیم) تشکیل داده و در نظر گرفته اید، خانمها و مردم و روستاییها را حذف میکنید، بدون اینکه خودتان متوجه شوید، فقط و فقط یک عده طبقه متوسط یا بالا و خلاصه بورژوازی شهری را در نظر داشته اید. مسلماً اسلامی که فقط به طبقه بورژوازی شهری چه تحصیل کرده و چه غیر تحصیل کرده اختصاص پیدا میکند، نمی تواند از این تنگنای طبقاتی و همچنین از این رنگِ خاصِ طبقاتیش جدا باشد و این، اسلام نیست. می دانید که الان یک مجله یا نشریه نه واقعا قابل اعتماد، بلکه خنثی هم (نیست) که در آن مقالاتی خاصِ خانم ها باشد؛ به این معنا که واقعا برای او جالب باشد و در عین حال که آموزنده است، قابل خواندن هم باشد. نه اینکه از امور خیریه هم چند تا مقاله نوشته باشد، (بلکه) مقاله ای که او به دنبالش برود و بخرد و به دردش بخورد و ببیند که اصلاً از خواندنش چیزی یاد میگیرد و می آموزد. فقط اگر کارهایی شده، دیگران کرده اند و معلوم است که برای چه و در چه مسیری است ! که کاش نمی شد خواند !

گروه ششم و آخرین گروهی که مجهول است، کودکان اند که ما به هیچ وجه نمیدانیم با آنها چگونه می شود حرف زد. حتی کسانی که تحصیل کرده اند، همین قدر که بچه شان وارد مرحله سوال کردن می شود، دیگر در برابرش عاجزند و نمی دانند

درس بیستم و یکم

چکار باید کرد. حالا ما برای این کار چه می توانیم بکنیم؟ خیلی کارها هست که باید کرد و خیلی کارها هست که می توانیم بکنیم، ولی متأسفانه کسانی که می توانند کار بکنند و حتی می دانند که چه باید بکنند، به خاطر بسیاری از مسائل که خیلی جزئی، خیلی کوچک و خیلی پایین است، نمیکنند. اینست که فکر میکنم در حدِ موجود و با امکاناتی که الان داریم (فقط این چند تا، همین است که هست! بدون سرمایه، که شرطِ اصلیِ آن است)، از کسانی که زبان و دانشِ زبان میدانند، استمداد کنیم که لااقل به عنوانِ شروع، در سطحِ بسیار نازل و در محدوده ای بسیار اندک، ترجمه (کنند). ترجمه کارِ خوبی است، البته خیلی مشکل است و خیلی کمند (کسانی) که میتوانند در این راه کار کنند .

اما در این راه های دیگر در این چهار، پنج تایی که هست هر کدام از شما در اثر ابتکارِ خاص و برحسبِ ذوق و کار و تپتان و همچنین برحسبِ موقعیت و مقام و شرایطِ محیطی که در آنجا کار میکنید، می توانید برای این چند گروه یک مترجمِ ذهنی باشید. چون شما یک تپِ تحصیل کرده و روشنفکر هستید، خود به خود ما اینجا باید در سطحِ بالا حرف بزنیم. باید در سطحِ تفکر و اطلاعاتِ شما و با زبانِ شما حرف بزنیم. که این طبیعی است و نمی شود کارِ دیگری کرد. کاری که ما میکنیم فقط در محدودهٔ یک گروهِ تحصیل کرده و یک کلاس و آمادگیِ ذهنیِ یک گروهِ روشنفکر است، نه در محدودهٔ تمام جامعه یا در اِشِلِ یک طبقهٔ بزرگ. اینست که احتیاج به یک

ترجمه ذهنی چند مرحله ای هست. مترجم ذهنی غیر از مترجم زبانی است؛ به این معنا است که، شما درس هایی را در امثال این کتابها و در این سطحها (اسلام شناسی و مسائل اسلامی، مسائل شیعه شناسی، مسائل اجتماعی و مسائل فکری و اعتقادی) می آموزید و وقتی که مسائل برای شما در این سطح مطرح است، پس با مجموعه معتقداتی که الان دارید، برایتان روشن است که مثلاً: تز شهادت چیست، امامت در شیعه به چه معناست، چرا و به چه معنا شیعه بر روی عقل تکیه می کند و این حاکی از چه گرایشی است. یا قصه آدم به چه معناست و چه جوری عنوان شده و چه استفاده هایی از آن میتوان کرد و چه میخواهد به ما بیاموزد. بنابراین شما می توانید امثال این مسائل گوناگونی را که با نگرش امروزی و اکتونی شما نگریسته شده و با این بینش برداشت و تجزیه و تحلیل شده و اصطلاحات آن به این شکل معنی شده و مبانی فکری آن در "جهت" و جهت گیری فکری کاملاً نوینی، که برای شما قابل قبول است، طرح و عنوان شده، همین محتوا و همین فکر و همین تفسیر تازه را با زبان دیگری و در سطح بسیار پایینی و بدون اصطلاحات تخصصی و فنی، در سطح ذهنی یکی از این گروه های اجتماعی که گفتم حتی کودک پایین بیاورید و به این شکل، (می توانیم) یک فکر را که از حوضچه اولیه اش جوشید و در همین استخر محدود مانده، به طرف سرزمین های دیگری که سطحش پایین تر است، کانال کشی کنیم و به این شکل است که یک تفکر در همه ابعاد گوناگون این جامعه شیوع پیدا میکند و فرا میگیرد. مُسری

ترین چیزی که در دنیا وجود دارد و (سرایتش) از آتش بیشتر است، فکر و اندیشه است. حتی در همین جامعه ما به قدری آمادگی پذیرش فکر تازه وجود دارد که اگر تجربه کنید، ببینید برایتان قابل تصور نیست که با یک کلمه (اگر کلمه آگاهانه انتخاب شده باشد و آگاهانه به کار رفته باشد و صمیمانه ادا شده باشد و در آن حقیقت موج بزند و بر اساس شناخت مخاطب انتخاب شده باشد) میتوان ده کاملاً منجمدی را که در آن، هر کسی سرش به خودش بند است و مثل اینکه در قرن بوق زندگی میکند، کاملاً از لحاظ ذهنی و فکری، بینش اجتماعی، بیداری اسلامی و خودآگاهی مذهبی دگرگون کرد. این تجربه ایست که می توانید بکنید. برای این کار باید کار اساسی این باشد که به وسیله شما مسائلی که در این سطح تخصصی مطرح میشود، در سطح عمومی برای مردم ترجمه و بازسازی شود و مثلاً وقتی شما میخواهید یک تز را که مربوط به فلان کس است، بیان کنید، لازم نیست که به او اشاره کنید (!).^۱ من تجربه دارم که اگر یک فکر را مطرح کردید و به "کی"، به "کجا" و به "کدام کتاب" منسوبش نکردید و مستقلاً به عنوان یک فکر گفتید، بیشتر از "طرف" پذیرش می بینید و بیشتر برایش قابل قبول و قابل اعتماد و اتکاء است تا (اینکه) بگویید که ماخذش کجاست، این طرز تفکر مال کیست و این حرف از کتاب کیست .

^۱ . بعضی ها نفرین میکنند که، اگر از کتاب ما نقل کردید و نگفتید مال کیست، به لعنت خدا و نفرین رسول دچار شوید!

اینجا کلاسِ دانشکده و کلاسی که آخرِ سال پُلّی کُپی هایش به درد بخورد، نیست؛ مسلماً همه به عنوانِ یک تعهد، به عنوانِ یک وظیفه و به عنوانِ یک نیاز به اینجا آمده اند. اینست که تمامِ کوششِ کسانی که مثلِ ما فکر میکنند باید یکی این باشد که آنچه را که در این سطحِ تخصصی فرامیگیرند، در سطحِ عامیانه پایین بیاورند و در دسترسِ مردم قرار بدهند. برای اینکار من معتقدم که هر کدام کارِ اول و وظیفهٔ اول را به عنوانِ شروعِ کار، تجربه کنید. این بزرگترین کارِ روشنفکری (است) که میخواهد در این مرحلهٔ خاص و در این وضعِ خاصی که ما داریم. در مسیرِ خودآگاهی دادن و روشنگری که گفتم فقط هدفِ ما این است کار بکند. مسألهٔ دوم اینست که شما می توانید به اشکالِ مختلفِ مسائلی که مطرح شده به عنوانِ یک درس و یک کنفرانس و یا یک ایدئولوژی، بر طبقِ مقتضیاتِ محل و موقعیت مطرح بکنید؛ اگر آنجا موقعیت طوری باشد که باید این فکر را به خودتانو یا به یکی دیگر منسوب کنید، بکنید. و اگر اصلاً از هیچ کس یاد نکنید و مستقلاً و ابتدا به ساکن یک حقیقت و یک مطلب را مطرح کنید بهتر است تا اینکه اسم ببرید. تنها عاملِ ضعف یا بزرگترین عاملِ ضعفی که الان برای پیشرفتِ طرزِ تفکرِ ما وجود دارد، انتسابِ این طرزِ تفکر به افرادِ خاص و به موسسهٔ خاصی است. چون فکر هنوز جوان و تازه است و حرکتی است که تازه آغاز

شده، همه به جای خاصی آدرس و ارتباط و اسناد می‌دهند^۱، و این، نقطه ضعف یک فکر و مانع پیشرفت فکر و پذیرش ساده و طبیعی جامعه است. بنابراین باید چیزی را آغاز کرد، که وقتی آغاز شد، فکر دیگر مستقل میشود و شخصیت میگیرد و موفقیتش قطعی است .

به نظر من، بزرگ ترین رسالت شما این است که^۲ (این را درست دقت کنید که مسأله خیلی حساسی است و این را نه به عنوان یک تواضع (می گویم) و نه به عنوان اداهایی که در می آورند !)، رابطه مجموعه این مکتب فکری و این اعتقادات را با آن ماخذ و شخص و فرد چه یک موسسه و چه یک شخص نویسنده و یا گوینده و یا هر کسی قطع کنید؛ یعنی درست برعکس کسانی که به یک موسسه یا به افرادی، نویسنده ای و شاعری و یا... علاقمندند، و می خواهند آن موسسه را بزرگ کنند و یا آن فرد یا افراد را بیشتر مطرح کنند و البته این، از نظر فردی تبلیغات خوبی است اما از نظر فکری یک نقطه ضعف و یک انحراف بزرگ و یک نداشتن تجربه است .

^۱ . مثلاً وقتی یک معلم در اطاق دفتر سوال میکند و جواب می دهد و مساله ای را مطرح می کند، تقریباً می فهمند که او مال کدام جو فکری، مال چه جریان فکری و مال چه نگاه و بینشی است.

^۲ . البته عذر می خواهم که تعیین تکلیف می کنم؛ تجربیات شخصیم را در حد یک معلم در اختیار شما میگذارم و اگرخواستید، بپذیرد.

شما به میزانی که در برابر این ایدئولوژی و این نظریه ها و شعارهای اعتقادی، آگاهی و اعتقاد دارید، به همان میزان موظف هستید که در جامعه این طرزِ تفکر را مستقل کنید. یعنی آن را از سرچشمه های اولیه اش قطع کنید، و از انتساب به افرادِ مشخص و از اینکه شناسنامه و صاحبِ خاص و متولی و مأخذ داشته باشد، قطع کنید. به میزانی که قطع کردید. فکر مستقل می شود. فکر مثل گیاهان است. به میزانی که از ریشهٔ مادر قطعش کردید، خودش ریشه میندد و مستقل میشود و شخصیت میگیرد. تجربه های روانشناسی هم نشان داده که گاه فلان آقا به حرفی که نمیداند مال کیست (فکر کرده که در کتاب ها نوشته شده، منتهی او نقل کرده)، با کمال اشتیاق و ایمان و اخلاص و اعتقاد معتقد شده و همه جا نقل کرده و گفته و طرح و تبلیغ کرده، اما وقتی فهمیده همان فکر یا شبیه به همان فکر مال فلان آقا است، دیده که اگر آن فکر را بپذیرد، مثل اینست که در برابر او تسلیم شده؛ (گفته) که " این آقا کیست که من در برابرش تسلیم شوم!" در نتیجه در برابر آن فکر مقاومت میکند و به طور آگاه و ناخودآگاه آن را نمیپذیرد. اینست که پذیرش آن فکر با تحمل یک فرد، از نظر وجدانش توأم است و چون پذیرش آن فکر موجب جریحه دار شدن خودخواهیش میشود، در برابر آن فکر مقاومت می کند، نفی و رد و کوچکش میکند و یا هزار تا اشکال برایش می تراشد. بنابراین، بهترین راه برای اینکه دیگران و وجدانهای دیگر را آزار ندهیم و برای اینکه شخصی، فردی و یا افرادی را بر مردم تحمیل نکنیم، اینست

که اندیشه‌ها و عقاید را از انتساب به افراد (البته آنهایی را که صاحبان‌شان راضی باشند)، قطع کنیم، و به یک طرز تفکر و به یک مکتب در جامعه استقلال بدهیم تا خودش روی پای خود بایستد. در اینجا است که (آن فکر)، هم با یک سرعت غیر قابل تصور، گسترش و پذیرش پیدا میکند و هم هر کسی داوطلبانه خود را مبلغ آن فکر خواهد کرد، چون مبلغ کسی و جایی نمی‌شود.

اگر فکری مثل بچه از خانواده پدر و زادگاهش جدا و مستقل شد، خودش تغذیه و تنفس کرد و روی پای خودش ایستاد و حرکت کرد و پیرو موسسه و فرد و اشخاص خاصی نبود و نشد، آن وقت است که آسیب‌پذیری آن فکر در حد آسیب‌پذیری فرد نخواهد بود و با رفتن افرادی و با فلج شدن کارهایی آن فکر خدشه دار نخواهد شد و صدمه نخواهد خورد و هر کدام یک زندگی کاملاً مستقل از هم خواهند داشت. این جدا شدن فکر از فرد و افراد و جهان، نه تنها موجب بیمه شدن و تضمین پیشرفت و موفقیت آن فکر می‌شود، بلکه آسیب‌پذیری افراد را نیز کم می‌کند؛ برای اینکه دیگر زندگیشان موقوف به زندگی آن فکر نیست. به عقیده من، یکی از کارهای اساسی اینست که، آنچه را که در این محدوده طرح می‌شود، به هر شکلی و با هر ابتکاری که میدانید برای مردم و برای آن چهار، پنج و شش گروهی که همواره در آنها به روی ما بسته است و ما هیچ تماس ذهنی با آنها نداریم (و تا وقتی که نداشته باشیم، فکر مادر حصار یک گروه کاملاً خاص اجتماعی و در یک گوشه‌ای از شهرهای بزرگ

درس بیستم و یکم

مَحْصُور می شود)، مطرح کنید. کارِ دیگر اینست که این فکر را در اشکالِ گوناگون، از نوول گرفته تا تئاتر، و سپس نوشتن تا شعر و ادبیات و نثر و... برای مردم و این گروه ها مطرح کنید و به خصوص اگر بتوان برای مطرح کردنِ یک ایده در افکار و در اشکالِ گوناگون، ابتکارات و خلاقیت های هنری ای را که امروز مطرح است، استخدام کرد، بزرگ ترین موفقیتی است که برای اشاعهٔ یک فکر به دست آورده ایم.

و کارِ بزرگِ دیگر اینست که، درست برخلافِ آن سنتی که وجود دارد، که معتقدانِ موسسه ای یا نویسندگانِ خاصی یا گروه خاصی، غالباً وظیفهٔ اخلاقی میدانند یا علاقمندند یا اصولاً عادتشان اینست که ستایشگرِ آن موسسات، آن نویسندگان، آن افکار، آن صاحبِ فکرها و آن گویندگان و امثالِ اینها باشند، شما باید کوششتان در نفیِ این باشد (نفی، نه طرد، نه اینکه باز فُحش بدهید، نه، ما دیگر تا این اندازه حاضر نیستیم!). جایی که میبینید مثلاً به افرادی یا فلان فرد یا فلان شخص یا فلان جا حمله می شود، هرگز نباید درصددِ دفاع برآیید، اصلاً اینگونه دفاع و مُشاجره و مُجادله هیچ چیز را دَوا نمی کند. به جای این، (بهتر است) فکر مطرح بشود؛ به عنوانِ یک فکرِ مستقل و به عنوانِ اینکه: من یک " آدم " ام، یک " دانشجو " ام، یک " معلم " ام و یک آدمی در این دنیا هستم، که معتقد به مذهبم هستم، این طور می اندیشم، آن طور فکر می کنم؛ این، اشکال است و باید آن کار را کرد"، و به عنوانِ حقوقی که در اصولِ اعتقادیان و اجتهاد در مبانیِ فکری و اعتقادیِ دینِ خودتان دارید و به عنوانِ اینکه این

درس بیستم و یکم

فکر به اندیشه خودتان می رسد و واقعا مال خودتان هست به این شکل مطرح بشود و به این شکل است که ما باید خود را از مسائل، جریانات، درگیری ها، کشمکشها و تضادهایی که الان متاسفانه به صورت (درگیری بین) افراد، جاها و امثال اینها درآمده و میکوشند که در بیاید، کنار بکشیم، و به جای آنها، درگیری ذهنی و فکری را ایجاد کنیم تا همیشه وقتی مساله ای مطرح میشود، یک فکر تداعی شود، نه فلان فرد یا فلان جا. اینست که نباید کوشش کرد تا ستایش گر افراد و اشخاص و جاهایی باشیم، بلکه روشنگر مردم باشیم و این دو، معمولاً با هم مغایرند .

درس بیست و دوم

تعیّن تاریخی (دترمینیسیم ایستوریک)

دو اطلاعیه کوچک است که باید در ابتدا به عرض شما برسانم: یکی اینکه چندین تن از همفکران و عزیزان با همت ما داوطلبانه قبول فرمودند که با امکانات بسیار محدود، در راه بسط هر چه بیشتر افکار و عقایدی که در این کانون به صورت تدریس یا کنفرانس یا انتشارات ارائه می شود، (اقدام کنند). یکی از امکانات، نوار است که به هر حال امروز در دسترس عموم کسانی که با وسائل جدید آشنایی دارند، و زندگی متوسطی دارند، هست. شاید (نوار) از لحاظ مالی گران تمام شود و تا حدی سنگین، ولی از لحاظ مصرف به دو علت دامنه استفاده از نوار بیشتر از کتاب است: علت اول اینست که معمولاً کتاب را فقط کتابخوان می خواند، اما کسی که "گوش" دارد، می تواند نوار را بشنود و معمولاً اغلب گوش دارند! ثانیاً جوّ خاص گوش کردن به نوار با جوّ خاص خواندن یک کتاب فرق میکند، و این اختلاف جوّ، باعث تاثیر خیلی بیشتر سخنی است که از نوار صادر میشود تا سخنی که در کلمات هست. یکی از نویسندگان

می گوید: "... کلمهٔ ملفوظ (کلمه ای که با حَنْجره و با مَخارج تلفظ می شود) یک موجودِ زنده است، در صورتی که کلمهٔ مکتوب یک لَشِ مُرده، و یک علامت است. اینست که کسی که با لَفْظِ سروکار دارد، همواره با فِکْرِ در حالِ حرکت و حیات و گرما و روح سروکار دارد، اما کسی که با کلماتِ مکتوب در دفتر و یا کتاب سروکار دارد، با علائم و اشاراتِ قراردادیِ مُرده ای سروکار دارد که باید به اشاره معانی را تداعی کند ". او این حرف را برای این مسأله می زند که، گاه می بینیم یک کلمه به یک گونه تلفظ و به گونه ای دیگر نوشته می شود؛ (در حالی که) اول این اختلاف نبود، زیرا اول لَفْظِ پیدا شد، و بعد آمدند لَفْظِ را روی سنگی، گلی، خِشتی و کاغذی ثبت کردند، و بعد حروف یا اشکال را قرارداد کردند، و به هر حال کلمهٔ کُتبی یا کِتابت به وجود آمد. کِتابتِ یک قرارداد و یک موجودِ مُرده است و چون موجودِ مُرده است، ثابت میماند و حرکت، تحول، نوسان، سایش، فرسودگی و تکامل ندارد. اما لَفْظِ کلمه ای که در سخن گفتن به تلفظ می آید یک موجودِ زنده است و مثل هر موجودِ زنده ای تحول پیدا میکند و در مَعْرَضِ تغییر، نوسان، فرسایش و تکامل است و به همین خاطر است که گاه می بینیم یک کلمه در ظرفِ هزار سال تغییرِ لَفْظِ پیدا کرده، اما شکلِ نوشتنش هم چنان ثابت مانده است. به همین جهت است که کلمه ای که شنیده می شود چه مستقیم و چه به وسیلهٔ نوار یا رادیو، یا امثالِ اینها، تاثیرِ بیشتر و مستقیمتری روی شنونده میگذارد تا کلمه ای که کسی آن را به شکلِ موجودِ مُرده ای

در کتاب میخواند. البته اینکه بشر برای بیان و احساس و اندیشه اش به کلمات مُرده مُتوسل شده، مسلماً به این خاطر بوده که مخاطب در حضور نبوده و هرگز کسی در حضور، نامه ای نمی نویسد. اینست که تاثیرگذاری سخن یا درس یا کنفرانسی که به شکل نوار پخش می شود و یا به شکل مستقیم شنیده میشود، به مراتب بیشتر است .

مسأله دیگر اینست که معمولاً کتاب را به تنهایی می خوانند و نوار را به شکل جمعی می شنوند، و خیلی نادر است که کسی به تنهایی، یک نوار را گوش دهد. معمولاً در یک جمع فامیلی، یک جمع اجتماعی یا یک جمع فکری و یا یک جمع دوستانه و ادار می شوند که نوار را گوش بدهند؛ ولی هیچ کس کتاب را دست جمعی نمیخواند، هر کس در تنهایی می خواند. تاثیر گذاری جمع و ضریب جمع که بر اثرگذاری فکر می افزاید، مربوط به اینست که وقتی آدم با فکری و با کلمه ای به تنهایی سروکار دارد، فقط رابطه و قدرت انرژی ای که در کلمه هست، رویش اثر میگذارد و روی دلش کار میکند، اما وقتی این کلمه در جمعی شنیده میشود، در احساس مجموعه افراد منعکس میشود و یک حالت تبادل احساس و فهمیدن بین مجموعه کسانی که در شنیدن چنین سخنی شرکت کرده اند و شرکت میکنند، وجود پیدا میکند. اینست که هر کلمه و هر لفظی که شنیده میشود، مجموعاً به اندازه فهمیدن همه افرادی که این لفظ را می شنوند و می فهمند، روی هر فردی اثر میگذارد. یعنی این اثر، غیر از تاثیری که از طریق گوش روی فرد اثر میگذارد، از طریق احساس و

عکس العملی هم که از یک جمله، یک شوخی و یک تراژدی در همه شما و در دیگران و در مجلس به وجود آمده، روی هر فرد اثر میگذارد و اینست که میزان اثرگذاری آنچه که در جمع شنیده می شود بیشتر است. گاه می بینیم بعضی حرف ها را در مجلس می توان زد، در صورتی که به فرد فرد کسانی که در آن مجلس نشسته اند، نمی توان زد؛ (برای اینکه) خنک، بی اثر و بی معنی است.

مسأله دیگر، مسأله تکثیر و دامنه پخش نوار است، که خود به خود، حرف یا درسی که به شکل نوار پخش می شود، به طور طبیعی تکثیر میشود و احتیاج به مقدمات فنی و مالی و امثال اینها ندارد، و خود نوار وسیله بزرگی است برای اینکه دامنه اثرگذاری یک فرد را بیشتر کند. از این جهت، خود به خود، مسأله اساسی، به خصوص برای بیشتر کسانی که به این جور مسائل می اندیشند که معمولاً جزء "درم داران" عالم نیستند، مسأله بودجه است. تنها کاری که می شد این دوستان بکنند، اینست که، بابت ضبط نوار کنفرانس یا درس، بودجه ای بر داوطلب ها و درخواست کنندگان تحمیل نشود، تا بتوانند به همان قیمتی که معمولاً نوار سفید را می خرند، از همان نوع، نوار ضبط شده ای را از هر چه خواسته باشند و مربوط به هر یک از برنامه هایی که در ارشاد اجرا میشود به سرعت در اختیار داشته باشند.

مسأله دیگری که میخواستیم عرض کنم اینست که، چون ماه رمضان نزدیک است و برنامه های ویژه حسینیّه ارشاد شروع میشود، خود به خود، با ساعاتِ کلاس (کلاسها و گروههای تحقیقی که پارسال تشکیل شده و انشاء الله امسال چند تا به آن اضافه خواهد شد) تصادم پیدا می کند و کلاسها خدشه دار می شود؛ به همین علت تصمیم گرفته شده که مجموعه آن کلاسها و گروهها بعد از ماه رمضان شروع به کار بکنند، و این یک ماه تعطیل راهم به خاطر اینکه با برنامه دقیقتر و منظمتری خوب شروع شود، تحمل کنیم و امیدوارم امسال نسبت به برنامه های آموزشی اینجا نتیجه گیری بهتری داشته باشیم .

کلاسی هست که بیشتر تحقیقی و مربوط به احتیاج خاص تحصیل کرده هایی است که با زبان انگلیسی آشنایی دارند و در عین حال میخواهند مطالعات اسلامی بکنند و احتیاج دارند که منابع اسلامی را از منابع اعتقادی تا تاریخی و اجتماعی مطالعه کنند، یکی از کلیدهای فهم یک فرهنگ، حتی اگر کسی به زبان آن فرهنگ هم آشنا باشد، اصطلاحات است. اصطلاحات عبارتند از کپسول هایی که یک عقیده خاص، یک تئوری خاص و یک نظریه خاص را در خودشان نگه میدارند، و معنی اصطلاحی خاصی دارند که فقط در آن فرهنگ معنی می دهد، نه در کتاب لغت و نه در زبان. اینست که معنی لغوی یک کلمه کاملاً با معنی اصطلاحی فرق میکند. گرچه ما یکی از ملت هایی هستیم که بزرگترین سهم را در گسترش فرهنگ و تمدن معنوی و مادی

اسلام داشتیم، اما متأسفانه میبینیم زبانِ فارسی مجموعاً به وصفِ ممدوح و معشوق اختصاص پیدا کرده، آن هم معشوقی که وسیلهٔ گریز زدن به ممدوح است! و خلاصه چیز دیگری هم ندیدیم! البته مقداری هم آثارِ صوفیانه وجود دارد که به دردِ ما نمیخورد، و متأسفانه هر روز هم همان‌ها تصحیح می‌شود! هر کسی که می‌آید، باز یک مرتبهٔ دیگر همان‌ها را تصحیح می‌کند. بعضی کتاب‌ها را که ده بیست سال پیش میخواندم، مثلاً هفتاد هشتاد صفحه بیشتر نبود، حالا از بس آنها را تصحیح کرده‌اند، پانصد ششصد صفحه شده‌اند!

به هر حال ضرورتِ اجتنابِ ناپذیر هم اینست که برای شناختنِ اسلام و حتی برای شناختنِ تاریخ و فرهنگِ خودمان، باید زبانِ دیگری بدانیم. در درجهٔ اول، برای اینکه به اسناد و منابع دسترسی داشته باشیم، (باید زبانِ) عربی بدانیم و در درجهٔ دوم، برای اطلاع یافتن به کارها و تحقیقاتی که امروز در دنیا دربارهٔ اسلام، دربارهٔ فرهنگ و تاریخ خودمان شده، مجبور به دانستنِ انگلیسی و در درجهٔ بعد فرانسه و روسی و آلمانی و امثالِ اینها هستیم. بدونِ اطلاع از آنها امکان ندارد که ما کارِ درستِ امروزین بکنیم و البته به این معنا نیست که ما مُقلد و نُسخوار کنندهٔ آنها باشیم، بلکه بدین معنی است که در سطحِ اندیشه و تحقیقِ امروز قرار بگیریم تا بعد بتوانیم مستقل تحقیق کنیم، و بعد ارزش و عُرضهٔ این را داشته باشیم که آنچه را آنها می‌گویند، نقد کنیم و خوب و بدش را از هم تمیز بدهیم.

به هر حال اغلب زبان خارجی را، که معمولاً در ایران انگلیسی است (خوب، معلوم است چرا!) میدانند. اینست که با این زبان، خود به خود، به منابع اسلامی که خیلی هم غنی هست^۱، (دسترسی پیدا میکنیم). اینست که دانستن زبان انگلیسی یا یک زبان خارجی دریچه بزرگی است برای شناخت اسلام شناسی علمی و شناخت جامعه شناسی اسلامی و شناخت دنیای اسلام امروز. اشکالی که ممکن است در این راه وجود داشته باشد، حتی برای کسانی که انگلیسی خوب میدانند، آشنایی نداشتن به اصطلاحات خاص فنی اسلام شناسی و فرهنگ اسلامی، تاریخ اسلامی، فقه اسلامی، حدیث، تفسیر، کلام، فلسفه و امثال اینها است که باید معمولاً معنی اصطلاحی آنها را دقیقاً فراگرفت، برای اینکه با متن که سر و کار پیدا می کنیم آن معانی را بفهمیم. برای این کار تحت نظر کسانی که انگلیسی خوب میدانند و همچنین با اصطلاحات اسلامی آشنایی علمی دارند، گروه خاصی در اینجا تشکیل میشود، و دانشجویانی (خانم ها و آقایان) که میخواهند این چیزها را بدانند و در این راه کار میکنند، میتوانند در آن کلاس شرکت بکنند تا یک کار دسته جمعی تحقیقی آموزشی آمیخته درباره بررسی اصطلاحات

^۱ . هم ماخذ و کارهایی که اخیراً به زبان انگلیسی درباره اسلام شده خیلی غنی است و هم آمریکا با این زبان کار میکند و هم انگلستان و هم خیلی از دانشمندان غیر انگلیسی به زبان انگلیسی مینویسند و هم هند و پاکستان و خیلی از دانشمندان کشورهای اسلامی آثار بزرگی به زبان انگلیسی نوشته اند، و یا از کارهای جدید آثار بزرگی به زبان انگلیسی ترجمه شده است.

اعتقادی و فنی فرهنگِ اسلامی در زبانِ انگلیسی بشود، تا لااقل مجموعه اصطلاحاتِ "کلیدی" را که وسیله ضروری برای فهمِ اسلام شناسی هست، به زبانِ انگلیسی بدانند و با آن آشنا شوند تا به سادگی بتوانند به منابع دستِ اول و اصیلِ اسلام شناسی در این زبان مراجعه کنند. البته فکر می‌کنم که این کار هم، عملاً بعد از ماهِ رمضان شروع بشود، ولی قبلاً شما می‌توانید در اینجا اسم نویسی کنید و با آقای دکتر قاسمی که مسئول این کار و این گروه هستند، صحبت کنید و قرارِ دسته جمعی برای کارِ دسته جمعی بگذارید؛ الان ایشان اینجا تشریف دارند و بعد از کلاس می‌توانید با وی صحبت کنید و تصمیم بگیرید و با هم کار و برنامه کار را تدوین کنید .

مساله ای که می‌خواستم درباره فلسفه تاریخ که متنِ درس است عرض کنم، اینست که الان باید به متنِ فلسفه تاریخ در مکتبِ مارکسیسم برسیم، البته به جایی می‌رسیم که شما بیش و کم از آن اطلاع دارید و این تنها وجهه خلی شناخته شده مارکسیسم در زبانِ عمومیِ روشنفکران است، که غالباً هم تکرار میشود و به نسبتِ ابعادِ دیگرش شناخته شده است، و خودِ من هم به مناسبت های دیگر از آن یاد کرده ام که لابد آن را هم خوانده اید. گرچه متنِ درس است، ولی به سرعت از آن رد میشوم و بیشتر به طرح مسائلی در این زمینه می‌پردازم که غالباً طرح نشده، و بیشتر از نقطه نظر و از زاویه انتقادی (انتقادی نه به معنای فارسی کلمه که الان نقد میزنند، به معنای علمی کلمه !)، مساله یا مسائلی را که در این پیرامون وجود دارد، بررسی میکنم. همان طور

که قبلاً در یک زمینه دیگر هم گفتم، فلسفه تاریخ مکتب مارکسیسم بر اساس جبر تاریخ است، و توضیح هم دادم که مقصود از جبر تاریخ چیست .

کلمه جبر در فارسی غلط ترجمه شده و غلط به کار رفته است. جبر، معنای خاصی در اصطلاح زبان فارسی، در فلسفه اسلامی و در فرهنگ ما دارد. ما که میگوییم جبر تاریخ، درست معنای دیگری است و با معنایی که جبر میدهد، فرق دارد و مجبوریم این طوری حرف بزنیم که "جبر تاریخ"، به معنای "جبر" تاریخ نیست. اینکه خود من همیشه کلمه جبر تاریخ را به کار برده ام، به خاطر اینست که این کلمه، "جا" افتاده و کسی کلمه دیگری جز این کلمه را نمی فهمد، مگر اینکه با هم قراردادی ببندیم که بعد از این کلمه دیگری را به جایش بکار ببریم، و چون این فرصت دست نداده، امروز میخواهم این را مطرح کنم، که اصلاً آغاز شناخت علمی این مساله است .

وقتی می گوییم جبر، به معنای حالت تحمیلی نفی کننده اراده و اختیار و آزادی است. بنابراین جبر، عبارت از اراده مافوق اراده انسان که تحمیل کننده و تعیین کننده سرنوشت، وضع و چگونگی موجودی به نام انسان یا حیوان یا گیاه و یا طبیعت است. پس جبر (اصطلاحاً معلوم است) عبارت است از عامل یا عواملی، وضع یا اوضاعی، علت یا عللی و یا اراده و اراده هایی مافوق اراده، انتخاب و آزادی انسان؛ به گونه ای که اراده، آزادی و انتخاب یا اختیار انسان در آن کوچکترین تاثیری نمیتواند داشت و

"خشی" شده است و یا شکل دیگری از جبر نفس اختیار، اراده و آزادی انسان، خود نیز، معلول عامل، علت، وضع و یا شرط خارجی است. در هر دو صورت، چه دارای اختیار و آزادی باشیم اما اختیارمان زائیده عاملی خارج از اراده انسان باشد، و چه اصلاً دارای قدرت اختیار و انتخاب نباشیم، مجبور و تابع جبریم. منتهی (جبر) به جبر الهی و جبر علمی، جبر مادی و جبر طبیعی تقسیم میشود، و بستگی دارد به اینکه نوع عامل ماوراء انسان را چه بگیریم. ماتریالیسم به جبر مادی و بسیاری از الهیون به جبر الهی به نام مَشیت یا "پرویدانس (Providence)" معتقد هستند. اما آنچه که به نام جبر تاریخ در فارسی معروف است، جبر نیست، بلکه ترجمه ناشیانه ای از کلمه "دترمینیسم (De'terminisme)" است. کلمه دترمینیسم از "دترمینه" (De'terminer) و دترمینه از ریشه "ترم (Terme)" گرفته شده؛ بنابراین ریشه لغت، "ترم" است. ترم، اصطلاح فلسفی یا منطقی خاصی است که ما به نام "حد" (در فارسی) داریم.

"حد" یعنی چه؟ به معنای مرز پایان وجودی یک شیء؛ آنچه که وجود یک شیء را از وجود شیء دیگر مُعین و مشخص و مُنفک می کند، "حد" است. پس این میز وجودی دارد و وجود این میز دارای حد است؛ به معنای مرزهایی است که جنس این میز را از جنس مثلاً این بلندگو و کاغذی که رویش هست و بنده ای که اینجا ایستاده ام، جدا می کند. این، حد است. از نظر منطقی حد این میز، چوب است چوب بودن،

حَدِ میز است. البته حَدِ میزبه معنای لغویش عبارت است از همین طول و عرض و ارتفاعش، اما "حَدِ" میز از لحاظِ اصطلاحِ منطقی در برابرِ اصطلاحِ دیگری به نام "فصل" است. (حد) این میز از دو نگرش، دو چیز است: از یک نگرش که جنسش را نگاه میکنیم، حدی دارد که آن را از جنسِ این بلندگو و این لیوان سوا می کند، و آن، چوب بودنش است. پس وقتی می گویم این (میز) از چوب است، فقط در چهارچوبِ چوب است و از هر چه که از فلز و از آهن، از آب، از هوا، از روح، از علم، از اراده، از احساس، از ماست و خیار! و... باشد، سوا و جدا و مشخص شده است. این (میز) در میانِ تمامِ اشیایی که از چوب هستند، قرار گرفته، و این، حَد است.

باز مرزِ دیگری لازم داریم که همان طور که (مرزِ قبلی) این میز را از جنس های دیگر سوا کرد، باید از نوعهای دیگری که از جنسِ این میز است (یعنی از تمامِ اشیایی که از چوب است، مثلِ درخت، تختِ خواب و در و...)، باز سوا کند. وقتی شکل و کارِ خاصی را که این (میز) می کند، بیان کردم، این میز را از همهٔ انواعِ دیگری که از چوب ساخته می شود، سوا می کنم. اسمِ آن چیزی که این را از جنس های دیگر سوا میکند و جنسش را نشان میدهد، "حَد" است و اسمِ آن مرزی که این را از نوعِ هم جنسهایش سوا می کند، "فصل" است. کارِ هر دو جدا کردن است. اما جدا کردنِ

درس بیستم و دوم

جنس، چیزی و جدا کردنِ نوع، چیز (دیگری) است. مثلاً وقتی میخواهم انسان^۱، بشر و نوعِ خودم را مشخص کنم، باید اول جنسِ خودم را از جنسهای دیگر مشخص کنم: جمادها یک جنس، نباتها یک جنس و حیوانات جنس دیگری هستند؛ بنابراین ما جزء حیوانات هستیم. پس در طویله گاو و الاغ و امثال اینها قرار گرفته ایم، و البته از کوه و دشت و دریا و امثال اینها جدا شده ایم! اما وقتی میخواهیم این انسان را از میان حیواناتِ دیگر سوا کنیم، باید دنبالِ خصوصیتی بگردیم که فقط در این نوع است و در حیواناتِ هم جنسِ دیگرش نیست، و مثلاً می‌گوییم سخن گو، هنرمند، سازنده، ابزارساز و مُتفکر است که حیواناتِ دیگر نیستند؛ حیوان هستند اما این خصوصیات را ندارند. پس کلمهٔ حیوان ما را از همهٔ موجوداتِ غیر زنده سوا کرد این، حد است و کلمهٔ متفکر ما را از همهٔ حیواناتِ هم نوع و هم جنسِ خودمان سوا کرد. پس دو مرز است: مرز حد و مرز فصل و این، کاملاً مشخص است.

تعریفِ یک شیء از لحاظِ منطقی، مشخص کردنِ حد و فصلِ آن شیء است. پس اگر شما بتوانید هم حد و هم فصلِ هر چیزی را پیدا کنید، همجنسِ او را جدا کرده اید و هم مرزِ جداییِ آن را از هم نوع ها و هم جنسهایش کاملاً مشخص و جدا و نیز

^۱. تعبیر "انسان" مثلِ تعبیرها و مثالهای ارثی است، از زمانِ مرحوم ارسطو هیچ تغییر نکرده: چون مثالها خیلی چرت هم هست فقط به دردِ مثال میخورد و گرنه معنی ندارد!

تعریف کرده اید. پس تعریف، معرفی کردن حد و فصل یک چیزی است، و مشخص کردن این دو مرزی است که جنس و نوع او را از جنسهای دیگر و نوع های دیگر مشخص و جدا میکند. وقتی هم می گوئیم "محدود کردن"، به خاطر اینست که حد در ذهن، آمیختگی یک جنس با اجناس دیگر را جدا و مشخص می کند. اینست که "دترمینه کردن" یک چیزی، یعنی حدهای یک چیز و حد نهایی جدا کننده و وجودیش را از جنسهای دیگر مشخص و معین کردن. پس همان طور که حد و فصل یکجنس را نشان دادم و آن را معین و تعیین کردم، همان طور هم دترمینه کردن یک شیء به این معنا است که مرزهای وجودی او را، که او را هم در جنس و هم در نوع از دیگر وجودها مشخص میکند، معین کنم. پس دترمینه کردن یعنی تعیین و تشخیص بخشیدن به یک وجود که این وجود هر چه جسم یا غیر جسم، زمان یا مکان، معنا یا ماده می خواهد باشد.

دترمینیسم چیست؟

دترمینیسم یعنی اعتقاد به تعیین هر چیز؛ یعنی چه؟ یعنی اعتقاد به اینکه هر چیزی دارای حد و فصل های مشخص است، و بی تشخیص، بی تعیین، بی مرز، بی معنا، بی جنس و بی فصل نیست. پس دترمینیسم اعتقاد به اینست که یک شیء، یک پدیده و یک واقعیت دارای حد و رسم ها و فصل های معین است. در طبیعت دترمینیسم

هست. آینده من دترمینه نیست، بستگی به اختیاری که دارم، به عوامل و پیشامدها و تصادفها و همه چیز دارد. تیپ من دترمینه نیست، عوامل گوناگون (تصادف ها، اراده و لیاقت خودم و همه چیز) در من اثر دارد. بنابراین می توانم خود را به هر شکلی بسازم، می توانم هر راهی را انتخاب کنم، می توانم هر تصمیمی بگیرم، و یا هر تغییری در سرگذشت، در شکل زندگی، در روابط اجتماعی، در شغل، در مکان و زمانم بدهم؛ پس اینها دترمینه نیست، نامعین و نامشخص است و به تصمیم من بستگی دارد. اما سرنوشت، سرگذشت، زندگی، وضع، شکل زندگی اجتماعی، شغل و تیپ به اراده انسان ها بستگی دارد، و برای همین هم در برابر اینها مسئول هستند؛ پس اینها دترمینه نیستند، برای اینکه خود میتوانند روی اینها یک "ترم" تحمیل کنند و حد و فصلشان را تعیین کنند.

اما در این عدم حد و فصل در زندگی، شغل، تیپ، و اخلاق، یک چیز دیگر "دترمینه" است، و آن اینست که ما به عنوان یک موجود زنده در طبیعت، یک پدیده دترمینه هستیم، به این معنا که زاییده می شویم در اینجا اراده در کار نیست، بعد رشد و نمو میکنیم. (که این) معین است؛ دوره بچگی و دوره نوجوانی، دوره بلوغ، دوره کمال، دوره پیری، دوره ضعف و دوره مرگ را می گذاریم، که این "دترمینه" است، اگر آزادی و تغییری، شکلی، تصمیمی و انقلابی وجود دارد، در این حدهای معین و تعیین شده است که میتوانی اراده و آزادیت را جولان بدهی و می توانی به هر شکل

زندگی کنی؛ اما هرگز نمیتوانی از این مراحل کاملاً معین شده و از این مُنحَنِیِ دَترمینه طُفولیت و جوانی و پیری و ضعف و مرگ فرار کنی. این، دَترمینه است. ما میتوانیم اراده های (مختلفی داشته باشیم) و تصمیماتِ مختلفی بگیریم، اما اینکه فیزیولوژیِ بدن ما به ازت، به اکسیژن، به گلسم، به آهن و به پروتیین احتیاج دارد، یک چیزِ دَترمینه، ناگزیر و معین شده است؛ یعنی زائیدهٔ عوامل و عللِ علمی است و یک قانونِ علمی آن را تعیین میکند، نه تصمیم، ذوق، اراده، میل و دلخواه شما. پس حرکتِ طبیعت، دَترمینه است، و اشیاء، دَترمینه هستند. زندگی و نوع و تیپِ موجوداتِ زنده، هر کدام، یک حد و فصلِ معین دارد. آنکه آبزی است، دَترمینه است؛ آنکه خاکزی است، دَترمینه است، آنکه باریه و شش و با آب نه هوا تنفس میکند و آنکه در اقیانوس زندگی میکند و آنکه پرواز می کند و آنکه میخزد، دَترمینه است، دستِ هیچ کس نیست و شاید یکی از ("شاید" را بدین خاطر می گویم که ممکن است معانی دیگری هم وجود داشته باشد) معانیِ تقدیر دقیقاً همین باشد .

می بینیم در قرآن، "تقدیر" در خلقتِ انسان و در خلقتِ جهان و در خلقتِ همهٔ اشیاء تکرار می شود. "مُقدر" به این معنا است که چهارچوبِ جولانِ اراده های آدمی حد و مرزِ تعیین شدهٔ علمی دارد که بستگی به تعینِ علمیِ حاکم بر تمام وجود و طبیعت دارد و این با آن چیزی که در انگزیستانسیالیسم اگر با اصطلاحِ آن آشنا باشید به اسم "سیتواسیون اومن (Situation Humaine)" عنوان شده، اختلاف دارد. به

این معنا که سارتر میگوید، انسان دارای ارادهٔ مطلق است؛ حتی اگر فلجی قهرمانِ ورزش نشود، خودش مسئول است؛ تا این اندازه ارادهٔ آدم، تقدیرساز و حاکم بر سرنوشتش است. اما خودِ سارتر می گوید انسان در چهارچوبِ "سیتواسیون او من" محدود است.^۱

سارتر که بیش از هر فیلسوفی در دنیا، به ارادهٔ آدمی معتقد است، مَعْدَالِکِ معتقد است که انسان در جبری به نام "وضع (Situation)" مجبور است، و این، غیر از آن جبری است که فلاسفهٔ معتقد به مَشِیَّت یا به جبرِ مادی معتقد هستند. اینها میگویند در خودِ ارادهٔ انسان جبر است، و در "خود"ی که می گوید، "من این کار را بکنم یا این کار را نکنم"، جبر وجود دارد، و تو نمیتوانی جز آنچه که تقدیر یا آنچه که قوانینِ مادی ایجاد کرده است، انتخاب یا کاری بکنی. سارتر می گوید: نه، تو میتوانی هر کار و انتخابی منفی یا مثبت بکنی، چون توانایی و ارادهٔ تو مطلق است. اما تواناییِ تو در

^۱ . سیتواسیون از کلمهٔ Situer می آید. می بینیم درست همان طور که در "استروکتور (Structure)" گفتیم، حروف "S" و "T" (س و ت) اینجا باز تکرار شده است situer .، قرار گرفتن و بودن، هستن، وضع، نهاده شدنِ یک چیزی، وضعِ یک چیزی و "پوزه (Pose)" شدنِ یک چیزی معنی می دهد. بنابراین، این پرنده را که در اطاق ول می دهیم، همه جا میتواند پرواز کند، اما در یک "سیتواسیون" است که دیگر از آن چهاردیواری سیتواسیون نمی تواند فرار کند، و آن، محدود به این چهار دیوار و این سقف و این کف است. اما در این محدوده آزاد است که به هر گونه پرواز کند، یا پرواز نکند، اما این "وضع" را نمی تواند تغییر دهد.

چهارچوب طبیعت، مرگ و رشد، محدود و "دترمینه" است. اینست که سارتر، هم به اراده مطلق و هم به جبر مطلق معتقد است، اما جبری که در اراده نیست، بلکه دامنه اراده را به حدود دترمینه ای محدود میکند .

دترمینیسم ایستوریک (Determinisme Historique) به معنای دترمینیسم تاریخی (است)، مثل دترمینیسم بیولوژیک (زیست شناسی)، دترمینیسم طبیعت، دترمینیسم ماده، دترمینیسم وجود، دترمینیسم اشیاء، دترمینیسم اجتماع، دترمینیسم ریاضی، دترمینیسم فیزیک. (پس تاریخ) نیز پدیده ای است دترمینه. یعنی حرکت تاریخ از آغاز تا پایان و مسیر تغییرات و تحولاتی که از مبداء تا مقصد در آن پدید می آید، پدیده ای است دترمینه؛ از منازل و مراحل میگذرد که آن منازل و مراحل، دترمینه، تعیین شده و محدود هستند. بنابراین دترمینیسم ایستوریک به معنای جبر نیست؛ جبر تاریخی نفی کننده اراده انسان است؛ در صورتی که کسانی که به دترمینیسم تاریخی معتقدند به اراده انسان هم معتقد هستند.^۱ بنابراین "دترمینیسم

^۱ . از بیست سال پیش و از وقتی که یاد می آید، روشنفکرها بر سر یکدیگر میزده اند، (چرا که) یکی به جبر تاریخ معتقد است، و چون به جبر تاریخ معتقد است، نمی فهمد که خود مکتب "دترمینیسم ایستوریک" در دنیا چه معنا دارد. او از همان کلمه اش، مجبور بودن انسان را خیال کرده. چون انسان در تاریخ است، و جبر تاریخ هم هست، پس انسان هم مجبور است! و بعد از کلمه ای که برایش بد انتخاب کرده اند، اراده و آگاهی و مسئولیت و نقش انسان را برخلاف مکتبش نفی میکند. یک عده همچون اطلاع ندارند، جبر تاریخ را از کلمه واز همین اصطلاح و معنی ای که این معتقد پیرو ناشیش معنی

ایستوریک "نباید" جبر تاریخی "معنی شود، (بلکه باید) "تعیّن تاریخی" معنی شود .
یا کلمه "تقدیر تاریخی" (در اصطلاح ما بد معنی شده است)، بهترین و غنی ترین و
دقیق ترین اصطلاح به ازاء دقیق دترمینیسم ایستوریک است^۱. بنابراین دترمینیسم
ایستوریک (آن تعریف جزوه ای بود و حالا میخواهم دترمینیسم ایستوریک را از
لحاظ مفهوم معنی کنم. این جمله کمی حساس است)، به این معنا است که : تاریخ
پدیده ای واحد، جاری و پیوسته در زمان که تحت تاثیر علل یا علتی معین^۲ به حرکت

می کند، می فهمند و بعد آن را رد میکنند و می گویند، " آقا جبر تاریخ معنی ندارد، اراده انسان است که هر چه را می
سازد!" و بعد تاریخ به صورت بازیچه بی شکل، بی معنی، بی قانون و بی علم در اختیار تصادف و تمایلات افراد قرار می
گیرد. می بینیم که سال ها این جرو بحث ها به خاطر بد تلقی کردن مفهوم، بیهوده بوده است
۱. من از شما خواهش می کنم، قبل از اینکه به فلسفه تاریخ اسلام برسیم، چند کلمه رادر قرآن نگاه کنید تا با
اصطلاحات آشنا حرف بزنیم، چون اساس حرفها آن جا است (من حالا فقط درس میدهم). خیلی ساده است و از روی
کشف آیات می شود آیه و سوره این کلمات را در هر جا که به کاررفته اند، پیدا کرد : یکی، " اُت " است. یکی، کلمه
"سُت" است (به خصوص روی کلمه "سنت" دقت کنید). یکی کلمه " اجل " است. " اجل " درست (به معنای)
"دترمینه" است. یکی "مُسمی" است (بزافتان ترشح نکند !) . " اجل مسمی " یعنی دترمینیسم ایستوریک (البته نباید معنی
میکردم). (همچنین) تعیین کنید که " معلوم "، " قدر معلوم " و همه کلماتی که از ریشه " ق د ر " (قدر) می آید، مثل
"تقدیر"، "قدر"، "قدیر" و "قادر"، در کجاها مربوط به خلقت انسان، در کجاها مربوط به طبیعت و در کجاها مربوط به
پدیده های دیگر است. "قوم"، "فئه"، "حزب" و "سیر" ("سیر" ریشه اش است) و تمام ریخته های مختلفی را که از ریشه
"س ی ر" است، نگاه کنید. قبل " و نیز کلماتی را که از ریشه "خ ل ی" (خلا) می آید با تمام فعلها و مشتقاتش نگاه
کنید. وقتی اینها را نگاه کنید، کلمات اساسی ای که در فلسفه تاریخ صحبت خواهیم کرد، کاملاً مشخص می شود.

۲. " معین " غیر از " جبری " است. زبان فارسی یک چیز معین است؛ یعنی قبل از اینکه ما متولد شویم، زبان فارسی به
عنوان زبان ما تعیین شده است، اما به معنای اینکه با آن زبان باید جبراً حرف زد، نیست. درست روشن است که فرق تعین با

درآمده است و طبق قوانین علمی مُعین (مُعین یعنی دترمینه) به حرکت خویش ادامه می دهد، و در مسیر حرکت، تحت تاثیر علت یا عللی معین، تغییرات و تحولات، جهش ها و انقلاباتی را میپذیرد و تحت تاثیر عامل یا عوامل مُعین در خط سیری غیر مستقیم اما مُعین به مقصدی که علت غایی مُعین آن است پیش میرود و در نهایت آنچه را که هدف از ایجاد این پدیده زنده علمی طبیعی و تعیین شده (یعنی تاریخ) است، تحقق می بخشد .

همین جا قضیه ای را بگوییم که اگر یادم برود، همه چیز آن تاریک است؛ پس معلوم می شود که تاریخ رودخانه ای است که جریان تعیین شده ای دارد؛ می بینیم درست مثل رودخانه حرکتش تحت تاثیر علل یا علت تعیین شده است : خورشید (آب رودخانه) را بخار میکند، یا عوامل طبیعی رودخانه را راه میاندازد؛ پس علت، تعیین

جبر چیست؟ وقتی من از روی پشت بام بیفتم، جبراً روی زمین می افتم. این، جبر است. اما اینکه جبراً باید غذا بخورم، چون غذا خوردن یک تعیین طبیعی و فیزیولوژیک در من است، به معنای جبر نیست؛ می توانم (غذا) نخورم و بمیرم، به درک! در صورتی که جبر آن چیزی است که اراده در برابرش خنثی و منفی است، یا اراده زائیده خود جبر است. در صورتی که در اینجا معلوم می شود که (اراده) حاکم بر جبر است؛ پس جبر نیست، ولی تعیین شده، و یک تعیین طبیعی، یک تعیین تقدیری و مُقدَّر است. تقدیر، همان طور که معنیش کردم، یک کلمه مُتمم هم به نام "فضا" دارد که مجموعه اعتقاد اسلامی را تکمیل می کند (حالا فرصت (طرحش) را ندارم، اگر در بحث و انتقاد پرسیدند، ممکن است آنجا فرصت باشد که عرض کنم). بنابراین مُقدَّر، مُعین و دترمینه به معنای جبر نیست. اگر همین اشکالات از اسلام رفع شود، دیگر هیچ گیری ندارد، ولی ممکن است همین را باز اشکال بگیرند!

شده است، تصادفی و بی علت نیست و حرکت آن به طرف دریا تحت تاثیر یک جاذبه و عامل تعیین شده است. در مسیر خودش حرکات و نوساناتی پیدا می کند، گاهی متوقف می شود، گاهی (به طور) آبخاری فرود می آید، گاهی حالات جهشی میگیرد، گاهی گُند میشود و گاهی تُند می شود؛ همه تحت تاثیر علت و عوامل علمی تعیین شده است، ولی در نهایت به مسیر تعیین شده مُنجر می شود. پس من که اراده دارم چه هستم ؟ من که اراده هم دارم، چگونه در یک مسیر تعیین شده، می توانم انتخاب کنم ؟ پس معلوم میشود انسان در جبر تاریخ نفی می شود؛ آری، انسان در جبر تاریخ نفی می شود؛ اما در دترمینیسم تاریخی انسان نفی نمی شود. دترمینیسم تاریخی به معنای همین مسیر تعیین شده تاریخ است که تحت تاثیر علل و عوامل علمی است (قانون علمی دارد). پس من انسان در مسیر تاریخ چگونه دارای انتخاب، اراده و اختیار هستم ؟ اینست که حرکات ماهی و مسیری که در رودخانه انتخاب می کند، تاثیری در مسیر رود ندارد؛ آزاد است که هر مسیری را، ولو در جهتی مخالف جهت تعیین شده رود، اختیار کند. من "وجود" زنده ام، باید تحت عوامل علمی حرکت کنم، رشد و نمو کنم و بعد هم نَفله شوم. این، یک قانون تعیین شده است، اما در عین حال در برابر این قانون تعیین شده که روی خود من تحمیل شده و من موضوع آن هستم، دارای اختیار هستم. علی رغم این مسیر می توانم راهی را انتخاب بکنم : اِنْتَحار ! اِنْتَحار نشانه بزرگی از انتخاب آدمی است ولو بد باشد ؛ اِنْتَحار نشان می دهد که انسان می تواند علیرغم

قانونِ علمیِ تعیینِ شده بر وجودش نیز، اختیار و عُصیان کند، و انسان چنین عصیانگری است .

س * ...

ج ولی در موردِ همان فرد، صدقی هست بر اینکه فرد می تواند علیرغم قانونی که طبیعت بر وجودش تحمیل کرده است، عصیان کند؟ خوب، مثالِ من هم همین است. بنابراین یک فرد میتواند برخلافِ جریانِ تاریخ نیز شنا کند .

س * ...

ج من تحول نگفتم؛ اصلاً گفتم می تواند انتخاب کند. میخواهم وجودِ یک چیزی را به نام اراده در این دترمینیسم نشان دهم؛ فقط همین است و گفتم، این انتخاب به خاطر اینکه ایستا و سُقوطی است، بد است، اما خودش نشان دهندهٔ امکانِ انتخابِ وضعی است که برخلافِ آن (وضع) تعیین شده. میوهٔ ممنوع در سرنوشتِ آدم یک چیز تعیین شده است؛ همان طور که میوه های دیگر برای خوردن تعیین شده، این هم برای نخوردن تعیین شده، اما میخورد. از همین جا انسان به وجود می آید. او می تواند توبه کند، چون می تواند گناه کند، و اسمِ چنین موجودی " آدم " است .

حالا دیگر کاملاً قضیه روشن است و فقط یک اشاره کافی است : در دترمینیسم ایستوریکِ مارکس، مراحل معین است : در اول، جامعهٔ بی طبقه است، که (در آن)

تولید بر اساس دو شکل، صید در رود و دریا و شکار در جنگل، است. بنابراین، در حقیقت تولید کننده اصلی طبیعت است. فقط انسان بر روی سفره طبیعت، تولید شده طبیعت را میچرد، و مصرف میکند، (پس) مصرف کننده طبیعت است. انسان هنوز به تولید نرسیده است؛ وقتی انسان به تولید می رسد که ابزار اختراع کند و در طبیعت تغییر شکل بدهد. پس در جامعه ابتدایی، جامعه ای که بر تولید طبیعی، یعنی صید و شکار (صید و شکار به خاطر اختلاف ابزار نیست، به خاطر اختلاف محیط زندگیشان است. کنار دریا و رود است و یا در جنگ و دره است) استوار است، چون ابزار تولید نیست و منبع تولید وجود ندارد و چون تولید کننده و ماشین تولید کننده، طبیعت است، بنابراین مالکیت فردی وجود ندارد، و چون مالکیت نیست، بنابراین طبقات نیست؛ پس چون طبقات نیست، جامعه ای بی طبقه، برابر و برادر است. این، مرحله اول از جامعه بی طبقه است .

کم کم انسان وارد مرحله کشاورزی میشود. برای اولین بار انسان کشف میکند که از یک دانه و از یک شاخه می تواند درختهای مختلف و میوه های مختلف بگیرد. اینجا است که انسان برای تغییر در شکل طبیعت ابزار می سازد و چون ابزار، تولید کننده است، بزرگترین تغییر در سرنوشت انسان (که از آن بزرگتر در تاریخ بشر تا الان وجود ندارد) پدید می آید، و آن اینکه انسان در تولید، جانشین طبیعت می شود. خودش که مصرف کننده بود مثل همه حیوانات تولید کننده می شود. پس یک موجود

تازه و یک پدیده تازه به نام "کار" به وجود می آید و همان طور که در مارکسیسم علمی گفتم در پراکسیس، کار ضد طبیعت است. اینکه کار انسان را آینه میکند، به خاطر اینست که انسان یک پدیده طبیعی است و باید مصرف طبیعی داشته باشد، اما کار به انسان یک "خود" غیر انسانی به نام "خود" کار کننده و تغییر دهنده طبیعت ضد طبیعت میدهد. پس انسان یک موجود ضد طبیعت می شود، در صورتی که یک پدیده طبیعی است. اینجا است که کار انسان را آینه میکند. بنابراین کار عبارت است از شیوه و ابزاری که انسان در تولید و در تغییر طبیعت و استخدام طبیعت به کار میبرد. اینجا است که چون ابزار تولید و منابع تولید و شرایط تولید در مرحله کشاورزی که کار پدید می آید محدود است، مالکیت، یعنی انحصار رابطه مصرف و تولید بین انسان و شیء خارجی و منبع تولید، به وجود می آید، و در اینجا است که مالکیت اختصاصی پدید می آید.

در اینجا یک پراتر بسیار بزرگ باز کنم و آن اینست که، در اینجا عامل پیدایش مالکیت "زور" است و بعد از این، حرف مارکسیسم درست در می آید که، عامل پیدایش زور "مالکیت" است. پیش از پیدایش مالکیت، مالکیت نمی تواند علت باشد، چون هنوز مالکیت وجود ندارد. برای تکه زمینی که به درد کشاورزی میخورد، هیچ سند و ارث و شرع و عرفی وجود ندارد؛ همه نمی توانند اینجا را اشغال کنند؛ مثل جنگل نیست که بتواند همه را جواب بدهد؛ گروهی باید داشته باشد، و گروهی نداشته

باشد. پس ناچار کدام گروه میتواند این حق را تصاحب کند؟ گروهی که بازوی قوی تر و خشونت بیشتری دارد و دیگران را میتواند پس بزند. فقط این ضابطه برای مالکیت وجود دارد. قوانین بعدی، برای توجیه این وضع که با زور ایجاد شد، بعداً پیدا شد. این که "خدا به هر کس خواست داد، به هر کس نخواست نداد"، "قوانین علمی این طور است"، "مالکیت جزء غریزه انسان است"، و "اگر مالکیت نباشد، رقابت از بین می رود، تمدن از بین می رود"، مال ذهنیت بافی های وابسته به مالک است، که به اسم دین، به اسم فلسفه، به اسم جامعه شناسی، به اسم حقوق، به اسم تمدن و به اسم هر چیز، آنها را توجیه می کند. آن موقع نه فیلسوف، نه حکیم و نه عارف وجود داشته. تکه زمین مال چه کسی بوده؟ "مال چه کسی ندارد! مثل داستان آمریکا؛ مال چه کسی بود؟ مال هر کس که بی همه چیزتر بود و زودتر رسید و زودتر گرفت و پسرهای بیشتر و قوم و خویش های بیشتر داشت و باندش قوی تر بودند؛ دیگران را راندند، در نتیجه مال آنها شد! آنها بعداً سند مالکیت پیدا کردند، بعد دولت پیدا شد، بعد دادگستری پیدا شد، بعد از "حقوق مردم" دفاع شد، بعد معلوم شد که هر کسی باید "حق"ش را داشته باشد (گدا گشنه ها را با قانون راندند که تجاوز نکنند!)، و بعد مالکیت پیدا شد. مالکیت که پیدا شد، جامعه به دو گروه تقسیم شد: دارنده و نادار.

وقتی که ملاک داشتنِ زور است، انسان تا چه حد می تواند (پول) داشته باشد؟، تا حدِ احتیاج یا تا حدی که می تواند؟ مسلماً تا حدی که می تواند^۱. اینست که خود به خود، کسانی که بیش از آنچه بتوانند بخورند و بیش از آنچه بتوانند در آنجا کار کنند، گرفتند و مالک شدند و کسانی بی آنکه بتوانند زمینی برای کار کردن داشته باشند، بی کار و بی زمین ماندند، در حالی که نیروی کار بودند و گرسنه. سرنوشت خود به خود معلوم شد: گروهی که ندارند باید در خدمتِ گروهی که دارند قرار بگیرند. آنهایی که به نان احتیاج دارند، در خدمتِ کسانی قرار گرفتند که به کار احتیاج داشتند. اینست که برای اولین بار نیروی بازوی انسان به کرایه رفت و انسانِ فروشی پیدا شد: بردگی! بنابراین مرحلهٔ دوم، مرحلهٔ بردگی شد.

مرحلهٔ سوم (در مارکسیسم صحبت می کنم، نه در ایدئولوژی ای که بعد عرض خواهم کرد)، مرحلهٔ تلفیق شدهٔ بردگی است. بردگی، نظامِ مالکیتِ انسان بر منابع تولید و ابزار تولید است، که در ابزار تولید اسمِ انسان نیز دیده می شود. پس بردگی نظامی است که در آن انسان به صورتِ ابزارِ تولید درمی آید. برده عبارت است از انسانی که ابزار تولید است و به مالکیتِ فرد در می آید. مالکیت در قوانینِ حقوقیِ دنیا، که در

^۱. اگر در همین قرنِ بیستم، پول در خیابان بریزند، هیچ کس به اندازه ای که احتیاج دارد بر نمیدارد، به اندازهٔ جیب و دست و مشت و کیسه اش (بر میدارد)!

قوانین حقوق روم تجلی کامل پیدا میکند، عبارت است از حق مالک بر مملوک، حق استفاده از منافع، تغییر، رهن و فروش و حتی نابود کردن مملوک خویش. این، با تعریف مالکیت در حقوق اسلام کاملاً فرق می کند. بنابراین چون انسان مملوک انسان مالک می شود، مالک میتواند در برابر او هر گونه حق مالکیتی را، حتی فروختن و نابود کردنش را، اعمال کند. بعد هر چه انسان مملوک تولید می کند، چه در زمین زراعتی تولید کند، و چه در ازدواج با همسرش تولید کند، مال ارباب است. اینست که چون برده نمی توانسته مالک باشد، حتی بچه اش هم مال اربابش است (مثل حیوانات که مملوک هستند).

در اینجا اندک اندک در میان بردگان، آزادی انسان و آگاهی انسان، حقوقی را از مالک به نفع انسان مملوک می گیرد. به خاطر اینکه تعین تاریخی (دترمینیسم تاریخی) به طرف کسب حقوق هر چه بیشتر طبقه محروم و محکوم از طبقه برخوردار و حاکم پیش میرود. هر چه جلوتر می آییم طبقه محکوم حقوق بیشتری از طبقه حاکم میگیرد. طبقه برده در اثر آگاهی بیشتر و در اثر تعین تاریخی (دترمینیسم تاریخی) حقوق بیشتری میگیرد. برده در مرحله سوم تاریخی (تعین تاریخی) به " سرو (Serve) " تبدیل می شود .

سِرو، "دهقان برده" ای است که پایین تر از دهقان و بالاتر از برده است، یعنی فرد آزادی است که مالک، حق خرید و فروش مجزایش را ندارد، در عین حال که مالک او هست. انسانهایی هستند که به زمین بسته و با زمین یکپارچه تلقی و خرید و فروش می شوند؛ یعنی (وقتی) که مالک زمینش را می فروشد، بردگانی که روی زمین کار می کردند، در اختیار مالک قبلی نیستند و خود به خود در اختیار مالک بعدی قرار میگیرند. به اینها "سِرو" و به آن نظام "سِرواژی" می گویند. این، مرحله سوم در دترمینیسم ایستوریک است، و مرحله ای است که از مرحله قبلی و از مرحله بعدی دترمینه می شود. بعد در اثر فشار و مبارزه سِروها برای کسب حقوق انسانیشان، به جایی می رسد که سرواژی مُلغی می شود؛ و این "برده دهقان" که به زمین بسته بود از زمین آزاد می شود و خود، فردی میشود که دیگر خرید و فروش نمی شود و مملوک نیست، گرچه برای دیگری کار می کند. آن وقت اسم او "دهقان" می شود.

در دوره ای که طبقه محکوم به شکل دهقان بر روی زمین کار می کند، نیاز به واحدهای بزرگ و دفاع متقابل و همچنین قدرت متمرکز در برابر خطر خارجی و در برابر عصیان دهقان ها، تمرکز نیروهای مالکین را ایجاب میکند و این امر به دوره

^۱. سرواژی در بعضی جاها مثل روسیه تا قرن نوزدهم هم ادامه داشته، حتی آدمی مثل تولستوی در اوایل قرن بیستم سرو داشته است.

فئودالیتة تبدیل میشود. دوره فئودالیتة، (دوره) تمرکز مالکیت های بزرگ در یک نظام محلی حاکم بر قلمرو وسیعی از دهقانها است. دوره فئودالیتة بر اساس تولید زراعتی و کشاورزی مبتنی است. در تولید کشاورزی که منبع تولید باز زمین و وسیله تولید دهقان و ابزار کشاورزی ابتدایی است، شهرها رشد پیدا میکنند، ارتباطات بیشتر می شود، تکنیک و کارهای صنعتی و کارهای هنری رشد میکنند، تولید شهری در برابر تولید روستایی (یعنی کشاورزی) خودش را نشان میدهد، مصرف کالاهای تولید شهری، یعنی تولید آرتیزانا (کارهای دستی، کارهای ماشینی، کارهای صنعتی و کارهای هنری) (بیشتر می شود) و همچنین کوشش مردم آگاه و تکنیک دار شهر در اینکه مواد اولیه تولید زراعتی را تغییراتی بدهند و بعد آن را مصرف کنند، یک سلسله کالاهای تازه و روابط اجتماعی تازه و گروه تولید کننده تازه با رابطه اجتماعی تازه ای به اسم بورژوازی به وجود میآورد. بنابراین، بورژوا و بورژوازی در ابتدا گروه و بعد طبقه است .

(بورژوازی) شکل اجتماعی پدیده ای است که در آن، مصرف تولید شهری، تجارت، کسب و همچنین کارهای دستی، کارهای هنری و کارهای صنعتی رشد پیدا میکند، بازار به وجود می آید و مبادله جنس به جنس که خاص دوره فئودالیتة است، به مبادله جنس به پول که مشخصه بورژوازی است، تبدیل می شود. در اینجا است که کار شهری، تجارت، پول، کسب و کالاهای ساخت ماشین به قدری توسعه پیدا می

کند که کم کار کشاورزی را تحت تاثیر خودش قرار میدهد، و بعد تولیدات کشاورزی تحت تاثیر سرمایه داران، پول داران، کارخانه داران و کارگاه داران شهری قرار میگیرد، و بعد مصرف های شهری و صنعتی بر مصرف های خام تولید شده از زمین زراعتی در دوره فئودالیته پیشی می جوید. بدین گونه است که کم کم طبقه بورژوا رشد پیدامی کند، و به شکل تدریجی و بعد انقلابی، حکومت پیدا میکند، و به جای اشراف و خانها و امراء و حُکام محلی و مالکین بزرگ که روی کار بودند و حاکم بر کسبه و تجار و صنعتکاران، تجار و سرمایه دارها، کاسب کاران، صنعتگران، روشنفکرها و دانشمندان حکومت پیدا میکنند. در اینجا انقلاب بورژوازی، مثل انقلاب کبیر فرانسه، به وجود می آید^۱.

بورژوازی که بر اساس کار و صنعت، مبادله پول، تولید کارهای دستی، تولیدات شهری، تجارت و کسب است، تمرکز پیدا میکند، و به شکلی در می آید که در جامعه چند خصوصیت پیدا می کند: یکی اینکه سرمایه گذاری از محل خودش به جاهای دیگر هجرت پیدا می کند (صدور سرمایه در اوج بورژوازی بزرگ). دوم، فروشگاه های بزرگ جانشین دکان ها و سرمایه دار جانشین تجار (می شوند) به خصوص،

^۱ . مثل تحولی که از مشروطه به بعد در ایران دارد پیدا میشود: تبدیل فئودالیت به بورژوازی؛ گر چه فئودالیت و نیز بورژوازی به معنای کلاسیک و علمیش نیست چه چیز ما به معنای علمیش هست که این یکی باشد!

یکی از خصوصیاتِی که معلوم می کند بورژوازی دارد به سرمایه داری تبدیل میشود اینست که، شماره بورژوا کم می شود، اما سرمایه بیشتر میشود. یعنی تمرکز سرمایه و تزاید سرمایه، بر عکس تزاید شماره سرمایه دار پیش می رود^۱. این، مسیر جبری حرکت (سرمایه) است.

بنابراین، اول جامعه بی طبقه، بعد بردگی، بعد سِرواژی، بعد فئودالیتِه بعد بورژوازی و بعد سرمایه داری بزرگ است. سرمایه داری بزرگ کم کم (همان طور که میبینیم) از شهرهای کوچک جمع می شود و به شکل مملکتی در می آید، و مملکت بازار چند سرمایه گذار می شود، و بعد کم کم رشد میکند و در اثر جبر ماشین اجباراً مرزها را می

^۱. به طوری که (اگر) شما به جایی مثل سبزوار بروید و پرسید، "اینجا چند تاجر وجود دارد؟"، می گویند الحمدلله در حدود مثلاً هفتاد، هشتاد تاجر معتبر داریم. ولی اگر شما به تهران بروید، سه چهار نفر سرمایه دار بیشتر نمی بینید که همه اسم های آنها را می شناسند. و بقیه دیگر ول هستند و یا باید تیول همان چهار، پنج سرمایه دار باشند. برای اینکه در اینجا در یک گروه سرمایه داری رشد میکند، ولی در جایی که بورژوازی هست، تمرکز سرمایه وجود ندارد و سرمایه در (دست) چندین سرمایه دار که تاجر و کسبه باشند، تکثیر می شود. و بعد کم کم حرکت سرمایه داری در اثر رقابت و در اثر سرمایه گذاری، در اثر تکنولوژیهای جدیدی که سرمایه گذاریهای بزرگ احتیاج دارند و در اثر شکل توزیع که هر چه متمرکزتر و ارگانیزه تر باشد بیشتر می تواند بازار را بگیرد و ارزان تر تمام می شود، سرمایه ها را جمع می کند و در کنار سرمایه های بزرگ یا فروشگاههای بزرگ که با تکنیک، با ارگانیزاسیون علمی، با مدیریت و با سرمایه بزرگ، کالا به بازار می دهد، سرمایه های کوچک نابود می شوند. اینست که آن هفتاد هشتاد تاجر به دو و سه تاجر حسابی تبدیل می شوند، و بقیه هم فلاکت زده و خدا زده می شوند! میگویند معلوم نیست برای چه اوضاع ما این طوری شده؟! نمی فهمند برای چه این جوری شده، آن وقت به چیزهای دیگری می چسبند: با شانه چپ حرکت کردیم و! ...

شکند و بازارهای بیگانه را تسخیر میکند، و گرنه سرمایه داری میمیرد و نمی تواند بماند. از اینجا است که برای کسب بازارهای هر چه بیشتر در ماوراءِ مرز، جنگ های استعماری و بعد سیاستِ استعماری به وجود می آید^۱.

خوشبختانه می توانم مثالی را به عنوان نمونه عینی برای شما اشاره کنم: اروپاییها تبدیل فئودالیت به بورژوازی را به صورت ذهنی میبینند، چنان که ما الان تبدیل جامعه بی طبقه به جامعه طبقاتی را به صورت ذهنی و پدیده ای در تاریخ می بینیم: یا باید یکی به ما بگوید و یا بخوانیم. اما ما میتوانیم تبدیل فئودالیت به بورژوازی را به چشمان خود بینیم. این، یک درس جامعه شناسی است که ما میتوانیم بهتر از اروپایی ها بفهمیم. اگر در دهات ایران به دهاتی ها نگاه کنید، هر کدام توجیحات گوناگونی برای وضع بدبختی خود شان و گرسنگی ای که وجود دارد و اینکه چرا برکت سابق نیست و از بین رفته و... میکنند، به خاطر اینکه دترمینیسم ایستوریک^۲ تحمیل شده بر سرنوشت خویش را متوجه نیستند و (نمیدانند) علتش چیست تا آن را بشکافند. علت اینست که

^۱. برای مبارزه با استعمار، لعن کردن استعمارگر کار احمقانه ای است، بلکه باید سرمایه داری را نفی کرد. تا هر وقت سرمایه داری وجود دارد، ناچار فرشته ترین انسانها هم استعمارگر می شوند. آدمها همه از جنس آدمند، ولی نظام های زندگی و نظام اجتماعی است که استعمارگر و استعمار زده، فریب کار و فریب خور را به وجود می آورد. بدبختی همه روشنفکران نیم بند این بوده است که همیشه با استعمارگر، با ظالم و با "بد" مبارزه میکرده اند، در صورتی که باید با ظلم، با استثمار، با مالکیت فردی و با نظام بهره کشی، که بچه مستقیم آدم را تبدیل به قاتل میکند، مبارزه کرد.

شما در ده، دو پدیده را در کنار هم میبینید که هنوز در بسیاری از ده ها هست : یکی خان و یکی دکان دار. خان مظهرِ دورهٔ فئودالیتة و دکان دار مظهرِ دورهٔ بورژوازی است. خان در پایانِ دورهٔ خودش و در مرزِ نهاییِ دترمینه شدنِ خودش قرار گرفته و دارد از بین میرود، ولی بورژوا، یعنی دکان دار، در پایانِ (دورهٔ او) دارد رشد میکند .

در دوره ای که خان واقعا خان بوده، بورژوا چه کسی بوده است ؟ او خری داشته که با آن مقداری جنس و کالا از ده دیگر به اینجا می آورده و میفروخته، و باز از اینجا مقداری جنس میگرفته و آنجا می فروخته. این، بورژوازیِ دورهٔ فئودالیتة است. بعد او دکانی باز میکند و از شهر مقداری جنس که در اول چیزی نیست، و فقط مقداری لباس و کفش، صابون، قند و چای و توتون و چق و... است می آورد و آنجا می فروشد. بعد کم کم می بینیم مصرفِ بورژوازی در این ده نیش می زند، و کم کم در قلم اول خودِ خانوادهٔ خان مصرف کنندهٔ این دکان میشود. خودِ خان بیشتر از همه قند و چای، توتون، آب نبات و بیسکویت (برای مهمانهایش) و قلمهای دیگر مصرف میکند، و باز خانم و دختر و خانواده اش اقلامِ لوکسِ بیشتری مصرف می کنند؛ چون پول دارند، و دکان دار هم هر چه آنها خواسته باشند، نسیه میدهد ! بنابراین بزرگ ترین مصرف کننده خودِ خان و خانواده اش میشود، و بدون اینکه بفهمد که این دکان دار قاتلِ اوست، مار را در آستینِ خودش میپروراند. بعد آخرِ سال میبیند که هفت، هشت هزار تومان به اقلامِ مصرفیِ هفت، هشت سالِ پیشِ او، که این دکان " لعنتی " نبود،

اضافه شده است. مصرفِ خان که تغییر پیدا میکند، مصرفِ اقوامِ خان و مصرفِ مالکینِ کوچک هم تغییر میکند؛ مصرفِ کسانی هم که مالک نیستند اما میخواهند ادای آنها را در بیاورند (مثلِ ماها که هیچی نیستیم، اما ادایِ مالکینِ بزرگِ دنیا را در می آوریم!)، تغییر پیدا میکند. این، باعثِ توسعهٔ مصرف، حتی در کسانی که قدرتِ خرید ندارند و از غذایشان میزنند تا یک چیزِ لوکس بخرند، میشود، و اسمِ این، "سرایتِ مصرف" یا "عاملِ سرایتِ مصرف" است.

به یکی از دوستانم که دانشجوی مشهد بود، گفتم حالت چطور است؟ گفت: این لیسانسی که شما به ما دادید، دو پول نیارزید و رفتم تلویزیون فروشی باز کردم (خودت چی شدی که لیسانست برای ما چیزی داشته باشد!) گفتم که حالا آنجا چه خبر است؟ گفت: به سلامتی. گفتم: در (میانِ) مردمِ مشهد مگر چند نفر خریدار و مصرف کنندهٔ تلویزیون است که پنجاه نمایندگیِ تلویزیون وجود دارد؟ گفت: به مصرف کننده و خریدارش کاری نداشته باش، اصلاً لازم نیست که قدرتِ خرید داشته باشند تا بخرند. این، معجزه ای است که بزرگترین اقتصاددانانِ دنیا هم نمی فهمند، فقط خودمان می فهمیم. و آن اینکه از جنوبِ شهر به قولِ تهرانی ها تلفن می کنند، که ما تلویزیون میخواهیم، و مُبله، چند در و چند فوتش را هم میخواهیم. خوب، ما انتظار داریم که تلویزیون را به یک کاخ ببریم. بعد می بینیم که در یک خانهٔ یک طبقه با پنج شش اتاق، پنج و شش خانواده (هستند)؛ بعد توی اطاقهارا نگاه می کنم؛

می گویند ما (تلویزیون) نمیخواهیم؛ خوب، پس چه کسی میخواهد؟! بعد می بینم آن بابایی که در زیر زمین اینجا می نشیند سفارش داده! در آنجا در زیر زمین مرطوب مشهد فرش ندارد که زیر زن و بچه اش را فرش کند، آن وقت تلویزیون مُبله کمتر از چهار هزار تومان برای حیثیت او خوب نیست!

حالا چرا او مصرف کننده تلویزیون شده، (در حالی که) اصلاً احتیاج ندارد؟ او (عقده) همه کمبودهای طبقاتش را در این مصرفی که برایش جنبه مصرفی ندارد، ولی جنبه سمبولیک دارد، میگذشاید و این، نشانه و پنجره ای است به طبقه برتر. چنان که برای ما، در همین تهران، مصرف های لوکس، پنجره ای است به ملتهای برتر؛ برای ما جنبه مصرفی و عینی و احتیاجی ندارد، جنبه رمزی و سمبولیک و روان شناسی دارد. اینست که آن را چهار هزار تومان می خرد و تا هفت هشت سال هم باید هر چه را که هفت هشت سال پیش کار کرده، بدهد و هفت هشت سال هم "تنگه" اش را خرد کند^۱. این تلویزیون این طوری (سرایت) دارد: همسایه اش تلویزیون دارد و او هم باید داشته باشد، نمی شود که او نداشته باشد، بچه ها اوقاتشان تلخ می شود! این مصرف، سرایت مصرف است.

^۱. یک اصطلاح مشهدی است که در اینجا تقریباً "به معنای "جُورش را بکشد" است. ("دفتر").

چیز دیگری هم به نام "تداعی مصرف" است (عامل رشد بورژوازی را می گویم : (وقتی که من یک قلم مصرف به خانه آوردم، فقط یک قلم مصرف نیست که وارد خانه من می شود، بلکه خود همین باعث می شود که تمام مصرف های همسایه و هم تپ آن را به خانه بیاورم. اصلاً خودش دائماً به (خانه) می آورد !

در نزدیکی ده ما یک ده است^۱. این (ده) کاملاً به شکل استعاری عوامل نابود شدن و فرو ریختن فئودالیت و نیز رشد بورژوازی را نشان میدهد. آینده سمبل تمام دنیای سوم، همه شرق، همه جامعه اسلامی و همه ایران است^۲. در آنجا مالک بزرگی بود که میخواست ملک های خرده مالک ها را بخرد تا صحرا را یک دست کند و از همان جا که نگاه می کند تا افق مال او باشد، مصرف آنها هم کمتر از تولیدشان بود؛ آدمی که مصرفش کمتر از تولیدش باشد، هیچ وقت ملک و زمین و خانه اش را نمی فروشد. بنابراین او می فهمد که باید کاری کند که این مالکین خرده را در این ده

^۱. به دو معنا میگویند ده ما: یکی به معنای اینکه ده مال ماست و معنای دیگر، ما مال ده هستیم؛ به معنای دوش عرض می کنم.

^۲. یکی از خصوصیات دوره فئودالیت، برخلاف دوره بورژوازی که آدم همیشه عقبتر از مصرف هایش است، یعنی همیشه کار میکنیم برای اینکه مصرفهای قبلمان را پر کنیم "ذخیره" است. یعنی حتی دهقان همیشه بیشتر از مصرف تولید دارد. برای همین هم هست که گرسنگی پدیده جدیدی می شود. پدیده قدیم نیست، مال فقر نیست، فقر غیر از گرسنگی است. فقر الان بسیار ضعیف شده و گرسنگی بیشتر شده است، در صورتی که در قدیم فقر بیشتر بود اما گرسنگی نبود. این مسائل را باید از هم سوا کرد.

مَقْرُوض و مُحْتَاج کند تا مجبور شوند و ملکشان را بردارد و آنها هم محتاج نمی شوند، برای اینکه هر چه مصرف میکنند، از صحرا و از گوسفند، از مرغ و گاوشان برمی دارند .

او به مکه رفت و از مکه برای هر یک از آدمهایی که سرشان به کلاهشان می ارزید، یعنی یک تکه ملکی داشتند، فقط یک رو قبای قنauیز (رو قبای مخمل آن زمان که قبای دهات است) سوغات می آورد^۱ (سوغاتی که برای همه ما می آورند). همه اینها را یکی یکی داد و خیلی هم ممنونش شدند، و (گفتند) واقعا معجزه ای است. یک چنین حادثه ای در تمام آن بلوک صدا کرد، زیرا آدمی که نم آب از دستهایش پس نمیداد، یک مرتبه چنین کاری که سخاوتمندان هم نمیکند، می کند. حالا خُرده مالکی که فقط چند خروار گندم و یک گاو و... داشت، رو قبای کرباسی دارد. خوب، میخواهد این رو قبا را بدوزد، چون نمی تواند رو قبا را تنها تنش کند، آستر میخواهد، و آسترش را هم از مکه نیاورده است. خوب، آستر کرباسی برای رو قبایی که از مکه آمده و متبرک است چون جنس ژاپن است !، مناسب نیست. باید برود آستر متناسب با رو قبا بخرد. برای اولین بار احتیاج به پول پیدا می کند، در

^۱ . این "کلاه" ها همیشه از طریق یک چهره مقدس بر سر آدم می رود. استعمار هم که آمد چهره مقدسی داشت (زیرا) برای نجات انسان ها و مُتمدن کردن آدمهای عقب مانده آمد!

حالیکه (تا به حال پول احتیاج نداشت و برای اولین بار به مصرفِ جدیدی به اسمِ آستر می رسد که تا به حال چنین احتیاجی وجود نداشت. از اینجا باخته و طبقه اش فروریخته چرا که آستر را باید از شهر بخرد، و برای اولین بار پایش به بازارِ بورژوازی وارد میشود، و مصرفِ جدید او را به بازار می کشاند، و او خریدارِ مصرفِ جدید مصرفِ بورژوا می شود. حالا نمی توان آستر و رو قبا را به "عمه زینب" داد بدوزد، باید رو قبا و زیر قبا را یک خیاطِ آبرومندِ حسابی (بدوزد) برای اولین بار باید پانزده بیست تومان برای پدیده ای به اسمِ پولِ دوخت بدهد، که تا حالا لفظش را نداشت و برای او چنین چیزی وجود نداشت، و اصلاً پولِ دوخت، مثلِ پولِ آب، برایش معنی نداشت. خوب، دگمه میخواهد، باید دگمه هم بخرد. حالا رو قبا را تنش کرده، ولی با آن شلوارِ قدکی که به پایش رنگ می دهد، جور نیست؛ باید چکار کند؟ باید برود شهر و یک پارچهٔ اطلس شکن بخرد: باز دو مرتبه راهِ شهر، باز پول و باز پارچهٔ شلوار! حالا قبای قنایز را با آسترِ شهری و دوختِ شهری و شلوارِ اطلس شکن گرفته، ولی با آن گیوهٔ نقندری جور در نمی آید؛ خوب، باید چکار کند؟ باز راهِ شهر؛ برو کفشِ ده پانزده و بیست تومانی هر چه باشد فرق نمی کند، حالا به تو میدهد بعد کم کم خودش گران میشود بخرد. نیاز به پدیدهٔ جدیدی به نامِ کفش (پیدا میکند). حالا او کفش و شلوار و رو قبا را پوشیده، ولی با آن عرق چین کثیفِ نمَدی (کلاهِ نمَدی) جور در نمی آید؛ اقللاً یک کلاهِ ترمه (لازم دارد)، چون آدم آبرو دار است و یک وقت

مهمانی یا جایی می رود. حالا ببینید این آقا با این هیکل چقدر متمدن و تر و تمیز و روشنفکر و... می شود! دیگر این آدم به دردِ کار در صحرا نمیخورد، و دیگر با این هیکل به طویله نمی رود. خوب، مهم نیست، قبلاً تا پالۀ گاو را به هم می زد، حالا به یکی از این "بچه مچه" ها روزی یک مَن جو میدهد تا برود کارش را بکند.

این آقا با این رو قبا پیش آقای خان حاج آقای بزرگ می رود، و می نشیند قلیان می کشند و از این طرف و آن طرف و از سیاست و آسمان و قمر مصنوعی و اختراع پاکت (رویش مینویسی، خودش می رود!) صحبت میکنند. خوب، آن بچه هم کار میکند و از آخرش (این)، صد مَن جو به او میدهد. خانم این، دیگر نمی تواند آن زن دهاتی با آن چادر کرباسی و شلوارِ قدک (باشد) و با آن وضع خانم آقا باشد. او حساستر و احساسش هم لطیف تر است، (به طوری که) وقتی آقا می رود یک قبا، یک کفش و یک آستر میخرد، او می رود دو پیراهن، دو جوراب و دو چادر (با چادر کرباسی نمی شود، باید چادر چیت یا لا اقل کُدَری بخرد) میخرد و بعد دخترانشان، دختر عمه شان، دختر عموشان، پسر عموشان و داداش این آقا کسانی که مالکِ جزء هم نیستند همین طور میکنند. خاله اینها، بر فرض هم فقیر هست، هر طور که باشد باید با اینها تناسب داشته باشد. یک مرتبه وارد ده می شویم، میبینیم که همه نو نوار و تر و تمیز شده اند، و دکانها پر از اجناسِ لوکس و حسابی است، ولی انبارها خالی؛ فقط چه مانده؟ هر کدام از دکان ها به اندازه یک نیم قالیچه، سیاهه دکان (دارند)، زیرا آنها همه را برده اند، نه

تنها تولید، مانده، بلکه کمتر شده. چون این آقای شسته و رفته کار نمی کند، بنابراین تولیدش کم، و مصرفش صد برابر، پنجاه برابر و ده برابر می شود. خوب، سر سال می آید، خرمن ها به جای اینکه به انبار برود به دکان آقا می رود (انبار خبری نیست !). سال دیگر باید برای بذرش قرض کند، "یک من نیمی" کند، نصف قیمت بخرد و همین طور برای خوراکش باید قرض کند، و بعد دائماً مصرف دکانش هم از سال پیش بیشتر می شود، زیرا تصاعد مصرف وجود دارد، چنان که تداعی و سرایت مصرف وجود دارد. بعد سر سال، سر ماه و سر خرمن که می رسد، میبیند که نمی رسد؛ چکار میکند؟ میگوید این سه هزار تومانش برای شش ماه دیگر بماند، که بیست درصد ربح رویش میکشند (از لحاظ شرعی کاری ندارد، با نبات و اینها درست میکنند، غصه شرع و اینها نیست، زیرا ربح را به صورت معامله ای در می آورند که خیلی هم ثواب دارد،) به طوری که (یک چیزی هم طلب کار خدا می شود!). سال دیگر به این سه هزار تومان، هفت هزار تومان مصرف و دو سه هزار تومان هم ربح اضافه می شود که روی همدوازده سیزده هزار تومان می شود و برای سال دیگر با بهره بیست درصد، شش هزار تومان بدهکار می شود و بعد سال دیگر هم نمی تواند (جبران کند) و دائماً تصاعد (به وجود می آید). یک مرتبه آقای خان میبیند فقط خودش مانده و یک جفت سیل زردش و بس، و بقیه، سیاهه دکان است. نصف شبیه چاک می زند و به لاله زار تهران می آید، چون آنجا برای این جور آدم ها کار زیاد است !

بعد میبینیم که املاک را دکان دار قبضه کرده و آن دکانی که چند تا سپند و دستکش و مقداری قند و چای و... داشت، حالا برای خود مغازه ایدرست و (حسابی) شده است .

دکان دار، که خود رعیت و جزء پادوهای خان بود، برای خود شخصیتِ بزرگی شده است . حالا بچه دکان دار در شهر تحصیل می کند، و بعد به صورت معلم، سپاهی، مهندس، دکتر و خارجه رفته در می آید. ولی بچه آقای خان و ارباب او به صورت آدم عاجزی در می آید، که برای گیر آوردن کاری باید پیش او برود تا کاغذی بنویسد و او را به جایی معرفی کند .

وقتی که خان از ده به چاک میزند، فئودالیته سقوط میکند و دکان دار مسلط می شود، یعنی بورژوازی روی کار می آید. اگر در اشل مملکتی نگاه کنید، انقلاب کبیر فرانسه یک چنین چیزی بود و اگر در جامعه ما نگاه کنید، الان در مسیر تبدیل فئودالیته یا تولید کشاورزی به (بورژوازی) یا مصرف بورژوازی هستیم. البته باید راجع به تولید بورژوازی بحث بیشتری کرد، ولی مصرف، بورژوازی است .

به این شکل است که بورژوازی رشد می کند و در سرمایه داری دیگر پول مبادله نمی شود، بلکه چک و سفته و اعتبار و سهام و بعد صدور سرمایه است. خصوصیت سرمایه داری اینست که ماشین را به خدمت میگیرد. ماشین همان طور که گفتم ضریب

استثمار را بیشتر می کند و بعد مسأله "سورپلو (Surplus)"، ارزش اضافی، پیش می آید که این، تمرکز سرمایه را باز بیشتر می کند. در مسأله سرمایه داری صنعتی، علم به کمک سرمایه دار می آید، (ولی) در دوره فئودالیتة عالم یک آدم معنوی بود و در کلیسا، معبد، مسجد و مدرسه و یا یک گوشه مربوط به دین (مینشست). اما حالا عالم کیاست که در خدمت همین سرمایه دار است و نوکر اوست؛ سرمایه دار به او دستور میدهد و او می گوید، "چشم" و هر چه دل سرمایه دار بخواهد، می سازد. اینست که تکنیک و دانش و نبوغ در خدمت سرمایه دار درمی آید. سرمایه داری نه تنها حاکم بر سرنوشت جامعه خویش^۱، بلکه حاکم بر سرنوشت ماوراءمرزهای خودش، ملت های دیگر و نیز حاکم بر سرنوشت علم و نبوغ و اندیشه و هنر می شود. هنر در اختیار تبلیغات سرمایه داری، و صنعت در اختیار تولید سرمایه دار قرار میگیرد.

برخلاف دوره فئودالیتة که دهقان نیروی کار بود و در وسعت صحرا پراکنده بود (به طوری که هر دهقانی میخواست با دهقانی دیگر حرف بزند، باید داد می زد)، یکی از خصوصیات دوره سرمایه داری صنعتی اینست که، دهقان ها که نیروی کارند به واحدهای صنعتی جذب می شوند و در آنجا به شکل فشرده ای با هم کار میکنند. یکی

^۱. در نوار آمده است "بشریت" که به نظر می آید "جامعه خویش" درست است. ("دفتر").

از قوانین جامعه شناسی مسأله تبدیل کمیّت به کیفیت در دیالکتیک است: تجمع و فشردگی (Densite) هر چه بیشتر کارگران^۱، که کمیّت است، تبدیل به انقلاب میشود، که کیفیت است.

همچنانکه خان، دکان دار را در دامنش میپروراند، سرمایه داری صنعتی، خود، کارگر و پرولتر و نیروی انقلاب را فشرده و از اطراف جمع میکند، و خود این تصادم و فشردگی، آگاهی و بیداری بیشتر، حرارت و رشد بیشتر می دهد، و بعد ترکیدن جامعه، یعنی انقلاب و منفجر شدن نظام سرمایه داری و از بین رفتن مالکیت و رابطه استثماری (به وجود می آید). انقلاب یعنی تبدیل جامعه (طبقاتی) به جامعه بی طبقه نهایی. در اینجا دترمینیسم ایستوریکاز جامعه بی طبقه را کد اول به جامعه بی طبقه خود آگاه و متحرک نهایی پایان میدهد. همه اینها مراحل دترمینه تاریخ است. اما نقش انسان در این مراحل دترمینه که بعد خواهیم گفت عبارت است از اراده و آگاهی انسان که می تواند دترمینیسم ایستوریک را در اختیار اراده خودش قرار دهد؛ در عین حال که قوانین علمی حاکم بر تاریخ، قوانین علمی ثابتند. چنان که مهندس بر اساس اراده خویش

^۱. که از شکل کارگر یا دهقان به صورت پرولتاریا درآمده اند.

درس بیستم و دوم

تغییراتی در طبیعت میدهد، در حالی که قوانین حاکم بر طبیعت، قوانین دترمینه ثابتی است .

درس بیست و سوم

دیالکتیک اجتماعی، سوسیالیسم، نفی مالکیت

آگهی برنامه ها هم به من مَحول شده، و البته این، برای خودِ من تسلیتِ بزرگی است که هر خبری را می دهم، خبر از موفقیتی است که دوستان، و گروهی که در برابر این فکر، این ایمان، این حرکت و این مردم متعهد و مسئول هستند، به دست می آورند. اینست که برای من افتخارِ بزرگی است که دهنده این آگهیها باشم، و من مزده موفقیتِ دوستان را به دوستان برسانم. دو اطلاعیه کوچک است که یکی مربوط به کار تازه ایست که گروه هنری دانشجویان ارشاد کرده اند، و شاید این، اولین برنامه عمومی گروه نمایش های مذهبی و اسلامی باشد که دانشجویان حسینیّه ارشاد مستقلاً و بدون دخالتِ دستی، از آغاز تا انجامش، خلق کرده اند و تحقق بخشیده اند و این، خود، برای همه ما یک موفقیتِ بسیار بزرگی است، و امیدواریم به کمکِ همه کسانی که در این راه ها می اندیشند و می فهمند، طلیعه کارهای بزرگ و بی نقص و کامل و درخشان تر در آینده باشد .

من همین بعد از ظهر منزل کسی بودم و یک فیلم تلویزیونی را از تلویزیون آموزشی (همه اش آموزشی است!) تماشا می کردم و متأسفانه دیدم که چقدر هنر، سرمایه، بازی خوب، قدرت قلم، و تکنیک جمع شده تا بهترین و مؤثرترین تبلیغات را به نفع یهود و مسیحیت که حالا در برابر اسلام قوم و خویشی جدیدی پیدا کرده اند، و "قاتل" و "مقتول" و "جلاد" و "شهید" با هم همدست و هم داستان شده اند بیافرینند و به خورد ما بدهند، (در حالی که) در برابر، امکانات فرهنگی و سرمایه های معنوی و انسانی و فکری ای که در مذهب ما (در اسلام و تشیع همه اش حرکت، ارزش های انسانی، ابداع و آفرینش های جدید است، و ارزش یک تمدن و یک فرهنگ و نوع انسان به آنهاست) وجود دارد، با آنچه که مسیحیت در اختیار دارد، قابل مقایسه نیست!

^۱ (مسیحیت)، آن چنان که کلیسا از مسیح صحبت می کند، نه آن مسیحی که قرآن از آن سخن می گوید، که ما جز آنچه قرآن به آن اشاره کرده، نمی شناسیم کیست. (مسیح کلیسا) نصیحت گری بوده که (نصیحتش) شش تا یک غاز نمی ارزیده، و سعدی خودمان صد برابر بهتر و زیباتر از او نصیحت میکند!

در دوره ای که جنگ و کشمکش و جنایت و استعمار روم و قربانی شدن ملتش وجود دارد، نصیحت می کند که، "اگر سلیبی زدند، گونه دیگر را بگیر"، یا "اگر عبایت را بردند، زدایت را هم تقدیم کن" و "گناهکار و دشمن را کینه مورز، زیرا کینه بزرگ ترین گناه و بزرگ ترین دشمنی است!" در دوره ای که بین ظالم و مظلوم کشمکش و کشاکش است، امثال این نصیحتهای آبدوغ خیاری وجود دارد! این، مسیحیت کلیسا است. چنین آثار عظیمی را با چنین مایه های شل

ما اگر بخواهیم با داشتنِ چنین سرمایه های عظیمِ معنوی و فکری، هنرِ تئاتر را در اِشِلِ بسیار کوچکی که چند دانشجو بازی میکنند و با سرمایه ای در حدودِ دویست، سیصد تومان در این حد در خدمتِ مذهب قرار بدهیم، میبینیم قبل از دشمن، دوست هیاهو به پا می کند و مانع می شود و مخالفت میکند و تعصب می ورزد. و نمیدانید این کار چقدر مشکل است! ما در برابرِ غولِ عظیمی از صنعت و سرمایه و ثبوغ و علم و تکنیک که در خدمتِ افکار و عقاید و فرهنگِ خودشان قرار داده اند و هجوم میآورند، نمی توانیم حتی از همین امکاناتِ بسیار ضعیف و حقیری که فعلاً از لحاظِ تکنیک و هنر و امکاناتِ مالی و اقتصادی و انسانی در اختیار داریم، استفاده کنیم، نه تنها به خاطرِ دشمنی های دشمن، بلکه به خاطرِ تعصبِ های دوست، به این ترتیب معلوم است سرنوشتِ کار در دنیا و در جنگِ عقاید و افکار به نفع کیست. زیرا: در نظامِ طبیعت و در نظامِ اجتماع، همواره لیاقت است که پیروز می شود، نه حقیقت. اینست که گاه می بینیم وحشیانِ شام، به رهبریِ عمروعاص، بر شیعیانِ عراق و مسلمانان و مهاجران و انصارِ مدینه، به رهبریِ علی، پیروز می شوند و گاه می بینیم که بنیانگذاران و قهرمانانِ نخستینِ تاریخِ اسلام که به دستِ خودِ پیغمبر پرورده شده اند،

و تخدیر کننده و فقیری، به قدرتِ هنر و سرمایه و آگاهی و بیداری و توجهی که نسبت به کار خود دارند، خلق میکنند و به خوردِ ماها می دهند.

در برابرِ پلیدترین جنایت کاران و سرمایه دارانِ قُریش شکست می خوردند، در صورتی که رهبری با شخصِ پیغمبر و فرماندهیِ جنگ با شخصِ علی است؛ به خاطرِ اینکه قانونی که هرگز خدشه دار نمیشود و استثناء پذیر نیست، پیروزیِ لیاقت است. اما این حرف که "حق همیشه پیروز است"، یک توضیح لازم دارد. اگر به طورِ مُجرد گفته شود، موضوع انشاء است، نه واقعیتِ عینی. چیزِ ذهنی و احساساتی است، نه چیزِ علمی. و یک نوع انحراف و اغفالِ ذهن و شاید یک نوع بدآموزی است. زیرا حقیقت برای اینکه پیروز شود، باید لیاقت به دست بیاورد، و قوی شود. حق باید شایستگیِ پیروزی به دست بیاورد تا بر باطل پیروز شود، و گرنه مُجردِ حق بودنِ یک فکر خودِ این برای پیروزی بر باطل کافی نیست؛ زیرا مسئولیتِ حق پرستان اینست که به جبههٔ حق پرستی، لیاقتِ پیروزی بدهند .

در این راه، مشکلاتِ کار کاملاً مُسلم است که چیست، یعنی همین طور که دیشب به چند نفر از دوستان، که دست اندر کار بوده اند، عرض کردم، نه تنها امکاناتِ ما صفر است بلکه از صفر پایین تر است اگر بتوانیم این اصطلاح را بکار ببریم. و نه تنها امکانات مثبت نداریم، بلکه امکاناتِ منفی هم داریم؛ گرچه ممکن است این اصطلاح درست نباشد، ولی آنچه الان هست درست نیست، و باید یک مقدار کوشش، تلاش و مبارزه کنیم تا امکاناتِ منفی به صفر برسد. یعنی کسانی که باید همکاری و یاری کنند، و کسانی که باید با فکر، قدم و ثروتِ شان در این راه پیشگام باشند، متوجه باشند

که اگر ما موفقیتی به دست آوریم، اقلماً مانع نباشند و لا اقل پذیرند که ضرورتِ زمانِ ایجاب میکند که حقیقتِ دینِ مان را به سلاحِ فکر و فرهنگ و جامعه و مُتد و علم و لیاقت های زمان مجهز بکنیم تا پیروز بشود و آن وقت به صفر برسیم و از صفر شروع کنیم .

این است که این گروه از دانشجویانی که در این راه کار میکنند راهی که جاده ای نکوفته دارد و راهی که همگام، پیشگام و مُشوق ندارد و کسی در سر راه منتظر نیست و به هر حال در این راه آمدند، به میزانی که نسبت به جدیت و حساسیت و سنگینی مسئولیتی که به دوش دارند، آگاهی دارند، قدرت تحمل، قدرت مبارزه، قدرت دیدن رنج، دیدن خلاف توقعها و خلاف انتظارها و دیدن همه عوامل نامساعدی که همیشه در راه یک حقیقتی هست که هنوز در میان جامعه و در زمان شناخته نشده، به دست می آورند، و وقتی گروهی این قدرتها را به دست آورد، هر چقدر هم در آغاز گروه ضعیفی باشد، پیروزیش مُسلم است. اینست که اینها مسلماً متوجه هستند و من می خواهم بیشتر متوجه شان بکنم که، مسئولیتشان بیشتر و سنگین تر از مسئولیت یک گروه هنرمند، متفکر و حتی متعهد است؛ مسئولیت گروهی است که یک راه را آغاز میکنند، و مسئولیت گروهی است که به خلق یک پدیده تازه و یک حرکت تازه در یک محیط نامساعد میپردازند. بار مسئولیت و امانت اینها بیشتر و سنگین تر از یک

روشنفکر متعهد است، و به میزانی که به سنگینی بار مسئولیتشان آگاهی داشته باشند، وجدان و روحشان قدرت تحمل بیشتری پیدا میکند .

یکی از مژده ها اینست که خوشبختانه این گروه و گروه های مختلفی که در کار نمایش های مذهبی و اسلامی هستند، با اینکه کار را تازه شروع کرده اند و هیچ کدام حرفه ای نبوده اند و در این زمینه ها کاری نکرده اند و اگر هم کاری کرده اند در حدّ یک آماتور و در حدّ روشنفکری بوده که نسبت به این مسائل حساسیتی داشته و مطالعه میکرده و شناخت فکری ای به دست می آورده نه یک حرفه ای، در عین حال (کارشان) خیلی موفقیت آمیز بوده و بیش از آنچه که قابل پیش بینی بود و ما پیش بینی می کردیم، پیش رفتند. تا به حال چند کار ارائه داده اند و یا در شرف ارائه است، و یکی از آنها کاری است به نام "سربداریه" .

سربداریه، "صفویّه" راستین است، چنان که صفویّه، نهضت سربداریه دروغین است. متأسفانه تاریخ همیشه قضاوتش نسبت به حاکم و فاتح، موافق است و نسبت به شکست خورده، ناموافق، مگر کسانی که ملاک قضاوتشان تاریخ نیست، بلکه حقیقت است. اینست که سربداریه بزرگترین تجربه نهضت تشیع در مسیر مبارزات مقاومت گرانه، روشنفکرانه و همچنین انقلابی تشیع در طول هفت، هشت قرن بعد از وفات حضرت رسول است و این اولین بار است که سربداریه را بر اساس بنیادهای آگاهانه و

مترقی تشیع پیش از صفویه تشیع علوی و با استمداد و اتکاء و با استخدام و آمیزش زبان و فرهنگ مردم و شناخت دردهای مردم و دردهای اجتماعی و جبهه گیری دقیق طبقاتی آن چنان که یک شیعه آگاه می داند که پایگاه طبقاتی و جهت مبارزه اش کجاست و لبه تیز مبارزه اش به طرف چه جناحی و چه گروهی است، با چنین جبهه گیری آگاهانه ای و با تکیه به محرومترین طبقات اجتماعی که روستاییان باشند علیرغم تحلیل های روشنفکرانه ای که ما میکنیم، توانستند یک نهضت بسیار عمیق، دارای ایدئولوژی آگاهانه و دقیقاً انقلابی به معنای علمی کلمه و ریشه ای و زیربنایی و همراه با رهبری ای که از پشتوانه ایدئولوژیک بسیار غنی برخوردار است و با تاریخ بسیار زنده و متحرک و جاری ای پیوند گرفته، ایجاد کنند. ولی به هر حال (سربرداریه) نتوانست پیروزی کامل به دست بیاورد و شکست خورد و بعد، صفویه از این زمینه استفاده کرد و متأسفانه پیروز شد و بعد همه چیز از بین رفت، ردّ حقیقت گم شد و چنان حق و باطل به هم در آمیخته شد که هنوز بعد از سه چهار قرن ما باید با سختی، تلاشی را برای جدا کردن حق از باطل و برای پیدا کردن چهره راستین تشیع علی آغاز کنیم. این کار برایمان مشکل تر است، در صورتی که در آن دوره قرون هشتم و نهم حتی روستاییان بیهق و باشتین سبزوار، بهتر و ساده تر و روشنتر از ما جهت اساسی تشیع را درک میکردند. برنامه "سربرداریه" دو مرحله دارد: مرحله اول اختصاصاً برای دانشجویان کلاس است، و با داشتن کارت عضویت این کلاس، کارت ورودی به تالار

گرفته میشود. (تثاثر) در تالار پایین نمایش داده می شود، به خاطر اینکه فرم نمایش، که یک فرم کاملاً بدیع و نو است، چنین ایجاب می کند. بنابراین، در ظرف یک هفته فقط دانشجویان کلاس خواهند دید و از روز شنبه (شنبه فردا نه، شنبه هفته آینده) رسماً اجرا میشود و فقط با بلیط هایی که از هفته آینده می توانید از دفتر حسینیه بگیرید، می شود وارد شد. مسأله دیگری که می خواستم عرض کنم اینست که، از آوردن بچه خودداری بفرمایید! البته این را لازم نیست بگوییم، به خاطر اینکه منتفی به انتفاء موضوع است، ولی برای اینکه شما به عنوان قاصدی به دیگران گفته باشید، میگوییم، والا خود شما احتیاج به چنین توصیه خنکی ندارید!

مسأله دوم، باز در همین زمینه است و کاری است درباره وراثت آدم، لابد جزوه "حسین وارث آدم" را مطالعه فرموده اید که اول به صورت پلی گپی، ناقص و مبهم چاپ شد که راضی کننده نبود، ولی در چاپ دوم، بهتر و مشروحتر از آن، چاپ و نشر شده و در دسترس همه هست. آن (جزوه) یک مقدمه مفصل دارد که زمینه سازی مطلب است، و در آخر در حدود صد و شصت، هفتاد پاورقی دارد که توضیحات همه اشاره ها و کنایه های متن است که بسیار پیچیده است و از این لحاظ برای فهمیدن متن خیلی احتیاج به دانستن آن اشارات دارد و بعد خود متن است که نسبتاً از چاپ اول تمیزتر درآمده، گرچه متأسفانه باز هم غلط دارد؛ و من خواهش میکنم بدون غلط گیری مطالعه نفرمایید.

این متن، فقط به عنوان یک " تم "، یک ایده کلی و یک مسیر فکری، نه به عنوان یک متن (Texte)، متن نمایشنامه ای قرار گرفته که فکر میکنم تجربه بسیار تازه ای در قالب فرم های کاملاً سمبولیک و تجریدی که کار بسیار نو و حساسی است باشد. (امیدوارم) ما بتوانیم محتوای مذهبی و اعتقادی خودمان را به زمان خودمان ابلاغ کنیم. و این تجربه، تجربه بسیار حساس و بسیار سنگین و مشکلی است، و اگر این موفقیت به دست بیاید که مسلماً مشکل به دست خواهد آمد، ولی من در عین حال مطمئنم یک موفقیت بسیار بزرگ خواهیم داشت، و یک نمونه و مثال برای خیلی کارهای دیگری که اصلاً در مسیر کار تئاتر و هنر نیست حتی برای سخنرانی و نوشتن، برای ترجمه کردن و اصلاً برای روش آرائه مذهب، خواهد بود .

اینست که اگر بتوانیم زیارت وارث را در فرم کاملاً مدرن تئاتر تجریدی و سمبولیسم کاملاً " آبستره (Abstrait) " و مجرد امروز، به این نسل انتقال بدهیم، موفقیت بزرگی را به دست آورده ایم و این، کوششی است که دوستان کرده اند و من از شما استمداد میکنم که برای اجرای این کار کمک کنید .

اینکه از شما دعوت میکنم، در وهله اول (به خاطر) اینست که نباید نگاه بکنید که، " اصلاً این کار به ما می آید یا نه "، و یا " ما (اهل) این کار هستیم یا نه "؛ زیرا (این)، همان امر به معروف و نهی از منکر کردن در لباس امروز، به زبان امروز و برای

مخاطبِ امروز است، و یک وظیفه مثل هر وظیفه دیگر است، و به میزانی که کسی نسبت به زمان آگاهی دارد، میداند که این کار درست مثل یک عبادت و یک فریضه است. اگر کسی می تواند این کار را بکند، باید تردید نکند؛ شاید مسئول باشد .

این نمایشنامه تعداد زیادی شرکت کننده احتیاج دارد؛ اینست که از تمام کسانی که می توانند در این راه گام بردارند و در این کار شرکت کنند، (دعوت می کنم)، و شاید در این راه میان شماها استعدادهایی باشند که حتی خودشان نسبت به استعداد و لیاقت شان آگاهی نداشته باشند و در این مسیر، استعداد پرورده ای، هنرمند، لایق و موثر در خدمت این مذهب، این عقیده و این فکر بشوند و اگر چنین کاری و چنین استحاله ای بشود، خدمت بسیار بزرگی است و موفقیت بسیار بزرگتری برای آن افراد است. اینست که خود را ارزیابی و قضاوت کنید و دقیقاً بسنجید؛ شاید از این راه به کار این فکر و این ایمانی که دارید بخورید، و این برای شما یک تجربه است. بنابراین، من از کسانی که حاضرند در این راه آزمایشی بکنند و گامی بردارند، خواهش میکنم که الان با آقای اقبال که در "هال" هستند قرار بگذارند، برای اینکه اولین جلسه را تشکیل بدهند و فرم نمایشنامه عرضه بشود، و اگر خواسته باشند و پسندیده باشند تمرینها را شروع کنند. این، کاری است که شروع می شود و آن، کاری است که انشاء الله هفته آینده ارائه خواهد شد. بنابراین، در آنجا همه آقایان می توانند در برنامه "حسین وارث آدم" اسم نویسی و شرکت کنند. رُل ها بسیار ساده خواهد بود، به خاطر اینکه به

کمیت و به نفر زیاد احتیاج است، و این، برای نخستین تجربه، زمینه و موقعیت بسیار مناسبی است. در این مورد عرض دیگری نداشتم و متأسفانه فرصت هم زیاد نیست .

خوشبختانه درس امروز من یک درس مَتَم است؛ درس آغاز نیست، مَتَم درس هفته پیش است. چند مساله را می خواستم عنوان کنم، و شما فقط صورت مساله را یادداشت بفرمایید، برای اینکه من هیچ کدام از این حرف ها را فراموش نکنم. در درس امروز، من فقط مسائل بسیار حساس و بسیار عمیقی را در پیرامون فلسفه تاریخ، که الان هم در دانشگاه و هم در میان روشنفکران به نام "فلسفه علمی تاریخ" یا "دترمینیسم ایستوریک" مطرح است، طرح میکنم. (اینها) دنبال یکدیگر نیست و حتما یک تسلسل منطقی ندارد. هفته پیش آنچه را که متن درس بود، به اشاره سریع گفتم. الان باید مسائل گوناگونی را که به عنوان سوال یا به عنوان مساله در پیرامون این فلسفه تاریخ هست، مطرح کنم و هفته دیگر به فلسفه تاریخ اگزیتانسیالیسم با اشاره ای به هگل پردازم. در اینجا است که ما بهترین بینش تاریخ شناسی و زمینه فکری را برای طرح و تحلیل دقیق فلسفه تاریخ اسلامی، بالاخص فلسفه تاریخ اسلامی در بینش شیعی که باید با این بینش و در این سطح فهمیده شود پیدا خواهیم کرد .

برای شناختن اسلام و ابعاد گوناگون اسلام و مسائل گوناگونی که در اسلام مطرح است باید مکتبهای دیگر، مسائل دیگر، نظریات و تزه‌های دیگری را که امروز در دنیا

در سطح عالی ترین مسائل علمی و فلسفی و ایدئولوژیک مطرح است، دانست، و بعد در آن سطح و در قلّه شعور و آگاهی و فرهنگ بشر امروز به اسلام نگریست، نه از عمق حفره های کهن تاریخ سیصد سال و چهارصد سال و هفتصد سال و هشتصد سال پیش. در آنجا، اسلام را دیگر درست نخواهیم دید و ارزیابی هایمان بسیار حقیر، کهنه و فرسوده خواهد بود. بدین گونه است که میگوییم اسلام در مسیر زمان در حرکت است، و مقصود، حقیقت عینی خارجی اسلام به عنوان آنچه به وحی آمده است و آنچه قرآن و سنت و عترت نام دارد، نیست. اسلام یک حقیقت ثابت است؛ رابطه ما با اسلام رابطه ای است که باید در تحول زمان، متحول و متکامل بشود، و ما هستیم که باید تکامل بیابیم؛ اسلام تکامل ندارد، برای اینکه تکمیل شده است؛ و آیه " اِکْمَال " اعلام تکمیل است؛ و این اسلام شناسی و اسلام فهمی است که باید تکامل پیدا کند. اینست که این مسائل را که مسائل اساسی است که خود به خود در فلسفه تاریخ اسلام هم مطرح می شود، برای اینکه مسائل انسانی، تاریخی و اجتماعی است، اینجا مطرح میکنم تا لاقلاً این درس تکمیل شود .

مسائل اساسی ای که الان مطرح است، از دو پایگاه، به صورت دو نوع مسائل مطرح است : یک پایگاه، انتقاد از فلسفه تاریخ علمی یا همان فلسفه تاریخ مارکسیسم است، یعنی ضد مارکسیسم، که به مارکسیسم و منجمله فلسفه تاریخش حمله میکند و رد می کند. این، یک دسته از مخالفت ها و نقدهاست .

پایگاه دوم، نقدهای مارکسیست های قرن بیستم نسبت به مارکسیسم کلاسیک است. بنابراین، برخلاف بعضی از روشنفکران متعصب که اگر مثلاً به مکتبی معتقدند، هرگز اجازه کوچک ترین "اما" و کوچک ترین انتقاد را به هیچ کس نمیدهند و اگر نقد کوچکی به مکتبی یا به متفکری که علاقمندند، بکنیم، خیال میکنند ما جزء گروه استعمارگر هستیم، یا متهم به تعصب یا متهم به بورژوازی (می شویم) و یا به عنوان "ضدِ او" به طور مطلق در دنیا تلقی می شویم (غیر از گروه های رسمی و ایدئولوگ های رسمی دولت^۱ که در مارکسیسم هم وجود دارند و ما را متهم میکنند)، روشنفکران آزاد و متفکران آزادی هم هستند که مقام رسمی در دستگاهی ندارند، و در عین حال، گرایش مارکسیستی یا ایمان مارکسیستی ندارند، و اینها هستند که قدرت نقد، بررسی، تجزیه و تحلیل و اصلاح و تغییر را دارند.

^۱ . امروز مارکسیسم هم (به عنوان) یک کلیسا و یک سازمان رسمی، یک نوع سازمان کشیشی و یک سازمان روحانی بی مذهب، رسمیت دارد، و وابستگی به قدرت حاکم دارد و یکی از شعب دستگاه است؛ کمیته ایدئولوژی، کمیته "اوریاتاسیون"، "گمینفرم"، "گمیترن" و امثال اینها دارد. اینها گروه متفکر و عالم و خلاصه موبدان و کشیشان این مذهب دولتی بی خدا هستند. فکر، حکم و قضاوت اینها همان اندازه ارزش دارد که سایر گروه های رسمی مذاهب حاکم در دوره های انحطاط و انحراف مذاهب که متأسفانه خیلی زیاد و خیلی طولانی است، و همان تثلیثی که در دوره های دیگر بین زر و زور و تزویر فکری وجود داشت، در نظام های حاکم (امروز) نیز وجود دارد، گرچه نامش سوسیالیسم باشد؛ نامها و اسمها نباید آدم را گول بزند.

نهضتِ "رویزیونیسم" (Revisionnisme)، نهضتی است که با "تیتو" آغاز شد و امروز در همه جا گسترش پیدا کرده، به طوری که در قرن بیستم دیگر مارکسیستی که "رویزیونیست" نباشد وجود ندارد، مگر مارکسیست های دولتی که آنها هم رویزیونیست اند اما به رو نمی آورند! و امکان ندارد (مارکسیستی) بدونِ "رویزیون" (Revision) یعنی تجدید نظر^۱، وجود داشته باشد. جمله معروفِ "فیدل کاسترو" اینست که، "من اصلاً مارکسیسم را بدونِ رویزیون نمی فهمم" و این حرفی است که همیشه شخصیت های بزرگی مثل "هانری لوفور"، که به نظر من بزرگ ترین مارکس شناسِ معاصر در فرانسه است، و حتی آقای "شوارتز"، که از نظر علمی بزرگ ترین مارکس شناس در فرانسه است، تکرار میکنند و رویش تکیه میکنند. این، مساله ایست که در همه دنیا مطرح است، و حتی آنهایی که با "رویزیون" مخالفت میکنند، خودشان رویزیونیسم را عمل میکنند. اینست که تجدید نظر در مارکسیسم، خود به خود، با نوعی از انتقادات از مارکسیسم کلاسیک همراه است. کسانی که مارکسیسم قرن نوزدهم را برای تجزیه و تحلیل مسائل، جهت گیری، جبهه گیری و هدایت ایدئولوژیکِ مبارزاتِ طبقاتی قرن بیستم نارسا احساس می کنند، به رویزیونیسم

^۱. ترجمه رویزیون، "تجدید نظر" است که یک اصطلاح تازه است، و هر دو (کلمه) عربی می باشد.

میپردازند و ضرورتِ تجدیدِ نظر را درک و اعلام کرده اند و رسماً انتقادهای شدیدی میکنند .

مسائلی که برای تجدیدِ نظر، حتی در مبانیِ اساسیِ مارکسیسم، ضرورت پیدا کرده، مسائلی است که یک دسته آن مربوط به زیربنایِ اعتقادیِ مارکسیسم است که همان طور که می دانیم، ماتریالیسم است و یک مقدار هم مربوط به مُتَدِ تجزیه و تحلیلِ مسائل است، که دیالکتیک است. آنچه ماتریالیسم را برای قرنِ بیستم قابلِ انتقاد کرده، اینست که در قرنِ نوزدهم علم توجه زیاد به ماتریالیسم داشت و مدافعِ ماتریالیسم بود، در صورتی که قرنِ بیستم قرنی است که علم دیگر نسبت به ماتریالیسم تعصب ندارد و در میانِ علم و جهانِ علم، گرایش به نفیِ ماتریالیسم بسیار قوی است. (تئوریهای) فیزیکِ جدید و علومِ طبیعیِ جدید، مبانیِ اساسیِ ماتریالیسمِ فویرباخ و ماتریالیسمِ کلاسیک را متزلزل کرده است. (یکی از) اینها عبارت است از تئوریِ "نسبیتِ انشتن" که وقتی اعلام شد، حکومتِ روسیه (شوروی) رسماً اعلام کرد که فرضیهٔ نسبیتِ انشتن یک توطئهٔ کثیفِ بورژوازیِ اروپا در مبارزه با جهت گیریِ طبقهٔ کارگر در اشلِ جهانی است. نسبیتِ انشتن که یک بحثِ "فیزیکیِ ریاضی" است، چه ربطی به مسألهٔ طبقهٔ کارگر دارد؟ ربطِ آن اینست که چون در مارکسیسمِ کلاسیک، مبنایِ مارکسیسم، ماتریالیسم گرفته شده و آنچه که باید ماتریالیسم را تحلیل و تثبیت کند، علم است و در صدرِ علوم، ریاضی است، حالا با تئوریِ نسبیتِ مبانیِ اساسی و دُگم

ماتریالیسم متزلزل شده است. ضربهٔ دومی که به ماتریالیسم نواخته شد، مسألهٔ "پروبابلیته (Probabilite)" یا "حسابِ احتمالات" است.^۱ حسابِ احتمالات فرمول تازه ای را واردِ روابطِ فیزیکی، روابطِ طبیعت و ریاضیات و منطقِ ریاضیات کرد که قبلاً قابلِ تصور نبود و لابد اینها را میدانید که چیست.^۲ مسألهٔ سوم که ضربهٔ بسیار مهلکی در فیزیک است و در رشته های دیگرِ علومِ طبیعی هم به تازگی مطرح شده، مسألهٔ "اصلِ عدمِ قطعیت" یا "اندترمیناسیون (Inde'termination)" است.^۳

"اندترمیناسیون" یا عدمِ تعین و عدمِ قطعیت (البته "انسرتیتود Incertitude" هم میگویند) باز بزرگ ترین ضربه را مستقیماً به ماتریالیسم زد، برای اینکه مبانیِ اساسیِ ماتریالیسم بر دُگماتیسم است، یعنی بر علم به اینکه آنچه را علم (یعنی انسانِ عالم) از طبیعت می فهمد، دُگم است، یعنی قطعی و مُسلم است و تمامِ حرکاتِ طبیعت بر اساسِ اصولِ معین، تغییرناپذیر و قطعی مبتنی است که در مرحلهٔ دوم انسان

^۱ . علتِ اینکه من فقط اشاره میکنم و به سرعت رد میشوم، اینست که اولاً در زمینهٔ بحثِ من نیست و ثانیاً در زمینهٔ سوادِ من نیست. فقط به آن اشاره ای خبری میکنم و اهلِ فضلِ فروشی و... نیستم که راجع به فیزیک و شیمی و ریاضی و نسبیت و... سخن بگویم، و آن قدر بیسواد نیستم که همهٔ علوم را درس بدهم! اگر در همین رشتهٔ خیلی باریک و خیلی مشخص یک صدم آنچه که باید بدانم، بدانم، خیلی خدا را شکر می کنم. ولی این، به عنوانِ خبر و نقلِ واقعیت هایی است که در دنیای فکر، فلسفه و علم میگذرد. خوب هر کس می تواند نقل کند!

^۲ . برای اطلاع بیشتر در این مورد، به مجموعه آثار شمارهٔ ۱۲ (جلد دوم تاریخ تمدن) مراجعه کنید. ("دفتر")

^۳ . "دترمینه" را هفته پیش گفتم؛ این، "اندترمینه" است.

می تواند به طور دقیق، مستقیم و قطعی نسبت به آن آگاهی داشته باشد. بنابراین عاملِ عدم تعین را ماتریالیسم کلاسیک نمی توانست بپذیرد، ولی الان ناچار است بپذیرد برای اینکه فیزیک می گوید. وقتی فیزیک حرفی را می زند، فلسفه مادی یا غیر مادی حق ندارد در برابرش مقاومت و آن را انکار کند؛ مگر فلسفه متافیزیکی باشد که آن وقت میتواند به خودش حق بدهد؛ اما فلسفه ماتریالیسم یا ناتوریالیسم که مبانی فلسفه اش را خود علوم، یعنی علوم مادی، تعیین کرده، نمی تواند سر از اوامر و احکام خود علوم مادی جدید باز بزند. اینست که علوم جدید در قرن ۱۹، تمام مبانی ماتریالیسم را به طور کلی تایید میکرد، یا در مسیر تایید ماتریالیسم بود، و در قرن بیستم میبینیم که دارد شک و اغراض میکند، نسبت به آن بیطرف می ماند و از دفاعش سر باز میزند و بیشتر فلاسفه ای که گرایش معنوی، گرایش مذهبی یا گرایش فلسفی غیر مادی دارند، در برابر مسأله ماتریالیسم حالت بی طرفی و بی تفاوتی گرفتند. حالت بی تفاوتی به این معنا که ماتریالیسم قابل فهم نیست، ماده قابل فهم نیست و حقیقت جهان قابل فهم نیست، بنابراین درباره اش حرف نزنیم .

اینست که ماتریالیسم در قرن بیستم به خاطر اینکه از نظر علم بی دفاع می ماند غیر از اینکه به وسیله علم دارد ضربه هم میخورد، نمی تواند زیربنای کاملاً مستحکمی باشد تا سوسیالیسم را رویش بنا کنیم. زیرا سوسیالیسم بر اساس واقعیت های موجودی که در قرون نوزدهم و بیستم بعد از میلاد و قرون هفتم و دهم پیش از میلاد (بوده)، فرق

نکرده : سوسیالیسم بر اساس تضاد، ستم و بهره کشی انسان از انسانِ دیگر است که مطرح است .

بنابراین، سوسیالیسم برای همه مذهبی یا غیر مذهبی، عقب مانده یا جلو افتاده، صنعتی یا غیر صنعتی و شرقی یا غربی مطرح است؛ زیرا آنچه که عمومی است، (اینست که) هر کس نسبت به آنچه که مربوط به نظام اجتماعی، روابط طبقاتی، وضع اجتماعی و پایگاه اجتماعی و نظام اجتماعی و اقتصادی حاکم بر خود، طبقه و یا جامعه اش است، اعتراض دارد، و این، یک چیز عام است. وقتی این را به تئوری علمی خاصی که جنبه فلسفی دارد و در قرن نوزدهم برای گروهی از فلاسفه مطرح بوده، موکول کنیم، مثل این می ماند که یک نیاز عام را موکول و موقوف به مساله خاص کنیم. اینست که احتیاج به تجدید نظر دارد .

آنهایی که به دیالکتیک اساساً معتقد نیستند، "فرمالیست" ها هستند. یعنی بیشتر "ارسطو مآب" ها و "ارسطو اندیش" ها هستند که به "منطقِ صوری" معتقدند، همان که الان ما هم به عنوان منطق میخوانیم و بعضی ها خیال می کنند که "منطقِ اسلامی" است! ممکن است در تاریخ و فرهنگِ اسلامی، "منطقِ مسلمانی" باشد، اما منطقِ اسلامی نیست. منطقِ اسلامی آن چیزی است که از خودِ "نطقِ" اسلام که در قرآن و حدیث است بر می آید؛ و از این، منطقِ صوریِ ارسطویی بر نمی آید. اعتقادِ خودِ من اینست

که، دیالکتیک بیشتر از منطقِ صوریِ ارسطویی به منطقِ خاصِ اسلامی نزدیک است؛ گرچه مسلمین در تمدن، فرهنگ و علوم خودشان به منطقِ ارسطو زیاد تکیه کردند، که این یکی از عواملِ بزرگِ انحطاطِ فکریِ ما بوده است. از نظرِ فکریِ قرونِ وسطیِ قربانیِ منطقِ ارسطوست.^۱

دیالکتیک یکی از بزرگ‌ترین سنت‌های الهی حاکم بر نظام کائنات و نظام اجتماع است. فرنگیها منطقِ ارسطو را به اسمِ منطقِ مذهبی به ما بسته اند (می‌گویند منطقِ مذهبی ما، منطقِ صوری و ثبوتی است!) و روشنفکرهای ما هم همان‌ها را بلغور میکنند (بدون اینکه اصلاً بفهمند قضیه چیست و چه می‌گویند و راجع به چه می‌گویند!). و آن وقت، منطقِ دیالکتیک که منطقِ تحرک، منطقِ تضاد، منطقِ جدل و منطقِ کشاکشِ تکاملی است و بر اساسِ تغییر، کون و فساد است، مالِ اروپاست! برای همین است که آنها متحرکند و پیشرفته و ما متوقف و مُتَحَجِر^۲! درست برعکس و برخلافِ این، بینشِ دیالکتیکی، بینشِ مذهبی و بینشِ مترقی و بینشِ عرفانِ مذهبی و

^۱ . همان‌طور که گفتیم، من خود به دیالکتیک معتقدم، برای اینکه این جور فکر میکنم. البته این نظریه است، ممکن است اشتباه بکنم، ولی حالا عقیده و سلیقه ام همین است.

^۲ . این تر را آنها عنوان میکنند و روشنفکر ما هم از روی آن "بیاضی" که دستش داده اند، میخواند و جزوه می‌گوید!

منجمله بینشِ اسلامی است که در اسلام رویشِ تکیهٔ فراوان تر، روشن تر و دقیق تر وجود دارد .

در فلسفهٔ خلقتِ آدم، در تاریخ، در داستان ها، در سنت ها و نظام های اجتماعی ای که قرآن مطرح می کند، همواره اساس بر این قاعدهٔ کلی است.^۱ وقتی می گویم دیالکتیک یک مَشیتِ بزرگِ الهی و یک سنتِ بزرگِ الهی در طبیعت است، دیالکتیک در مارکسیسم را نمی گویم، دیالکتیکی را می گویم که اصولاً از شرق (به غرب) رفته، و اصولاً بینشِ شرقی و بینشِ مذهبی بر این اساس جهان را مینگرد و مسائل را تجزیه و تحلیل میکند و حرف می زند. منتهی این دیالکتیک را، هم هگل و هم مارکس ضدِ او و هم کسی که اصولاً برمنبای دیگری فکر میکند مثل فلاسفهٔ قرونِ قدیمِ آتن که "دیالکتیسین ها" بودند استخدام می کنند. بنابراین، به طور کلی، وقتی دیالکتیک را تایید میکنم، مقصود، دیالکتیکی که الان معروف و به نام یک مُتدِ ویژه و اختصاصیِ مارکسیسم است، نیست، بلکه به عنوانِ منطقی در برابرِ منطقِ ارسطویی (منطقِ فُرمِل "Logique Formelle") است .

^۱ . وقتی میگویم منطقِ مذهبی، منطقی است که از اروپا آمده و منطقِ ارسطو است، یعنی او (اروپا) تدوین کرده و بعد به خوردِ ما داده است . هم خود را هزار سال بدبخت کرده و هم ما را؛ منتهی او در قرونِ جدید از قیدش، خلاص شد، اما ما هنوز مشغولیم!

اما ایرادی که به دیالکتیک گرفته می شود، به طور مطلق نیست، بلکه به نوع استخدام دیالکتیک در تجزیه و تحلیل مسائل تاریخی است. به این معنا که چون در فلسفه تاریخ علمی، قاعده حرکت تاریخی و منطق حرکت تاریخ و تحول جامعه بر اساس دیالکتیک است، نوع تجزیه و تحلیل دیالکتیکی تاریخ مورد انتقاد "روزیونیست ها" و متفکرین جدید و حتی مارکسیستها مثل آقای شوارتز است. (ایرادی) که آقای شوارتز میگیرد در یک جمله اینست که: "... مارکسیستها (به خصوص مارکسیست های کلاسیک) به این عنوان که عامل اساسی توجیه و حرکت تاریخ و تحولات اجتماعی در مسیر تاریخ، دیالکتیک است، متعصبانه و با تحکم غیر منطقی و لایتجسسبک می کوشند همه پدیده های جزئی، همه حوادث، همه تصادم ها و تضادها و حتی اخبار روز را که در جامعه ای رخ می دهد، به مبنای دیالکتیکی بچسبانند و با این عامل توجیهش کنند (این، بزرگ ترین حرفی است که در دیالکتیک وجود دارد و این، بزرگ ترین اشتباهی است که همه روشنفکران دنیا (در مورد دیالکتیک) میکنند، مگر افرادی که متوجه این قضیه ای که آقای شوارتز مطرح کرده، هستند. من این تز را اولین بار از او شنیدم و اینست که از قول او نقل می کنم)، در صورتی که درست است که دیالکتیک عامل توجیه حرکت تاریخ، یعنی تحولات اجتماعی است، اما در اشل وسیع زمان و برای منحنی طولانی حرکت تاریخ صادق است و برای حرکات جزئی صادق نیست. ..."

مگر فرق دارد؟ بله، فرق دارد. مثلاً وقتی ما مُنحَنِیِ گرما را در طولِ فصلِ ها میکشیم، این منحنی دو جور است: مثلاً، گرما از بهار همین جوری تا تابستان بالا میرود. خوب، اگر در این شکل^۱ این را تابستان و آن را بهار بگیریم، آنجا پاییز و اینجا هم زمستان (است). ما یک منحنیِ این جوری داریم؛ به این معنی که درست است که از اولِ فروردین گرما دارد زیاد می شود و در تابستان به مَخروطِ منحنی می رسد و بعد (گرما) از پاییز فرود می آید و در زمستان سقوط میکند و به زیرِ صفر می رود، اما این منحنی دو جور تجزیه و تحلیل می شود: یکی اینست که جزئیها باید تجزیه و تحلیل بشود، مثلاً میبینیم ۱۷ فروردین گرما ۱۲ درجه بوده، اما ۱۰ فروردین گرما ۱۶ درجه است، در صورتی که باید برعکس باشد. چه جور این منحنی بر ضدِ مُنحَنِیِ کلی حرکت میکند؟ گاه شما دیده اید که مثلاً دهم اسفند سرمایِ داشته اید که در دهم دی نداشتید، یعنی ده دی از ده اسفند گرم تر بوده. آیا منحنیِ کلی نقض شده، و آیا دستگاهِ منظومهٔ خَلقت و گردشِ خورشید و زمین و زمین به دورِ خورشید که این صعود و نزول را توجیه میکند، بهم خورده و غلط است؟ نه، این، به هم نخورده و این سنت درست است و آن صعودِ تدریجیِ گرما از بهار به طرفِ تابستان و سقوطِ تدریجیِ آن از تابستان به طرفِ زمستان، درست است. حتی ممکن است شما در آخرِ

^۱. اشاره به شکلِ مُنحَنِیِ که بر روی تابلو رسم شده است. ("دفتر")

مثلاً اسفند و یا اول فروردین سرمای را با ۱۰ درجهٔ زیر صفر و در ۱۵ دی وسط زمستان گرمایی را با ۲ درجه بالای صفر ببینید؛ (اما) منحنی کلی اش درست است. ما الان اینجا دو منحنی داریم: یکی منحنی عینی و یکی منحنی معدل است. منحنی معدل است که در اشل وسیع، از نظر منحنی گرما، طبق قانون کلی حرکت فصول به دنبال هم قابل توجه است، اما در اشل جزئی مثلاً از ۱۰ فروردین تا ۱۷ فروردین نگاه کنید، منحنی اش صادق نیست؛ گاه منحنی برعکس است، گاه در ظرف این ۷ روز گرما ثابت است، گاه حتی برخلاف منحنی کلی حرکت میکند، چرا؟ آنچه که منحنی بزرگ را توجه می کند، حرکت زمین به دور خورشید و حرکت وضعی و انتقالی زمین در برابر خورشید است که دور و نزدیک می شود، اما آنچه که منحنی را در اشل های جزئی توجه می کند، عوامل فرعی و عوامل جوی است، (یعنی) مسأله ابر، مسأله توفان و مسأله باد است. میبینیم این شکل از مسائل است که در اشل های جزئی، برخلاف منحنی کلی، یک حرکت دیگر به منحنی میدهد.

بنابراین، در حرکت نظام اجتماعی و حرکت تاریخی، وقتی می توانیم دیالکتیک را درست به عنوان ملاک تحلیل و کشف حرکت تاریخی و تحولات اجتماعی انتخاب کنیم که دیالکتیک را در اشل حرکات طولانی تاریخ و در مسیر تحول طولانی یک جامعه در طول زمانی بسیار طولانی و هر چه طولانی تر صادق تر ملاک ارزیابی و

عاملِ توجیه قرار بدهیم، و برای تجزیه و تحلیل و ارزیابی حرکاتِ جزئی در یک جامعه، به دنبال عواملِ فرعی بگردیم، عواملی که با دیالکتیک قابلِ توجیه نیست .

در اینجاست که چون مارکسیسم (مارکسیسم کلاسیک) مبنای هر گونه حرکتِ اجتماعی را دیالکتیک می داند، مسائلِ جزئی و حوادثِ جزئی را هم که معلولِ عواملِ دیگرند، میخواید بر اساسِ پینشِ دیالکتیکی توجیه کند، که باعث میشود هم آن حادثه و مسیرِ آن حادثه را نفهمد (چون حادثه زادهٔ دیالکتیک و حرکتِ دیالکتیکی نیست) و هم عواملِ دست اندر کارِ پیدایشِ آن حادثه را هرگز کشف نکند. اینست که در قرنِ بیستم، حتی کسانی که به دیالکتیک معتقدند، به نارساییِ دیالکتیک در تجزیه و تحلیلِ حرکاتِ جزئی در اشلِ های کوتاهِ جامعه مُعترفند. بنابراین، دیالکتیک، فقط حرکاتِ طولانیِ تاریخ را توجیه میکند، و حرکاتِ جزئی به مسائلِ انسانی، مسائلِ مذهبی، مسائلِ فکری، حوادث و جریاناتِ خارج، تماس ها، تصادمها و به نبوغ، به تکنیک، به شخصیت ها، به گروه ها، مبارزات و تصادم های طبقاتی بستگی دارد و آدم برای اینکه علتِ این حرکاتِ جزئیِ تاریخ و جامعه اش را بفهمد، باید دنبالِ اینها بگردد .

اینست که مثلاً اگر ما از دورهٔ فرض کنید اسلام تا کنون حرکتِ تحولِ نظامِ اجتماعی را در ایران رسم کنیم، دقیقاً بر مبنای دیالکتیک قابلِ توجیه هست، اما اگر بخواهیم مشروطه را مثلاً بر مبنای دیالکتیک توجیه کنیم، باید خیلی تعصب به خرج

بدهیم و باید خیلی بچسبانیم و به تأویل و توجیه های بسیار بعید پردازیم؛ آن وقت هم دیالکتیک را خراب میکنیم و هم حادثه را نمی فهمیم و هرگز عوامل واقعی دست اندرکار مشروطه را کشف نمی کنیم؛ چون دنبال عامل دیگری میگردیم و ملاک را بد انتخاب کرده ایم؛ مثل کسی که وقتی همین حوادث جزئی را بر اساس سیر زمان تجزیه و تحلیل میکند، این طور می گوید که چون آنجا^۱ ۱۷ درجه است و اینجا مثلاً ۱۰ درجه است، پس معلوم می شود که اینجا مثلاً ۱۵ فروردین و آنجا ۱۵ اردیبهشت است: چیه می شود^۲.

مسأله دیگر مسأله دیالکتیک به عنوان یک عامل "اتوماتیک" است. دیالکتیک به عنوان یک عامل اتوماتیک حرکت یعنی چه؟ در یک کلمه، اینست که (این مسأله خیلی مهم است و دیگر احتیاج به توضیح برای شما نیست)، مارکسیسم کلاسیک می گوید که نفس وجود تضاد دیالکتیکی (جبری است).

جامعه یک پدیده دیالکتیکی است، و دو طبقه دارد، یکی "تز" و یکی "آنتی تز": یک طبقه در حال رشد و طبقه دیگر در حال نفی است، یک طبقه تازه در بطن طبقه

^۱. اشاره به شکل منحنی. ("دفتر")

^۲. ما این (گونه) تجزیه و تحلیل های خیلی اشتباه را در تجزیه و تحلیلها و حتی جبهه گیریهای روشنفکران مسئول خودمان در سالهای اخیر در اشل جهانی یا در اشل محلی نسبت به مسائلی که دست اندرکارش بودند، دیدیم.

قدیم میروید و مثل یک جنین رشد می کند، و بعد یک پوسته از طبقه قدیم می ماند و بعد (آن را) می ترکاند، طبقه تازه متولد میشود و طبقه قدیم می رود. در اینجا جامعه از یک مرحله تاریخی به یک مرحله تاریخی دیگر منتقل شده است و این، رابطه دیالکتیکی است .

در یک جامعه کاپیتالیستی، رابطه دیالکتیکی، بین "پرولتر" و "سرمایه دار" است . در یک جامعه فئودالیت، یک پایگاه، پایگاه فئودال است با "من تبع" اش (مذهب حاکم هست، فلسفه رسمی هست، ادبیات رسمی هست و هنر رسمی هست، همه اینها در پیرامون طبقه حاکم است) و در کنارش طبقه دهقان است. طبقه دهقان با طبقه فئودال در حال مبارزه است، و این مبارزه یک مبارزه دیالکتیکی است و (جامعه) خود را نفی می کند. بنابراین، همان طور که یک فرد، بچه اش را در خود میپروراند و به میزانی که آن بچه از خون او تغذیه میکند و پرورده میشود، او را میخسکاند و پیر می کند، همان طور هم در یک جامعه، یک تز (یک طبقه)، آنتی تز خود را که طبقه ضدش باشد در دامن خود میپروراند. چنان که سرمایه داری به میزانی که پیش میرود، ناچار طبقه کارگر در آن رشد سریع می کند، و به میزانی که سرمایه داری قوی تر و قدرتمندتر میشود به همان میزان در خطر مرگ بیشتر قرار می گیرد و به مرگ نزدیک تر و زوال پذیرتر میشود. جمع ضدین در یک پدیده دیالکتیکی اینست که خود رشد سرمایه داری، یعنی نفی سرمایه داری؛ به میزانی که قدرت میگیرد، به همان میزان در

برابرِ مرگِ قدرتش را از دست می‌دهد. این، رابطهٔ دیالکتیکی است. حالا نفیِ نفسِ استعمار در رابطهٔ دیالکتیکی بینِ دو طبقه است: طبقه ای که می‌خواهد حاکمیت پیدا کند، و طبقه ای که می‌خواهد از این حاکمیت سرباز بزند و آن را نفی کند؛ این، آزادی می‌جوید و آن، استبداد و این، یک کشمکشِ دیالکتیکی است. نفسِ فقر یک پدیدهٔ دیالکتیکی است، و خودِ فقر یعنی "مکنده مکیده" و مساوی است با فقیر. این، رابطهٔ دیالکتیکی است.

دیالکتیکِ کلاسیک می‌گوید که یک جامعه، چون یک پدیدهٔ دیالکتیکی و یک موجودِ زنده است، نفیِ خود (طبقهٔ حاکم) و ضد خود و آنتی تز خود را در خودش جبراً می‌پروراند (این، دترمنیه است)، و بعد این آنتی تز (ضد خودش) رشد می‌کند. درست مثل آن نطفه در تخم مرغ، که زیر مرغ رشد میکند و محتوای خودِ تخم مرغ را می‌خورد و بعد جوجه ای می‌شود، و به میزانی که رشد میکند، تخم مرغ نفی و هیچ می‌شود، تا به جایی می‌رسد که از تخم مرغ یک پوستِ ظاهریِ پوسیده می‌ماند؛ در خودش همان نطفهٔ کوچک را به قدری رشد داده که از خودش "هیچ" می‌ماند؛ و آنتی تز او را نفی کرده و با یک ضربه پوسته را می‌شکند و بعد، جوجه است؛ دیگر تخم مرغ مطلقاً نفی شده است. در اینجا است که تولدِ جدیدی است، (یعنی) در اینجا انقلاب به شکلِ علمی صورت می‌گیرد. این حرکت، حرکتِ جبری است.

اما آنچه که من میخواهم بگویم اینست که (روی این مساله خواهش میکنم دقت بفرمایید.) گرچه به دیالکتیک بسیار معتقدم و حتی آن را منسوب به بینش خودمان میدانم و به عنوان عامل دقیق ارزیابی حرکات اجتماعی و تحولات تاریخی در اشل وسیع میدانم، ولی در عین حال، معتقدم که نفس دیالکتیک، به عنوان عامل حرکت اجتماعی، به شکل ناخودآگاه و اتوماتیک و جبری وجود ندارد. البته این را قبول دارم و هیچ شکی نیست که هر جامعه ای دو طبقه دارد؛ مگر جامعه ابتدایی که نفی شده و جامعه آینده (بی طبقه) که هنوز نیامده. در طول تاریخ، در جامعه ها دو طبقه بوده، و تضاد به شکل های مختلف وجود داشته، و بنابراین رابطه دیالکتیکی در آنها بوده است. بنابراین، یک تز و یک آنتی تز بوده، چون در آنها فقر و استثمار، رابطه به بند آوردن و از بند خلاص شدن وجود داشته است. این، رابطه دیالکتیکی است. اما آنچه که می خواهم اضافه کنم، یعنی به عنوان یک تبصره بگویم، اینست که نفس وجود تضاد یا دیالکتیک در یک جامعه، جبراً موجب حرکت جامعه و انتقال جبری جامعه از آن مرحله به مرحله بعدی و ضرورتاً (موجب) گذشتن از یک مرحله انقلابی نیست. متأسفانه یک اشتباه خیلی عمیق و ساده اینست که، چون میگویند تمدن و صنعت، پول و زور و هر خبری که از غرب می آید، متعلق به آنهاست، وقتی هم راجع به مسائل علمی و راجع به بشر، تاریخ، تمدن، حرکات انسانی و زندگی صحبت می کنیم، باز هم غریبها را موضوع علم میدانیم و اصلاً مثل اینکه خودمان آدم نیستیم، جامعه نداشتیم و

تاریخ و حرکت و... به ما مربوط نیست و وقتی می گویم فلسفه تاریخ، (باز آن را تعمیم میدهند، در حالی که) مارکس، فلسفه تاریخ غرب را دارد می گوید. تحولاتی که هفته پیش گفتم، تحولات تاریخی جامعه غرب است، نه جامعه بشری. جامعه بشری ضرورتاً از همه آن مراحل نگذشته؛ چنان که خود مارکس می گوید که فئودالیت در شرق (آسیا) وجود نداشته، و در آنجا یک تولید خاص آسیایی است که نمیدانیم اسمش چیست. خود او میگوید، ولی ما میگوییم نخیر، دارد! بدین ترتیب وقتی که می گوید فلسفه تاریخ، فلسفه تاریخ غرب و فلسفه تاریخ خودش را می گوید. ما آن فلسفه تاریخ را که اگر همه اش درست باشد، در تاریخ تحولات جامعه غربی صادق است به همه تاریخ بشر و منجمله جامعه خودمان تعمیم میدهیم .

اینست که اگر همه جامعه های بشری را نه فقط غرب را نگاه کنیم (درست دقت کنید که چقدر ساده و بدیهی ای است)، جامعه هایی را میبینیم که اصلاً در تاریخ حرکت ندارند و قرنها و حتی هزاران سال است از مرحله ابتدایی تاریخی و فرهنگی و نظام اجتماعی و تولیدی و شکل زندگی، به مرحله بعدی نرسیده اند و مراحل متناوب و پیاپی تاریخی را نگذرانده اند، متوقف بوده اند و در تاریخ ایستاده اند. این جامعه ها از جامعه هایی که در تاریخ حرکت داشته اند، بسیار بیشترند. اصلاً اگر ما مثلاً سراغ هزار جامعه بشری که الان در دنیا هست و یا در تاریخ بوده، برویم، بیش از ده، بیست یا سی

جامعه بیشتر نیست که در تاریخ حرکت کرده و خود را به مرحله فئودالیت یا بورژوازی و بعد سرمایه داری رسانده است .

ما الان جامعه های زیادی را می شناسیم که هنوز به صورت انسان بدوی دوره صید و شکار زندگی می کنند. آیا می توان گفت جامعه هایی که الان در آنها انسان ها به صورت صید و شکار زندگی می کنند، لباس ندارند و در نظام کاملاً ابتدایی هستند و هنوز تکنیک و ابزار درست نساخته اند، صد سال پیش به وجود آمده و خلق شده اند و جامعه هایی که به سرمایه داری اروپایی و غربی رسیده اند، پنجاه هزار سال پیش خلق شده اند؟ چنین چیزی نمیتوانیم بگوییم. مسلماً از نظر تحولات اجتماعی، عمر تاریخی فلان جامعه بدوی و قبیله وحشی آفریقایی یا استرالیایی با عمر جامعه متمدن و پیشرفته روسیه که به سوسیالیسم رسیده و آمریکا که به سرمایه داری رسیده، هر دو، یکی است. آیا در این جامعه های ابتدایی که هنوز بردگی وجود دارد، تضاد یا دیالکتیک نیست؟ هست؛ خیلی هم شدید است؛ پس چرا حرکت نمیکنند؟

الان نمیخواهم بگویم چرا حرکت نمیکنند، برای اینکه ممکن است شما تحلیل مرا نپذیرید، چون نظریه نیست، واقعیت است. اما این را ناچار باید بپذیرید که، بسیاری از جامعه ها، که اکثریت جامعه های بشری هستند، در مسیر حرکت تاریخ، ایستاده اند، تحول ندارند و مراحل گوناگون (تاریخی را) نگذرانده اند. هنوز بعضی (جامعه ها)

در فئودالیتة مانده اند، و حتی بعضی ها به مرحله فئودالیتة و به مرحله سرواژی نیز نرسیده اند، در صورتی که عُمری را که در زمان تقویمی گذارنده اند نه زمان تاریخی با عُمر همه انسان های متمدن دیگر یکی است. وقتی می گوئیم تاریخ، تحول اجتماعی را تاریخ می گوئیم، نه زمان تقویمی را. مسلماً از نظر تقویم هم آنها در قرن بیستم هستند، و ما هم در قرن بیستم هستیم و هم از ما بهتران در قرن بیستم هستند!

ولی هر کس باید حساب کند که در چه قرنی "زندگی می کند". در چه قرن "بودن" غیر از در چه قرن "زندگی کردن" است. خوب، حیوانات هم در قرن بیستم زندگی میکنند!

تاریخ، یعنی حرکت جامعه. جامع های که الان در دوره فئودالیتة است، معلوم میکند که از ۳۰۰۰ سال، ۲۰۰۰ سال و ۱۰۰۰ سال پیش ایستاده و دیگر (به جلو) نیامده است. یا آن یکی که هنوز در مرحله صید و شکار است، شاید از ۴۰ هزار سال پیش ایستاده و دیگر (به جلو) نیامده است و این (توقف) یک سال و دو سال و سه سال و پنج سال و صد سال نیست که بگوئیم این، دیر یا زود حرکت میکند؛ مُسلم است که ایستاده و متوقف است. چرا می ایستد، در صورتی که در آن تضاد دیالکتیکی هست؟ پس باید پذیرفت که نفس وجود تضاد دیالکتیکی در داخل یک جامعه، مثل تضاد طبقاتی و فقر، استبداد، استثمار و استعمار و... که در داخل (جامعه) تضاد دیالکتیکی

ایجاد میکند، عامل حرکت نمیشود. از لحاظ فکری، وقتی روشنفکرها با هم صحبت میکنند (این حرف) قابل قبول نیست، ولی وقتی چشم باز کنند میبینند که هست .

باید بپذیریم که دیالکتیکی داریم به نام "دیالکتیک مُجمد" یا "دیالکتیک تعطیل شده" یا "دیالکتیک منتظر" و یا "دیالکتیک فلج"؛ یعنی چه؟

مگر چنین چیزی می شود؟ آری، زیرا آنچه عامل حرکت در جامعه میشود، وجود تضاد دیالکتیکی نیست، بلکه "خودآگاهی" جامعه نسبت به وجود تضاد دیالکتیکی در جامعه اش است. فقط این است. یک جامعه می تواند با بردگی هزار سال و دو هزار سال زندگی کند، و خدا را هم شکر کند که الحمدلله خداوند به نعمت بردگی مُزینش کرده است! در این (جامعه) تضاد^۱ دیالکتیکی هست، اما حرکت دیالکتیکی نیست .

^۱ . یک کسی شکر می کرد که یک مرتبه گفته ام الحمدلله خدا فرنگی ها را بدبخت کرده و ما را خوشبخت و از نعمت برخوردار، و آن اینکه، آنها باید بروند (مسلمان ها از دنیا خبر ندارند که قدر نعمت شان را بدانند!) در این معدن ها، یعنی معدن ذغال سنگ که گاهی معدن خراب میشود و هزار نفر زیر آوار می مانند و یا در کارخانه ها در لجن و کثافت و زحمت و رنج و مسموم شدن، خر حمالی کنند تا ماشین را درست کنند و در کاغذ بیچند و ما "ترگل و ورگل" پشت آن بنشینیم و بوقی بزنییم و گازی بدهیم و برویم. این، نعمت است!

با همین شعوری که به مردم می دهد، یک جامعه می تواند هزار سال، دو هزار سال و ده هزار سال و شاید تا وقت مرگ، (راکد) بماند. باز دچار یک نوع خبر علمی دروغین نشویم، چنان که سال ها و قرن ها ما را دچار جبر دروغین مذهبی کردند. معاویه جبر را درست کرد و بعد به خورد همه، حتی دشمنان معاویه، داد و باز حالا به اسم فلسفه و به اسم علم

اینست که فقر عامل حرکت نیست، احساس فقر است که یک جامعه را به حرکت می آورد؛ چنان که درد عامل حرکت دردمند نمی شود، احساس درد است که عامل حرکت دردمند می شود. برای همین هم هست که وقتی کسی سرطان مهلکی دارد و چند روز به مرگش مانده، چون آن را حس نکرده و نسبت به آن آگاهی نداشته، کوچک ترین قدمی بر نمیدارد. اما وقتی کوچک ترین درد دندان را احساس می کند، او را به حرکت می آورد. اینست که باید متوجه بود که، وقتی دیالکتیک به حرکت در می آید و جامعه را در مسیر تاریخ به حرکت میاندازد که وارد خودآگاهی و وجدان جامعه بشود. یعنی از میان جامعه به درون خودآگاهی جامعه بیاید .

در اینجا، مسأله بزرگ، طرح مسئولیت روشنفکر و انتلکتوئل است (به جای همه آن بحث های فلسفی و کلامی و موج نوی و...) که در یک کلمه، انتقال تضادهای اجتماعی و تضادهای دیالکتیکی از بطن جامعه و از متن روابط اجتماعی، از زیربنا و از روبنا به خودآگاهی جامعه است؛ بردن تضاد اجتماعی از میان جامعه به درون انسان. این انتقال، عمل روشنفکر است و اگر دیالکتیک منتقل شد، آن وقت جامعه به حرکت می

و به اسم ایدئولوژی علمی و امثال اینها دچار یک جبر دیگر نشویم، و باز اراده خودمان را به دیالکتیک ندهیم. منتظر معجزه دیالکتیک نباشیم که خودش درست کند، و باز به این شکل در بیاییم که خود دیالکتیک انشاء الله درست میکند و خودش جبرا به مرحله انقلاب جبری و... می رساند؛ نمیرساند!

افتد، تضاد با شدت درگیر میشود و آن وقت است که دیگر دترمینیسم ایستوریک مُسلم است، و با سرعت به مرحله جوش و صد (درجه) میرسد، و به سرعت محتوای پوسته استخوانی را تمام میکند و به سادگی می ترکاند. اما وقتی حرکت ایجاد می شود که وارد خود آگاهی انسان می شود. ان الله لایغیر ما یقوم حتی یغیروا ما بانفسهم، به این معنا نیست که علل تحول جامعه در قرآن، فقط یک مسأله پيسکولوژیک و یک مسأله ذهنی است، بلکه قرآن مسائل عینی را به عنوان عامل مطرح کرده، حتی فقر و ظلم را به عنوان عامل بدبختی و عامل زوال جامعه مطرح کرده. اما چرا اینجا نفس را می گوید؟ به خاطر اینکه اگر بدبختیها، ظلمها و تضادها وارد "انفس" یک جامعه و یک قوم نشود، این قوم با غده سرطانی مرگ زار، بی آنکه کوچک ترین گامی بردارد می تواند قرن ها بماند تا بمیرد .

مسأله دیگر، (فقط میخوایم اسم هایش را بگویم تا بقیه برای بعد یا برای بحث و انتقادی که در تالار پایین خواهیم داشت بماند، چون هنگام اذان است)، مسأله به سر عقل آمدن سرمایه داری است. این، یک اصطلاح جدید است که درست شده. (یعنی) سرمایه داری قرن بیستم به سر عقل آمده، و برخلاف سرمایه داری کلاسیک که بی عقل بوده و مارکس پیش بینی می کرد که ناچار خودش را نابود میکند، حالا به سر عقل آمده و دیگر خودش را نابود نمی کند. (چرا که) متوجه می شود که عوامل خطر چیست و از آن جلوگیری میکند. اینست که به آن می گویند "راسیونالیزه" شدن

(Se Rationaliser) سرمایه دار یا طبقه سرمایه داری؛ به چه وسیله؟ به وسیله آمبورژوازه کردن طبقه کارگر که دشمنش است. یعنی لباس دروغین خودش را به تن کارگر دشمنش میچسباند و مظاهر زندگی استثمارگر را به دروغ به زندگی استثمار شده می دهد تا استثمار شده به صورت کاذبی احساس کند که برخوردار است. این را می گویند: " آمبورژوازه شدن طبقه کارگر ". اما این، آن چنان که من فکر می کنم، مُزخرف است، (بلکه مساله) مساله استثمار است .

استعمار یعنی چه؟ چه ربطی به قضیه دارد؟ مارکسیست ها میگویند آنچه که انقلاب را در غرب (انقلابی که مارکس پیش بینی میکرده) از بین برد یا به تاخیر انداخت (به طوری که دیگر خبری نیست و اصلاً معلوم نیست کی خواهد شد!) به سر عقل آمدن سرمایه داری نیست، بلکه مساله استثمار است. مساله دیگر، مساله زیربنای جامعه^۱ است: مساله عامل زیرین زیربنا یا عامل تعیین کننده زیربنا، پدیده ای است کاملاً جدید که مارکس به آن نیاندیشیده و آن، استثمار است. استثمار تعیین کننده زیربناست، در صورتی که در مارکسیسم کلاسیک زیربنا تعیین کننده همه چیز است و حالا میدانیم که استثمار تعیین کننده همه چیز است، حتی تعیین کننده زیربنای تولیدی .

^۱ . به آن معنا که گفته ام، یک زیربنا اقتصاد است .

مسأله دیگر، مسأله تجربه های دنیای سوم در قرن بیستم در مبارزات ضد استعماری و سوسیالیستی به خصوص در یک ربع قرن اخیر و بالاخص بعد از جنگ بین الملل دوم است. این تجربه ها ضرورت یک تجدید نظر کامل را در مارکسیسم کلاسیک به وجود آورده است، برای اینکه تمام تحولاتی که در دنیای سوم، به خصوص بعد از جنگ بین الملل دوم (انقلابات داخلی و انقلابات ضد استعماری یا جنگهای ضد استعماری) شده، مسائلی را طرح کرده که مارکسیسم کلاسیک و سوسیالیسم و جامعه شناسی مارکسیسم کلاسیک از تجزیه و تحلیل مارکسیستی اش عاجز است، و نه با دیالکتیک قابل تحلیل است و نه با قوانین جامعه شناسی .

مسأله ای که مجهول بزرگ مارکسیسم کلاسیک است، مسأله ظهور فاشیسم بعد از ظهور مارکسیسم و بعد از بیداری طبقه کارگر و مبارزه طبقه کارگر است. میبینیم که اصلاً نهضت فاشیسم در غرب به وجود می آید، آن هم در مرکز مبارزات مارکسیستی و پرولتاریایی و این، چیز عجیبی است. مارکسیسم کلاسیک نمی تواند این را توجیه کند .

مسأله دیگر، مسأله عامل های قوی یا تعیین کننده در تحولات اجتماعی است، که یا ابزار یا جغرافیا یا اقتصاد یا شکل تولید و یا روابط مالکیت است. نظریه ای که من میخوامم عرض کنم اینست که، عامل قوی یا عامل اقوی وجود دارد، اما نمی توان

یک عاملِ اقوی را در نظام های مختلف به طورِ ثابت تعیین کرد، بلکه عاملِ تعیین کننده حرکتِ اجتماعی در هر نظام اجتماعی با نظام اجتماعی دیگر فرق می کند. یعنی در یکی از مراحل تحول اجتماعی، جغرافیا عاملِ تعیین کننده همه چیز است، و در یک جای دیگر، شکل تولید اقتصادی است، و در یک مرحله دیگر از تحول اجتماعی، اساساً خودآگاهی و تکنیک، علم و ایدئولوژی تعیین کننده حتی زیربنای تولیدی است. اغلب اشتباه هایی که در مکتبها و ایدئولوژی ها می شود اینست که همیشه دنبال یک عامل میگردند (انسان اقتصاد جغرافیا نژاد) و یک چیز را می گیرند و همان را در همه تحولات مختلف تاریخی و در همه مراحل اجتماعی، عامل تام میگیرند، در صورتی که من معتقدم همه آن عواملی که گرفته اند درست است، حتی همه عوامل متضادی که با هم گرفته اند، درست است، اما هر کدام در یک دوره خاص و در یک تپیی از جامعه و در یک نظام خاص اجتماعی عامل قوی است، و در نظام دیگر، عامل دیگری، عامل تام و تعیین کننده می شود. بعد مطرح میکنم که چیست .

مسأله دیگر اینست که، عامل دیالکتیک که (باید) در دوره سرمایه داری نقش بازی کند و بر اساس سنت دیالکتیک، سرمایه داری را از درون بترکاند، از نظر علمی درست است، اما سرمایه داری که در تمام دنیا از اول قابیل تا الان مطرح بوده، عوض شده و آن، تبدیل سرمایه دای رقابتی (اصلاً سرمایه داری در رقابت است) به سرمایه داری سازشی است که امروز مطرح شده است. اساساً سرمایه داری سازشی بزرگ

ترین قاتلِ تحلیلِ دیالکتیکی و حرکتِ دیالکتیکی انقلاب است؛ و چگونه با سرمایه داری سازشی می توان مسأله تضادِ دیالکتیکی طبقاتی را توجیه کرد؟!

مسأله دیگر، مسأله انتقادِ پروژن است و آن اینست که ما بعد از سرمایه داری (آن چنان که در فلسفه تاریخ پیش بینی میکند) به کاپیتالیسم دولتی خواهیم رسید و نه به سوسیالیسم، و این دو ضدِ هم هستند، و نیز به یک دولت پرستی یا پرستشِ دولت یا پرستشِ پلیس (Culte de Police) خواهیم رسید. این، انتقادی است که به سوسیالیسم در "مالکیت دزدی است" و همچنین در نوشته های دیگر و در سخنرانی هایی که از او باقی مانده، میکند. مسأله دیگری که میخواستم عرض کنم، و خیلی مهم است و مطرح نشده، اینست که، اساساً سوسیالیسم غربی، یک سوسیالیسم بورژوایی^۱ است، یعنی سوسیالیسمی که بینش اجتماعی، اعتقادی، فلسفی، اخلاقی و روانشناسی طبقاتش پرولتاریایی نیست، بلکه بورژوایی است. به نظر من این هم علت دارد؛ علتش هم اینست که روشنفکران (انتلکتوئل ها) و ایدئولوگ های که کمونیسم و سوسیالیسم را از قرن نوزدهم به بعد در غرب مطرح کردند، تحصیل کرده های وابسته به طبقه بورژوا بودند (آنها بعداً کارگران را (به مبارزه) کشاندند). بنابراین قشر

^۱. در نوار آمده است "سوسیالیسم بورژوا"، که به نظر می آید "سوسیالیسم بورژوایی" درست باشد. ("دفتر")

انتکلتوئل و تحصیل کرده و دانشمند و فیلسوف و نویسنده و امثال اینها، که مسأله سوسیالیسم را در غرب مطرح کردند، پایگاه طبقاتیشان بورژوازی بود (طبقه کارگر که تحصیلات آن جوری ندارد)، (و اگر چه) سوسیالیسم را به عنوان ضد بورژوازی طرح کردند و با طبقه بورژوا و سرمایه دار مبارزات بسیار عمیق و پرشکوه کردند، اما روان شناسی طبقاتی خودشان را، حتی در سوسیالیسم نگه داشتند. اینست که سوسیالیسم غربی تا پیروز می شود، به سرعت شکست میخورد (درست دقت بکنید که تجربه های حالا خیلی نشان دهند هتر است و حالا بهتر میفهمیم و میبینیم)، به این معنا که تا جامعه را به دست میگیرد و میخواهد فرهنگش را پیدا کند، فرهنگ بورژوازی پیاده میشود و در این جامعه همه ضعفها و پستیها و مادیت بورژوازی غربی مطرح می شود. (بورژوا) یک تیپ معامله گر حساب گر چهارپولی است که همه چیز را، حتی خود را، به خاطر منفعت و روزمرگی به باد میدهد. اینست که یک نوع سوسیالیسم بورژوایی، آنچه که در سوسیالیسم غرب مطرح است، (به وجود می آید) .

مسأله دیگر اینست که آیا سوسیالیسم تنها و تنها با تغییر روابط اجتماعی و با اتکاء انحصاری به ماتریالیسم قابل تحقق است ؟ و آیا اگر مبنای سوسیالیسم یک نوع جهان بینی خدایی باشد (نمی گویم جهان بینی مذهبی، برای اینکه (مذهب ارتجاعی) تداعی نشود) ناقض سوسیالیسم است و زیربنای اعتقادی ایدئولوژی سوسیالیسم سست

درس بیستم و سوم

می شود، یا تنها با یک جهان بینیِ خدایی است که می توان یک سوسیالیسم اقتصادی را همراه با یک سوسیالیسم اخلاقی و انسانی در جامعه بشری پیاده کرد؟

درس بیست و چهارم

۱...در برخوردها و در تبادلِ ذهنی و در طرحِ مسألهٔ اجتماعی و حتی اعتقادی. این است که (این مسائل) ناچار، ولو به طورِ سریع، باید مطرح و تحلیل شود، و با این بینشی که ما داریم، به شکلِ جدیدی به آن نگریسته شود؛ به خصوص که بعضی از آنها به شدت انحرافی است خیلی شدید، یعنی گاه عواملی درست مشابه با عواملی که الان به نام مذهب و (به طور) دروغین جامعهٔ مذهبی و تودهٔ مذهبی را منحرف کرده عینِ همان عوامل و نه تنها عواملی به ازاء و به جای آن عوامل در بین روشنفکرانِ غیر مذهبی وجود دارند، که موجب انحراف هستند، یعنی از طریقِ غیر مذهب، روشنفکران را درست به همان سرزمینی می کشانند که تودهٔ مذهبی را از طریقِ مذهب به آنجا میکشانند، و هر دو به صورتِ بسیار هوشیارانه ای، نفاق افکن، دروغین و انحطاط آور است. (بدین ترتیب) در این مکتبی که عمرش هنوز بیش از یک قرن نیست، یک

۱. حدود دو سه دقیقهٔ اولِ این درس در هیچ یک از نوارها ضبط نشده است ("دفتر").

درس بیستم و چهارم

استحمار جدید، با همان قدرت که در استحمارِ قدیم درگیرش هستیم، به وجود آمده، و حتی یک کلیسا و یک سازمانِ رسمیِ فکری و اعتقادی (دارد) که عقاید و ایدئولوژی را به مردم دیکته میکند و از مرکز فتوا و دستور صادر میکند .

این حالت باعثِ یک نوع بد تحلیل کردنِ مسائلِ اجتماعی است، که مساله فقط بر سرِ بد فهمیدنِ یک فکر، یک مساله علمی یا یک فلسفه نیست، بلکه اگر روشنفکر بد بفهمد و بد تحلیل کند، اساساً فاجعه ای که فاجعهٔ یک ملت است، پیش می آید. این، غیر از یک تئوری است که غلط در می آید، (غیر از) یک قانونِ طبیعی است که اشتباه شده یا (غیر از) فیلسوفی است که مزخرف می گوید، و دو سه هزار سال است که می فرماید ! اما خیلی ضرر نمی زند .

اما (اگر) روشنفکر، یعنی کسی که پیامبریِ جامعهٔ خودش را به عنوانِ وراثتِ انبیاء به اصطلاحِ اسلام به عهده دارد، مسائلِ جهانی یا مسائلِ اجتماعی و داخلی را اشتباه و بد تحلیل کند، مانندِ این است که رائدِ قبیله، راه را اشتباه رفته باشد، که (در این صورت) مسائل بسیار حساس می شود .

مسالهٔ دیگری که روشنفکرِ مسئول باید متوجهش باشد (و اگر سنت پرست ها و کهنه پرست ها نمی توانند متوجه آن شوند، تقصیر ندارند)، این است که همواره حتی در عقایدِ درستش تجدید نظر کند؛ نه اینکه همواره شک داشته باشد؛ نه ! حتی در

عقایدی که در صحتش هیچ شکی ندارد، و حتی در عقایدی که تجربه و عمل نشان داده که صحیح است، هر چند یک بار و در هر محیطی یک بار، و در هر تغییر زمانی، (تغییر) جوی (و تغییر) شرایطی یک بار بنشیند و تجدید نظر کند (درست به مساله دقت کنید!)؛ برای اینکه این عدم توجه است که روشنفکران را به شدت کهنه می کند. یکی از واقعیت های بسیار سنگینی که ما الان در دنیا در برابرش هستیم، کهنه شدن روشنفکران طراز اول است، "از مرحله پرت شدن" کسانی است که همواره پیشتاز مرحله بودند، و نفهمیدن واقعتهای جدید است به وسیله ایدئولوژی های مترقی ای که اساساً خصوصیت و شاخصه شان، علم و انقلاب و نوخواهی و بدعت سازی و بدعت گذاری و نوجویی دائمی و مبارزه با کهنگی بود (کهنه شدن نوها!)

چرا چنین است؟ به خاطر این است که در علوم دیگر که موضوع شان موضوع علم^۱ ثابت است، اگر یک قانونی و یا یک صورت ذهنی و یک نظریه علمی در علوم درست شود و تجربه ثابت کند که درست است، همیشه و همه جا درست است؛ (در حالی که)، برخلاف آن، در مسائل ایدئولوژیک، که موضوع آنها وضع نظام اجتماعی، روابط انسانی، روابط طبقات و گروهها و رابطه بین نهادهای اجتماعی و

^۱. این، یک اصطلاح فنی است. موضوع علم یعنی آن زمینه ای که علوم درباره او و از او صحبت میکنند. مثلاً طب، موضوعش، بدن است، یا مثلاً جغرافیا، موضوعش، زمین یا جهان است، و فیزیک، موضوعش، طبیعت است.

رابطه " انسان محیط " است، موضوع، متغیر و متحول است (گر چه مسائل ایدئولوژیک بر پایه علوم علوم انسانی هم باشند) و همواره در آنها مسائلی بی سابقه میزایند و مسائلی میمیرند و همچنین موضوع متغیر خود جامعه باز در اشل جهانی و روابط جهانی، شرایط خارجی اش چنان تغییر می کند که قضاوت‌های ما و جهت گیری ما درباره مسائل داخلی، ولو هم درست باشد، گاه غلط در می آید و محتاج به تجدید نظر است؛ و بزرگترین نمونه اش همین "فلسفه تاریخ" مارکسیسم است .

فلسفه تاریخ مارکسیسم بی شک در قرن نوزدهم، علمی ترین، مترقی ترین و واقعگراترین فلسفه تاریخ و ایدئولوژی در تمام غرب بود و با هیچ یک از ایدئولوژی ها قابل مقایسه نبود، (روی همین صفاتی که عرض کردم : علمی بودن به آن معنی معمول ، مترقی بودن، واقعگرا و واقعیتگرا بودن). اما در همان مبانی کاملاً علمی و کاملاً منطقی و درستی که در فلسفه تاریخ و ایدئولوژی مارکسیسم قرن نوزدهم وجود داشت، و در همان مبانی و قوانین و اصول صد در صد علمی از نظر اجتماعی، بدون اینکه در تجزیه و تحلیل مسأله اجتماعی یا اصل اجتماعی حرکت تاریخ اشتباه شده باشد با (وجود) درست و منطقی بودن محاسبه ، اشتباه پدید می آمده و می آید. این، بدان خاطر نیست که قانونی که در ایدئولوژی از آن سخن میگوید، غلط بوده، (بلکه) به خاطر این است که موضوع ایدئولوژی و فلسفه تاریخ و دیالکتیک تاریخ او، که تحول جامعه غربی باشد، متغیر است، مسائلی در آن مُرده و مسائلی در آن زائیده شده،

درس بیستم و چهارم

و بنابراین روابط را چنان تغییر داده که پیش بینیهای او که بر اساس قوانین صد در صد منطقی هم بوده، درست از آب در نیامده است .

از اینجا میخوایم این نتیجه را بگیریم که : در مسائل اجتماعی، یک اصل درست مجرد و منطقی، هم از لحاظ تئوری و هم از لحاظ عمل، گاه در تحول "زمان مکان" محتاج به تجدید نظر است و اینجاست که در مسائل ایدئولوژیک، در مسائل انسانی و آنچه که مربوط به علوم اجتماعی است، نمیشود حتی بر پایه های "اصل"ی کاملاً منطقی و علمی برای همیشه تکیه کرد، بلکه یک ایدئولوژی دایما در حال تحول و نقد و تصحیح، تکامل پیدا می کند، و آنهایی که به نام مارکسیسم، معتقد به دگم های فیکسی هستند، صد سال از دنیای امروز عقب هستند و ناچار مسائل امروز دنیا را نمی شناسند. مسائل امروز دنیا چیستند؟ یکی از مسائلی که مُرده و یا دارد میمیرد، و (مرگ آن) برای قرن ۱۹ قابل پیش بینی نبود، مسأله "اصل رقابت در سرمایه داری" است. اصل رقابت در سرمایه داری بسیاری از مسائل اجتماعی را به وجود می آورد که خود یک جبر تاریخ ایجاد میکرد و جبری از تحولات اجتماعی را معین (دترمینه) می کرد. چگونه؟ اساساً یکی از عوامل حرکت دیالکتیکی، رقابت سرمایه داری است : سرمایه داری داخلی و ملی و سرمایه داری خارجی و جهانی با هم یک سلسله تغییرات جبری را در روابط اقتصادی اجتماعی به وجود میآورند که در تحول تاریخ و حرکت تاریخ تاثیر شدید دارد؛ به این معنی که رقابت در بین سرمایه داران بالمآل به سود مصرف

کننده است، یعنی تنها خصوصیت مثبتی که سرمایه داری جهانی می تواند در برابر مالکیت اجتماعی بر آن تکیه کند، مسأله رقابت است. رقابت، جبری است که بر انسانها، یعنی تولید کننده ها (انسان های سرمایه دار) (به اشکال زیر) تحمیل می شود:

۱. آنها مجبور می شوند قیمت خرید کالا را ناچاراً دائماً به طرف پایین و به طرف نزولی با منحنی نزولی ببرند. درست است که میبینیم (قیمت) کالاها روز بروز ترقی میکند (آن جبر دیگری است که تحمیل می شود)، ولی در عین حال این فشار هست، که سرمایه دار کوشش میکند برای به دست آوردن بازار و همچنین گرفتن بازار از رقیبش که کالای مشابهی تولید می کند، قیمت کمتری را برای کالایش عرضه کند و خریدار بیشتری را به دست بیاورد؛ (پس) قیمت را برای گرفتن بازار پایین می آورد که به نفع مصرف کننده است .

۲. مرغوبیت نوع (کالا)، "جبر" سیر صعودی دارد. بنابراین رقابت، در قیمت، یک جبر نزولی و در مرغوبیت کالا یک جبر صعودی طی می کند، که هر دوی اینها به نفع مصرف کننده است .

۳. جبر کار و بسیج همه استعداد های کار، به صورتی که در رقابت، نیروی کار عاطل نمی ماند، نه در کارگر، نه در مهندس، نه در کارفرما و نه در ماشین. یعنی

حداکثر نیرویی که می تواند تبدیل به کار شود چه نیروی بازو، چه نیروی ماشین و چه نیروی مغز به خاطر رقابت و برای اینکه جنس را مرغوب تر و ارزانتر از رقیبش بدهد، به کار می افتد. بنابراین سومین امتیاز رقابت در سرمایه داری این است که از نیروی کار حداکثر استفاده می شود .

۴. جبر استخدام و سرمایه گذاری معنوی و مادی برای تحقیقات علمی، اختراع و اکتشاف و نبوغ و ابتکار و ابداع: سرمایه دار مجبور است این کار را بکند؛ این است که می بینیم قطب های سرمایه داری بهترین نبوغها، تحصیل کرده ها، استعدادها، مخترعین و مکتشفین را به خودشان جذب میکنند. در قدیم این طور نبود. در قدیم سرمایه دار هر کس را که خرج شکمش ارزان تر بود، استخدام میکرد! اما حالا مجبور است نبوغ و استعداد و دانشمند و مبتکر و مخترع را استخدام کند و ابداع را بخرد، به خاطر اینکه بتواند بازار تازه ای را بگیرد و بتواند مرغوبیت بهتر و جنس تازه تری را به بازار بیاورد و سلیقه ها را از کالای مشابه دیگرش بگیرد و در بازارهای جدید نفوذ کند. این است که ناچار است هم تنوع و مرغوبیت جنس را (افزایش دهد) و هم ارزانش کند، و برای این کار، ناچار باید تولید را افزون کند، و اینکار را دیگر سرمایه دار نمی تواند بکند، کارگر نمی تواند بکند، (بلکه) باید هوش و نبوغ در خدمت تولید قرار گیرد، چنان که قرار میگیرد!

اینها از امتیازات سرمایه داری و خاص رقابت آن است؛ و تنها محل تنفس مصرف کننده که توده مردمند در زیر فشار سرمایه داری، رقابت بین سرمایه دارهاست؛ چنان که ملتهای کوچک، تنها راه و منفذ نجات یا تنفسشان این است که غول های بزرگ دنیا با هم دعوا داشته باشند، رقابت داشته باشند و اختلاف منافع داشته باشند؛ و اگر همان رفع بشود، دیگر "کلک" شان گنده است!

سرمایه داری سازشی

سرمایه داری سازشی، درست به صورت قطبها و بلوک های سازشی در دنیا، می آید و مسأله رقابت را به کلی حذف میکند، چیزی که مارکس اصلاً نمیتوانست حدس بزند؛ هیچ کس نمی توانست حدس بزند؛ در دنیا سابقه نداشت. بازار مشترک مظهر چنین تحول بزرگی در سرمایه داری غرب است. بازار مشترک در اروپاست، و یک مرتبه میبینیم از یک زیرزمین به آمریکا وصل میشود، از یک طرف به ژاپن وصل می شود، و از طرف دیگر به یک کشور دنیای سوم هم وصل میشود (یک سرطان یک بافت و یک قطبی از سرمایه داری جهانی). مسأله رقابت دیگر از بین می رود و بنابراین تمام محاسبات درست مارکس، غلط در می آید، موضوع عوض شده است.

مسأله فاشیسم

مساله ای که در قرن بیستم پیش آمد و بسیار شگفت انگیز بود، و در تحولِ دیالکتیکی تاریخ قابلِ پیش بینی نبود، مساله فاشیسم است. فاشیسم از یک حادثه، که بتوانیم بگوییم در اشلِ طولانیِ دیالکتیک می شود ندیده اش گرفت، بزرگتر است. (فاشیسم) یک کودتا نیست، یک جنگِ تصادفی بینِ مثلاً دو قطب، دو غول و دو خودخواه نیست که بتوانیم به مسائلِ روانی و فردی و حادثه های روزمره بی ریشه اجتماعی تعبیرش کنیم. مساله فاشیسم، مساله هیتلر و موسولینی نیست، مساله حزب فاشیست ایتالیا و جنگ بین الملل دوم و نازیسم و امثال اینها نیست. فاشیسم، مجهول ترین پدیده ای است که امروز در دنیا وجود دارد و مشککترین مساله ای است که امروز جامعه شناسی و روشنفکران دنیا با آن درگیرند؛ برای اینکه آثار آن به خصوص در دنیای سوم هم وجود دارد و مساله ای است که همه جا مطرح است؛ درست مثل همان قضیه دخترانِ آدم و پسرانِ آدم، که مشکلِ ماست و میخواهیم حلش کنیم! این فاشیسم هم واقعا مشکلِ دخترانِ آدم و پسرانِ آدم است! برای اینکه واقعا با هیچ قاعده ای جور در نمی آید: نه با لیبرالیسم غربی جور در می آید، نه با فلسفه تاریخ مارکس جور در می آید، نه با فلسفه تاریخ هگل جور می آید؛ اصلاً با هیچ چیز جور در نمی آید، ولی هست، قوی تر از هر پدیده ای که پیش بینی می شد .

از این رو (باید) یک تعریف جامع و مانع از فاشیسم بکنم :

"فاشیسم عبارت است از: نهضت ارتجاعی طبقه نوظهور بی ریشه، بی سنت و بی فرهنگ جامعه سرمایه داری صنعتی لیبرال با یک نظام دموکراسی بورژوا از نوع غربی^۱ که (در آن) طبقه متوسط "تکنوکرات بوروکرات" (این طبقه یک بافت است، یک زوج یک بافتی است: "تکنوکرات بوروکرات")، با قشرهای بی پایگاه و گروه های آواره جامعه، که در نظام صنعتی و سرمایه داری رو به افزایش اند، همراه است و در برابر دو پایگاه طبقاتی و ایدئولوژیک سرمایه دار از یک سو و کارگر از سوی دیگر، به شکل یک هجوم انتقام جویانه متکی بر عقده های خاص این طبقه که عبارت است از تحقیر و پوچی ظهور کرده است، و شکل حاد آن در جنگ بین الملل دوم، فاشیسم ایتالیا و نازیسم آلمان و فرانکیسم اسپانیا و شووینیسم خاص ژاپن است، و شکل مزمن آن، بر سراسر غرب سرمایه داری تسلطی سرطانی و پیش رونده دارد و همه نهادهای دمکراتیک غرب را آرام فرو می خورد، و آثار آن، بویژه پس از کنگره نوزدهم، در روسیه شوروی هم نمودار شده است.^۲

^۱ . جامعه اش باید این خصوصیات را داشته باشد.

^۲ . کجای این، احتیاج به توضیح دارد؟ (دانشجویان: "همه اش احتیاج به توضیح دارد!") برای اینکه از مسیر درس بازنمانیم، انشاء الله بعد از سوال و جواب توضیح می دهیم. منتهی در این جمله که راجع به فاشیسم است، همه چیز را جمع کرده ام؛ درست مثل یک...* است، از فاشیسم همه چیز در آن هست.

این مسأله فاشیسم فاشیسمِ حادِ قابلِ پیشِ بینی نبود (درست دقت کنید) :
کمونیسم، به صورتی که مانیفستش اعلام شد، اگر تاریخِ رسمیش را در غرب بگیریم، حدود ۱۸۶۰ است. فاشیسم، اگر روی کار آمدنِ رسمیِ هیتلر و حزبش را بگیریم، در ۱۹۳۳ است؛ یعنی هفتاد و اند سال بعد از اینکه نهضتِ پرولتاریایی رهبری سن سیمون را کهنه کرده، رهبریِ مترقیِ پرودن را پشتِ سر گذاشته، رهبریِ مارکس و انگلس را پذیرفته و مانیفستِ کمونیست، مشخص و تعیین شده و رسماً تدوین شده و نهضتِ پرولتاریا بر اساسِ ایدئولوژیِ کاملاً معینی که نشان دهندهٔ تکاملِ یک نهضتِ طبقاتی یا ملی و یا فکری است، در سراسرِ غرب، به خصوص در بزرگترین کشورهای سرمایه داری آن زمان آلمان، فرانسه و انگلستان بر سرنوشتها حاکمیت پیدا میکند و حتی (به عنوان) تعیین کنندهٔ آیندهٔ فکری و فرهنگی و اقتصادی و سیاسیِ غرب پیش بینی می شود، ناگهان یک موج، یک " انقلاب " (البته به معنای فارسی اش !)، یک بحرانِ شگفت، یک جهشِ غیرِ عادی و غیر منتظره و غیر قابلِ تحلیل از نظرِ اجتماعی (به وقوع می پیوندد، یعنی) میبینیم درست به میزانی که نظامِ سرمایه داریِ صنعتی قویتر است درست دقت کنید ، و به همان میزان که طبقهٔ کارگر فشرده تر، آگاه تر، مصمم تر و متحزب تر است یعنی رسماً ستادِ انقلابی دارد، حزب دارد و رهبریِ مشخص و معین دارد و درست در لحظه ای که سندیکالیسم پیشرفتهٔ اروپا کاملاً به شکلِ پایگاهِ ایدئولوژیِ مارکسیسم در می آید و این نشان دهندهٔ نیرومندیِ شدیدِ ایدئولوژی است،

درس بیستم و چهارم

که حتی سندیکاها را که بر اساس منافع صنفی و خصوصی و غیر ایدئولوژیک بنیاد گذاشته شده، تحت تاثیر قرار میدهد، و درست به میزانی که مارکسیسم قویتر است، در گهواره رشد و نمو مارکسیسم، فاشیسم می آید و مارکسیسم را به گلی نفی میکند و چنان عقب می زند که هنوز هم خبری نیست؛ یعنی درست کانون مارکسیسم، که آلمان است و از آنجا به غرب، به فرانسه و انگلستان صادر می شود و طبقه کارگر آنجا، در قرن نوزدهم، قویتر و متشکل تر است و گرایش به طرف سوسیالیسم و فلسفه تاریخ در آنجا از همه بیشتر است (اصلاً فلسفه تاریخ از آنجا به فرانسه و انگلستان صادر می شود)، یک قرن بعد به صورتی در می آید که میبینیم طبقه کارگرش به کجا رسیده !

صد سال پیش طبقه پرولتاریای آلمان آن قدر قدرت داشت و آن قدر پیشرو بود؛ حالا، صد سال بعد، که سرمایه داری آلمان صد برابر شده، یعنی باید آنتی تزش که نهضت پرولتاریایی، نهضت سوسیالیسم و نهضت سندیکالیسم چپ باشد قوی تر و صد برابر سال ۱۸۶۰ باشد، میبینیم به صورتی در می آید که (آلمان) " آجان " اسرائیل می شود ! پیش بینی را نگاه کنید ! کشوری که اول باید در دنیا شروع کرده باشد، میبینیم (چطور) شروع کرده است !

آخر این چگونه است؟ اشکال این کجاست؟ گیرش کجاست؟ آیا پیش بینی مارکس (نادرست بوده)؟ آن چنان که اغلب این تحلیل را میکنند، یعنی هر کسی که من دیده ام این کار را کرده، حتی خودِ مارکسیست ها؛ من این تجزیه و تحلیل را از خودِ شوارتز نابغه بزرگِ مارکسیسم در فرانسه شنیدم (لابد اسم او را، چون من (همراه با) "لوفور" زیاد میبرم، شنیده اید) که: این عیب و اشکالی که پیدا شد و پیش بینی های مارکس درست در نیامد، مال این است که "سرمایه داری به سرِ عقل آمد". پیش بینی علمی ای که مارکس کرد (کشف کرد، اختراع نکرد) این بود که: "تاریخ جبرا به انفجارِ نظامِ سرمایه داری و تسلطِ طبقه کارگر منجر می شود؛ چون طبقه کارگر دارد به این شکل آگاه میشود، درخواست هایش را زیادتر خواهد کرد و فشرده تر و نیرومندتر خواهد شد" و "سرمایه دار جبرا طبقه کارگر را در خودش به عنوان آنتی تز میپروراند و در آخر هم قربانیش می شود". سرمایه داری که فهمید خطر دارد از این راه میآید، راه را برگرداند (وقتی فهمید، سرِ خر را کج کرد!). شوارتز می گوید، علت این است که سرمایه داری ای که مارکس از آن صحبت میکرد، یک سرمایه داری ناآگاه بود، یک سرمایه داری طبیعی بود، و بر اساس قوانین جبری سرمایه داری، (یعنی) رقابت و سود هر چه بیشتر که خصوصیت سرمایه دار^۱ است، (حرکت میکرد

^۱. سرمایه دار کلاسیک دو خصوصیت دارد: سود هر چه افزون تر و فوری تر؛ (یعنی) حاضر نیست که الان مثلاً

(حال، این سرمایه داری) به سر عقل می آید. این، همان سرمایه داری است که میخواید بگیرد، بچاید و ببرد، و دیگر به فکرِ فردایش نیست، به فکرِ خطرِ فردایش نیست، به فکرِ این نیست که کارگرها کم کم جمع و فشرده می شوند و بعد این فشرده‌گی و فشار تبدیل به یک انقلابِ کیفی میشود و او را از بین میبرد و بعد از ده

یک میلیون تومان سرمایه گذاری کند و ضرر هم نکند که ۵۰ سال، ۴۰ سال، ۳۰ سال بعد بر دارد؛ دلش می خواهد به جای اینکه ۳۰ سال بعد، از یک میلیون تومان سرمایه گذاری صد میلیون تومان بر دارد، همین الان یک میلیون تومانش را بگذارد و امروز عصر یا فردا چیزی گیرش بیاید، ولو هم، منافع آتیش را از دست بدهد. چنان که در بعضی از موارد می بینیم هست. فرق بین سیاستمداران و سرمایه داران، که گاهی هم اختلاف پیدا میکنند و روشنفکران بدبخت کشورهای عقب مانده دچار اشتباه می شوند (مثلاً کندی با فلان سرمایه دار اختلافشان بر سر مبنا نیست؛ در یک چیز مشترکند و آن هم قدرت هر چه بیشتر سرمایه داری آمریکا و جلب مواد خام و بازارهای دنیاست)، اختلافشان بر سر این است که: سیاست مدار می خواهد یک طرح کلی را ببیند، و برای اینکه بتواند فلان کشور را به عنوان بازار، صد سال دیگر نگهدارد، حاضر است خودش ده کمپانیش را هم در آنجا ملی کند و از این مقدار منافع فعلی صرف نظر کند. سیاست مدار حاضر است این کار را بکند، برای اینکه در یک محاسبه ۳۰ ساله می بیند که این "بازار"ی است که صد سال برای آمریکا باقی خواهد ماند، اما با منافع کمتر؛ ولی سرمایه دار که الان آنجا کمپانی دارد، به صد سال دیگر، ۲۰ سال دیگر و ۳۰ سال دیگر کار ندارد. الان می خواهد سهامش در "وال استریت" دو برابر بشود؛ به هر قیمتی این کار را می کند: حتی کودتاها، حتی انحرافات و فجایعی که (باعث می شود) او ده سال یا ۵ سال دیگر همه منافع اش را از دست بدهد (بدهد، که بدهد!). او نمی تواند صبر کند؛ الان میخواید بچاید، بچاید و برود؛ ولو مردم تحریک هم بشوند: "خوب، مردم تحریک بشوند؛ تا وقتی که خودشان را جمع کنند، ما رفته ایم و برده ایم، به خصوص که نجیب هم باشند!". اما اختلاف منحنی و اختلاف بینش سرمایه دار با سیاست مدار وابسته به سرمایه داری در این مساله است، نه اینکه در مساله "پرنسپ" باشد، (آن طور که) "روشنفکر"ها گمان میکنند): من گاهی که به خانه خیلی از روشنفکرها رفته ام، دیده ام که مثلاً بشقاب کندی دارند! اوضاع عجیبی است! نمیدانند که خطر کدامیک، برای کشورهای عقب مانده بیشتر است: آن هوشیاری که بخواید صد سال با ابتکار خودش و با اندیشه اش کشوری را در دنیای سوم نگه دارد، یا این غول بی شاخ و دم که به قدری هول است که در دیگ میافتد و می بینم که افتاده؟!

سال، بیست سال و سی سال دیگر، خطر انقلاب در داخل وجود دارد (و تو هم آن را میپرورانی !). (همان سرمایه داری) میگفت ... " این کارگراها و دهقانها و این آدم های متفرقی را که می آیند، جمع میکنیم، هر چه کمتر به آنها پول میدهیم و هر چه بیشتر از آنها کار می کشیم^۱، و هیچ چیز هم به آنها نمی دهیم، که اصلاً نفهمند بشر چه احتیاجاتی دارد (به عبارتی مزه "خورش" در دهانشان نباشد، چشمشان به آبادی نرسد که کم کم توقعشان زیاد شود)... ". این (سرمایه دار) همین اندازه عقل دارد که به جای ۵ تومان، ۴ تومان یا ۵/۴ تومان بدهد، ولو خشم و کینه و نفرت در او (کارگر) موج بزند، ولو ده روز هم معطلش کند و نگهش دارد و با نصیحت و دلالت و عبادت و ریاضت و اخلاق خلاصه یک جوری سرش را بند کند ! (غافل از اینکه) گیر آدم "ناجور"ی که افتاد، تلنگری خورد و چشمش به جای بهتری افتاد، متوجه می شود؛ وقتی متوجه شد، آن وقت انتقام همه اینها را که لقمه لقمه از او دزدیده اند، خواهد گرفت و میگیرد، ولی (سرمایه دار) این حرف ها را نمی فهمد و به گلی متوجه نیست . آقائی بود که چند کارخانه و ملک و... داشت (از این چیزهای جدید است؛ که یک چاه عمیق در آن املاک میزنند و البته مال خودشان است !). بعد به عنوان اینکه

^۱ . این، قانون جبری سرمایه داری بود، چنان که الان هم هست؛ اما آن سرمایه داری که هنوز علمی نشده است.

منت سر مذهب بگذارد^۱، به یک نفر از آشنایان من می گفت که، "من یک مقدار از بودجه کارخانه و املاک و... را در راه امور دینی و به حساب تبلیغ همین کارگراها و دهقانان و... گذاشته ام، برای اینکه اینها از لحاظ دینی روشن شوند و وضعشان درست شود؛ به خاطر اینکه اصلاً فساد و بی دینی در اینها خیلی زیاد است، بی دینی در آنها خیلی زیاد شده و اصلاً مال مردم را مال مردم نمی دانند؛ آن موقع ما عمه داشتیم که شکمش گرسنه بود؛ می گفتیم فلان چیز را از انبار بردار و بیاور؛ تکه نانی آنجا بود، و ما هم راضی بودیم (که آن را بخورد) و او میدانست که ما این اندازه راضی هستیم، (ولی) نمی خورد؛ برای اینکه مال "مردم" بود؛ میگفت " (اگر) این، جزء لقمه من شود و بعد جزء خون من، پوست من و گوشت من شود، بچه ام حرام می شود، به همین شکل نسلم حرام می شود!" نسل اندر نسل نمی خورد؛ اما حالا چشمت را چپ کنی می خورد؛ بی دین شده اند! این است که ما متوجه شدیم دین لازم است! چند نفر از وعاظ و... از آنهایی که شما می شناسید، از آدمهای با دین (البته بی دین تر نباشند؛ آخر بی دینی میان دیندارها هم خیلی نفوذ کرده!)، از آن دیندارهای خوب، بفرستید که اینها را به دین بیاورند!"

^۱. این دیگر واقعا خیلی وحشتناک است، و آن کسی که میپذیرد، "مهدور الدم" است؛ اگر کسی را باید شمع آجین کرد، همین آدم است، که از طرف مذهب و از طرف خدا و همه ائمه و شهدا از آقا تشکر میکند!

گفتم: " ... آقا جان! این دین دیگر امروز از حیزِ انتفاعِ شما خارج شده؛ آن مالِ قدیم بود؛ متأسفانه امروز دیگر دین به عنوانِ پایگاهی برای تو و امثالِ تو و بالاتر از تو نیست و اصلاً نه تنها دیگر تیغش برای اینکار نمی بُرد، بلکه باید آن بودجهٔ خیرات و مبرات و بودجهٔ دینی را که درست کرده ای، صرف کنی که بوی دین و فکرِ دین به دماغِ اینها نرسد؛ برای اینکه الان دین درست یک نقشِ بیدار کننده دارد؛ الان دیگر نقشِ آن خراب کننده و مُخدر نیست، نقشِ بیدار کننده دارد. الان اگر کسی، در لباسِ دین و یا به نامِ دین و تبلیغِ دین، بخواهد یکی از آن حرف هایی را که ۲۰ سال پیش معمول بود و همه جا می زدند، بزند، دور و برش را خالی میبیند و بعد خودش (می ماند) و چند تا مگس! و هیچ کس هم نمیتواند غیبتِ مردم را جبران کند، نه هیچ پولی و نه هیچ زوری. این است که خودِ مذهب به طرفی کشانده شده و به چنان آگاهی ای رسیده که حتی کسانی که به سادگی، و بدونِ اینکه وقاحتش را احساس کنند مذهب را در ده و در شهر وسیله ای کرده بودند برای سر بهم آوردن و برادرِ دینی درست

کردن بین کسانی که خون می‌مکند و کسانی که مکیده می‌شوند^۱ (درست در یک نقشِ نفی کننده اش)، (امروز به گونه ای دیگر عمل میکنند)...^۲.

^۱. نه تنها در ایران این طور است، بلکه در کشورهای دیگر بیشتر است. آفریقا را نگاه کنید؛ کشورهای اسلامی را نگاه کنید.

^۲. ببینید امروز مذهب چه نقشی دارد. دیگر (دوره) آن مذهب که بچه کلاس دوم دبیرستان با خواندن یک کتاب شیمی و فیزیک و اکسیژن و کرویت زمین و اتم و... از سرش می‌پرید، گذشته است. امروز دینی است که تو، (آدم) کلاسیک، که هنوز هم دنبال کالای دین آمده ای، نمی‌شناسی. امروز دین فروش دیگر نیست. اگر بعضیها هستند، چنان رسوا هستند که هر کسی آنها را می‌شناسد و هیچ کس سخنانشان را باور نمی‌کند؛ حتی بچه اش را نمی‌تواند فریب دهد؛ حتی زنش، همسایه اش و مُریدِ صد ساله اش را دیگر نمیتواند فریب دهد. دیگر یک آدم آبرومند میان اینها نیست؛ گروهها معلوم است چه کسانی هستند: طلبه ای که امروز در همین مدارس هست، نقشش از دانشجویی که در دانشگاه ها هست، مترقی تر است؛ (ولی) تماس نداریم؛ و علت اینکه تماس را از بین برده اند، معلوم است که چیست: برای این است که نسل جوان تحصیل کرده باید یک طرف برود و مردم یک طرف دیگر. این است که طلبه از دانشجو خبر ندارد و دانشجو از طلبه؛ در صورتی که آنها فقط اسمشان فرق دارد، یعنی یکی اسمش فارسی است و یکی عربی؛ و الا چه فرقی دارند؟ ولی یکدیگر را (مثل) دو قوم جدا از هم احساس میکنند؛ مثل اینکه هیچ ربطی با هم ندارند. چقدر موفق شده اند!

بروید ببینید این طلبه چطور فکر می‌کند، چطور مسائل را حل‌جی می‌کند، چطور مذهب را تجزیه و تحلیل میکند و چه قدرت‌هایی را ترسانده و چطور گروه‌هایی که اینها را به عنوان برده و تیول خودشان حساب میکردند و هر برنامه ای که داشتند راه می‌انداختند، احساس کردند که اینها از دست می‌روند و احساس کردند که فردا مذهبی که در روستاها و شهرها و میان روشنفکران و مردم از حلقوم این جوان‌ها که امروز با بیست تومان و سی تومان و چهل تومان زندگی میکنند، تبلیغ خواهد شد، مذهبی خواهد بود که دیگر بکار آن دکان‌ها و دستگاه‌ها نخواهد آمد. چون این احساس هست، برنامه رسمی گذاشته می‌شود که از اینجا با دم و دستگاه به مشهد بروند، فقط برای اینکه طلاب را روشن کنند!

"بعضی از کتاب‌ها در میان‌شان دیده شده که می‌خوانند؛ خطر است!" چرا کتاب بین طلاب دیده شدن خطر است؟ آخر کتاب را کی باید بخواند؟ پس جای کتاب کجاست؟ کتاب بد و کتاب مُضر را کی باید بخواند؟ چرا اینقدر وحشت؟ به خاطر اینکه "مردم دارند بی دین می‌شوند!"، اینها باید مردم را به دین بیاورند، که گرسنه نان خودش را ببیند و به خاطر "دین نخورد!" و آن وقت این با طلبه ای که می‌گوید "بخور آقا؛ واجب عینی است"، جور در می‌آید؟

این کتاب " ل میور کُمبا (Le Meilleur combat) " از آقای "عُمَر اوزگان" را بگیریید و نگاه کنید (یک روزی خودم مقداری از آن را ترجمه کردم، که متأسفانه از بین رفت). این آقای عُمَر اوزگان، سردبیر حزبِ کمونیستِ الجزایر بود. بعد که مارکسیسم کهنه شد، جهت گیری تازه دنیا را نه تنها در غرب، بلکه در خودِ آفریقا نفهمید. می خواست برای مسائلِ خاصِ آفریقایی و ضدِ استعماریِ آفریقایی همان دیالکتیکی را که بر تاریخِ بشر حاکم است، تجزیه و تحلیل کند و به زور بچرخاند. بعد میبند انجمنِ علمای اسلامی که همیشه به عنوانِ مرکزِ ارتجاع، مرکزِ انحطاط و مرکزِ لاس زدن با قلدَرهای فرانسه و ژنرالهای فرانسه، و حتی به وهابی گری و بازیچه سعودی بودن و از آنجا پول گرفتن متهمش میکردند، (به کانونِ مبارزه علیه استعمار تبدیل شده است). اینها عینِ مسائلی است که در مقدمه " ل میور کُمبا " نوشته شده؛ حرفهایی که الان شنیده باشید نیست !

کم کم این طور می شود: الناس مسلطون علی اموالهم و انفسهم! آن دینِ قدیم همین یک اصل را داشت؛ توحید و نبوت و معاد چیزهای بعدی بود! تا حرف می زدی، (میگفتند) الناس مسلطون علی اموالهم و انفسهم؛ به آن معنا که " الناس " یعنی همان پولدارها؛ ما "ناس" نیستیم؛ ما از آن "ناس های افغانی" هستیم! " الناس " یعنی فقط فئودال ها، فقط سرمایه دارها یا حاجیهای محترم و مَعنُون و محترمین، که دینِ قدیم را می چرخانند! اما حالا این رابطه به کلی قطع شده، جهت عوض شده، مسائل نه تنها در ایران، (بلکه) در سطحِ جهانی عوض شده. ما هنوز عقیم!

۱. " ل میور کُمبا "، مالِ عمر اوزگان است، که البته به فرانسه (نوشته شده) و اگر ترجمه شود، خیلی خوب است. کلمه " ل میور کُمبا " یعنی بهترین مبارزه و بهترین جهاد. این، از اولِ حدیثِ پیغمبر گرفته شده که: اَفْضَلُ الْجِهَادِ کَلِمَةُ حَقِّ

این آدم، بزرگترین چهرهٔ مارکسیسم آفریقا است (او همان کسی است که در حکومت بن بلا، با اینکه کمونیست بوده، وزیر کشاورزی شده است). (از اینها)، در آفریقا، سه چهار نفر بیشتر نیستند، که در آن موقع خیلی بزرگ شدند (حالا دیگر فرق کرده، و تیپ های دیگری هستند) : یکی همین عمر اوزگان بود، یکی هانری آلگ بود و یکی بشیر علی؛ آن وقت آن هر دو بر می گردند، غیر از بشیر علی که تا همین اواخر ماند و به "پسی" افتاد و بعد به صورتی درآمد که هر چه مسلمان ها میگفتند، او در آخر اعلامیه ای در تأیید آن میداد : عقب گرد، کاملاً روشن بود ! حتی بعد از اینکه اولین قانون بعد از انقلاب، (یعنی) منع مشروبات الکلی در کشور الجزایر که به عنوان اینکه یک کشور اسلامی است در جبههٔ ملی الجزایر تصویب شد، حزب کمونیست (فقط بشیر علی بود، آدم درست دیگر نداشت !) اعلامیه ای تهیه کرد که تأیید کند که قانون خیلی خوبی است ! او دیگر آن قدر به دنبال آنها عقب رفت که هر چه آنها میگفتند، او هم میگفت !

اینها (اوزگان و آلگ) هر دو آمدند. شکنجه هایی که در زندان بر هانری آلگ (وارد) کردند، حتی در ایتالیا فیلم ساختند، که افسانه ای شد، بعد بن بلا را دعوت

عنده امام جائر. " ل میورکما " ترجمهٔ این حدیث است. این کتاب تحت عنوان "أَفْضَلُ الْجِهَادِ" به فارسی ترجمه شده است. ("دفتر")

کردند؛ رفت و (فیلم) را دید و گفت که: "ما خودمان بهتر از این را خواهیم ساخت، این درست نیست، این خوب نیست"، پذیرفته بود. این آدم، کمونیست و رئیسِ روزنامهٔ "لَ رِپوبلیکِ الِژرین" (جمهوریِ الجزایری) بود. این روزنامه، ارگانِ حزبِ کمونیست بود و او سردبیرش. بعد به (سوی) مذهبها برگشت و حتی به جناحِ مذهبیِ ها در جبهه پیوست. در زندان کتابی راجع به شکنجه هایش نوشت. این طوری شروع می شود:

"... در این زندانی که من هستم فاجعه آن چنان است که شرم آور است کسی از شکنجه های خود سخن بگوید (کسی که آن قدر شکنجه دیده!). این است که (اگر چه) می خواستم دربارهٔ سرنوشتِ خودم سخن بگویم، اما نمی گویم؛ فقط یک جمله میگویم و آن اینست که من چندین سال سردبیرِ این روزنامه بودم؛ چندین سال دبیرِ حزبِ کمونیست بودم و چندین سال در الجزایر استادِ دانشگاه بودم و چندین سال نویسنده و مارکسیستِ معروفِ آفریقا بودم؛ اما حالا به هیچ چیز معتقد نیستم، برای اینکه میبینم که گاه شبها و نیمه شبها لشِ نیمه جانِ زنها و مردهایی را از پیِ شکنجه های طولانی، که در سکوت تحمل کردند و دم نزدند، از طبقهٔ دوم و سوم به وسطِ

¹. La Re'publique Algerienne

حیاط می اندازند؛ و اطاقِ مرا هم در جلو و در جایی درست کرده اند که همهٔ این مناظر را میبینم؛ و من غالباً اینها را، که جلو پنجرهٔ من و در اطاقِ من فرود می آیند، می بینم. قیافه ها نشان میدهد که شبها و روزهای طولانی و مداوم را شکنجه دیده اند و لبِ شان تکان نخورده، و وقتی گوش میدهم، میبینم صدای زمزمهٔ یک دعا به عربی است که از لبهایشان خارج میشود و من نمی فهمم معنی آن چیست" (چون مسلماً همین "شهد" شهادتین را برای مرگ می گفتند، و او نمیدانست که چیست). بعد می گوید " ... اما حالا، به تنها چیزی که در دنیا از ایدئولوژی ها، فلسفه ها، مکتب ها و... معتقدم، همین کلماتِ نامفهومی است که از لبهای اینها بیرون می آید و من معنی آنها را نمیدانم. فقط به همین معتقدم ."

(برای شناختِ) نقشی که قرآن در انقلابِ آفریقا داشت، به کتاب " لَ نویی کلنیال (La Nuit coloniale)" ^۱، از فَرَحَتِ عباس، مراجعه کنید : شروع نهضت و بیداری آفریقا، شروع قرآن است. به این معنی که همیشه استعمارگرانِ داخلی و به تبع، استعمارگرانِ خارجی کوشش فراوان کرده اند که قرآن از سکه بیفتد و چیزهای دیگری جانشینش شود، حتی چیزهای خوب (نمیگویم چیزهای بد !) : "تو فقط این

^۱ . به معنای "شبِ استعماری" ("دفتر").

کتاب را نخوان، هر چیز دیگری که دلت میخواهد بخوان؛ هر کار خوب هم دلت میخواهد بکنی، بکن! "فرق نمیکند .

برای از بین بردن یک حق، همیشه به باطل متوسل نمی شوند، بلکه اکثراً به حق متوسل می شوند (اینجاست که همه گول میخوریم)، تا بعد که می خواهیم آن را مطرح و از آن انتقاد کنیم، داد و بیداد شود که " آقا، به چی حمله کردی؟ ". وقتی که من می گویم " کتاب دعای فلان " و " فلان مفاتیح "، داد و بیداد می شود که چرا به دعا در اسلام حمله کردی؟! (در حالی که من) به دعا حمله نکردم؛ حتی به خود این کتاب دعا حمله نکردم؛ من به آن چکار دارم! به این حمله کردم که (چرا) این، جانشین چیز (دیگری) شده. شما می دانید که احساسات من نسبت به حج چقدر است و چقدر برای من پر شکوه و پر عظمت است. اما در " وراثت آدم "، من حجی را که جانشین قیام حسینی می شود، مسخره کردم، برای اینکه مسخره است دیگر! برای چه میچرخنی؟ میچرخنی چکار کنی؟ وقتی کسی که ملاک حج و ملاک حق است، دارد میرود و از این دایره خارج میشود و دایره را می شکند، باید دنبالش بروید! حج آن است؛ آن، حج است؛ اینها دیگر بی خودی است؛ نه تنها بیخودی است که، اگر یک قدمش را ادامه بدهی، خیانت است. منطق شیعه این طور است؛ فرمالیته نبوده؛ معنی بوده؛ و امامت به معنای همین است، به معنای " جهت واقعی عملی درست همه احکام ". (اگر) این نباشد، بقیه اش فرمالیته و قالب است؛ هر چه هم مقدس باشد،

بیخودی است. اینها برای اینکه این کتاب را بردارند، جایش همه چیز ممکن است بگذارند؛ بستگی به تیپ تو دارد، آقا! (تو فقط همین کتاب را نخوان!): یکی را میبند آدم مقدسی است، به او کتاب دعا می دهد؛ یکی را میبند جوان است، چیز دیگری به او میدهد و سرش را جای دیگر بند میکند! همه چیز هست!

در آنجا (آفریقا) هم قرآن از سکه افتاد و از بین رفت (برنامه جهانی است). حتی "یارو" که عالم بزرگ می شد، اصلاً احتیاج نداشت به قرآن نگاه کند. چند تا "آیه" فقهی و... لازم داشت، که در کتاب های فقه بود. اصلاً احتیاج نبود. آدم میتواند مجتهد شود، بدون اینکه کتاب قرآن را بخواند یا بداند، یا شرح زندگی پیغمبر را بداند، یا تاریخ اسلام را بداند. اصلاً لازم نیست! این است که "بازگشت به قرآن" به این معنا بود که باز قرآن را به مسجد بیاوریم و باز کنیم. الان این، یک بدعت است؛ برای الان (این طور) نیست. همین مسجد ها را نگاه کنید: (حتی) اگر به فرض کتابی هم در آنها باشد، (باز) چه دارد؟! اصلاً این خیلی شرم آور است که در کشورهای اسلامی، سمبل ایرانی شیعه اینست که کتاب دعا همراهش هست و سمبل غیر شیعه اینست که قرآن همراهش است! این چه جور پرچم درست کردن است؟ یعنی شیعه این طور است؟ خوب، حالا که میبینیم هست؛ چرا شما به او اعتراض نمیکنید؟ شما اعتراض کنید تا یک آدم گستاخ و بی ادب، مثل من، اعتراض نکند، دهنم بسته شود، اصلاً رویم نشود بگویم. اگر این حرف ها را زدم، مردم بزنند توی دهنم! (وقتی که شما

درس بیستم و چهارم

بگویید). اینها همه رسوایی است، همه ننگ است. اصلاً حیثیتِ همهٔ این خون‌ها و همهٔ این مبارزاتِ علما و رهبرانِ شیعه و آگاهانِ شیعه و مجاهدینِ شیعه در طول تاریخِ اسلام را به باد دادن است. ولی حالا که تو نمی فهمی، متوجهٔ قضیه نیستی و نمیدانی در دنیا چه خبر است، چکار باید کرد؟ میبینم چقدر فحش می دهند؛ چقدر توطئه هست، چقدر تهمت هست و بعد بر آن چه آثاری بار است. اینست که دادِ آدم در می آید.

می گویم: " این کتاب به امام توهین میکند؛ در این کتاب، حرفی را راجع به امام میزنند، که واقعا مامورِ تفتیشِ بنی امیه حاضر نیست به زبان بیاورد." می گویم: " این را نوشته یا نه؟" می گوید: "بله." می گویم: "خوب، نباید بگوییم که چرند نوشته؟" میگوید: "مصلحت نیست؛ مؤلفِ این کتاب، مردِ بسیار...* است!" این کدام آدمی است که این طور درستش کرده اید که به امام فحش میدهد و ما جرأت نداریم حتی در قرنِ ۲۰، از او و از کتابش انتقاد کنیم؟ آن هم بحثِ نظری و علمی و... نیست، (بلکه) به همان امامی که خودت معتقدی که ولایتِ الهی دارد، توهین کرده. می گوید: (امام) گفته "من نوکرِ یزیدم!" همین جا نوشته که امام به یزید می گوید: "من نوکرِ تو هستم؛ بندهٔ تو هستم؛ میخواهی بفروشی، بفروش، میخواهی نگهم داری، نگهدار!" این امام تو این را می گوید؟! آخر بشر! امام (هم نباشد)، اصلاً یک عرب که هست، یک هاشمی که هست؛ اینها در جاهلیت به مردانگی و شرفِ انسانی مشهور بودند؛ حالا که امام شده و تو معتقدی که بر عالم و بر خلقتِ عالم ولایتِ تکوینی دارد

، به یزید می گوید "من بنده تو هستم"؟! این "وارثِ عاشورا"، بعد از اینکه عاشورا را گذرانده، چنین حرفی می زند؟! می گویم "آخر آقا، بگوئید که دستگاهِ تبلیغاتی بنی امیه و بنی عباس این مزخرف را جعل کرده اند، برای اینکه امام را در بینِ روشنفکرها و آزاده ها و در بینِ شیعیانی که در شرق و غربِ عالم، به خاطرِ این ائمه، بر علیه جور و ظلم و جنایت می جنگیدند، خراب کنند. این تبلیغات را می کردند که: "امام خودتان در مدینه چنین نطقی به ما گفته؛ تو برای چه در خراسان و بلخ داری میجنگی؟".

برای این بوده؛ و حالا آورده اند در کتابِ شیعه. بعد هم آن را طوری درست کرده اند که ما نمی توانیم از امام دفاع کنیم، به خاطرِ اینکه مؤلفِ کتاب محترم است! آخر این چه جور مملکتی، چه جور جامعه و چه جور مذهبی است، و تو روی چه ملاکی چنین حرفی میزنی؟! روی ملاکِ خودت است دیگر! من نمیگویم که "مردم حقشان پایمال شده" (مردم که دیگر هیچ! مردمی در کار نیست!) یا "عدالت از بین رفته، آزادی از بین رفته"، یا (اینکه) "اینها از لحاظِ علمی اشکال دارد". نه! اینها هیچ؛ من از تو چنین توقعاتی ندارم! می گویم، "به امام خودت حمله و توهین کرده". همین امروز، در همه جای دنیا میبینی که کسی که یک صدم آنها برایش ارزشِ قائل نیستی،

^۱. می گویند: آقا، بعضی روایات را باید توجیه کنی. خوب، ما خیلی هم توجیه میکنیم! اما این چه توجیهی است

دیگر؟ توجیه چی؟!

در راه عقیده اش مرگ را با چه آزادگی، با چه بزرگواری، با چه صبر و با چه شکوهی، استقبال میکند. آن وقت این، امام تو است و میخواهی برای مردم به عنوان امام تبلیغ کنی! من هیچی، تو خودت چطور این را میخوانی و چندشت نمی شود؟! چطور سیصد سال دایماً این کتاب را خوانده ای و همین روایت را خوانده ای و اصلاً سگته نکرده ای؟! این چیز خیلی عجیبی است!

این چه جور مصلحتی است؟ حالا کجی قضیه را ببینید: من خودم متوجه این همه فاجعه نبودم و خیال می کردم خرافاتی است که یک زمانی روی کج سلیقگی قاطی شده، ولی این دیگر آن حرف ها نیست؛ در تمام این کتاب ها، در برابر خدا، امام ها را تا بیخ گوش خدا برده اند! درست مثل خدایان: یک زئوس در وسط است و بقیه اش هم پرومته است و...* و تمیس و آگینا و امثال اینها به اسم ائمه! اینها را تا آنجا برده. از آن طرف، در روی زمین، همه را جیره خوار خلیفه کرده. خوب، چرا؟ من می دانم چرا، و همه میدانند چرا؟ برای اینکه باید این ائمه ای را که نمونه انسانیت هستند، در برابر خلیفه به قدری حقیر کنی، که بعد بندگی خودت را در برابر شاه صفوی و تملق های خودت را در برابر شاه عباس توجیه کنی؛ بگویی: امام من به خلیفه سنی این همه تملق میگفت و دعا میکرد و پول میگرفت و میگفت "بنده تو هستم"، و امام موسی به هارون الرشید می گوید که "چشم زن و بچه من به دست گرم تو، ای خلیفه دوخته شده"! این، امام تو است! خوب، بعد اگر تو آنجا دربانی هم بکنی، موجه است! برای

اینست که امام را کوچک میکنی و الا این امامی است که یقۀ خلیفه را میگیرد و میگوید که "فدکِ حقیقی را میخواهم" و وقتی خلیفه میگوید: "دستور میدهم فدک را به شما بدهند"، میگوید: "فَدَکِ چی؟ کدام فدک؟ من فدکِ حقیقی را میخواهم"؛ میگوید: "خوب، فدکِ حقیقی را، نزدیک خیر، به تو میدهم". میگوید: "نخیر، (فدکِ حقیقی) یک سرش آفریقا است، یک سرش سرانندیب است، یک سرش ماوراء النهر است؛ این، فدکِ حقیقی ماست، این را میخواهم". این امام، این طور حرف میزند. این، امام شیعه علوی است. اما قیافه ای که تو در این کتاب (ترسیم میکنی)، امام نیست!

یکی از نوکرهای معمولی، از این "خربنده"ها (به قول قدیمی ها)، که "خرکار" بوده، یعنی خر کرایه میداده، میگوید که (خیلی عجیب است): "... فلان کس که از عُمالِ حکومت بود آمد و سوارِ الاغ شد یا الاغ مرا کرایه کرد؛ بعد گفت: نسیه باشد، فردا پولش را میدهم آدمِ معتبری بود؛ ما هم مجبور شدیم او را ببریم". ... امام به او انتقاد می کند. او خیال می کند که به این خاطر انتقاد می کند که "چرا مامورِ خلیفه را سوار کردی؟". بعد میگوید: "نه، به خاطر اینکه سوارش کردی نیست؛ باید سوارش کنی؛ تو سوار نکنی، دیگری سوار می کند". می پرسد "پس اشکالش کجاست؟ عیش چیست؟" میگوید " (عیش) این است که از او نسیه قبول کردی؛" میگوید: "او معتبر است، میدهد!" میگوید: "نه، می دانم؛ ولی چون تو از او رسیدی، چکی و

سفته ای نگرفته ای چیزی نبوده، سه چهار ریال بوده ، ته دلت دوست داری که او تا فردا زنده باشد تا بتواند پول تو را پس بدهد؛ تو تا این حد به ظلم کمک کردی و در قلبت تایید کردی ! "

آخر این، چقدر جنایت است، چقدر کثافت است (اصلاً صحبتِ مذهب را نمی‌کنم) که چنین ارزشها و چنین شخصیت هایی را تا این حد پایین بیاورد که واقعا کثیف ترین موجودِ انسانی از آن اشمئزازش بگیرد. (این)، چه جور تحمل می شود؟ من نمیدانم چه مصلحتی بالاتر از مصلحتِ امام در شیعه و شخصیت و عزت و آزادگی و تقوی و عصمتِ امام در میانِ همین مردم هست؟ تو این همه روی معصومیتِ امام تکیه میکنی؛ بعد عصمت را به این شکل در می آوری؟ مگر عصمت در نظر تو چیست؟ اینجاست که آدم متوجه می شود که قضیه از آنچه ما خیال میکنیم و حس میکنیم، خیلی جدی تر، خیلی قوی تر و خیلی حساس تر است؛ و اینجاست که مسأله حسن و حسین و تقی و نقی در کار نیست؛ مسأله این است که این نسلِ امروز، این مذهبیِ امروز، این طلبهٔ امروز، این جوانِ آگاه و آشنا به مذهبِ امروز دیگر نمی تواند اینها را بخواند و تحمل کند و صدایش را در نیاورد؛ نمی تواند اینها را بخواند و بعد برای مردم مُبلغِ این اراجیف باشد، و این سَمها را که بنی امیه ساخته اند، به نام دین و به نام تشیع به خُوردِ مردم دهد. نمی شود! از هیچ کس نمیشود چنان توقعی داشت. دیگر فردا هیچ واعظی، هیچ منبری ای، هیچ طلبه ای و حتی هیچ مداحی چنین چیزهایی را،

از هر کتابِ معتبر هم باشد و از هر اسمِ پر لقب هم باشد، نخواهد گفت. چنین مذهبی قابلِ دوام نیست .

اگر می خواهید روی اینها تکیه کنید، برای اینکه آنهایی را که باور می کنند به انحطاط بکشانید و آنهایی را که شعور دارند از دین بیزار کنید، مذهبها آگاهتر از آنند و این نقش را خوانده اند و میدانند که چه دستی در کار است تا عوام به این گونه مذهب و تشیع گردن نهند و خواص از مذهب چنان فرار کنند که اساساً این روحِ نجات بخش و این مکتبِ شهادت و آگاهی و شعور و فرهنگ از دسترسشان خارج شود و جیره خوارِ فرنگی شوند. امروز این برای همه روشن است. از طلبه گرفته تا دانشجوی مذهبی تا بازاری مقدس مذهبی، امروز روشن است، آگاه است و دیگر نشخوارکننده این سمها، این زهرها و چرک ها به اسم مقدسترین مقدساتِ انسان و اسلام و شیعه نخواهد بود، همه متوجهند .

من عذر می خواهم که کمی به حاشیه رفتم (نمیدانم چرا) و اصلاً نتوانستم تحمل کنم؛ این روزها روحیه خیلی بدی دارم. این کتاب "تشیع علوی و تشیع صفوی" را برای تجدید نظر می خواندم؛ به جاهایی رسیدم؛ دو فصلش را نوشتم : " امام در

آسمان" و " امام در زمین"^۱. این کتاب ها، در تشیع صفوی، چه چیز درست کرده اند! امام را در آسمان تا هر جا که خواسته اند بالا برده اند! اشکال ندارد، در آسمان هر جا که می خواهد، باشد! (ولی) آخر، زمین مساله است! در زمین چطور؟ همه ائمه بعد از امام حسین (جیره خوار شده اند)! چون تا پیش از امام حسین را دیگر نمی شود کاری کرد! یک جورِ دیگر باید کرد! چطور؟ اول باید خودِ عاشورا را طورِ دیگری (معرفی کرد): چون او آمده و کشته شده و تمام زندگی و خانواده اش را داده، دیگر نمیشود گفت که یواشکی به خاطرِ تقیه پول گرفته، یا از خلیفه با تقیه جیره گرفته! از این چیزها نمی شود گفت؛ جیره که "تقیه" ندارد! با آن دیگر نمی شود توجیهش کرد! با آن شکوه و عظمت جان داده، و نمی شود هیچ کاریش کرد. خوب، کارِ دیگرش میکنیم! چی؟ اصلاً اصلِ قضیه اش را "می مالانیم": می گوئیم که " آقا، قضیه شهادتِ امام حسین یک قضیه خصوصی با خدا بوده؛ با هم شرط گذاشتند که، لبِ تشنه، به خاطرِ خدا، شهید شود، و لابد شهید شده دیگر! آب هم بوده و نخورده! برای اینکه آنجا قرار داشتند؛ (این)، یکی از موادِ قرارداد بوده!"! این، بهترین توجیه برای تبرئه شمر و برای تخدیر مردم است، که اصلاً خون را از مصرف بیندازند: "برای شفاعتِ امت است"، یعنی در قیامت، مثل حضرت مسیح، که خودش را برای شفاعتِ

۱. ر. ک. مجموعه آثار ۹ ("دفتر")

امت قربانی کرد! این خون برای زمین هیچ فایده ای ندارد! (در حالی که) همه اش مسأله زمین مطرح است؛ بقیه اش را، بعد از مرگ، در آسمان، آزادی که هر چه که دلت میخواهد بگویی! همین چهار مثقال زمینِ مردارِ جیفه دنیا و چهار روزِ عمر است، (که در آن) این گلکها هست! آن هم که قابل ندارد! ("از سطح زمین تا به لب بام از آن من از پشت بام تا به ثریا از آن هر که دلت میخواهد"!).

این است که این دو فصل "امام در آسمان" و "امام در زمین" در "تشیع صفوی و تشیع علوی" را که می خواندم، اصلاً حالت آرام شام را از دست دادم؛ اصلاً زندگی معمولیم را از دست داده ام؛ نمی توانم درس بدهم؛ هیچ کار دیگری هم نمی توانم بکنم؛ نوشتن هم نمی توانم. این را باید اعتراف کنم که حتی منی که هیچ چیز ندارم از دست بدهم، منی که همیشه نصیحت می شوم به این که "چرا مصلحت را رعایت نمیکنی؟ چرا ملاحظه نمیکنی؟ بعضی از مسائل حق است، اما نباید گفت؛ هنوز وقتش نرسیده؛ هنوز زود است، هنوز زود است"، آدمی (مثل) من که هیچ چیز ندارم که از

^۱ . همیشه میشنوم "هنوز زود است"! در مشهد دکانی است که تابلویی دارد. (روی این تابلو) نوشته: "امروز نقد، فردا نسیه". هر روز که می روی، همین را نوشته! خوب، تا سه هزار سال دیگر هنوز زود است؛ خوب، وقتش را تعیین کن که تا آن موقع ما صبر کنیم! تعیین کنی، هر روز "هنوز زود است"! با اینکه حتی خیلی از روشنفکران، خیلی از دوستان، از صمیمی ترین همفکران و از نصیحت کنندگان نصیحت میکنند، و خود من هم نصیحت آنها را، تا آنجایی که

من بگیرند هیچ چیز؛ نه شغل، نه زندگی، نه راحت، و نه هیچ چیز^۱ در عین حال در این دو فصل به مسائلی رسیدم و نکته ها، فاجعه ها، وقاحتها و خیانت هایی را دیدم که نمی توانم بگویم، می ترسم بگویم !

عذر میخواهم .

بتوانم، همیشه می پذیرم، معذک خود را همیشه (به خاطر) آن حرف هایی که باید گفت و نگفتم و همه را قربانیِ مصلحت کردم، سرزنش می کنم؛ که آیا واقعا وظیفه ام این بوده ؟

^۱ . الحمدلله راحت شدم؛ اگر دغدغه اش را هم داشتم؛ خداوند خودش به وسائل خیلی خوب و درست و شرافتمندانه تصفیه کرده؛ کلکش کنده شد و هیچ چیز ندارم ! الان بهترین زندگی را برای از دست دادن دارم. آماده.

درس بیست و پنجم

به سرِ عقل آمدنِ سرمایه داری

الان یک مساله اساسی را، که چند دفعه به آن اشاره نموده ام، اما مطرحش نکرده ام، مطرح می کنم^۱ و آن، همان مساله ایست که از آن به نام "به سرِ عقل آمدنِ سرمایه داری" یاد کرده ام^۲.

وقتی که قوانین تحولِ تاریخ، عواملِ ایجادِ انقلابِ اجتماعی و طبقاتی و اصولِ دیالکتیکِ تاریخ را یک دانشمند، مورخ و یا فیلسوفِ تاریخ کشف می کند، و نشان

^۱. به خاطر اینکه، تنها یک مسالهٔ تئوری و یک نظریهٔ علمی و ایدئولوژیک نیست، بلکه یک مسالهٔ کاملاً عینی و فعلی و بالآخر کاملاً مربوط به سرنوشتِ دنیای سوم که ما در آن هستیم می باشد و از این جهت باید دقیقاً شکافته شده و مستقلاً مطرح بشود.

^۲. اصطلاحی که آقای "شوارتز" بکار می برد، اینست *Le Capitalisme Se rationalize* : یعنی سرمایه داری عاقل می شود، به هوش و به عقل می آید. چرا؟ به خاطر اینکه به قول یکی از نویسندگان مارکسیسم به همان اندازه که به آگاهی و خودآگاهی طبقاتی طبقهٔ پرولتر کمک کرده، غیر مستقیم به آگاهی و خودآگاهی طبقهٔ سرمایه دار هم کمک کرده است.

میدهد که بر اثر چه عوامل و عللی و تحت چه شرایطی یک طبقه تشکیل میشود، رشد پیدا می کند، به حالت انفجاری در می آید و در اثر تضاد جبری دیالکتیک، طبقه ضد خودش را کنار می زند و به شکل انقلابی از درون، نظام حاکم را منفجر می کند و بعد خودش روی کار می آید و طبقه حاکم می شود، مسلماً طبقه حاکم که خود نیز قربانی این جبر علمی و آماج حمله تاریخ است، متوجه خطر می شود. یعنی همان طور که طبقه پرولتر پس از آموختن فلسفه تاریخ و بازی دیالکتیک در تاریخ، آگاهی پیدا می کند و متوجه می شود که چه عواملی دست اندر کار است که انقلاب را به سود او در جامعه تحقق بخشد و چگونه تاریخ در مسیر علمی خویش به سود او حالت انقلابی پیدا می کند و سرمایه داری را از داخل منفجر میکند، طبقه سرمایه دار نیز درست در همین حال و بر اساس همین قوانین علمی متوجه می شود که چه عوامل تاریخی، اجتماعی و طبقاتی وجود او را در خطر قرار داده و چه سیری و رفتاری و چه روابط طبقاتی ای طبقه حاکم و نظام سرمایه داری حاکم را به انفجار قطعی تهدید میکند .

بر این اساس، که خود مارکسیسم نیز قائل است، خود آگاهی انسان، شعور اجتماعی و خود آگاهی طبقاتی طبقه کارگر و بسیج شدن نیروی پیشتاز طبقه کارگر به نام حزب، که ستاد رهبری طبقه کارگر در مبارزه ضد طبقاتیست، به عنوان یک علت و یک عامل می تواند انقلاب دیالکتیکی و جبری تاریخ را به سود این طبقه تسریع و هدایت کند و بر همین اساس طبقه حاکم و استثمارگر یعنی سرمایه داری در این نظام اخیر نیز

می تواند عامل خود آگاهی، عامل آگاهی علمی و شناخت قوانین حرکت و انقلاب تاریخ را، در مسیر حفظ طبقاتی خویش و در مسیر انحراف تاریخ از منزل انقلاب و نفی موجبات انقلاب طبقاتی استخدام کند .

بنابراین، وقتی کسی فردی را آگاه کرد که "سیر حوادث این چنین به سود توست"، دشمن نیز آگاه می شود که چگونه می تواند سیر حوادث را به سود خویش هدایت کند. بنابراین وقتی که سرمایه داری می داند که یکی از عوامل ایجاد انقلاب، "رقابت" است و این رقابت به ناچار سرمایه داری را در جبری قرار میدهد که تورم ایجاد میشود، بحران و بیکاری را به وجود میآورد و همه آنها به انقلاب طبقه کارگر کمک میکنند، می تواند این عوامل را از بین ببرد. به عبارت دیگر او هم قبول میکند که این عوامل همان طور که مارکس می گوید به انقلاب طبقه کارگر منجر می شود. بنابراین می تواند از به وجود آمدن آن عوامل جلوگیری کند یا آن عوامل را تغییر دهد، یعنی رقابت را در سرمایه داری از بین ببرد: کارتل درست کند، تراست درست کند و بازار مشترک درست کند. در نتیجه امروز هرگز داستان سال ۱۹۲۰ یا ۱۹۲۵ به وجود نمی آید که سرمایه داران یا کارخانه های بزرگ، به خاطر اینکه ناچار بودند که تولید کنند، میلیاردها دلار کالا را که تولید کرده بودند، ناچار بسوزانند یا به دریا بریزند. چون اگر یک سرمایه دار تولید نکند، سرمایه دار مشابهش که رقیب وی می باشد بازار را میگیرد و در نتیجه او نمی تواند مخارج پرسنل را پردازد، بنابراین ناچار

است تولید کند و نمی تواند تولیدش را به میزان مصرف کم کند و چون بازار ندارد، اضافه آنچه را که تولید کرده می سوزاند و به دریا میریزد یا می بیند که تولید را ناچار باید در یک تصاعدی نگه دارد که مصرف با آن تصاعد بالا نرفته است؛ به ناچار با آن تصاعد تولید می کند، اما یک مقدار از کالاهای تولیدیش را نابود می کند و از بین میبرد، برای اینکه تولید زیاد، عرضه را زیاد خواهد کرد و قیمت را به قدری کم خواهد کرد که قیمت فروش حتی از هزینه تولید هم کمتر خواهد شد و به طور کلی سرمایه داری ضرر می کند. این است که ناچار برای اینکه عرضه اش را کمتر بکند و قیمت را بالا نگه دارد، کالایش را نابود می کند. اینها عواملی است که نظام سرمایه داری را دچار بحران میکند و به زوال نزدیکتر؛ یا همین عوامل موجب بیکاری، بیکاری مزمن یا بیکاری حاد، می شود و این، انقلاب طبقه پرولتر را تسریع میکند .

یکی از عوامل تشدید انقلاب طبقه پرولتر، یک اصل دیالکتیکی است : "تبدیل کمیت به کیفیت". تبدیل کمیت به کیفیت یک قانون جامعه شناسی و یک قانون اجتماعی است که ما خودمان آن را حس میکنیم. مثلاً وقتی شما شعری را تک تک بخوانید، احساساتی و دچار هیجان نمی شوید؛ اما اگر دسته جمعی نشسته باشید و یکی آن شعر را بخواند، یک حالت خاص هیجانی بسیار غیر عادی در شما به وجود می آید. اینجا چه چیز اضافه شده است ؟

کمیت اضافه شده است. یعنی به جای دو سه نفر که نشسته بودند و همین شعر را با همین کیفیت^۱ میخواندند، (یک جمعی نشسته اند). مثلاً شعری که ۵ یا ۶ نفر میخوانند، آن حالت و احساس را ایجاد نمیکند که هنگامیکه همین شعر با همین مضمون توسط ۵۰۰، ۲۰۰۰ یا ۵۰۰۰ نفر از همین افراد خوانده می شود؛ یعنی کمیت که اضافه می شود، تبدیل به کیفیت میگردد. یعنی، یک حالت احساسی و فکری و یک حالت شور و هیجان و تصمیم و حتی انعکاس در تفکر ایجاد میکند و اینجاست که کمیت به کیفیت تبدیل می شود.^۲ مارکس در جامعه شناسی این را مطرح میکند .

در نظام طبقاتی هم همین طور می باشد : یکی از علل اینکه در قرن نوزدهم مارکسیسم میگفت که طبقه دهقان نمی تواند طبقه انقلابی و آگاه باشد و خود آگاهی طبقاتی در آن به وجود نمی آید یا دیر به وجود می آید، و طبقه کارگر است که باید او را بیدار کند، رهبری کند و به او خود آگاهی طبقاتی بدهد، مسأله کمیت و مسأله عدم فشرده گی دهقان در محل کارش می باشد. در یک صحرای بزرگ به فاصله ۱۰۰

^۱ . کیفیت مغز و احساس شما فرق نکرده و مضمون شعر ثابت است.

^۲ . این در فیزیک هم هست : مثلاً کمیت حرارت را در آب زیاد می کند، آبی که پنج درجه است، با آبی که یک، دو، سه، چهار، هفتاد، هشتاد، نود و نود و هشت و نود و نه درجه است، فرق نمی کند. حالا کمیت را تا صد درجه بالا میریم. کمیت حرارت، آب را به یک کیفیت دیگری تبدیل میکند؛ یعنی آب را بخار می کند. این، تبدیل کمیت به کیفیت است و عاملش رسیدن کمیت به یک نقطه خاص است.

متر، ۲۰۰ متر، ۱ یا ۲ کیلومتر دهقانها (به طور) پراکنده مشغول به کار هستند، ولی در نظام صنعتی کارگرها فشرده اند، پهلوی هم و دست به دست کار میکنند، و در یک محیط ۵۰۰۰ متری، ۶۰۰۰ متری، گاه ۱۰۰۰ تا ۲۰۰۰ کارگر کار میکنند و منزلهای آنان هم معمولاً نزدیک به هم است؛ یک محیط کارگری است نزدیک به همان محیط صنعتی که در آنجا با هم زندگی میکنند. بنابراین در نظام صنعتی سرمایه داری، کارگر کارگر به معنای اعم یعنی کسی که کار می کند، طبقه است شمار شده فشرده است؛ (در حالی که) در نظام فئودالیتة طبقه کارگر کارکن که دهقان است، پراکنده است. نظام صنعتی و سرمایه داری صنعتی که رشد می کند، دائماً نظام زراعی و فئودالیتة را عقب می زند و باعث می شود که نیروهای کار از لحاظ کمی فشرده تر بشوند و این فشردگی دائماً رو به افزایش برود. قبلاً، گروه های ۱۰ نفر، ۲۰ نفر و ۳۰ نفری با هم کار میکردند، بعد به میزانی که سرمایه داری زیاد می شود، تراکم سرمایه ایجاد میشود و به جای ۱۰۰ تاجر، ۵ سرمایه دار به وجود میآید و این تمرکز نیروهای کار و سرمایه و تولید، تمرکز نیروهای کارگری را به وجود می آورد. بنابراین کمیت کارگر از نظر فشردگی^۱ بالا میرود. اینکه طبقه کارگر رو به افزایش و تراکم تر شدن و فشرده تر شدن می رود، یک افزایش کمی است، درست همانند مثال افزایش درجه حرارت در

^۱. اصطلاح علمی آن "دانسیتة (Densite)" می باشد.

آب که به یک تغییر کیفی تبدیل می شود که اسم این تغییر کیفی، انقلاب، بیداری و یا خودآگاهی طبقه کارگر است. معمولاً در محیط های شبانه روزی (اگر دیده باشید) نسبت به (محیطهایی که در آنجا کار میکنند یا درس میخوانند و بعد پراکنده میشوند و هر کس به خانه و محله اش میرود، حالت آگاهی و حساسیت جمعی و گروهی بیشتر است. علت این، فشردگی و نزدیکی بودن افراد به هم در محیط کار و محیط زندگی است؛ ولی وقتی پراکنده هستند، نه. با تماس دائمی کارگران با هم، " دانسیته "شان بالا می رود، یعنی انبوهی و ازدحامشان بالاتر میرود، و باعث تفاهم، باعث مبادله ذهنی، باعث درگیری های فکری و باعث طرح مساله و باعث انعکاس سریع یک فکر و یک حرف، از طرف یک یا پنج یا ده نفر در ۱۰۰۰ ، ۲۰۰۰ یا ۵۰۰۰ نفر می شود. اینها عواملی است که هشیاری، بیداری، احساس طبقاتی، نیاز طبقاتی یا صنفی و همچنین تصمیم و ایمان به خویش و اعتقاد به قدرت و نیروی خود و سازمان دادن، بیداری طبقاتی و همچنین "مقابل کوبی" با طبقه مخالف و تجزیه و تحلیل و قدرت شناخت و ارزیابی محیط، مسائل، شرایط و زندگی خودشان را به ایشان بیشتر میدهد، و اینها عواملی است که زمینه را برای انقلاب طبقاتی فراهم تر میکند .

بنابراین سرمایه دار هم اینها را می داند، چون سرمایه دار هم دیگر آن "خرپول" سابق نیست. حالا "خرپول" رفته و "عالم پول" آمده است و می تواند جامعه شناس،

فیلسوف، دانشمند، حتی مارکس شناس های بزرگ و "سوسیالیست" های بزرگ را در استخدام خودش قرار بدهد .

بنابراین همگی عوامل خطر را به آگاهی اش میرسانند و او در برابر این عوامل، خودش را بسیج میکند و مسیر تاریخ را برخلاف این جریان جبری ای که به طور طبیعی باید می آمد و باید منفجر می شد، هدایت میکند و چنان که میبینیم این موفقیت را سرمایه داری غرب به دست آورده است. همان طور که گفتم در قرن نوزدهم احتمال انقلاب طبقه کارگر خیلی زیاد بود، به طوری که مطرح شده بود و آغاز شده بود؛ اما در قرن بیستم میبینیم که دیگر خبری نیست. حتی میبینیم که اصلاً طبقه پرولتر، در خود فرانسه، در بعضی محله ها، به دست راستی ها رأی می دهد و گرایش به چپ و به راست در تابلو های انتخاباتی فرانسه و ایتالیا کاملاً مشخص شده است. برای طبقه کارگر یک منحنی به نام تابلوی سیاسی است که در انتخابات کاملاً مشخص است : هر وقت وضع زندگی فرانسه کمی بهتر می شود، تابلوی سیاسی، گرایش به طرف راست را نشان می دهد؛ یعنی حتی طبقه محکوم، محروم و طبقه پرولتر در اروپا، که مارکس از آن یاد میکرد، به طرف راست گرایش پیدا میکند؛ و وقتی که وضع زندگی پایین است و اقتصاد فرانسه در اثر جنگ و یا در اثر چیز دیگری رو به زوال است، تابلو به طرف چپ گرایش پیدا می کند. ولی اکنون در مقایسه با قرن نوزدهم تابلو به شدت به طرف راست گرایش پیدا کرده است؛

در صورتی که جبر تاریخ باید آنقدر طبقه پرولتر را به طرف چپ گرایش می داد که به انقلاب می رساند، ولی از مسیر تاریخ دور می شود. این، به خاطر این است که سرمایه داری این عوامل را می شناسد و کوشش میکند تا از دانسیته، یعنی فشردگی طبقه کارگر، جلوگیری بشود. در محیط های کارگری قدیم معمول بود که همه کارخانه ها را به گوشه ای میبردند (مثل لانکشایر در انگلستان) و در یک نقطه متمرکز میکردند، و محیط های صنعتی یا شهر صنعتی و یا یک منطقه صنعتی ایجاد میکردند؛ و معمولاً شهرکها و محیط های کارگری را در کنار کارخانه ها ایجاد می کردند تا کارگران در آنجا زندگی کنند .

این بود که کارگر باشگاه های مشترک، استخر مشترک، زندگی مشترک، محله مشترک، محل کار مشترک، سینمای مشترک و پلاژ مشترک و... داشت. اما حالا دیگر این کار را نمیکند، بلکه کوشش می کنند که محل کار از محل خانه دور تر باشد و به جای یک مجموعه سکنی برای کارگر، چندین مجموعه سکنی به طور پراکنده و دور از هم ایجاد کنند .

در بسیاری از شهرهای صنعتی میبینیم که به تازگی محله ای به عنوان محله کارگر نشین به فاصله دو کیلومتری درست شده؛ وسط آن محله صحرا و بیابان یا میدان های بیخودی و پارک های اضافی و زمین های افتاده (و بدون استفاده) است. بعد به فاصله

سه کیلومتر محله دیگری را میبینیم و باز یک محله دیگر، و یک محله دیگر و... یعنی در یک سطح بسیار وسیع سه، چهار، پنج و شش تا مجموعه مسکونی ایجاد میکنند که با هم تماس ندارند. این است که آنها به سینمای خودشان می روند، باشگاه های خودشان را دارند، و تمام خرید و گردش زندگیشان در مجموعه خودشان است؛ و در جایی دیگر، مجموعه های دیگری که از همین طبقه هستند، با هم ارتباطی ندارند، مگر گاهی که پسرخاله به دیدن دخترخاله یا عمو و... برود؛ و الا رابطه طبیعی متقابل ایجاد نمی شود. این است که (سرمایه دار) "دانشیته" را از بین میبرد .

بزرگترین عامل تسریع انقلاب جبری در طبقه پرولتر، خود آگاهی طبقاتی بود؛ یعنی همان طور که گفتم، فقر خودش عامل حرکت نیست، بلکه احساس فقر است که عامل حرکت است؛ استثمار شدن یک طبقه، آن طبقه را وادار به حرکت نمیکند، بلکه احساس استثمار شدن است که عامل حرکت است. دیالکتیک است که حرکت میکند و الا ما دیالکتیکهای منجمد خیلی دیدیم، که هزار یا دو هزار سال، تز و آنتی تز (آنها) هم چنان با هم خوب و خوش زندگی میکردند و زندگی مسالمت آمیزی داشتند؛ به وسیله های مختلف مانند قومیت، یک نوع مذهب تخدیرکننده انحرافی یا هر چیز دیگر، ولی به هر حال حرکت نداشته اند. خود آگاهی طبقاتی عامل تسریع انقلاب و عامل حرکت دیالکتیکی است. چگونه می شود خود آگاهی طبقاتی را کور کرد یا منحرف کرد و یا به تأخیر انداخت ؟ اگر کسی بداند که عوامل خود آگاهی طبقاتی

چیست، می تواند راه خود آگاهی طبقاتی را سد کند. کاملاً روشن است: مثل طبیعی که وقتی عامل بیماری را بشناسد، میداند که چگونه می تواند با آن مبارزه کند.

یکی از بزرگ ترین و قوی ترین عوامل خود آگاهی^۱ که طبقه استثمار شده را متوجه محرومیت خودش میکند؛ فرم زندگی است و در یک کلمه "برخورداری" یا، نفی آن، "محرومیت".

بنابراین به میزانی که من احساس محرومیت بکنم، به همان میزان به خود آگاهی از نظر طبقاتی نزدیک تر می شوم. این، یک امر طبیعی است. حالا چه عاملی باعث می شود که من احساس محرومیت بکنم؟ از نظر اجتماعی می توانید تجربه کنید و ببینید که گرسنه بودن، برای اینکه گرسنه بفهمد که گرسنه است، کافی نیست. دیده شده کسانی واقعا گرسنه بوده اند، اما احساس گرسنه بودن نمیکردند و نمیکنند؛ و خدا و دنیا و رئیس را هم شکر میکنند که الحمدلله وضع زندگی شان خوب است. شکم او احساس گرسنگی می کند، اما آگاهی او متوجه گرسنگیش نیست، یا متوجه

^۱. مسأله خود آگاهی یک مسأله ذهنی است، گر چه عامل خارجی آن یک عامل عینی و مسأله استثمار شدن و محروم

بودن است.

گرسنگیش هست ولی متوجه محروم بودن غیر طبیعی نیست و (آن را) طبیعی حس میکند^۱.

عوامل بسیار زیادی وجود دارد که (به وسیله آنها) انسان خودش را گول بزند و یا انسان را گول بزنند. مسأله بسیار بزرگ این است که، چه عاملی است که محروم را متوجه محروم بودن خودش میکند؟ شناختن زندگی طبیعی و برخورداری طبیعی؛ (یعنی اینکه) یک آدم معمولی مثل او یا یک انسان، در یک زندگی برخوردار و متوسط، اصولاً چه چیزهایی دارد؟ لذا باید متوجه باشد که در دنیا چه چیزهایی هست که او ندارد .

تضاد

آنچه که انسان محروم را متوجه محروم بودن می کند، محرومیت از درآمد و کمی درآمد نیست، کمی تولید نیست، کمی مالکیت نیست، کمی دارایی نیست؛ پس چیست؟ کمی مصرف است؛ وقتی احساس میکند که در هر زمینه ای چه مصرف های حقیقی

^۱ . یکی از دوستان که اینجا تشریف دارند میگفت که کسی در مورد فقر و ناراحتی و قرض و محرومیت و امثال اینها صحبت میکرد و به کلی خود را باخته بود، و میگفت، این چه وضعی است که وضع ما روز بروز بدتر می شود؟! بعد (خود را) این طور تسکین می دهد که باید باز هم شکر کرد. می گوید، برای چه؟ (جواب میدهد) : "خوب، اگر در این چله تابستان و در این هوای گرم تهران، مرضی هم میداشتیم و دکتر میگفت حتما باید زیر کرسی بخوابید، چکار میکردیم؟! حالا که الحمدلله این مرض را نداریم " خوب، الهی شکر، که دیگر وضعمان خوب است.

مثل غذا، پوشاک و چه مصرف های تفنی مثل قالی و اتومبیل و... مصرفش کمبود دارد. به هر حال احساس کمبود در مصرف است که احساس محرومیت و آگاهی بر استثمار شدن را به وجود می آورد .

احساس استثمار شدن یا محروم بودن از طریق کمبود در مصرف شناخته می شود. کمبود در مصرف از کجا شناخته می شود؟ تضاد طبقاتی؛ تضاد طبقاتی در چی؟ در دارایی؟ در تولید؟ در درآمد؟ نه، در مصرف، یعنی چه؟ یعنی اگر یک طبقه یک میلیون برابر طبقه دیگر هم داشته باشد، این طبقه چندان متوجه عقب ماندگی و محرومیتش نمی شود، مگر وقتی که حس کند و ببیند که مصرف تفنی یا واقعی در آن طبقه چگونه و در چه سطحی و در چند قلم است و در طبقه او در چه سطح و در چند قلم خلاصه شده است .

بنابراین انسان اساساً با مقایسه و با تضاد، یک واقعیتی را می شناسد و می فهمد، زیرا کسی که در یک محیط بسته، چهار کلمه بلد است خودش را اعلم همه علماء در دنیا میداند و هیچ کمبود علمی احساس نمی کند، ولی وقتی که در یک سطح بالاتری می رود و می بیند که دیگران تا کجا فکر میکنند و چه چیزها میداند، آن وقت می فهمد که چقدر نمی داند .

بنابراین "من نمی دانم" وقتی از طرف من احساس میشود که دیگران را که "خیلی میدانند" بینم و بشناسم. من "محروم" و "استثمار شده ام" و "فقیرم" و "گرسنه هستم"، وقتی از طرف من حس می شود و نسبت به آن آگاهی پیدا میکنم که دیگران و طبقه مخالف خودم را بینم که چه چیزها می خورند، چه چیزها می پوشند، چه چیزها می برند، چه لذتها در زندگیشان هست و چه جور زندگی میکنند .

بنابراین آنچه که محرومیت را ایجاد میکند مصرف است، و آنچه که مرا متوجه کمبود مصرف میکند، مصرف دیگران و مصرف طبقه مخالف است .

این است که در گذشته، در سنت بازاری خودمان که یک سنت بورژوازی کلاسیک است، میبینیم (منتهی آنها به شکل اخلاق و دین توجیهش کردند ولی این یک نوع عقل سرمایه داری است و به مذهب مربوط نیست؛ یک عقل سرمایه داری است که با دین و مسأله اخلاقی و معنوی توجیهش کرده اند) که، مثلاً فلان تاجر بزرگی که نصف یک شهری را می خرد و میخورد، با ریخت قراضه و لباس های بی ارزشی که دارد، در یک حُجره و یا یک اطاق خیلی نکبت بار که گرد و غبار فلاکت از سر و رویش می بارد، پشت یک میز که چهار تومان بیشتر نمی ارزد، می نشیند؛ بعد که ظهر می شود، یک دیزی با نان و ماست میخورد، و (می گوید)، زندگی ارزشی ندارد آقا! چرا؟ برای اینکه حاج آقا میبند لباس میرزایش که بغل دست او نشسته، از

او بهتر است، و حتی وضع، سر و صورت و مصرفِ بچه و زنش در ظاهر از او بهتر است. گاه اینها گردش می روند، تفریح و رستورانی می روند، (در حالی که) حاج آقا اصلاً اهل این حرف ها نیست. میرزا میبند حاجی آقا محروم تر از خودش است! بنابراین گُمپلکس و عقده استعمار شدن و عقده محروم بودن در او ایجاد نمی شود. می بینیم که سرمایه داریِ قدیمِ خودمان قبل از اروپا به عقل آمده بود!

در شهرهای کلاسیک مثل کاشان و یزد و محله های قدیمی، خانه ها از بیرون چندان متمایز نیست: درها تقریباً شبیه به هم است، مگر خانه های خوانین و والیها، و الا یک حاجی کلاسیکِ بازاری در خانه اش چندان فرقی با در خانه های دیگران ندارد، و معمولاً دیوارها کاهگلی و همه شبیه به هم است، به طوری که وقتی مجموعه کاشان را از بیرون نگاه میکنید، خیال میکنید که به طور کلی تمام یک شهر یک خانواده و یک فامیل است، منتهی یک خانه کوچکتر یا بزرگتر است، ولی سطح طبقاتی با هم زیاد تضاد ندارند. ولی توی خانه که می رفتی، معلوم می شد که آنجا چه خبر است؛ به اندرونی و صندوق خانه که میرفتی، قالی ها را می دیدی؛ بعد سفره که پهن می شد، معلوم می شد که با خانه پهلویی خیلی فرق دارد و اصلاً قابل مقایسه نیست!

در صورتی که در شهرهای جدید و در نظام طبقاتی جدید خودمان این تضاد بیش از آنچه که وجود دارد، "نمود" دارد و برعکس است. او تمام کوشش خود را صرف نمای بیرونی خانه اش میکند؛ توی خانه را همین طور گچ مالیده، ولی کوشش میکند بهترین سنگ ها و نقش مخصوص را در بیرون داشته باشد. او به خاطر دیگران این کار را می کند، و الا خودش که اصلاً آن را نمیبیند و تأثیری روی راحتی و برخورداری زندگیش ندارد. میخواهد نشان بدهد که از نظر طبقاتی از دیگری جدا و بالاتر است، تا از لحاظ روحی تسکین پیدا کند، و الا از لحاظ زندگی عینی فرقی نمیکند که بیرون خانه آجری یا سنگ باشد. این، یک روحیه طبقاتی تازه است که ما گرفته ایم. معمولاً در قدیم درب خانه ها شبیه به هم بوده، اما حالا هر کسی عمداً در خانه اش را طوری رنگ آمیزی میکند یا طرح می دهد که کاملاً توی کوچه این در مشخص و از دیگری جدا باشد، حتی سر در و طرح در و اطراف و حاشیه و تزئینش را به شکلی در می آورد که مانند آن نباشد. همواره دنبال این میگردد که در محله و کوچه ممتاز باشد، همیشه رنگ یا مدل اتومبیل خود را طوری انتخاب میکند که کاملاً ممتاز باشد، و دنبال لباسهای ممتاز است. ممتاز بودن یعنی مشخص بودن، که نشان داده بشود که این یک جور دیگری است، این برجسته است و توی این طبقه نیست .

بنابراین همواره به "نمود" میپردازد؛ حتی بیشتر از آن تضاد و اختلافی که از نظر واقعی دارند میخواهد اختلاف را در "خارج" نشان بدهد. بنابراین همواره این نمونها

باعث می شود که برخورداری های واقعی یا غیر واقعی را بر دیگران عرضه و آنها را تحقیر کند؛ این روحیه طبقاتی غرب است که وارد شده و متجددها دنبال این امتیاز می گردند. این، خود، عامل تحریک طبقاتی و عامل بیداری طبقه محروم است، که نمی تواند این "نمود" را داشته باشد .

این سنت اشرافی در غرب بیشتر از ما بوده است، به خاطر اینکه در جامعه اسلامی ما با اینکه هیچ وقت نظام مالکیت و نظام اقتصاد اسلامی وجود نداشته، اما اخلاق اسلامی هنوز در برابر نمودهای اشرافی مقاومت و مبارزه میکرده و باعث می شده که به طور کلی این حالت خودنمایی و تحقیر دیگران و تجمل مآبی و (تجمل) نمایی اشرافی از نظر ثروت و برخورداری و لذت، بسیار ضعیف بشود. در صورتی که همین الان این حالت در اروپا حتی دو قرن بعد از انقلاب کبیر فرانسه، که اشرافیت را از بین برده، شدید است و هنوز طرز راه رفتن و لباس پوشیدن (اشرافی است) و حتی رستورانهایی که اینها دارند، رستوران های بسته است؛ یعنی شما هر چقدر هم که پول بدهید حق رفتن به آن رستوران ها را ندارید؛ باشگاه ها، باشگاه های بسته است (باشگاه ها، خانوادگی و اشرافی است، کارت دارند و عضو مخصوص دارند و خانواده های اشرافی نه کارمندان با هم ارتباط دارند)؛ تفریحات، تفریحات کاملاً بسته است، ازدواج ها بسته است؛ طرز حرکات، رابطه، نشست و برخاست و اتیکتهای اجتماعی آنها، یک نوع قیدهای بسیار خشن دارد و مجموعه اینها میخواهد این گروه و طبقه را

در میان همه مردم ممتاز کند و خودش را، به عنوان اینکه دارای برتری هایی است که اساساً طبیعی است و در خون، زندگی، سرشت و خلقتش هست، بر دیگران تحمیل کند. این، حتی الان هم هست؛ درست است که الان کسی نمیخرد، ولی او می فروشد!

این روحیه نمود تضاد طبقاتی و تظاهر به مصرف موجب شده در اروپا بیشتر، و در اینجا هم شروع شده که طبقه محروم عقده پیدا کند، متوجه فقر خودش و اختلاف و فاصله طبقاتی بشود. در گذشته، ۱۰۰، ۲۰۰ سال پیش طبقه پولدار و سرمایه دار غیر از چند سرمایه دار و به طور کلی همان تجار و پولدارها و مالکین به نسبت طبقه متوسط و پایین، فاصله شان بیشتر بود، اما نمود فاصله کمتر؛ الان فاصله حقیقی طبقاتی کمتر است، اما نمودش بیش تر است. این آقا ۲۰۰، ۳۰۰ تومان که به حقوقش اضافه می شود، بلافاصله در همه جا منعکس می شود و همه را با اتومبیل، لباس، درب خانه، و با نمود و شکلش و با تغییر پرده، قالی و مبلمان و با همه چیزش تحقیر میکند و به همه خانواده ها، رفقا، آشناها، به مردم کوچک و به همه نشان میدهد که او برتر از آنها شده و بالا رفته. حتی به دروغ قرض میکند و مصرف های دروغی میکند. سفره را مرتب روز بروز کمتر می کند و به اتومبیلش اضافه میکند (می گوید شکم را که مردم نمیبینند، ولی این آبروی آدم است). بهترین جای خانه اش را که آفتاب میبیند، بهداشتی است، بزرگ است، خوب است، با تمام ثروتش و همه امکاناتش به اطاق مهمانی اختصاص میدهد، که سالی یک مرتبه، دو مرتبه درش باز می شود، ولی خودش و زنش و بچه

اش در بدترین جای منزل و در بدترین شکلِ زندگی به سر میبرند و از همه امکاناتی که مربوط به وضع غذایی و امکانات طبیعی آنهاست و احتیاجات حقیقی بچه ها را تشکیل می دهد می زند، تقلیل میدهد و به آن چیزهایی که نمود بیشتر دارد میپردازد (در اتومبیل بهتر می نشیند و نان با ماستِ خیکی دندان می زند!) . این تضاد در مصرف باعث بیداری طبقه استثمار شده میشود، یعنی او دائماً با چشمش می بیند که آنها چیزهایی دارند که او هنوز ندارد. بنابراین هر روز تا شب دائماً "نداری، نداری، نداری" و "دارند، دارند، دارند" به چشمش و گوشش و به احساسش میخورد و بیدار و آگاهی می کند که چکار بکند. اینها بسیجش میکند و کینه در او ایجاد میکند .

گفتم که پولدارها و بورژوازیِ کلاسیکِ ما نمودِ مصرفِ خودش را پنهان می کرد یا پایین میآورد و اصلاً خرجش کم بود و مدام "پول" روی هم اضافه می کرد، ولی سرمایه داری که، به قول آقای شوارتز، به عقل آمد، (قضیه) را برعکس کرد؛ یعنی نمودِ مصرفی طبقه محروم و طبقه کارگر را زیاد کرده، ولی از نمودِ مصرفی خودش نکاسته و مصرف "نمود"ی طبقه کارگر را زیاد کرده است. چطور؟

مثلاً من یک کارگر در فرانسه هستم؛ آن نعمتها و لذت هایی که مربوط به اشرافیت و داراها بود، و ما نداشتیم، چه بود؟ آنها پلاژ داشتند، همواره کنار دریا می رفتند، تفریح کنار دریا مخصوص اشراف و پولدارها بود که اتومبیل و پلاژ و وسیله داشتند و

میتوانستند بروند، ولی فقیر و بیچاره ها باید میرفتند در میدانِ شوش قدم میزدند !
سرمایه دار میگوید، خوب، به طبقه کارگر امکانات می دهیم که بتواند کنار دریا بیاید
(کنار دریا که خرجی ندارد، برو آنقدر آب تنی بکن تا خیس بشی !) تا کمپلکسِ او
از بین برود. چرا ؟ زیرا او احساسِ برخورداری میکند و حتی احساسِ بالاتر از
برخورداری؛ یک عقده و حسرتی از خانواده او و طبقه او از بین می رود. کنار دریا
برای یک سرمایه دار و ثروتمند یک مصرفِ عینی است؛ واقعا به خاطر اعصاب،
بهداشت و لذت و تفریحش می رود. ولی کارگر به خاطر آبرویش می رود. گاهی
یک روز بیشتر وقت نداشته، با یک سرعتی از تهران به آنجا میرود (با این جاده ای که
هر کس بخواهد برود باید وصیتش را بکند !)، دست به آب می زند و فوری بر
میگردد. فقط به خاطر اینکه نه تنها به دیگران نشان بدهد که ما رفتیم، بلکه خود، از نظر
روانی عقده ای می ترکاند، استخوانی سبک می کند و حسرتی را از دلش بر می دارد.
این، یک مسأله روانشناسی فردی و درونی است. او اشباع می شود و بعد رضایت^۱.

در پاریس سینماهایی هست که ۱۰ فرانک، ۱۵ فرانک و ۲۰ فرانک یعنی ۳۰، ۴۰ و
۵۰ تومان باید بدهد تا به این سینماها برود. ۳ تا ۴ سینما هست که اینها مال فقیر و

^۱. مسأله " الهی شُکرت "، این طوری برایش درست می شود!

بیچاره ها نیست (او باید به همین سینماهای ته شهر، مثل تمدن و... برود). او نمی تواند در شانزه لیزه به سینما برود و این، یک حسرت و یک مرزی بود، اصلاً خودش و هر یک از اطرافیان، فامیل و طبقه اش نمی توانند آنجا بروند. خُب، سرمایه داری او را به آنجا راه میدهد، بدون اینکه چیزی به او بدهد، و او درست احساس می کند که درون طبقه اشراف آمده و برخوردارِ اشرافی پیدا کرده است. چکار میکند؟ هیچ، این کارگر عین همان سینما و همان فیلم را می تواند برود؛ همان جایی که اربابش و بزرگ ترین کارخانه دار دنیا هم می رود. همانجا و روی همان صندلی هم مینشیند، و تمام بدنش لذت می برد از اینکه روی همان صندلی ای نشسته که هنوز از... * گرم است. بعد درست مثل اشراف که قبلاً سینما می رفتند، ساندویج می گیرد و با عیالش می ایستد؛ و همان طور که اربابش ویسکی می خورد، او هم آبجو میخورد، فرق نمیکند. ادای همان ها را در بهترین سینماهای دنیا در میآورد. منتهی فقط یک قید کوچکی میان طبقه کارگر و اشراف است، که آن هم قابلی ندارد، و آن اینکه او فقط روزهای پنجشنبه می تواند به سینما برود. یعنی همان سینما اعلان کرده که در هفته فقط روزهای پنجشنبه قیمت بلیط یک فرانک است. بنابراین می گوید میتوانم بروم .

پس من به جاها و پاتوقهایی راه پیدا کرده ام که همیشه به روی طبقه من بسته بود و برای من جنبه سمبلیک داشت. (یکی دیگر) اِپْرا و تئاتر است (در درجه بالاتر، اِپْرا). اپرای پاریس، مال اشراف، طبقات خیلی انتلکوتوئل، تحصیل کرده های خیلی بالاست،

هنرمندانی که وابسته به لویی ها و ورسای بودند، اصلاً هنر و جایش مال آنهاست. او نمیتوانست به اُپرا برود زیرا با لباسهای این جوری اصلاً دم در راه نمیدهند. اصلاً خود همان پیشخدمت ها به اندازه تمام هفت جد و آباد او لوکس هستند. و به آدم کمپلکس میدهند. آن وقت آن کارگر که از لحاظ فرهنگی آنقدر بالا نیست که اپرای مولیر یا پوچینی را ببیند (او اصلاً نمی فهمد و لذت نمبرد؛ او همین "جیگی جیگی ننه خانم" و "بابا کرم" را دوست دارد!)، با این حال آنجا میرود. آن روزی که اعلان کردند که مثلاً قیمت اپرا ۲ فرانک است، او با عیال و بچه ها و حاج عمویش به اپرا می رود، به خاطر اینکه آنجا رفته باشد و این عقده گشایی است که به یکی از حریم های حرم اشرافیت که همواره از پشت در، خود او و اجداد او حسرتش را داشته اند و با حسرت نگاه میکردند، برود. این، یک نوع مصرف است، مصرف معنوی، مصرف روانی .

یخچال و اتومبیل را که از سمبل های مصرف اشرافی اند به او میدهیم؛ چگونه؟ آیا امکان خرید به او میدهیم؟ نه. اگر امکان خرید به او بدهیم، رابطه طبقاتی از بین می رود. مسأله "به سر عقل آمدن سرمایه داری" اینست که به طبقه کارگر در همین استثمار و فقرش، احساس کاذب سیری و برخورداری میدهد و (سرمایه دار) هنوز چیزی خرج نکرده است. آقا! تو اگر پول یخچال نداری، حسرتش را که داری! بله. نمیخواهد پول بدهی، بردار ببرش!

اگر تلویزیون میخواهی بدون دهشاهی، بردار و ببر. اما اینجا قلکی دارد که هر وقت بخواهی روشن کنی باید یک تومانی آنجا بیندازی! چیزی نیست! اما اشراف و بورژواها هر وقت بخواهند آن را باز میکنند. به هر حال او یک چیزی دارد که سمبل اشرافیت است. یعنی بزرگ ترین سرمایه دار فرانسه هم، از تلویزیون بالاتر که ندارد؛ خوب، تو هم که داری! ولی فقط آن یک قید کوچک را دارد. آن وقت چکار میکند؟ قبلاً بچه هایش پول خرد میگرفتند و خرج میکردند و تفریح می کردند، زنش کم کم پولها را جمع میکرد و ۲۰۰، ۳۰۰ تومان که می شد، به یک دردی یا مرگی می زد و خودش اگر پول خردی داشت به گدا می داد، یا به کسی کمک میکرد، یا مثلاً به قلک میانداخت و یا به خرج های گوشه و کنار میزد؛ اما حالا تمامی این پول ها میرود آن تو (قلک تلویزیون). چرا؟ خوب تلویزیون را باز می کند، بعد از یک ربع خودش خاموش می شود، می گوید بقیه اش را میخواهم ببینم، بالاخره از حسن و حسین یک جوری باید (قرض کند) تا آن را راه بیندازد. همسایه به خانه شان می آید؛ خوب، خجالت می کشد که به صاحب خانه بگوید شما بیا و تلویزیون را روشن کن. اجباراً پول از جیبش در می آورد. سرمایه دار از همسایه ها، از رفقا و از قوم و خویشان مدام می مکد، دهشاهی هم از او نمیخواهد، مجانی است. ولی چه شده؟ کارگر یکی از بزرگترین تابلوها و علائم اشرافیت و برخورداری از بهترین و لوکس ترین و زیباترین و آبرومندانه ترین ابزار زندگی مرفه را در خانه اش دارد و (می گوید)، خُب الهی شکر،

اوضاع خیلی خوب شده، در خوابِ شب هم نمی دیدیم، وضع الحمدلله خوب شده! به همین شکل میتواند اتومبیل هم داشته باشد، زیرا قسط، همه معجزات را در زندگی انجام میدهد! بدون اینکه وضع زندگی و قدرت خرید را بیشتر کند و وضع و رابطه طبقاتی را بهتر بکند، احساس کاذب خرید به او میدهد و بعد "مصرف".

وام هایی که غربی ها به شرقی ها میدهند به خاطر دو چیز است: یکی اینکه این ملت عقب مانده باید آنقدر فقیر نشود که صورت مصرف کالای ما فوری پایین بیاید و سقوط کند؛ وقتی آن ملت آنقدر فقیر شد که هرگز نتوانست بخرد، بنابراین بازار ما از دست رفته است و (دیگر اینکه) آنقدر هم نباید پولدار بشود که خودش بسازد، بلکه در همین وسط باید بماند، برای این کار قدرت کاذب خرید به او میدهم. چه جور؟ یکی از آنها "وام" است. حتی یک مقدار گذشت هم می کند: مثلاً، "اورانیم را به تانزانیا میبریم، و از آنجا الماس می آوریم، آن را هر گرمی ۵۰ تومان می خریدیم، ولی حالا خودمان ۶۰ تومان اش می کنیم. هم یک منتهی سرشان گذاشته ایم، هم آنها از دنیا و اوضاع و همه چیز راضی میشوند و هم امکان خرید به آنها داده ایم که بتوانیم کالاهایمان را در بازار بیشتر مصرف کنیم. اینست که میبینیم وقتی خودمان ۱۰ تومان به او بخشیدیم و قیمت الماس را زیاد کردیم، فردا منحنی ورود کالاهای سرمایه داری به همان کشور ۳۰٪ اضافه می شود و (کشور فقیر) خوشحال می شود؛ هم از لحاظ سیاسی غرورش اشباع شده و هم از لحاظ اجتماعی و هم از لحاظ اقتصادی احساس

پیشرفت کرده و هم مصرف های کاذبِ آن زیاد شده، چون حالا بیشتر میتواند "بخرد."

این احساس، کاذب است درآمدن از کشورهای عقب مانده، از طبقه عقب مانده و از طبقه محروم که به او میدهند. همه اینها مفت است، مفت! حالا دیگر این طبقه محروم کارگر می تواند به بهترین سینمای اشرافی و به کنار دریا برود. هر چند کنار دریای اشراف بالاتر است و مال اینها پایین تر، ولی فرق زیادی نمیکند؛ آنها وسایل بهتری دارند و شما بدتر؛ ولی به هر حال شما هم کنار دریا می روید. به همین شکل، اتومبیل و یخچال و تلویزیون و ۳، ۴، ۵ قلم که سبیل یک طبقه بورژوا و طبقه برخوردار است به او میدهیم. بنابراین او احساس برخورداری می کند، بدون اینکه وضع طبقاتش تغییر کرده باشد.

یکی دیگر، امتیازات اجتماعی است. امتیازات اجتماعی مثل بیمه، "سکوریتیه سوسیال"^۱ (تأمین اجتماعی) و حقوق کار و... یک مقدار از اینها را سرمایه داری به او می دهد. اینجاست که سرمایه داری واقعا "مایه" میگذارد. دیگر کاذب کاذب هم نیست، به او مایه میدهد! یکی از حالاتی که طبقه کارگر را به طغیان وا می دارد، تأمین

¹. Securite' sociale

نداشتن آینده اش هست. او همیشه احساس میکرد که من اینجا نیروی جوانی ام را میگذرانم؛ اگر فردا دستم قلم شد، بیرونم می کنند؛ خوب، گدا و فقیر می شوم؛ اگر پیر شدم و دیگر نتوانستم کار کنم، با زن و بچه ام باید گرسنه بمانیم. هیچ گونه تأمین نداریم، و او بر تمام زندگی و سرنوشت من مسلط است و هر وقت خواست می تواند بیرونمان کند. بنابراین (سرمایه دار) این حالت ناآرامی و ناامنی^۱ و این حالات تزلزل را از بین میبرد. به او یک امنیت و تأمین طبقاتی میدهد: به این شکل که او می تواند در مدت کارش این مقدار استراحت داشته باشد و این قدر بازنشستگی داشته باشد. (سرمایه دار) می گوید از حقوق خودش به عنوان بیمه اجتماعی ۵٪ کم میکنیم و ۲٪ خرجش می کنیم. بعد، از او ۱۰٪ کم میکنیم تا زن و بچه اش را بیمه عمر هر چه خواسته باشد و "سکوریته سوسیال" (تأمین اجتماعی) بکنیم؛ برای آستن شدن زنش و هر شکمی که بزاید ۲۵۰ تومان مزد به او میدهیم. اینها همه نعمت هایی است که به او رو آورده. ولی این مقدار خرجی که سرمایه داری برای او می کند باعث می شود که دیگر "خشم" برای همیشه از دلش کنده شود. حالت تضاد با طبقه سرمایه دار از او کنده می شود و حالت مسابقه پیدا می شود. چه فرقی کرده؟ فرقی اینست که در نظام سرمایه داری قرن نوزدهم طبقه کارگر برای همیشه ناامید بود و همه عوامل هم او را

^۱. مانند دوره قرن نوزدهم که گاه ممکن است هیچ نداشته باشد و حتی امکان کار کردن و خوردن هم نداشته باشد.

کوچک می کردند. کلیسا میگفت تو اصلاً همین جوری ساخته شده ای، خداوند علی
اعلی همین جوری تو را ساخته، حضرت مسیح از بس مهربان است همین جور خواسته
و بنابراین تو باید همین جوری باشی! مذهب از طرف خدا می گفت که تو در همین
محروم بودن باید بمانی، خلق شدی که همین جور (زندگی کنی)، و سرمایه دار و
فئودال و برخوردار هم این جور خلق شده اند. اصلاً بین تو و این طبقه برخوردار را
یک دیوار سنگین و قطور و تسخیرناپذیر مشیت الهی فاصله انداخته است. این عوامل
او را ناامید کرده بود. فیلسوف، جامعه شناس، ادیب و شاعر، همه اینها که در خدمت
آن طبقه (سرمایه دار) بودند، او را به اسم نجابت و اخلاق (وادار به) تمکین میکردند
که در وضع خودش بماند، و اگر نماند آدم گناهکاری است، آدم فاسدی است، آدمی
است که به حقوق مردم اعتنا ندارد؛ به اسم معنویت، دین، اخلاق، و یا هر چیز دیگر او
را (وادار به) تمکین میکردند. او دیگر ناامید شده بود. بنابراین هر چه بیشتر طبقه
اشراف خودش را به عنوان برتر، ممتاز، برخوردار و انحصارطلب و محروم کننده این
طبقه نشان می داد، او فکر نمی کرد که بتواند این دیوار را بشکند و یک مقدار در
زندگی و نعمتهای او شریک باشد. ولی در شکل طبقاتی فعلی، وقتی او به ناچار آگاه
می شد و آگاهی طبقاتی پیدا می کرد، می فهمید که آن چیزی که اینها (ظاهراً) از
طرف خدا گفته اند، (در واقع) از طرف خداوندان گفته اند، نه از طرف خدا. بنابراین
مذهب را کنار می گذاشت؛ چنان که میبیند مبارزات طبقاتی قرن نوزدهم به

ماتریالیسم تکیه میکند، برای اینکه مذهب در خدمتِ خداوندانِ زر و زور بوده، و کلیسا یکپارچه وقفِ آنها و در خدمتِ آنها بوده، اصلاً خودِ کلیسا در قالبِ هم زر و هم زور و هم تزویر هر سه تا بوده. چنان که میبینیم بزرگترین سهام سرمایه داری در غرب مالِ کلیسای روم است، بزرگترین سرمایه گذاری های دنیا مالِ اینهاست. بنابراین در خدمت (مردم) نبوده است. اینست که او علیه مذهب و علیه این نظام طبقاتی طغیان می کند. میدانند راهش انقلاب و شکستن و برهم زدن همه چیز است، و در این راه چیزی هم ندارد تا از دست بدهد. خودِ مارکس می گوید: طبقه کارگر است که انقلابی است، زیرا در انقلاب چیزی ندارد که از دست بدهد. پس سرمایه داری متوجه می شود که یک چیزی باید به دستِ کارگر بدهد که در انقلاب به خاطر حسرتِ از دست دادنِ آن و دلهره از دست رفتنِ آن چیزی که به هر حال دارد و به آن علاقه ای نشان میدهد و به هر حال سر و سامانی و امکاناتی دارد، ریسک نکند. حال وقتی که (کارگر) "داشت"، محافظه کار می شود؛ اگر هم بخواهد در فکر، انقلابی بماند، بماند. اگر می خواهد در فکر، انقلاب بکند، بکند، حتی خون راه بیندازد، اشکال ندارد!

آزادی مطلق دارد! اما (فکر انقلاب) را بروز ندهد. همین طبقه در فرانسه، همان طبقه انقلابی و همان پرولتر انقلابی قرن ۱۹ است؛ اما میبندد پارسال ۸ ساعت کار میکرده ولی حالا ۷ ساعت کار می کند، مبارزه صنفی میکند و اعتصاب راه می اندازد.

او می تواند ساعتِ کارش را نیم ساعت کمتر کند، حقوقش را زیادتر کند، وضعش دارد بهتر می شود، "سکوریتِه سوسیال" (تأمین اجتماعی) بیشتری میگیرد، بیمه اش بیشتر می شود، وسیع تر می شود، برخورداریهایش بیشتر می شود و امکاناتِ بیشتر میگیرد و چند تا اعتصابِ دیگر هم می تواند بکند. (سرمایه دار) سَنَدیکالیسم را به عنوان راهِ تنفس به او میدهد که اگر خیلی هم اوقاتش تلخ شد یکی دو ساعتی هم اعتصاب بکند، چون بالاخره با رهبرانِشان کنار می آیند و غائله رفع می شود!^۱

^۱. من به فلان آقا اعتراض کرده بودم که چگونه شما در فلان کتاب، از قولِ امام موسی کاظم که به هر حال امام شیعه است و آن حرف های انقلابی را می زند نقل میکنید که وی پیشِ خلیفه رفته و به او التماس و از او خواهش میکند که وی را در آغوش بفشارد و بخودش بچسباند، برای اینکه احساسِ محبت و خویشاوندی در خلیفه به وجود بیاید تا خلیفه وی را ببخشد، خشم و ناراحتیِ خلیفه از بین برود و نسبت به وی مهربان شود؟! آیا این امام شیعه است؟! این امامی است که تو درست کرده ای! این امام صفویه است! امام شیعه همین امامی است که می گوید: "اگر حتی یک نفس در قلبتان بخواید که یک ظالم به خاطرِ قرض یا طلبی که از او دارید، بماند تا طلبِ شما را بدهد، به این نظام و ظلم کمک کرده اید." این امام چطور امامی است؟ من ابتدا خیال می کردم که آن آقا خواهند گفت: "اصلاً این روایت جعلی است"، یا "چنین چیزی اصلاً نیست، دروغ است" یا "خود من این روایت را به آن کتاب بسته ام" یا "روایت ضعیف است". ولی آن آقا در اعتراضِ من به اینکه "چرا به آن روایت چسبیده ای"، در یک منبری گفته بودند که نخیر آقا! این روایت بوده! اما این طور که تو می گویی آن را بدجور نشان می دهی، چرا که فقط در اثرِ خبرچینیِ بعضی ها بینِ خلیفه هارون الرشید و امام اختلاف، گدورت و سوء تفاهمی پیدا شده و به وجود آمده بود. بعد امام نزدِ خلیفه رفته اند و به این روایت پیغمبر، قوم و خویش بودن خود را یادآوری کردند و اینها با هم مصافحه و معافه کردند و بعد اختلاف و سوء تفاهم آنها بحمدالله رفع شده! گفتم، خوب، الهی شکر. باز هم الهی شکر! اختلافِ امامت و خلافت با آن همه خون ها و آن همه ریاضت ها و آن همه شکنجه ها و آن همه مبارزاتِ ائمه و خاندانِ پیغمبر و شهدای شیعه در اثرِ خبرچینیِ خدمتِ خلیفه بوده و یک اشکالات و سوء تفاهمی ایجاد شده که حالا بحمدالله رفع شد! آن وقت او مرا متهم می کند که من شیعه استناد دارد شده هستم و او

مساله ای که می خواهم عرض کنم اینست : از بین رفتن اختلافِ مصرف برای حفظِ اختلافِ تولید و اختلافِ مالکیت و اختلافِ طبقاتی. این، "به سرِ عقل آمدنِ سرمایه داری" است و میبینید که این حرف چقدر مستدل و منطقی است. یعنی سرمایه داری چیزی میدهد برای اینکه (کارگر) اشباع شود تا یک چیزی داشته باشد و آن را بر اثر انقلاب از دست ندهد و ریسک نکند، عصیان نکند، خشم نکند و حتی آگاهی طبقاتیش کور شود. برای اینکه او میبیند هر چه اربابش دارد، او هم بحمدالله دارد! منتهی همان طور که گفتم، در حالتی که او هیچ ندارد و باید جامعه و نظام (سرمایه داری) را از بین ببرد، بشکند، نابود کند، منفجر کند و انقلاب کند تا به چیزی برسد، میبیند یواش یواش به او چیزهایی میدهند (حقوقِ اعتصاب و سندیکالیسم، بیمه، کنار دریا و یخچال و...) و احساس می کند که به جای ناامیدی در او امید به وجود می آید. ناامیدی از این بود که با حفظِ این نظام سرمایه داری و طبقاتی، این طبقه نمی تواند زندگی انسانی داشته باشد و جبرا به انقلاب دست میزند. اما اندک اندک چیزی به کارگر دادن، و یا به صورتِ کاذب احساسِ برخورداری های تدریجی به او دادن، و یا

نیست! اگر تشیع آن است که تو میگویی، وظیفه هر کس که بوئی از علی شنیده باشد اینست که با این طرز تفکر مبارزه کند. بله اختلافِ طبقاتی رفع شد!

دریچه سندیکالیسم را به جای ایدئولوژی (به روی او گشودن)^۱، تمام اینها به این صورت در می آید که کارگر در ظرف این ۷ و ۸ سال که وضع این جوری بهتر شده، امیدوار است که با حفظ وضع موجود از طریق مبارزات سندیکایی یا از طریق پیشرفت وضع و قدرت بیشتر، امتیازات هر چه بیشتر بگیرد. اینست که امید، آرامش میدهد و احساس کاذب برخوردار، رضایت را به وجود میآورد و تخفیف نمایش و نمود در اختلاف مصرف و تضاد مصرف و نابود شدن آن تفاخرها و تجمل پرستی های اشرافی در دوره بورژوازی، تخفیف بحران و تضاد را به وجود می آورد. و سندیکا نیز یک راه تنفس انحرافی برای عقده های احتمالی به وجود می آورد. بلی، این "به سر عقل آمدن سرمایه داری" است که حتی از خودش هم خرج میکند .

در آنجا (در دوره بورژوازی) می خواهد به طور مطلق حداکثر منافع را بگیرد، ولی در دوره سرمایه داری، برای اینکه انقلاب را نابود کند یک مقدار خرج او میکند و حاضر است از منافعش هم بگذرد، یعنی به جای ۲۰٪ به ۱۵٪ حاضر است و در اینجا برای اینکه بتواند انقلاب را از بین ببرد، حاضر است ۵٪ به نفع کارگر یا به نفع مصالح

^۱ (سرمایه داری) برای نابود کردن ایدئولوژی، سندیکالیسم و برای نابود کردن حزب ایدئولوژیک، حقوق سندیکایی را (به وجود می آورد) که منافع آن را نه در سطح جامعه و نه در سطح طبقه، بلکه در سطح یک صنف و در رابطه با سرمایه دار حلش میکند، و یا حتی به زور از سرمایه دار می گیرد که فرق نمیکند. ولی سندیکالیسم نظام سرمایه داری را در خطر قرار نمی دهد، بلکه فلان سرمایه دار یا فلان کارخانه دار را در فشار قرار می دهد و جهت را منحرف میکند .

اجتماعی کارگر ببخشد. اگر می بیند با آن وضع استثمار قرن نوزده احتمال اینکه ده سال دیگر انقلاب به وجود بیاید، هست، استثمار را کمی تخفیف می دهد و یک مقدار را به نفع طبقه دشمن گذشت می کند تا اینکه این احتمال را ۲۰ ساله اش کند، ۳۰ ساله اش کند و ۱۰۰ ساله اش کند یا اصلاً از بین ببرد و می بینیم که تا حدی هم موفقیت به دست آورده است .

اما علت اصلی این موفقیت چیست ؟ متأسفانه خودِ مارکس که در نیمه دوم قرن نوزدهم و در اوج خود و تجلی بزرگِ فکریش قرار دارد، کسی که این همه در رابطه با طبقه کارگر و کارفرما و مسأله استثمار در نظام سرمایه داری غربی و سواس و دقت دارد، و کسی که این اندازه نسبت به مسأله برابری و نفی طبقات و نفی استثمار و مسأله حق طبقه محروم و حق طبقه پرولتر حساسیت دارد و عمیق ترین مسائل را در مورد استثمار اقتصادی مطرح کرده، بزرگ ترین عامل ایجاد کننده بیداری و آگاهی است و بیشتر از هر کس برای ایجاد خود آگاهی در طبقه پرولتر و طبقه محروم از نظر طبقاتی و استثمار (کار کرده)، به این مسأله اشار های نمی کند. میدانم چرا ؟ و این، شگفت انگیز و باور نکردنی و حتی گاه خشم انگیز است، برای اینکه این تیپها خشم و توقع را ایجاد میکنند، در صورتی که از فلان سرمایه دار یا فلان نظامی ماجراجوی قرن نوزدهم فرانسه، هلند و انگلستان نمی توان توقع داشت .

در همین دوره ها یعنی دوره های ۱۸۵۰، ۶۰، ۷۰^۱ فجیع ترین شکل جنایت آمیز و ددمنشانه استعمار برای آمریکای لاتین و آفریقا و آسیا وجود دارد، یعنی استعماری که درست مثل دَد و گرگ به جان مردم و ملت های دنیای سوم به اصطلاح امروز می ریختند و می زدند و می گشتند و همه چیز را، فرهنگ را، معنویت را، اخلاق را و زندگی معمولی را نابود میکردند^۲ و میکنند، و در چنین دوره ای نه تنها بهترین آثار فرهنگی و هنری ما، بلکه تمام مواد خام ما در این دنیای سوم مُفت (غارت می شد). گاه یک عده را به عنوان عمده از این کشورهای بومی می گرفتند، یعنی تمامی قبایل آفریقایی در بدترین شکل حیوانی به عنوان برده صید می شدند و وقتی اینها را به آمریکا میبردند، برده ها را درون کشتی های بزرگ به طرز خاصی میچیدند.^۳ در چنین شکلی از زندگی آفریقایی که به عنوان یک عده عمده در (مزارع) قهوه کار میکردند

^۱ . همیشه باید مسائل را در همه جوانبش و در یک وسعت نگاه کرد تا درست دید، نه در همان زمینه ای که مساله در آنجا مطرح شده، زیرا آن وقت قضاوت فرق می کند.

^۲ . حتی (سرمایه دار) برای اینکه کارخانه اش در فلان جا بچرخد، تمام یا نیمی از کشاورزی و زندگی معمولی مردم، جنگل ها و حتی منافع طبیعی آبی و حیوانات آن کشور یا استان را نابود و رسماً قتل عام میکرد، برای اینکه نیروی کارگر ارزان در خدمت کارخانه اش قرار دهد.

^۳ . در یک کشتی که معمولاً ۳۰۰ نفر جا میگرفت، ۱۰۰۰ نفر پُر میکردند، و وقتی (بردگان) را در آمریکا پیاده میکردند به طور معمول از ۱۰۰۰ نفر ۶۵۰ الی ۷۰۰ نفر می ماندند. معمولاً باید ۳۰۰ نفر بچینند ولی به این شکل ۱۰۰۰ نفر می چینند که اختلاف آن ۷۰۰ نفر است. یعنی از ۱۰۰۰ نفر ۳۰۰ نفر می مردند و بنابراین ۷۰۰ نفر به آنجا می رسیدند. با آن تلفاتی که این شکل چیدن انسان ها می داد، باز به صرفه بوده، و برده بیشتری به آنجا می رسیده است!

و فقط به اندازه ای که بخورند به آنها غذا داده میشد و حتی لباس نداشتند، و در چنین شکلی که تمام شرق و همه آفریقا و آمریکای لاتین غارت شد تا سرمایه داری غرب به وجود آمد، آن وقت چگونه کسانی که در این دوره مترقی تر از همه گروه ها در غربند و بیشتر از همه برای (کسب) حقوق انسان با استثمار و تضاد طبقاتی مبارزه میکنند و حساسیت نشان میدهند و حتی میجنگند، از چنین تضاد بین ملتها و تضاد استعماری و حشتناک همانند رابطه گرگ و گنجشک صدایشان در نمی آید و حرفی نمیزنند؟

این برای من عجیب است که حتی در تجزیه و تحلیل سرمایه داری غرب، مسأله غارت مواد خام شرق مطرح نیست! این را چرا نمیگویند؟ آخر چرا این بحث مطرح نیست که این سرمایه داری که الان در انگلستان و آلمان و فرانسه سرمایه ها را انباشته کرده و به قول شما کارگر اروپایی را استثمار می کند، خود این سرمایه را از کجا آورده، که می گوید این سرمایه باید در اختیار طبقه کارگر باشد و یا تمام جامعه باید سرمایه را مالک شود و در اختیار حکومت مردم باشد؟! چه چیز مال مردم باشد؟ کدام سرمایه را میگویند که نباید مال سرمایه دار باشد، بلکه باید مال جامعه و دولت اروپایی باشد و باید ملی باشد؟! اصلاً مال کی؟ اعتراضی که در رابطه طبقه کارگر و کارفرما یا طبقه سرمایه دار و پرولتر هست، درست و دقیق است و من در آن شکی ندارم و به آن معتقدم، در سطح جهانی معتقدم و به عنوان یک مسأله علمی معتقدم؛ اما

در اروپا که موضوع سخن است و زمینه مبارزه است و زمینه انقلاب است که طبقه کارگر دعوت به انقلاب می شود، در رابطه سرمایه دار و طبقه پرولتر، این بحث مطرح نیست که اصلاً خودِ لحافی که تمام دعوایها بر سرِ آن است مالِ چه کسی است و از کجا آمده؟! و عجیب است که آقای "شوارتز" که من به تفکر علمی و جهت گیری اجتماعی او بی نهایت اعتقاد دارم و دیده اید که گاهی از او یاد میکنم که بنیانگذار حزب سوسیالیست های متحد (Socialistes unifie's PSU) است^۱، همین آقا می گوید که الان سرمایه داری به سرِ عقل آمده، و یک مقدار از سرمایه و منافعش را به طبقه کارگر میدهد و برای او یک زندگی بورژوا مآبانه تأمین میکند، و اینکه انقلاب در اروپا عقب افتاده و طبقه کارگر دیگر آن حالت انقلابی را ندارد و پیش بینی مارکس درست در نیامده به خاطر اینست که اولاً طبقه سرمایه دار "راسیونالیزه (Se)"

۱. او و گروهش کسانی هستند که از حزب کمونیست فرانسه به خاطر اینکه جهت گیری های بسیار ارتجاعی و ضد انسانی در مسأله الجزایر و مجارستان داشتند و به کلی با سرمایه دارها ساخت و پاخت کرده بودند و همه شان یکی بودند (گی موله رئیس حزب سوسیالیست بود. موریس تورز هم رئیس حزب کمونیست بود. گی موله همان کسی بود که با اسرائیل ساخت و به مصر حمله کرد. این آقا سوسیالیست بود! و موریس تورز هم یک ویلا در کنار ویلای بریژیت باردو در کان داشت) بیرون آمدند و یک گروه انتلکتوئل بسیار شسته و رفته و پاک و بی تعهد از نظر آن قدرت ها و متعهد در برابر طبقه کارگر تشکیل دادند. شوارتز، که در مسأله دیالکتیک نظریه اش را گفتم، آگاه و دانشمند و بسیار متفکر و حتی معتقد به تجدیدنظر بود. او کتاب بسیار کوچک ولی بسیار پر مغزی دارد به نام "تجدیدنظر در طرز تفکر مارکسیسم" *Renouvellement le la pense'e marxiste* که کنفرانس است.

(Rationalise) شده و به سرِ عقل آمده و ثنیا طبقهٔ پرولتر "آمبورژوازه" شده، یعنی "بورژوا زده" و "بورژوا مآب" شده و زندگی بورژوائی پیدا کرده است .

میگویم : چرا نمیگویی اینکه سرمایه داری به سرِ عقل آمده و اینکه توانسته امکاناتِ فراوانی از نظرِ حقوق، امتیازاتِ اجتماعی، سکوریتِه سوسیال، بیمه، خرید، تخفیف برای خانواده های متعدد، و امثالِ این کمکها را برای طبقهٔ کارگر (فراهم) بکند و برای طبقهٔ کارگرِ خودش یک زندگیِ ظاهرا بورژوائی تأمین کند، این پول ها را از کجا آورده ؟ آیا به خاطرِ این است که به سرِ عقل آمده ؟ یا به خاطرِ این است که تمام دنیای سوم در فلاکت و بدبختیِ دائمی و روزافزون فرو میروند، عقب تر می روند، تا طبقهٔ کارگرِ شما آمبورژوازه بشود ؟ این، کدام است ؟

آقای "هانری لاکوست" که کتابِ "جغرافیای گرسنگی" را نوشته (تازه ترجمه شده، آن را نگاه کنید)، لیستی دارد که در آن قیمتِ موادِ خامی که از کشورهای عقب مانده ظرف ۲۰ ، ۳۰ سال به اروپا رفته و در ازایش موادِ پخته و ساخته می آید^۱، مقایسه می کند (چیزِ عجیبی است و باورکردنی نیست، و اگر او روی متد و تحقیق و به عنوانِ یک شخصیتِ بزرگِ اقتصادیِ دنیا این مقایسه را نکرده بود، ما حتی تصور

^۱ . پشم را ما می دهیم، او کت و شلوار تن ما میکند ! الهی شکر که ما را نو نوار و متمدن میکند !

نمیکردیم) که، در تمام این ۲۰ سال یا ۳۰ سال، موادِ مصرفی ای که اروپا به کشورهای ما صادر میکند گاه حدود ۳۰٪، ۴۰٪، ۵۰٪ تا ۶۰٪ به قیمتش اضافه شده است، در حالی که قیمتِ بسیاری از این قلمهای موادِ خامی که از ما و کشورهای عقب مانده (از آفریقا و آسیا و بسیاری از کشورهای آمریکای لاتین، و آنهایی که هنوز باج میدهند) به اروپا رفته و میبرند، برخلاف همه کالاهای دنیا و برخلاف قانونِ کامل و شامل و جامع و مطلقِ عرضه و تقاضا و خرید و فروش، که هر کالایی به صورتِ یک منحنی کلی، در ظرف ۳۰، ۴۰ سال قیمتش زیاد می شود، منتهی بعضیها شتابش کم است، بعضی ها، زیادتیر، از ۳۰ سال پیش کمتر شده، و گاه تا نصف پایین آمده. یعنی تنها چیزی که ما در ازای تأمین کالاهای صادراتی آنها داریم که پردازیم!

این است که برخلاف آخرین تجزیه و تحلیلِ عالی ترین متفکرینِ سوسیالیست و انقلابی و مترقی^۱، این عقلِ سرمایه داری نیست که انقلابِ ما را نابوده کرده و طبقه کارگرِ غرب را آمبورژوازه کرده، بلکه این، فقرِ ماست.

^۱ اینان می گویند: "اینکه انقلاب در اروپا از بین رفته یا به تاخیر و به تعویق افتاده، به خاطر این است که سرمایه داری جامعه شناس و خودآگاه شده و به عقل آمده و فهمیده که از منافع خودش باید یک مقدار به طبقه کارگر بدهد و برای کارگر یک زندگی مصرفی ایجاد کند و یک اصالتِ مصرف در آنها به وجود بیاورد و او را آمبورژوازه و در نتیجه محافظه کار و علاقمند، و در نتیجه مخالف با ریسکِ انقلابی و خودآگاهیِ طبقاتی کند."

درس بیست و ششم

تفسیر سوره انبیاء

قبل از شروع متن درس میخواستیم یک خبر خوش به همفکران گرامی بدهم، و آن، کاری است در مسیر هدفی که داشتیم و یکی از برنامه های بسیار سازنده و ریشه داری است که از آغاز آرزو می کردیم و همیشه در ضمن کار و حرفها از آن یاد داشتیم، و امروز خوشبختانه آغاز میشود. همان طور که در کتاب قصه بچه ها (یک جلویش تا بی نهایت صفرها) گفته ام و اینجا هم یک مرتبه یادآوری کرده ام، ما شش مخاطب مجهول داریم که با آنها تماس نداریم، یا دیگران با آنها حرف می زنند، یا اصلاً کسی با آنها حرف نمی زند .

^۱ . مقصود از ما، گروه روشنفکر مسلمان و شیعه علوی است که آرزو دارد باشد و تاریخ تشیع، مکتب علی و همچنین خانه فاطمه، رسالت و مسئولیت ای بر دوش عاشقان آگاه اش در چنین روزگار ظلمت و جهلی باز کرده است.

با شش مخاطب رابطه نداریم : اول، " افکارِ عمومیِ جهان " است. دوم، " برادرانِ مسلمانِ غیرِ شیعیِ ما در دنیایِ اسلامی " است که از ما اطلاع ندارند، و همیشه دشمن است که بینِ ما و آنها نشسته و ما را به آنها و آنها را به ما معرفی میکند و در داخل، " تودهٔ روستایی "، " زنان " و " تودهٔ شهری " یا " عوامِ شهری " ما است که میبینیم چگونه مذهبش را میگیرد و می فهمد و چگونه به سادگی قضاوت میکند و چگونه به سادگی علیه خودش تحریک می شود. و آخرین مخاطب، بچه ها هستند که با اینکه توی خانهٔ ما و پارهٔ تن و وارثِ ما هستند، اما نمیتوانیم هیچگونه رابطهٔ ذهنی با آنها برقرار کنیم و نمیتوانیم با آنها حرف بزنیم. حساس ترین و بحرانی ترین دورهٔ بچه ها، بالآخر دورهٔ نوجوانی است؛ دوره ای که مغز به شکفتن، به حرف زدن، به استدلال، به کنجکاوی و به جستجو شروع میکند؛ اما ما در برابرِ آنها ساکت هستیم و هیچ نداریم به آنها بگوییم، و آنها یا هم چنان منجمد و عقده دار و منحط می مانند و یا از راههای دیگری که زهر در آنها وجود دارد، سیراب می شوند، و بعد وقتی ما می فهمیم که، بچهٔ ما سلامتیش را از دست داده. بدونِ اینکه بفهمیم، فریاد می کشیم، در صورتی که این فریاد را باید علیه خودمان میکشیدیم، و نه این و نه آن را مقصر بدانیم، (چرا) که ما مسئولِ نخستینش هستیم .

به هر حال کاری که ما به همتِ دوستانِ آگاه، روشنفکر، گمنام و بی ادعا، که منفعتی و مصلحتی را در این کارها نمیجویند، شروع کردیم، تأسیسِ "کانونِ پرورشِ

اسلامی برای نوجوانان" است (آغازِ کانونِ پرورشِ اسلامی برای کودکان و نوجوانان). برای شروعِ کار، اول، دو هفته را به طرحِ مساله در معرضِ عموم و دعوت از همهٔ کودکان برای اینکه بیایند، ببینند و مسائل برایشان طرح بشود و جوّ کاری که انشاء الله آغاز خواهد شد حس کنند، اختصاص داده اند. دو هفته خاصِ کودکان و نوجوانان در ارشاد شروع می شود و برای اینکه این کار مَطَّلَعِ خوبی داشته باشد، عیدِ فطر را برای شروعِ کار گذاشته ایم، و بعد از ظهرِ (عصر) عیدِ فطر این برنامه شروع خواهد شد .

برنامه، چهار گروه دارد : گروهِ کتابخانه، گروهِ نمایشگاهها (عکس، اسلاید، فیلم و نمایشگاه های نقاشی)، گروهِ نمایش (نمایش های مذهبی که خودِ بچه ها در آن کار و بازی خواهند کرد) و گروهِ نویسندگی، تا کودکان غیر از جست و خیز، فکر کردن و فهمیدن را هم بیاموزند. البته موفقیتِ چنین کاری بستگی به نوعِ همکاری ای دارد که شما خواهید کرد، و کسانی که آگاهند، شعور دارند و نیازِ چنین کاری را احساس میکنند، خواهند آمد، همدردی خواهند کرد، گوشه ای از کار را خواهند گرفت، اظهار نظر خواهند کرد و مسئولیت قبول خواهند کرد. کسانی که می آیند و نگاه میکنند و بعد هم نقد میکنند و اگر هم هر گوشه از آن را نپسندیدند دیگر هر زحمتی و هر کاری را با همهٔ فضیلت هایی که دارد، انکار میکنند و بعد هم خوششان می آید که چنین کشفِ بزرگی کردند که دیگران نفهمیدند و به همین میزان مسئولیتِ روشنفکرانه

خودشان را انجام میدهند، آدمهایی هستند که هیچ مسئولیتی ندارند و نقد و نظرشان هیچ ارزشی ندارد. اما آنهایی که می‌آیند و شانه به زیر بار سنگین میدهند و کار میکنند، نظرشان و سوالشان، انتقادشان و حتی اعتراضشان قابل قبول است و با کمال احترام و منت و التماس باید از آنها خواست که انتقاد کنند، هدایت کنند و راهنمایی کنند .

در این راه، برای آغاز، ما هیچ نیرویی نه مادی و نه انسانی نداریم، جز همین شماها که اینجا به عنوان آغاز کنندگان چنین کاری هستید. هر کدام از شما مسئول بچه ای خواهر یا برادرتان از خانواده تان هستید که همراه خودتان می‌آورید، و در مسیر کار، مجموعاً هم به عنوان مسئول آن کودک و هم به عنوان مسئول این برنامه ها باشید و کوشش کنید که اینجا برای بچه خودتان جوی سالم و همچنین آموزنده درست بشود و خوراک فکری، احساسی، اعتقادی و ایمانی برایش فراهم کنید؛ به هر حال در چنین جوی که همه مثل هم فکر میکنیم، دیگران به شما کمک خواهند کرد، و امید هست که در چنین منجلاب عظیمی که دنیا را فرا گرفته و می بینیم حتی کودکان را سالم نگاه نداشته، به اندازه ای که زورمان می رسد و لیاقت داریم، جزیره سالمی به وجود بیاوریم. این است که این دو هفته از اول عید فطر شروع میشود، و بعد از آن، برنامه های دائمی و همیشگی خاص نوجوانان و کودکان (نمایشگاه ها، سخنرانی ها، کلاس های تربیت اسلامی و همچنین اصول اعتقادی اسلامی و کلاس های آموزشهای سالم) در اینجا شروع به کار خواهد کرد. اگر هر کدام از شما به عنوان کسی که احساس

میکند در این کانون نقشِ موسس را دارد، چنین نقشی را به عهده بگیرد و به عنوانِ موسس و مسئولِ چنین کانونی کاری بکند و قدمی بر دارد، امیدواری هست که یک کانونِ بسیار بزرگ به وجود بیاید تا این خلاءِ بزرگی که الان وجود دارد تا حدی پر بشود .

از این جهت، کسانی که این کار را شروع کرده اند، از من خواسته اند که برای آغازِ کار به عرضِ شما برسانم که، چون ما امکاناتِ مادی نداریم که جایی پولی داشته باشیم تا برویم کتاب بخریم، امیدوار هستیم بعد از اینکه (این برنامه ها) شروع شد، کسانی که میبینند مفید است، کمکِ مادی و معنوی کنند. اما برای شروعِ کار و برای اینکه یک کتابخانهٔ کودک تاسیس بکنیم، دو کار کردیم : یکی اینکه تاکنون گروههای مختلفی که در این راه کار میکردند و تخصص هم داشتند و با ما وجهِ اشتراکِ فکری هم داشتند، لیستی از کتاب های سالم برای کودک انتخاب کردند. انتخابِ آن لیست ظاهراً کارِ ساده ای است، اما انتخابِ یک کتاب در میانِ این همه کتاب های کودک که لااقل قابلِ اطمینان باشد و مضر نباشد، کارِ بسیار مشکلی است؛

به هر حال ما بی نهایت از آنها ممنون هستیم و امیدواریم که از کارشان استفاده کنیم و کار به نتیجه برسد. آن لیست را تهیه کرده ایم و فقط دنبالِ آدمِ با همت می گردیم که بودجهٔ بخشی از این لیست و یا همه را یکجا تامین کند، یا خودش لیست را

بگیرد و برود و کتابش را بخرد، تا او یا آنها سنگِ اولِ بنای کتابخانهٔ کودک را بگذارند. ما فقط به عنوان معلم و دانشجو و کتاب خوان می توانیم این کتاب را انتخاب کنیم، و بعد کتابخانه را اداره کنیم و بعد با کودکان تماس داشته باشیم و برای آنها کتاب را انتخاب کنیم؛ به آنها (کتاب) بدهیم، از آنها (کتاب) بگیریم و سوالاتشان را جواب بدهیم. اما تهیهٔ کتاب و وسائل کتابخانه به کسانی که امکانات مادی دارند، بستگی دارد، و اگر اینها به آنهایی که کارشان کارِ فکری است، کمک بکنند در راهی که هر دو با هم مشترک هستند و همدرد و همراه، گامی برداشته اند و کاری خواهد شد. اما برای اینکه ما کسانی که جیبهایمان هم خالی است در این راه شروع کننده باشیم (همیشه ما باید شروع کنیم، گر چه کار اصلی را مردم خواهند کرد، اما شروع کننده انتلکتوئل است)، از من خواسته اند که از هر کدام از شما تقاضا کنم که (وقتی) بعد از ظهرِ روزِ عیدِ فطر همراه یکی یا دو یا سه تا یا هر چي از بچه های خانواده تان به اینجا میآیید، پشتِ یک کتاب را خودتان یا آن کودک که همراهتان است به خصوص او بنویسید و به کتابخانهٔ کودک اهدا کنید؛ بدین وسیله ما اولین کتابخانهٔ کودک را شروع خواهیم کرد، در حالی که دستمان و جیبمان هر دو خالی است. بنابراین، خواهش اول این است که بعد از ظهرِ روزِ عیدِ فطر برای شرکت در برنامه های خاصِ دو هفتهٔ کودک و دو هفتهٔ نوجوانان تشریف بیاورید. درخواست دوم این است که کودک یا کودکانِ خانواده تان را به مسئولیتِ خودتان بیاورید و همراه و پا به پای او،

هم به عنوان مسئول کودک و هم مسئول تاسیس چنین کانونی و آغاز چنین برنامه هایی، بیاید و همچنین همان روز هر کدام از شما یا کودک یا کودکانی که همراهتان هست، لااقل یک یا دو یا سه هر چقدر کتاب خاص کودک را به انتخاب خودتان که به هر حال طرز تفکر شما کاملاً مشخص است که چیست و میدانید که برای بچه چه (کتابی) خوب است انتخاب کنید تا خود آن بچه به عنوان موسس کتابخانه، آن کتاب را به کتابخانه خودش اهداء کند .

روز دوشنبه همین هفته، در تالار زیر حسینیه ارشاد، مسئولین برنامه های خاص کودکان و نوجوانان و مسئولین موقت کار (البته بعد که کار شروع شد، استعدادها کشف خواهد شد و انشاء الله از آنها مسئولین دائم انتخاب خواهند شد) و کسانی که این برنامه ها را شروع کردند، در خدمت شما خواهند بود. هر کس از آقایان و آقایان یا آقایان و خانم ها ! به هر شکلی مادی، معنوی، درسی، هنری، فکری و... که دوست دارند و داوطلبند تا برای انجام برنامه های این دو هفته یا برای انجام برنامه های بعد از این دو هفته که برنامه های دائمی آموزشی و تبلیغی ما در سطح کودکان و نوجوانان خواهد بود، کاری یا خدمتی بکنند (هر کاری که از دستشان بر می آید و هر گونه کمکی که میتوانند بدهند و هر گونه مسئولیتی که می توانند قبول کنند و حتی هر گونه پیشنهادی یا نظر انتقادی یا اصلاحی ای که دارند)، روز دوشنبه ساعت هفت بعد از ظهر، بعد از افطار، تشریف بیاورند و با آنها بنشینند و صحبت کنند، آنها را یاری کنند

و با آنها همفکری کنند و به هر حال به این کار کمک کنند. این خبری بود که میخواستم خدمت شما عرض کنم .

من میخواهم به عنوان یک مسأله کلی عرض کنم که، تنها و تنها مسئولیتی که ما در قبال ماجراهایی که به وجود می آورند، در قبال سختی ها، در قبال دشواری ها، در قبال خطرها و در قبال همه آن چیزی که وجود دارد و باید وجود داشته باشد، (داریم، اینست که) ناگزیر از تحمل آنها هستیم، (زیرا) هیچ تفکری و هیچ اندیشه نوری وجود نداشته که همه سختیها و دشواریها، ظلم ها، بی انصافیها، اجحاف ها، تهمت ها، مسخره بازیها و مسخره کردنها را تحمل نکند و اینها در پیرامونش به وجود نیاید، منتهی کسانی که لیاقت این را دارند که چنین مسئولیتی را انجام بدهند، همه را تحمل و صبر به همان معنای اسلامیش خواهند کرد و به موفقیت مومن خواهند بود و در این راه به هر قیمتی، ولو مرگ هم شده، گامی پس نخواهند نشست .

این را من به عنوان یک فرد و به عنوان یک موسسه نمیگویم، (چون) آنچه را که ما از آن یاد میکنیم نه حسینیه ارشاد و نه شخص من و یا افرادی (مثل) من است، بلکه یک "جریان"، یک "حقیقت" و یک "تولد" است. جامعه نیز مانند انسان و مانند هر موجود دیگر، در حال معمول و رکود، آرام و بی درد سر و منجمد است، اما وقتی که حرکت و حیات در آن ایجاد می شود، "نبضش به زدن" و "تنش به رشد" و "پایش به

رفتن "آغاز می کند، و خود به خود در این متن منجمد فرسوده پیر، مسأله تولد و مسأله ایجاد یک نسل تازه، فکر تازه، روح تازه و یک حرکت تازه به وجود می آید :

"تولد" ! جامعه نیز آبستن میشود و جنین میندد و باید سال های بارداری و سختی، و بعد، درد تولد و همه رنجها و سختی ها و ناله ها و گریه های خاص تولد را تحمل کند؛ این دردها مژده بزرگی است؛ رن جها و گریستن هایی است که نشانه موفقیت و حیات است، نشانه این است که آنچه را که همیشه دلهره داشتیم که شاید به وجود نیاید و وقتی به وجود می آمد، دلهره داشتیم که شاید متولد نشود و در جنین و در نطفه خفه اش کنند، دارد متولد می شود .

دیگر مسأله فرد و مسأله یک "جا" ارزش ندارد، اگر بتوانند در اینجا را ببندند، اشتباه بزرگی کرده اند، چون خیال میکنند که این فکر و این حرکت مربوط به این چهار دیواری و مربوط به ساختمان است؛ این، ارزیابی بسیار غلطی است، (زیرا) اگر این چهار دیواری بسته شود، مطمئناً مشیت الهی و قانون ناموس خلقت که بر جامعه ها و بر تاریخ نیز حاکم است، به ما این مژده را میدهد و این درس را می آموزد که آنچه که در این چهار دیواری محبوس است، در تمام و سراسر اندام جامعه منتشر میشود و آن وقت هر خانه ای و هر دلی "حسینیه" ای و "ارشاد"ی خواهد شد .

بحمدالله این کلاس دیگر از صورت کلاس خارج شده، و من میبینم که فرد فرد شما در احساس مسئولیت و ارزیابی و دقت کار، چنان آگاه و روشن و متعهد می باشید که من از شما می آموزم، در حالی که همیشه من (به شما) می آموختم و معلم بودم و این، مسلماً انسان را امیدوار می کند که علیرغم همه دشواریها و علیرغم اینکه این امت کوچک ضعیف است و قدرتها قوی و مجهز به همه چیز، در عین حال: "فاصبر ان وعدالله حق و لا یستخفنک الذین لایوقنون" (تحمل کن، وعده خداوند راست است، آنان که یقین ندارند تو را سبک و ضعیف و به زانو در آمده و نومید نکنند): "فاصبر ان وعدالله حق و لا یستخفنک الذین لایوقنون".

پیش از هجرت، در سیزده سال بعثت، سوره "والعصر" شعار مسلمانها که در چنان تعصب ها، دشواریها، تهمت ها، مسخره ها، توطئه ها و شکنجه ها رنج میبردند، بود.

اتکاء به زمان و اعتقاد به حرکت زمان در مردم آگاه و مسئول، این ایمان را به وجود می آورد و این یقین را به آنها می دهد که این فکر علی رغم وضع کنونی رو به پیش است و روزگار و زمان و تاریخ و حرکت جبری و علمی تاریخ که مشیت الهی است پیروزی حق و این فکر را و شکست باطل و جهل را تضمین میکند.

"والعصر"، (یعنی) زمان، و زمان بزرگترین نعمتی است که خداوند به ما داده، و باید بر آن تکیه کرد، و حرکت زمان و حرکت تاریخ را کشف کرد و در مسیرش

حرکت کرد " : والعصر، ان الانسان لفي خسر " (همه انسان ها در زیانکاری هستند).
" و تواصوا بالحق و تواصوا بالصبر "، دو شعاری بود که رابطه مسلمان های زیر شکنجه
دوره سختی و دوره پریشانی سیزده سال بعد از بعثت و پیش از هجرت و آغاز قدرت و
پیروزی را تعیین میکرد. (مسلمان ها) به هم که میرسیدند به جای احوالپرسیهای مبتذل
(هوا چه جور است، ...* به هم آمده یا نه، کسالتان رفع شده یا نه، بادِ نقرس در رفته یا
نه، و امثال این حرف ها !) و به جای تهمت به این و تهمت به آن و غیبت و بدگویی و
مسائل شخصی و نشخوار کردن مسائل روزمره و...، شعار حق و صبر و یا صبر و حق را
دائماً به هم توصیه میکردند، و به هم دل میدادند و به هم تکیه میکردند و از هم الهام
میگرفتند .

و بدین ترتیب کسانی که امکاناتشان از ما نیز کمتر بود و در محیطی (بودند) که
امکان بیداری، آگاهی عمومی، وسائل ارتباط عمومی، ارتباط تبلیغی و فکری بسیار
کمتر بود، در (مدت) سیزده سال که زیاد نیست و در چنان روزگاری، توانستند در
یک نسل چنان انقلاب بزرگی، که سرنوشت تاریخ را عوض کرد، به وجود بیاورند؛
تمدن‌ها را در خود ذوب کنند و تمدن دیگری بسازند .

الآن همان کتاب در پیش ما هست؛ گر چه آن پیام آور نیست، اما پیامش هست و
پیام برای ما مسئولیت آور است. این است که من درس تاریخ را از این مرحله به بعد از

خودِ قرآن میگیرم، و تصمیم گرفتم که از این پس تمام مطالعاتم را روی قرآن متمرکز کنم. و اینکه تاکنون می دیدید که مباحثِ گوناگون را در زمینه های مختلف مطرح می کردم و از استناد و استشهاد به قرآن خیلی استفاده نمی کردم، به دو علت بود: یکی به دلیل اینکه اساساً اول (باید) خودِ "فکر کردن"، خودِ "مستقل و منطقی اندیشیدن" و "اندیشه بدون استناد به نقل قول" نه اندیشه نقلی، شروع بشود؛^۱ یکی هم بیشتر به این دلیل که وقتی من، به عنوان آدمی که پژوهشگر ساده و اهل کتاب و مطالعه است، یک مسأله نظری و یک مسأله علمی را مطرح میکنم، و مسلماً آنچه که به نظر من می رسد و آنچه که نتیجه گیری میکنم و آنچه که دلیل می آورم، پورسانتازی از اشتباه دارد (یک درصد یا ده، بیست، سی، چهل و یا پنجاه درصد). بنابراین هیچ نظری های از طرف من و یا امثال من (به شکل) "این است و جز این نیست"، وجود ندارد و نمی تواند وجود داشته باشد. آنچه که ما بدان معتقد و مطمئن هستیم، اینست که همواره در تلاش "بهبتر فهمیدن و درست فهمیدن" می باشیم و برای این کار از هر کسی استمداد

^۱ . ما، همه اندیشه هایمان نقلی است، حتی اگر نقل از بابا، ننه و عموی مان باشد؛ آن، خود، ملاک حق میشود، ولو فقط جمله ای عربی باشد، که (در این صورت) اصلاً یک تکیه گاه منطقی و یک دلیل می شود! اصلاً منطبق ما و منطبق ملت ما (را) به صورت منطبق نقلی و استنادی درآورده اند. این است که من حتی از نقل قول شخصیت های بزرگ و ائمه و حتی خود قرآن کم استفاده میکردم، برای اینکه اول برای مستقل اندیشیدن و زمینه سازی فکری تمرینی باشد تا بعد مستقلاً به سراغ قرآن بروم.

میکنیم، و حتی دشمن و حتی دشنام نیز ما را در این راه کمک خواهد کرد و میکند، و
میبینیم .

برای اینست که وقتی من یک تز و یک نظریه علمی را استنباط می کنم، یا اینکه از
مکتبی نقل می کنم و به آن معتقدم، اگر از یک سوره بزرگ در خود قرآن یک آیه را
بردارم و زیر آن مطلب بنویسم و به آن استناد کنم، این، استخدام قرآن در راه اثبات
فکر خودم است و قرآن همیشه قربانی چنین روش تحقیق و یا روش تبلیغی شده است.
همیشه قرآن برای اینکه فرمایشات ما را هر چه باشد اثبات بکند، ابزار بوده ! هیچ وقت
کسی مذهبی یا غیر مذهبی، علمی یا ادبی نبوده که همه چیز را، همه ذهنیاتش را و همه
معلوماتش را دور بریزد و با یک ذهن شسته از آراء قبلی (رأی، نه عقل؛ همه اینها را
قره قاطی کرده اند!) (وارد قرآن شود) .

همان طور که گفتم، حدیثی است که می فرماید : "هر کس قرآن را به رأی
خودش تفسیر کند، جایگاهش در آتش است". این "رأی" را "عقل" گفتند، یعنی هر
کس به عقل خودش قرآن را تفسیر کند ! پس با چه تفسیر کنیم ؟ با بی عقلی تفسیر
کنیم؟! چنان که میکنیم !! راهی جز عقل (برای) فهمیدن و تفسیر کردن و درست
فهمیدن و شناختن حقیقت، قول، نقل قول، آیه یا روایت نداریم. بعد می گویند، نه،
مقصود ما این است که زیر هر آیه ای روایتی از امام بیاوریم ! آقا مگر نباید همین

روایت را با عقل انتخاب کنیم؟! مگر عقل ما نباید همان روایتی را که تفسیر این آیه است، انتخاب کند، بفهمد، زیرا این آیه بیاورد و بفهمد که این معنی این آیه است؟! هر چه روایت و هر چه آیه هم سر آدم بی عقل بریزی که دیگر فایده ندارد! "ولا تسمع الصم الدعاء" (آدم گرا که نمی توانی "فریاد بشنوانی")، به خصوص که: "اذا ولوا مدبرین"، وقتی همین آدم گنگ و گرا که اصلاً بانگ و ندا را نمی فهمد و نمی شنود اوقاتش هم تلخ باشد، عصبانی هم باشد، بیزار هم باشد، فرار هم بکند و پشت هم بکند، دیگر خود پیغمبر هم نمیتواند به او بشنواند!

پس مساله این است که نباید قرآن را به رأی تفسیر کنیم. رأی یعنی چه؟ یعنی عقاید و افکار قبلیمان. اول به فلان نظریه علمی، فیزیکی، شیمیایی، فقهی، مذهبی و فرقه ای معتقدیم؛ بعد میرویم در قرآن دنبال اثبات عقیده و رأی قبلیمان می گردیم. این است که میبینیم شیعه دنبال قرآن میرود، شیعه در می آید؛ سنی میرود، سنی در می آید؛ ناصبی می رود، ناصبی در می آید؛ وهابی می رود، وهابی در می آید؛ جبری میرود، جبری در می آید؛ اختیاری می رود، اختیاری در می آید؛ پس قرآن چکار میکند؟! اینها آراء است، و اینها تفسیر به رأی است. پس چگونه باشیم؟ عقلی شسته از همه آراء قبلی و از همه عقیده های قبلی که وراثت یا... به ما تحمیل کرده. به عنوان یک ذهن ورزیده، هوشیار، با بینش منطقی و عقلی، قدرتمند و بیدار و معنی شکاف، اما

بیتعصب و تعهد اثبات یک نظریه قبلی، برود و از خودِ قرآن در بیاورد و ببیند که چیست. بدین ترتیب من الان میخوام به فلسفه تاریخ اسلامی برسم .

روش هر کس، در هر رشته ای که کار میکند، اینست که روی مطالعات گوناگونی که از فلسفه های تاریخ، از علوم مختلف، از روایات، از مطالعه ادیان، از مکتبهای مختلف و همچنین از اطلاعات اسلامی دارد، "فلسفه تاریخ" ی را برای خودش تدوین می کند که (مثلاً) "در اسلام، فلسفه تاریخ این است"، و بعد به بعضی از آیات قرآن که به دردِ کارش می خورد، استناد میکند (آن هم نه یک سوره؛ آیا شما دیده اید که یکی برای (اثبات) نظریه ای به یک سوره استناد و استشهاد کند؟ هیچ کس، همیشه یک آیه یا نصف آیه و یا دو آیه پشت سر هم است). خود ما می بینیم که اگر از کتابی یا از فصلی از کتابی یک جمله را در آورم و نقل کنم و بعد به مردم بگویم که نظریه نویسنده این کتاب این است، تا چه حد میتواند انحرافی و دروغین باشد و حتی ضد نظر نویسنده باشد. این نوع سوء استفاده کردن، یک نوع دروغ گفتن و یک نوع عوام فریفتن است؛ به خصوص اگر کتابی مثل قرآن باشد که رابطه آیات و کلمات، رابطه علمی است، و درست مثل رابطه اشیاء در عالم است. این است که یک آیه را در آوردن، و برای اثبات نظریه یک نویسنده و یا یک محقق، به آن استناد کردن کاری است که من هیچ وقت دوست نداشتم، مگر اینکه یک مسأله کاملاً روشن و بدیهی باشد. این است که من در اینجا نمی آیم برای شما فلسفه تاریخی را به نام "فلسفه تاریخ

اسلامی " تدوین کنم، و بعد هر جا که روایتی و آیه ای به دردم خورد، جا به جا، مثل نگین انگشتر بنشانم و تزیین کنم و یک متن مقدس و قابل قبول را که این همه آیه قرآن و این همه روایت در آن آوردیم و زدیم! به خورد مردم بدهم؛ بلکه برای این کار از مسائلی که تاکنون بیش و کم در اینجا مطرح شده، (استفاده می کنم) : اطلاعاتی که از فلسفه تاریخ و مکتب های مختلف فلسفه تاریخ داریم، شناختی که نسبت به نقش انسان در مسئولیت تاریخ، و (نسبت به) عوامل مادی، اقتصادی، انسانی، روانشناسی، جغرافیایی، تولیدی، ابزاری، فکری، تکنولوژیک، علمی، اقلیمی و نژادی در حرکت تاریخ، پیدا کرده ایم و همچنین عوامل یا عاملی که در آنچه حرکت تاریخ و تحول اقوام را در تاریخ به وجود می آورد، مسئولیت زاست و همچنین علل یا علت العلیل همه سرنوشت هایی که ملت ها دچارش می شوند، و اینکه انسان تا چه حد مسئول سرنوشت (خویش است) و در حرکت تاریخ و جبر تاریخ دخالت دارد، و آیا این " انسان "، چنان که فاشیست ها میگویند، قهرمانان هستند؟ آیا به طور کلی مردم هستند؟ آیا پیغمبران هستند؟ و آیا زمامداران و قدرتمندان و کسانی که بر زر و زور یک جامعه حکومت میرانند، مسئول حرکات و تحولات تاریخ هستند؟ و آیا اصلاً انسان نقشی در حرکت تاریخی و جبر تاریخی ندارد و جبر تاریخ مثل حرکت های فیزیکی و شیمیایی و بیولوژیک معلول قوانین علمی و جبری مادی است، و انسان نیز بازیچه ای است معلول مطلق؟

هیچ کدام از آنچه را که تاکنون مطرح شده به عنوان رأی خودتان نگیرید، بلکه به عنوان آگاهی خودتان بگیرید، عقلتان را از همه چیز آزاد کنید، اما عقلی که با همه این دانشها و دانستنی ها مجهز است و با شناخت و فکری که داشته و با همه مطالعه هایی که تاکنون روی ایدئولوژی ها، فلسفه ها، فلسفه تاریخ و... کرده، به بینش آگاهانه علمی و کشف محتوای حقیقی کلام و نیز تحلیل علمی و فلسفی و فکری مسائلی که در قرآن از جامعه، از تاریخ و از انسان مطرح شده، (رسیده است). بنابراین دست خالی (ولی با) یک عقل آزاد، یک بینش آگاه و یک اندوخته علمی به این شکل، اما بی تعصب و بی اعتقاد و تعهد به اینکه قبلاً هیچ عقیده ای را همراه داشته باشیم و برای اثبات آن عقیده، قرآن را استحدام کنیم، برویم و هر چه را که به عنوان رأی گرفتیم، برداریم و با آن زندگی کنیم .

برای این کار، گر چه فرصت نیست، ولی من با سرعت سوره انبیاء را می خوانم. یک بخش بسیار بزرگ قرآن، تاریخ است (بزرگترین بخشش تاریخ است). این است که من از شما خواهش میکنم چون می بینید که نه فرصت هست و نه لازم است که وقتی از امروز به عنوان سر فصلی از روش تدریس با قرآن شروع کردیم، دیگر رابطه معلم و شاگردی را فراموش کنیم و کنار بگذاریم و خودمان را یکی یکی به عنوان یک معلم و یک مبلغ بسازیم. اگر این فکر در چنین دشواریها و سختی هایی یارانی داشته باشد، و اگر خداوند برای آنچه که عشق ما و آرزوی ما و همه ایده آلهای ما

است، همدردانی و یارانی فرستاده باشد، شماها هستید و جز شما، هیچ کس را نداریم، و البته این، به عنوان "بی کسی" نیست بلکه به عنوان "رَجَزی" است که من میخوانم و "فخری" است که دارم. اما وقتی هر کدام از شما، سختیها و دشواریها و تاریکی ها را می بینید باید به تعهد بیشتر تن بدهید و بیشتر از "زندگی فردی" و از "ایده آل ها و لذت های شخصی" و از "پرداختن به آینده"، "به خود" به "زندگی خود"، به "تامین نیازهای خود"، و حتی به "حقهای خود" (به آنچه که خدا، قرآن، عقل، منطق و همه چیز برای شما جایز کرده است) (بگذرید)؛ چون آدم مسئول هستید و هر کدام باید "وراثت نبوتی" و "وراثت رسالتی" را به دوش بکشید، که اسلام می گوید: " آگاهان امت من، وارثان پیامبرانند". به همان میزان که آگاهی اجتماعی و مسئولیت فکری جامعه و هدایت اسلامی متن جامعه به دوش کسانی است که می فهمند، به همان میزان باید حتی از حقوق انسانی و شرعی و منطقی و طبیعی و جایز خود برای حق مردم که میبینید چگونه در خطر است و چگونه پایمال می شود، صرف نظر کنند .

برای این کار من دیگر به هیچ وجه به این شکل درس نخواهم داد که، درس را اول مقدمه چینی کنم و بعد همه اصول آن را بگویم و بعد نتیجه گیری کنم، بلکه من در گروه تحقیقی که دسته جمعی با هم کار میکنند و تحقیق میکنند، در بین شما خواهم بود. از این نظر من مثل کلاس از اول تا آخر فلسفه تاریخ را، مانند فلسفه های تاریخ دیگری که گفتم، تدریس نمی کنم، بلکه برای فلسفه تاریخ فقط چند تا ایده به شما

میدهم که فلسفه تاریخ اسلام را استخراج بکنید (لطفاً آن چند تا ایده را یادداشت کنید، خیلی ساده است و جز این راهی برای تحقیق نداریم). برای اینکه فلسفه تاریخ اسلامی را (که بی نهایت مهم است، و چون فلسفه تاریخ بینش جدیدی است، اصلاً به آن پرداخته نشده است) در قرآن یافت، باید اول دستِ خالی به سراغ قرآن رفت. این را یادآوری می‌کنم که کسی می‌تواند اسلام‌شناسی^۱ را در قرن بیستم و اسلام را در قله همه ایدئولوژی‌ها و اندیشه‌های حاکم به ذهن قرن بیستم مطرح بکند (که از علم امروز بگذرد). اسلام پایینتر از ایدئولوژیهای قرن بیستم، رفتنی است. اسلام مادون علم، مادون ایدئولوژی، مادون سوسیالیسم، مادون فلسفه علمی تاریخ و مادون انگیزستانسالیسم، رفتنی است و نمی‌توان آن را نگه داشت. اسلام راستین و تشیع نخستین، هم چنان که در "قرن ما در جستجوی علی" گفتم، یک ایدئولوژی ماوراء علم است، یعنی باید به علم برسیم و بعد از علم، اسلام را بگیریم، نه اینکه چون ذهن منجمد و منحط خودمان علم را نمی‌تواند بفهمد و به مرحله علمی نرسیده، اسلام را به عنوان یک داروی تخدیری و جبران جهل خود بگیرد. از علم رد بشوید و آنچه را که علم پاسخ‌نمی‌دهد، در اسلام بجوید. به ایدئولوژیهای بسیار مدرن، علمی و بسیار مترقی، برسیم، بیاموزیم و بفهمیم، و بعد از آنها رد بشویم، و آنچه را که دیگر

^۱ . اسلام‌شناسی به این عنوان که ما دوست (داریم) و آرزو داریم که در اینجا مطرح و تمام بشود.

ایدئولوژی‌ها ندارند و کم می‌آورند، در اسلام بجوئیم. و همچنین تشیع، امروز فقط به عنوان یک محبت موروثی یا تنها به شکل مجموعه‌ای از فرمها و قالبها، در سطح روشنفکران و در سطح ماجراهای فکری و اعتقادی و ایدئولوژیک و اجتماعی جهان امروز قابل طرح نیست. تشیع علی، تشیع دوره بعد از صفویه و پاسخگوی نیازهای دوره صفویه تا یک و دو قرن بعد از صفویه نیست، تشیع علی تشیعی است که هر روز که بر تحول فکری زمان و تکامل معنویت انسان و بر درک معنی یاب انسان و همچنین بر دردهای انسان و بر نیاز و عطش و تشنگی انسان می‌گذرد، شکوفاتر و حضورش در همه جهان و در وجدان انسان قوی‌تر میشود. مکتبی که او (علی) گذاشت، و راهی که او و فرزندان و وارثانش و همچنین ادامه دهنده گان مسیر تاریخش انتخاب کردند، راهی است که اگر این راه در سطح جهان درست شناخته شود، همه روشنفکران آزادی خواه و عدالت خواهی که اکنون برای نیکی و برای کمال و برای زیباییهای انسانی و برای عظمت‌ها و تکامل بشری و برای برابری و برادری و برای مبارزه با منکر استعمار و استثمار و تبعیض و جهل و جور می‌جنگند و مبارزه می‌کنند، آن را انتخاب خواهند کرد و احساس خواهند کرد که راهی را که آرزو داشتند، چندان با این راه دور نیست: این، تشیعی است که از مارکسیسم بالاتر است؛ آن فلسفه خلقتی که در قرآن هست، از اومانیسم بالاتر است؛ این مسأله مسئولیت انسان که در قصه آدم در قرآن و در اسلام مطرح است، از اگزیستانسیالیسم "هایدگر" و "سارتر" و "کی‌یر" که

گارد" و امثالِ اینها بالاتر است؛ ما دنبالِ آن هستیم. این است که اسلام برای ما بعد از مثلثِ "اگزیتانسیالیسم سوسیالیسم عرفان" مطرح است، برای ما اسلام و تشیع بالاتر از این سه بُعد، که سه قلهٔ بلندِ تفکر و احساسِ انسانِ امروز در طولِ تاریخ است، مطرح است، و پایین تر از این، ستم به انسان و ستم به خودِ ماست؛ (در این صورت) به این حقیقتِ بزرگ که تلقیِ مترقیانه و حق پرستانه و مردمی (یعنی خدایی) از اسلام است که اسمش تشیع است، ستم کرده ایم.

باید عرفان^۱ را، به اضافهٔ اگزیتانسیالیسمی که امروز در دنیا مطرح و در اوجش "اگزیتانسیالیسم" هایدگر است، به اضافهٔ سوسیالیسم، به عنوانِ یک ایدئولوژی و یک نظام اقتصادی و اجتماعی هر سه را گرفت و بعد رها کرد و به اسلام رسید.

فلسفهٔ تاریخ را، به عنوانِ اینکه انسان در فلسفهٔ تاریخ چه نقشی دارد، از سورهٔ انبیاء می فهمیم و استمداد می کنیم. اگر می آمدم همهٔ قرآن را میگرفتم و همهٔ آیاتی که مربوط به گذشته و زمانِ گذشته و امتهای و مسئولیتها است، جمع میکردم، شاید از لحاظِ

^۱ مقصودم عرفانی است که الان در شرق مطرح است، و در دنیا مجسم کنندهٔ آن هند است، که جوانِ معنویت گرا و نیازمند به معنویت، به روح و به تکاملِ معنویِ انسان را که غرب ندارد، در دنیا به خودش جذب کرده است. گر چه اشتباه میکند و گر چه می پندارد که معنویتِ کامل وجود دارد ولی به هر حال معنویتی است که همیشه شرق به دنبالش بوده: آن عرفانِ پاک و عمیق و لطیف، از روحِ انسان پرنده ای می سازد که کائنات و ملکوت را پرواز می کند؛ آن عرفانی که "مولوی" می سازد، و عرفانی که امروز "رادهاکریشن" می سازد.

درسی خیلی بهتر بود؛ ولی درس برای من مهم نیست؛ آنچه که من به عنوان معلومات و نظریات تازه می‌دهم، مهم نیست؛ آنچه که مهم تر است، "روش کار" و "بینش" است. به جای اینکه تکه تکه قرآن را از گوشه و کنار بگیریم و مونتاژ کنیم و برای خودمان متنی درست کنیم، بگذارید به ما آن تکه ای که به شکل طبیعی یک پیکره سالم و هماهنگ و زنده هست، چیز بیاموزد .

من به سرعت از سوره انبیاء رد می‌شوم و نمی‌توانم روی تکه تکه های آن تکیه بکنم و فقط این را عرض کنم که، نمی‌گویم که اگر قرآن را همین طور باز کنیم و بخوانیم، می‌فهمیم؛ ولی می‌گویم که اگر ما که الان در این قرن هستیم و کتاب های فلسفی، هنری، اجتماعی، ادبی و علمی می‌خوانیم کوشش بکنیم و بخوایم و استمرار داشته باشیم و دائماً با این زبان آشنا باشیم، می‌توانیم قرآن را بفهمیم. عده ای مبارزه کردند تا قرآن را کنار بگذارند، و عده ای با رندی دشمنانه بزرگی نسبت به قرآن، به این شکل آن را کنار گذاشتند که گفتند، "ما نمی‌توانیم این کتاب را بفهمیم! از بس این کتاب عمیق است و هر کدام (از آیه ها) اسرار مخصوصی است و... که باید بعدها روشن بشود، آن هم نه به وسیله انسان؛ انسان نمی‌تواند بفهمد، پس آن را کنار

بگذاریم!"! چه یکی را به زور از جایی دور کنند، چه به حُرمت! چه فرقی میکند؟! (فقط خیلی ها) نمی فهمند که قرآن را کنار گذاشتند، (چون) میبینند که همه جا با خط های عجیب هست : این همه آنها را جلدهای قشنگ با تذهیبهای عجیب کرده اند که هر جلدش امروز یک میلیون تومان قیمت دارد! آن وقت می بینید که مصرفهایش چطوری است : لای قرآن نباید باز بشود، تفکر در آن حرام است، ولی هر کارِ دیگر جایز است.^۲

سوره انبیاء نقش انبیاء را در تاریخ نقل میکند که نقشی به عنوان علت نیست، و این خیلی عجیب است. انبیاء یعنی برجسته ترین انسان هایی که به وسیله تاریخ، ناموس تاریخ و خداوند انتخاب شده اند؛ همان که فلسفه تاریخ فاشیسم می گوید، " الیت "

^۱ . یک مرتبه در دانشکده ای درس می دادم؛ آمدند به من گفتند که شما شخصیتی خیلی دانشمند و معتبر (هستید)؛ حیف نیست که آدمی که این قدر معلومات دارد، درس بدهد ؟! بروید تحقیق بکنید ! این، با آنکه یقه ما را بگیرند و بیندازند دور، چه فرقی میکند؟! این، بدتر است، (چون دیگران) نمیفهمند بیرون مان کردند!

^۲ . بعد از این خواهش می کنم که قرآن کوچکی (تهیه کنید) که دو چیز داشته باشد : یکی ترجمه در زیر (آیات) و یکی هم کشف الایات در آخر داشته باشد، که غالباً این قرآن ها دارند. من از میان این قرآن هایی که دیدم (اگر چه) ممکن است برایش تبلیغات شود ! یکی، قرآن کریم با تجوید و ترجمه و تفسیر (تفسیر که نیست !) و کشف الایات از آقای محمد کاظم مُعزی و به خطِ طاهر خوشنویس می باشد. البته نمیدانم ترجمه اش مالِ چه کسی است و ایشان را هم نمی شناسم، ولی از لحاظ ادبی، در حدِ این ترجمه های معمولی، نسبتاً قُرص است و کشف الایاتش هم کشف الایاتِ بسیار دقیقی است . این، یا هر قرآنِ دیگر (باید) همیشه به صورتِ کتابی در جیبمان باشد و آن را به عنوانِ یک کتابِ مطالعه بکنیم، که از شکل و صورتِ شیءِ متبرک در بیاوریم و کتابش بکنیم؛ اسم آن "کتاب" است و خطاب به ما هم هست.

(e'lite)، یعنی ژبده ها و برگزیده ها، و آنچه که به نام ذریه برتر در میان انسان ها وجود دارد. از طرفی چنین کسانی که به سلاح وحی (اتصال به مبدأ الهی، به اراده خداوند و به آن علم ازلی) مجهز هستند، که هیچ انسان دیگری ندارد، مسئولیت مستقیم حرکت تاریخ را ندارند، و فقط و فقط مسئولیت " ابلاغ "، " آگاهی دادن " و مسئولیت " پیام رساندن " را دارند. پس مسئول کیست ؟ تمام سوره انبیاء نشان می دهد که مردم با پیام چه رابطه هایی داشتند : پیام مردم، مردم پیام، جز این دو کلمه چیز دیگر اینجا تکرار نمی شود و از اینجا است که باید فلسفه تاریخ را آن چنان که قرآن می آموزد، آموخت و البته اگر آنچه را که در مکتبهای دیگر به نام فلسفه تاریخ مطرح شده، بدانیم، آن وقت دامنه ارزشهای علمی آن را میتوانیم حفظ کنیم و گرنه به صورت چیزهای منجمد و محدود از ذهنمان میگذرد و رد می شود .

بسم الله الرحمن الرحيم، اقترب للناس حسابهم و هم فی غفلة معرضون : حساب انسانها و حساب مردم (از اول با مردم شروع میکند) نزدیک شده، اما اینها در غفلت و نادانیشان روی از حساب و روی از حق و روی از پیام بر میگردانند، در حالی که آنچه که پیام از آن سخن میگفت، نزدیک است، (ولی) هنوز بیدار نشده اند. مایاتیم من ذکر من ربهم محدث الا استمعوه و هم یلعبون، عجیب است که پیام را، آن رسالت را، آن کتاب را و حتی خود پیغمبر را " ذکر " می نامد، یعنی : مسئولیت، مسئولیت خود شماس است؛ در عمق فطرت تان مسئولیت نهفته است؛ نباید انتظار داشته باشید که همه مایه

ها، آگاهی‌ها، علمها و حقیقتها و هر چه را میخواهید و به آن احتیاج دارید، پیغمبر و حتی خدا به شما بدهد، (زیرا) خدا قبلاً آنها را در فطرتِ شما نهاده است. بنابراین منتظرِ کی باشیم؟ منتظرِ خودتان، و چه کنیم و از کجا کشف و استخراج کنیم؟ از خودتان، اما فراموش کرده اید، زندگی به شما نسیان و اغفال داده و نسبت به خودتان بی ایمان شده اید، ابزارِ دستِ پوچها و پستیها و یا پرستندهٔ تباهیها و بتهای گوشتی، سنگی، خاکی و روحی زشت و عاجز و ناتوان شده اید. پیغمبر با کتاب و رسالت می آید تا فقط یادآوری کند که " آدم، تو که هستی؟ "؛ همان یادآوری و اشاره‌هایی که به بودا شد، و یک شاهزادهٔ ناز پروردهٔ پوچ را به " بودا " تبدیل کرد؛ همان (یادآور یای) که یقهٔ ابراهیم ادّهم را (شاهزاده ای که شب و روز به شکار میرفت و لذت میبرد و عربده میکشید) یک مرتبه در وسطِ راه گرفت که : " تو را برای چنین کاری ساخته اند؟! " و همان یادآوری و پیامی که غزالی را برافروخت، و همان پیام و یادآوری ای که آدمی مثل ناصر خسرو، مداحِ سلاطینِ غزنوی را به مداحِ حقیقتی تبدیل کرد که از آن دم زدن همراه با نابود شدن بود؛ و (همان که) سنایی غزنوی، مداحِ ابراهیم غزنوی^۱ را یک مرتبه دگرگون کرد. (یا مثلاً) " شمس " : یک جرعه. هیچ کدام از این

^۱ . کارِ او این بوده که میرفت در مدحِ این ممدوح‌ها شعر می سرود و میخواند که آب و نان داشت و یک پولی به اسم ادرار (اسم پولش بوده، یعنی بورس) میگرفت و می رفت با معشوقه اش میخورد! این، رابطه اش بود.

یادآوریهایی چیزی به اینها ندادند؛ فقط و فقط یک تلنگر به روحشان و یک کبریت به این بنزینِ درونشان زدند و به این انفجارِ در بند کشیده درون هر کسی یک شعله انداختند، و یک انفجار ایجاد کردند .

پیامبران فقط "ذکر" میدهند : یادآوری انسان، انسان را، و این کافی است. حتی خود پیغمبر اسمش نه تنها "مذکر" است (انما انت مذکر) بلکه "ذکرا" هم نام دارد : "ذکرا رسولا" (به پیغمبر می گوید)، یعنی یک انسان و کسی که پیام و حق همراه دارد، نفسِ "ذکر" است .

اقترب^۱ للناس حسابهم و هم فی غفله معرضون (آیه ۱) : برای مردم حسابشان (جایی که حق و باطل تصفیه میشود، و همه چیز تحقق پیدا میکند) نزدیک است، اما مردم در نادانی و غفلتِ خویش هم چنان روی گردانند. خیال میکنند اگر پشتشان را بکنند، نمیبینند، و خیال میکنند که اگر در مسیرِ خلاف حرکت کنند، دیرتر به مقصد می رسند . تاریخ ترنی است که همه را به آنجا که خداوند تعیین کرده، خواهد رساند، حالا تو در این واگنِ ترنِ برخلافِ سیرِ ترنِ بدو ! اما با دیگران سر وقت در ایستگاه

^۱ . شروع را نگاه کنید؛ از نظر نویسنده سبکی است که به جای مقدمه چینی آهسته آهسته (مثل امروز که معلم ها میگویند : " اول باید مقدمه داشته باشد، بعد موضوع و بعد هم نتیجه، اگر نه نمی شود" !) این نویسنده (قالبی است) یک مرتبه در همان وسطِ معنی، در همان وسطِ معرکه و در همان وسطِ چهار موج معنی، شیرجه می زند!

فرود خواهید آمد: اقترب للناس حسابهم و هم فی غفلةٍ معرضون. اختیارِ انسان فقط این است که جبرِ تاریخ را کشف کند، همراهش حرکت کند و خودش را نجات بدهد، یا در برابرش بایستد و خودش را نابود کند و این من هستم که اختیارِ سرنوشتم دستم است. تاریخ و زمان، آن چنان که خداوند تعیین کرده، همچون حرکتِ طبیعت، در مسیرِ خودشان حرکت میکنند.

ما یأتیهم من ذکر من ربهم محدث الا استمعوه و هم یلعبون (آیه ۲): از جانبِ خداوندشان هیچ پیامی، یادی، یادآوری ای، ذکری نو یک پدیده نو و نوین، نه از ارثی های تکراری طبق معمول سنواتی!، یک حرف نو، یک حق نو، یک پدیده نو، یک پیام نو و دعوتی نو نرسیده است، مگر اینکه اینها شنیدند و به بازی گرفتند و به بازی مشغول شدند و نشنیدند.

لاهیة قلوبهم و اسروالنجوی الذین ظلموا هل هذا الا بشر مثلکم افتاتون السحر و انتم تبصرون (آیه ۳): (چقدر پیام زنده است!) این حق نو، این یادآوری، این ذکر و این پیام را تا از جانبِ پروردگارشان آمد، به بازی گرفتند و سر از بازیِ خودشان بر نداشتند و به پوچیها و پلیدیهای همیشه سرگرم و سر بند شدند و دلشان را غرقِ همین بازیچه های پوچ کردند و نیز (تعبیر را نگاه کنید) در برابرِ این پیام حق که رسیده، در برابرِ این یادآوریِ انسانی ای که می گوید: "ای انسان، تو که به این ذلت افتادی، چه

چیزهایی داری، چه فرهنگی داری، چه تاریخی داری و به کجا منسوبی؟" میپرسند: " این پیام تازه چیست؟" این پیام تازه، پیام مردی است که از "حرا" آمده و در کنار خانه کعبه که بتخانه شده، عده ای ذلیل منحط بدبخت را میبیند که اشراف بزرگش کسانی هستند که رَجَز خوانیشان نوکری ایران و روم است، و سواد در حدی است که چند تا بیگانه برایشان چیز می نویسند^۱.

این پیام آور چه می گوید؟ میگوید، ای ملت! شما فرهنگ ابراهیم دارید. چرا شما که خود را منسوب و پیرو و حامی فرهنگ و راه پیامبری میدانید که در دنیا بنیانگذار بت شکنی است، به بت پرستی دچار شده اید و پیروانش بزرگترین مظاهر بت پرستی هستند؟ چرا به ابراهیم راستین و به ابراهیم توحید، نه ابراهیم بت پرستی و ابراهیم بتخانه، بر نمیگردید؟ چرا این کعبه را که اولین و قدیمی ترین معبد پرستش توحید و پناهگاه توده مردم است و تنها جایی است که از مالکیت حکام و قدرتها و جباران آزاد است و بیت عتیق است، به صورت ابزار دست و دگان عده ای و پاتوق یک خانواده و وسیله استثمار و استعمار مردم عرب و جایگاه بتها کرده اید؟ این پیام است و اگر شما

^۱ . به قول ژان پل سارتر که راجع به دنیای سوم میگفت، اینها حق نداشتند چیز بنویسند و حرف بزنند؛ ما از اینجا میگفتیم، آنها دیکته میکردند و می نوشتند؛ ما داد می زدیم، آنها (آسیا، آفریقا و آمریکای لاتین) حلقومشان را باز میکردند تا صدای ما را عربده برنند. حالا این "فانون" کیست که ما ساکتیم، (اما) خود او شروع به حرف زدن کرده است؟

به حق و به آن دینِ قیم بر گردید. (چنان که در سورهٔ روم گفتم)، میتوانید سرنوشتِ تاریخ را به عهده و به دست بگیرید. این، پیام است و این، همان داستان است. اما آنها به پوچی، به پلیدی، به لذت ها، به خرافه ها، به اساطیر الاولین. به دروغ ها، به تهمت ها، به مسخره گفتن ها، به حبس ها، به شکنجه کردن ها، به تهمت زدن ها، به حمله کردن ها و به آزار کردنها و همچنین به شب و روز در تعصب، جهل، بدبختی و لذت ها و شرابخواریهای پوچ و پست، غرق بودند و سخن تازه را نشنیدند .

لاهیة قلوبهم و اسروا النجوی : و پنهان کاری و بیخ گوشِ هم حرف زدن و توطئه کردن و نقشه کشیدن و... را در پنهانی بکار بردند؛ کی ها؟ الذین ظلموا. نجواها، توطئه ها، سر به گوشیها، همدیگر را دیدن ها و فردا نقشه کشیدن ها، همهٔ اینها را که دست پختِ ستمکاران و چیده شده و ساخته شدهٔ جباران و ستمکاران بود، پنهان کردند و بعد به عنوانِ تهمتی دسته جمعی (بکار بردند)؛ هر کسی خیال میکرد این کشفِ خودش است، در صورتی که پنهانی و به همه القاء شده بود .

هل هذا الا بشر مثلکم : مگر او که میگوید، "پیام" و یک "ذکرِ نو" و یک "ذکرِ محدث" دارم، بشری غیر از شما هست؟ نه، اینکه تحتِ تاثیرِ این حرفش قرار میگیرید و این همه دل های شما به طرفش گرایش پیدا میکند و این همه خودتان را در برابرِ کلامش دگرگون حس میکنید، به خاطرِ حقیقت و وحی، به خاطرِ دانشی که او دارد و

شما ندارید، (نیست)؛ به خاطر آگاهی ای که به شما می دهد، به خاطر آنچه که احساس میکنید، به خاطر آن چیزی که احساس میکردید ولی نمیدانستید، (نیست)؛ به خاطر آنچه که نیاز داشتید و احساس نمیکردید (ولی) از زبان او می شنوید، به خاطر آن روح حقیقتی که در درون این کلمات هست و به خاطر زیبایی بیان نیز نیست؛ بلکه او افسونگر یا شاعر و یا دیوانه و مجنون است! هل هذا الا بشر مثلکم: اگر می بینید (با اینکه) خودش مثل ماهاست، کلام او مثل کلام دیگران نیست و این همه شما را تحت تاثیر قرار می دهد، به خاطر این است که "سَحَّار" است و افسون میکند! افتأتون السحرو انتم تبصرون قال ربی يعلم القول فی السماء و الارض و هو السميع العليم (آیه ۴): گفت پروردگار من سخن شناس است و سخن را در آسمان و زمین میشنود و او شنوای دانا است. این، به خاطر چیست؟ اشخاص اینها را تنها در برابر پیغمبر اسلام نگفتند، (بلکه) این، عکس العمل مشابه در برابر هر پیام آوری است که در طول تاریخ پیام نوینی بر یک جامعه منجمد کهنه عرضه کرد و قرآن در اینجا میخواهد بگوید، اینکه می بینید الان این توطئه ها هست (شب ها دور هم می نشینند و فردا میبینید که عوام را تحریک میکنند و همه یک جور تهمت را واگو میکنند)، اینکه میبینید به وسیله رجاله ها کسانی را که از خودشان قدرت دفاع ندارند، کتک میزنند و شکنجه میکنند، و اینکه از اوضاع و احوال خاص برای مسخ کردن و تهمت زدن و منحرف کردن سوء استفاده میکنند، و اینکه متعصب را به (یاری) تعصب و سرمایه دار را به (

انگیزه (تجارت و قدرتمندان را به (بهانه) حفظِ امنیت و معتقدین به همین بت پرستی را بر اساس اعتقادِ به بت و حفظِ این خداوندانِ مقدس و همچنین معتقدین به ابراهیم و خانه ابراهیم را که در میانِ خود عربِ جاهلی هم هستند (به این عنوان) که پیغمبرِ پسرِ عبدالله میخواهد حُرمتِ خانه ابراهیم را از بین ببرد و عظمتِ ابراهیم را در میانِ ما بشکند و همه مقدساتِ ما را نابود کند، تحریک کردند. اگر ببینید که اکنون وضع در مکه و در برابرِ این بعثت و در برابرِ این انگیزشِ الهی و در برابرِ این مردِ تنها این چنین است، این، داستانِ تکراریِ تاریخ است، و هر جا که "یادی نو" برای انسان و "پیامی نو" برای یک قوم کهنه و مُنحط نازل شده است، چنین عکسِ عملی از عمقِ چنین منجلابِ پلید و آلوده ای در برابرش برخاسته است. اما سرنوشت را ببینید که آن همه عربده ها و فریادها و قدرت ها نابود شد و امروز در قرنِ بیستم وقتی تمامِ آفریقا، نامِ یک برده ضعیفِ ارزان قیمتِ امیئه ابنِ خلف (بلالِ حبشی) را می شنود، از فخرِ داغ و گرم میشود. اما آن عربده ها و آن شکنجه کننده ها با آن همه قدرت ها کجا رفتند؟ اگر امروز نام شان به لَعْن برده می شود، باز به خاطرِ اینهاست .

قال ربی یعلم القول فی السماء و الارض و هو السميع العليم : میبینید که خیلی روشن است. خدا میداند و حرف را در زمین و آسمان می شنود، که خدا شنوای داناست^۱

بل قالوا اضغات احلام بل افترب بل هو شاعر فلیأتنا بآیه کما ارسل الاولون (آیه ۵)

:

بل قالوا اضغات احلام : بعد گفتند، این حرفهایی که او آورده، این چیزهایی که او به اسم "وحی"، به اسم "حرفِ نو"، به اسم "پیام" و به اسم "ذکر" می گوید، خواب های آشفته و بی سر و ته و پوچ است .

بل افترب بل هو شاعر : و حتی به او افترا و تهمت زدند و گفتند او "شاعر" است !

فلیأتنا بآیه کما ارسل الاولون : به جای این حرف ها، یک معجزه بیاورد؛ از آنهایی که پیامبران پیشین آوردند .

ما آمنت قبلهم من قریه اهلکناها افهم یؤمنون (آیه ۶) : پیش از ایشان، هیچ تمدنی و هیچ جامعه ای و هیچ قریه ای^۱ ایمان نیاورد ...

^۱ . این طرز سخن گفتن خدا را ببینید که بدون اینکه در وسط تکرار کند، پشت سر هم از مخاطب به مغایر و از متکلم به مخاطب میرود، و این خود خواننده است که باید اینها را تشخیص بدهد.

و ما ارسلنا قبلك الا رجالاً نوحى اليهم فسئلوا اهل الذکر ان کنتم لا تعلمون (آیه ۷)
(قبل از تو و قبل از این نبوت و بعثت، مردانی (مردان معمولی و عادی ای که ما به آنها وحی کردیم) نفرستادیم، مگر درست مثل این پیام آور. فسئلوا اهل الذکر ان کنتم لا تعلمون : اگر خودتان داستان اینها را نمیدانید، از اهل ذکر و از کسانی که از ذکر آگاهند (ذکر به همان معنا که گفتم) پرسید .

و ما جعلناهم جسدا لا یأکلون الطعام و ما کانوا خالدين (آیه ۸) : این کسانی که پیام میآوردند و راه به انسان ها می نمودند، آدم های مافوق الطبیعه و خارق العاده نبودند، و اندامی که غذا نتواند بخورد یا نخواهد بخورد و یا اینکه زنده ای باشد که همواره زنده و ابدی بماند، نبودند؛ (بلکه) مثل دیگران جسم های معمولی بودند و غذای معمولی می خوردند؛ اما مساله فقط این بود که پیام به آنها وحی شده بود و مسئولیت ابلاغ به شما را داشتند .

لقد انزلنا الیکم کتابا فیه ذکر کم افلا تعقلون (آیه ۱۰) : چنان مسائلی را (از قبیل)
"بیم"، "امید"، "تاریخ"، "نقل حادثه گذشته"، "سرزنش"، "یادآوری"، و بعد

۱ . من اصولاً "قریه" را "تمدن" ترجمه می کنم و "بلد" یا "بلاد" را به عنوان جامعه. درست است که (قریه)، از لحاظ لغت به این قدرت و وسعت نیست؛ ولی غیر از جاهایی که (منظور) یک ده و یک شهر مشخص و مخصوص است، هر جا در قرآن که از قریه، به طور کلی، صحبت میشود، یک تمدن است، و بلد یا بلاد به معنای جامعه است.

"تقویتِ روحیه"، "تجزیه و تحلیلِ مسائلِ گذشته"، "برگشتن به یک حادثهٔ تاریخ"، "از زمان صحبت کردن"، "یک مرتبه به تمام کائنات و به آغازِ خلقت و به نظامی که بر طبیعتِ مادی حاکم است، پریدن"، "باز دو مرتبه به سرنوشتِ این نبوت و به عکسِ عملی که مردم نسبت به آن دارند و به نتیجه‌گیریِ آینده آمدن"، در هماهنگی، یک بافتِ عمیق می‌آورد و جلوی آدم نشان می‌دهد (به طوری) که هیچ قدرتی اگر شعور و احساس داشته باشد، نمی‌تواند از گیرِ آن در برود: لقد انزلنا الیکم کتابا فیه ذکرکم افلا تعلقون. قدرتِ بیان و قدرتِ توصیف را نگاه کنید:

و کم قصمنا من قریه کانت ظالمه و انشاننا بعدها قوماً آخرین (آیه ۱۱): (فلسفهٔ تاریخ را نگاه کنید؛ مسئولیتِ این حرکت‌ها، این تحولاتها و همچنین علتِ آنها در اینجا مشخص است): چه تمدن‌ها و جامعه‌های بزرگی را که ستمگر بودند که در هم نشکستیم و به زانو در نیاوردیم، و بعد از آنها قومی، ملتی، نسلی و گروهی صاحبِ اندیشه و متفکر و متعهدی را به جای آنها برپا نساختیم و بر خرابه‌های تمدن‌های قدیم و بر خرابهٔ آن جامعه، آن گروه و آن طبقهٔ فرسودهٔ ستمکار، یک بنای نوین بنا نکردیم. و کم قصمنا من قریه کانت ظالمه و انشاننا بعدها قوماً آخرین. بعد در اینجا، فما زالت تلک دعوتهم حتی جعلناهم حصیدا خامدین (آیه ۱۵)، و ما خلقنا السماء و الارض و ما بینهما لاعبین (آیه ۱۶): (یک مرتبه توی فلسفهٔ خلقت می‌آید). چقدر طبقه‌ها، گروه‌ها، جامعه‌ها، و قریه‌ها را، که ستمکار بودند، درهمشان نشکستیم و بر ویرانه

های مرگ و نابودی و قبرستان‌شان و بر روی خرابه های پیشینیان، بنائی نو از مردمی آگاه و منصف، بیدار و لایقِ ماندن را که پیش از اینها در نظامِ حاکم رنج می بردند و بی سلاح بودند و نابود می شدند و شکنجه می دیدند استوار نکردیم و از آغاز، بنائی نو را پی نریختیم .

کاملاً روشن است که این "تر" کهنه، این پدیدهٔ کهنهٔ فرسوده و طبقهٔ ستمگرِ استثمارگر، که از آستینِ آن " آنتی تر"ش بیرون می آید، چگونه و به چه علت نابود می شود : کانت ظالمه، و بعد آنها که بر روی خرابه های اینها ساختمان می سازند، و جامعهٔ تازه و تاریخ تازه و مرحلهٔ تازه در تحولِ تاریخی به وجود می آید، چه شدند ؟ مردمی که نتوانستند پیام را بفهمند و نتوانستند بیدار شوند، (و بعد) بیدار شدند و مسئولیت را قبول نکردند و کنار رفتند، گوشیشان را به گری زدند، چشمشان را به نابینایی زدند و مشغولِ لهو و لعب و وجههٔ ملی و مردمیِ خودشان شدند و حق را تنها گذاشتند و در زیرِ ضربه های وحشیِ کفر و ظلم بی دفاع و بی پناه گذاشتند، چه شدند ؟ آن مردم چه شدند ؟ ماندند ؟ آنهايي که همه چیز را نابود کردند تا خودشان بمانند، چه شدند ؟ بیان را نگاه کنید : فما زالت تلك دعوتهم : بر همین دعویِ شان و بر همین انحراف و ذلتشان و به بازی گرفتنِ حقشان و به خود ور رفتنشان ماندند، اما تا کی ؟ حتی جعلناهم حصیداً حامدین : تا آنگاه که همچون مزرعهٔ گندم های رسیده، خاموش و بی آنکه بتوانند " آه " بگویند، درو شدند .

و ما خلقنا السماء و الارض و ما بينهما لاعین (آیه ۱۶) : (یک مرتبه فلسفه خلقت را می آورد تا فلسفه تاریخ و رابطه و جنگِ حق و باطل را از درونش در بیاورد : (ما زمین و آسمان و آنچه بین زمین و آسمان است را به بازی و بازیگری نیافریده ایم. و لئن مستهم نفعه من عذاب ربك : وقتی که آن دم عذابِ خداوندت بر دماغ و به روی اینها دمید، و متوجه شدند که دیگر نمی توانند خودشان را نگه دارند و باخته اند، آن وقت : قالوا یاویلنا انا كنا ظالمین (آیه ۱۴) : وای بر ما که ما ستمکار بودیم، و نضع الموازين القسط : آن موقع میزان و ترازوی ارزیابیهای داد و برابری و حق و عدل را بپا میکنیم .

و لقد آتینا موسی و هرون الفرقان و ضیاء و ذکرا للمتقین (آیه ۴۸) : موسی آمد، چه آورد؟ "فرقان"، "ضیاء" و "ذکر" را برای کسانی که تقوا^۱ دارند، آورد. به موسی و هارون چه داد؟ فرقان، ضیاء و ذکر؛ یادآوری انسانی و روشنائی ای که در آن بتوان دید و فرقان، پیامی، حرفی و کلامی (است) که حق و باطل را از هم جدا می کند و "رشد" را از "غی" مشخص میکند و در پیش پای مردم و یک نسل، راه کجی و راه راستی، و پلیدی و پاکی، و درستی و نادرستی را مشخص میکند. قبل از این پیام، حق و باطل چنان درهم آمیخته بود که کسی نمیتوانست جبهه ها را تشخیص بدهد، جهت ها

^۱ . نه پرهیزکاران؛ آنهایی که در میروند و پرهیز میکنند، معلوم است که چکاره اند! آنهایی که میآیند و خود را در معرکه نگه میدارند، متقیان هستند.

را تشخیص بدهد، آدمها را تشخیص بدهد، (ولی) بعد که کلام فرقان می آید، مثل خطِ صبح، شب را از روز مشخص میکند و مثل افق نشان میدهد که شب میراست و روز به بالا می آید، و به زودی جهان را فرا خواهد گرفت و افق در افق را روشن خواهد کرد و بعد پشتِ سرهم می گوید: و نجیناه و لوطاً الی الارض الی بارکنا فیها للعالمین (آیه ۷۱)، ابراهیم، بعد موسی و بعد هارون را آوردیم، در آن سختی ها، در آن پریشانی ها، در آن دشواری ها و در آن ضعف ها، موسی در برابرِ قدرتِ عظیمِ فرعون و ملاء و ساحرانِ وابسته اش، یک چوب دستیِ چوپانی دارد، و تنها (است)، با یک برادر و یک یار. و ابوذر، یک "تنها"، در (برابر) قدرتِ عظیمِ عثمان که هم قرآن را دارد و هم دین را، هم خدا را دارد و هم خرما را، و هم امپراطور است و هم خلیفهٔ رسولِ خداست، یک استخوانِ شتر دارد، که بر سرِ عبدالرحمن و کعبُ الاحبارِ وابسته به عثمان و خودِ عثمان هر سه، یک جا می کوبد؛ البته به سادگی به تبعیدِ "ربذه" میرود و خاموش می میرد، اما در هر نسلی باز فریادِ او بلند است و باز تنها برانگیخته می شود، "گر چه تنها راه می رفت، گر چه تنها زندگی کرد و گر چه تنها مُرد". اما نسلِ بعد، برای او، پشتِ سرهم، داعیانِ حق، راهبرانِ حق و مسئولانِ حفظِ آن پیام و توسعهٔ پیام و دعوتِ عموم به این پیام می رسند، (چرا که) هیچ خونی به ناحق نمی ریزد و هیچ مرگی اگر در راهِ حق باشد، به نابودی منجر نمی شود و هیچ خفقانی اگر حلقوم،

درس بیستم و ششم

حلقوم حقیقت گو باشد، به خاموشی نمیگراید: بلکه هر خونی، قطره ای می شود که با آن قطره "یک اسلام شناسی بهتر" بنویسند.

درس بیست و هفتم

مکتبِ اگزستانسیالیسم

متأسفانه به خاطرِ وضعِ روحی و فکری ای که به هر حال انعکاسی از وضع بیرونی و محیطِ عینی هست، نمیتوانم درس را بر اساسِ برنامهٔ کاملاً منطقیِ تدریسیِ دانشگاهی تعقیب کنم. از این نظر است که ناچار (درس) را باید فشرده کنم، یا باید مقداری از مسائلِ اساسیِ آن را بزنم و یا بعضی از مراحلِ منطقیِ تدریس را جا به جا کنم. یعنی آنچه را که باید اول به عنوانِ مقدمه بر درسِ اصلی یاد گرفت، حذف کنم و درسِ اصلی را شروع کنم. به خاطرِ اینکه اگر بعد فرصتی و مجالی بود، آن درسی را که جنبهٔ مقدمه و زمینه دارد، شروع کنم و این، برخلافِ منطقِ درسی و معلمی است، ولی وقتی که یک حالت غیر عادی وجود دارد، ناچار برنامهٔ کار را هم باید متناسب با آن شرایط کرد.

مساله ای که میخواستم عرض کنم این است که، اساسِ متنِ درس، اسلام شناسی است، و اگر تاریخِ ادیان را گفتم و از ادیانِ گوناگون صحبت کردم، به خاطرِ این است

که امروز اساساً طرح اسلام به شکل علمیش امکان ندارد مگر اینکه در ذهن شناختی نسبت به همه ادیان بزرگ و کوچک دنیا و تاریخ تحول دین در تاریخ بشر باشد و همچنین وقتی در ذهن یک روشنفکر آگاه، ارزش های انسانی اسلام، ارزشهای فکری اسلام و ارزشهای اخلاقی و اجتماعی اسلام، به شکل علمی مشخص می شود که بتواند ایدئولوژی های معاصر را بشناسد و مکتب های مادی، مذهبی، عرفانی، علمی و غیر علمی را آگاه باشد و بعد بتواند در چنان زمینه ای و در چنین شناخت و فرهنگی، اسلام را در ذهن خود به عنوان یک ایدئولوژی الهی مطرح و ارزیابی دقیق علمی بکند .

مسئله اگر ما مذهب را به عنوان یک تعبد و یک اعتقاد که به هر حال از لحاظ تاریخی، تربیتی و فرهنگی به ما ارث رسیده قبول کنیم، احتیاج به چنین تحقیقاتی و چنین تجسس های فکری و عملی نداریم؛ چنان که بعضی انتقاد کرده اند که، "لازم نیست در یک مکان مذهبی دینی اسلامی، ادیان دیگر یا ایدئولوژیهای غیر اسلامی یا غیر دینی تدریس بشود" ! اما اگر روشنفکر (بخواهد) اسلام را به عنوان یک مکتب فکری و علمی و الهی، منطقی و تحلیلی بشناسد و استدلالی بفهمد و اصولاً اعتقادی را، آن چنان که وظیفه مذهبی ما هست، تحقیقی و اجتهادی نه تقلیدی انتخاب کند، ناچار است که دقیقاً مذاهب دیگر و حتی مکتب های غیر مذهبی و ضد مذهبی را که امروز بر ذهن های روشنفکران دنیا حاکم است عالمانه بشناسد تا بعد بتواند اسلام را آگاهانه انتخاب کند. اساساً مغز منطقی انسان و تعقل انسان تنها به وسیله مقایسه و همچنین تضاد

و تشابه است که می تواند حد و فصل و جنس و ارزش های یک مساله ای را دقیقاً بفهمد .

یکی از اشکالاتی که ما امروز در شناخت تشیع و در شناخت اسلام و در شناخت پیغمبر اسلام و علی و فاطمه و خاندان پیغمبر و امثال اینها که مبانی اصلی اعتقادی ما هستند داریم، این است که ما، مثلاً علی را در محدوده کوچک مدینه و همچنین در مقایسه بین چند شخصیت معاصر خودش ارزیابی می کنیم و بعد حق را به علی می دهیم. در این مقایسه بسیار کوچک، این حق را به علی دادن، دقیقاً شناختن ارزش علی نیست، بلکه علی وقتی شناخته میشود و چهره اش آگاهانه دیده میشود که او را از درون مدینه قرن هفتم و از صف مقایسه بین چند صحابی انصاری یا مهاجر بیرون بیاوریم و در طول تاریخ بشر، در کنار بزرگترین چهره هایی که انسانیت به آنها می اندیشد و حتی در کنار رب النوع هایی که ذهن نیازمند و روح مشتاق انسان آنها را جعل کرده، قرار دهیم و آن وقت او را ارزیابی کنیم و با آنها بسنجیم تا آن وقت بتوانیم فضیلت های واقعی و حقیقی او را در ارتفاع اصلی و واقعیش حس کنیم .

این است که برای شناخت اسلام که مبدا اصلی کار و هدف اصلی و متن درسمان هست خود به خود ناچار هستیم که اول مسائل فکری و اعتقادی را که امروز در دنیا به نام ایدئولوژی، به نام علم و به نام فلسفه مطرح است، مطرح کنیم و مقدمه ای برای

شناختِ اسلامِ قرار بدهیم، و بعد اسلام را در اوجِ قلّه بلندِ اندیشهٔ قرنِ ما طرح کنیم، نه در محدودهٔ بومی و سنتیِ فرهنگِ کهنهٔ موروثیمان. به این شکل است که نسلِ جدید و روشنفکرِ آگاهِ امروز می‌توانند با اسلامِ مجهز و مسلح باشند و در جنگِ اعتقادی که امروز جنگِ اصلی شده صفی داشته باشند و قدرتِ دفاع و حتی حمله و هجوم داشته باشند و خوشبختانه امروز روشنفکرانِ جوان و تحصیلکرده و آگاهی که اسلام را در بینشِ درست و مترقی و آگاهش شناخته‌اند، این حالت را حس و در خودشان تجربه کرده‌اند، و در همان محیطی که هستند، چه دانشکده و کلاس، کارخانه، اداره، یک محیطِ علمی و محیطِ مذهبی باشد و (چه) در هر گوشه‌ای از جامعه که می‌افتند، حالتِ حمله و حالتِ هجوم فکری دارند.

همان طور که در قضیهٔ "تاین بی" گفتم، همهٔ مذہبها و فرهنگها دو مرحله دارند: مرحلهٔ حمله‌ای و تهاجمی و مرحلهٔ تدافعی. وقتی یک فکر پیر، کهنه، فرسوده و پوک می‌شود و صلاحیت برای بقایش را از دست می‌دهد، حالتِ تدافعی می‌گیرد و از اطراف به آن هجوم می‌شود، و او فقط دائماً نق می‌زند، گریه و ناله می‌کند، غیر از خودش همه را محکوم می‌کند، و بعد همهٔ ذهنها و همهٔ عقلهای دنیا را غیر از خودش محکوم میکند. اینها حقیقت پرست و حقیقت فهم نیستند، هیچ وقت خودشان را مورد شک و تردید و تجدید نظر قرار نمیدهند و هیچ وقت نمی‌توانند بفهمند که شاید آنچه که آنان به نام دین دارند یا آنچه را که آنان به نام دین می‌فهمند، اساساً ضعیف است،

و بد و کج فهمیده اند. این است که میبینیم همه کسانی که مذهب را به صورت انحرافی فهمیده اند، یا اسلام و تشیع را اساساً به صورت ناقص و یا کج تلقی کرده اند، یک حالت تدافعی شدید و حالت عقب نشینی از زمان گرفته اند، و در همان حالت به جای اینکه خودشان را مورد تجدید نظر قرار بدهند و قضاوت دقیق بکنند و خودشان را محکوم کنند و برای درست فهمیدن مذهبشان تلاش بکنند، همه دنیا را و همه روشنفکران را محکوم میکنند، و به این شکل، میخواهند نقص خودشان را به گردن دیگری بیندازند و جبران کنند.

بدین ترتیب برای اینکه اسلام را در سطح اندیشه قرن خودمان مطرح کنیم، ناچار هستیم که با اساسی ترین جریانات ایدئولوژیک جهان آشنایی دقیق و علمی و آگاهانه داشته باشیم. البته آدم می تواند به صورت سطحی چنان که الان کم کم شروع شده و دست دوم کمی از علوم جدید، کمی هم از انگیزتانیسم، کمی هم از مارکسیسم، کمی هم از نسبیت و کمی هم از فلسفه جدید مطالعاتی داشته باشد و همین جور از این ترجمه ها و مقالات پراکنده و از حرف های طرفدارانشان و امثال اینها چیزهایی را بلغور کند و خیال کند اینها را شناخته؛ ولی این ارزشی ندارد، برای اینکه وقتی من به عنوان مسلمان با این طور اطلاعات ناقص و انحرافی و بی پایه و بی سند، در جبهه اساسی علمی و فکری و ایدئولوژیک قرار بگیرم، آن وقت می فهمم که دستم خالی است، و در برابر یک عده آگاه و متخصص، ضعیف احساس می شوم و به عنوان مدافع

مذهب، یک مدافع بسیار محکوم و مستضعفی شناخته می شوم، و به آنچه که از آن دفاع می کنم، صدمه هم می زوم .

اینست که ما ناچار هستیم برای مجهز شدن و مسلح شدن به اندیشه و آگاهی ای که بتواند در این قرن و در این جبهه های نیرومند ایدئولوژیک دنیا شایستگی دفاع از اسلام و حتی هجوم اسلامی در جبهه های فکری پیدا کند و این شایستگی را بگیرد، اساسی ترین ایدئولوژی ها را از روی متن و به شکل دقیق علمی و قابل استناد (بررسی کنیم)، تا حتی کسانی که مدعی طرفداری از این ایدئولوژی ها هستند، اعتراف کنند که ما آگاهانه این ایدئولوژیها را می شناسیم و حتی از آنها در شناخت مکتبشان قویتر هستیم و قضاوتهایمان بر اساس دقیق ترین مبانی و متون خودشان است و بعد به این شکل که معرفی شدیم، میتوانیم او را قانع کنیم که از ما حرف بعد از ایدئولوژی آنها را که اسلام باشد بپذیرد. اما وقتی که دهانمان را پیش یک مارکسیست باز کنیم و او بفهمد که ما "دست دوم" هستیم و از مسائل متفرقه و عامیانه ایدئولوژی او را شناخته ایم، بعد که زبان به دفاع از اسلام هم باز میکنیم و هر چه هم شناخت ما نسبت به متون اسلامی دقیق و درست باشد، نقش ما در تحت تاثیر قرار دادن فکر رقیب و فکر مخالف بسیار ضعیف خواهد شد. اینست که ما اگر مدعی دفاع از اسلام نباشیم، منتهی در دانشگاه، استاد، دانشجو، مترجم، نویسنده، و یا هنرمند عادی مارکسیست یا اگزیستانسیالیست یا یک چیز دیگر باشیم، آن قدر لازم نیست که در همان مکتب تفوق

درس بیستم و هفتم

علمی داشته باشیم، (بلکه) کافی است که من یک شاعر، هنرمند، نویسنده و یا یک متخصص در علوم اجتماعی یا علوم انسانی یا امثال اینها باشم، بعد گرایشی مارکسیستی، گرایشی اگزیستانسیالیستی و یا مثلاً گرایشی ماتریالیستی هم داشته باشم. اما وقتی که مدعی مسلمان بودن هستم، و مدعی هستم که اسلام به عنوان یک ایدئولوژی هنوز زنده است و تفوق فکری و علمی و شایستگی نجات بیشتری از ایدئولوژی تو دارد، در اینجا است که من باید بیش از کسانی که طرفدار آن ایدئولوژی ها هستند، قدرت علمی داشته باشم و در همان مکتب آنها تفوق فکری و علمی داشته باشم تا بتوانم نقش فکری خودم را اجرا کنم. زیرا نقش فکری یک روشنفکر در قرن ما، اگر مسلمان هست، نقشی بعد از مارکسیسم، بعد از اگزیستانسیالیسم و بعد از ایدئولوژی های عرضه شده امروزی است.^۱

کسی که می خواهد اسلام را به عنوان یک ایدئولوژی در "وجدان امروز دنیا" مطرح بکند، ناچار باید خیلی نیرومند باشد، و به خصوص وقتی از ایدئولوژی های ضد اسلامی و یا غیر اسلامی سخن می گوید، به عنوان یک قطب و یک استاد و به عنوان

^۱ . برخلاف یک مسلمان عادی که اساساً به این مراحل نمیرسد و این مسائل برایش مطرح نیست، وی کارش آسان است: می تواند نه ایدئولوژی ها را بشناسد و نه اسلام را بشناسد و (در عین حال) یک مسلمان خیلی خوب هم باشد و در محیط محدود خودش هم یک نقش تبلیغی بازی کند!

کسی که آگاهانه می شناسد، (باید) خود را بر اندیشه ها تحمیل کند و الا نخواهد توانست کاری کند .

اگزستانسیالیسم یکی از اساسی ترین جریاناتِ فکری است که البته پیدایشش در غرب، بعد از مارکسیسم نیست، (بلکه) معاصرِ با مارکسیسم است. اگر کسی یر که گاردِ دانمارکی را به عنوانِ اولین کسی که بینش و نهضتِ اگزستانسیالیسم را آغاز کرد به حساب بیاوریم، چنان که به حساب می آورند، میبینیم معاصرِ با مارکسیسم است. اما نهضتِ اگزستانسیالیسم بالاخص بعد از جنگِ بین المللِ دوم قدرتِ عمومی پیدا کرد؛ در قرنِ نوزدهم به عنوانِ یک جریانِ فکریِ بسیار ضعیف یا به صورتِ یک مکتبِ خاصِ چند فیلسوف بود، اما الان، بالاخص بعد از جنگِ بین المللِ دوم، به صورتِ یک نهضتِ عمیق، وسیع و چند بُعدی فکری و به عنوانِ شاخصهٔ فکریِ قرنِ بیستم معرفی شده و در دنیا به عنوانِ ایدئولوژیِ بعد از مارکسیسم مطرح شده، و به خصوص با آمدنِ هایدگر و سارتر، بالاخص سارتر، این مکتب و این ایدئولوژی از صورتِ فلسفهٔ چند فیلسوف در آمد و به صورتِ یک جریانِ عمیقِ فکری و ایدئولوژیک در پیشانیِ قرنِ بیستم به ثبت رسید. این است که شناختنِ آن برای یک روشنفکرِ مسلمانی که میخواهد در قرنِ بیستم بیانداشود و مسلمان باشد، بسیار ضرورت دارد .

این است که در متن برنامه های ما (اگزستانسیالیسم) هم بود، اما اینکه من آن را حذف کردم به دو دلیل بود: دلیل اول این بود که اساساً همان طور که عرض کردم می ترسیدم که فرصت نباشد به مبانی اساسی ای که در متن درسیمان هست و آن فلسفه تاریخ اسلام یا اساساً اسلام شناسی هست، برسیم و در مقدمه بمانیم و مسأله دوم یک مسأله شخصی و عاطفی است و آن اینکه همان طور که شما حس کردید، هیچ وقت شما از من نشنیده اید که خودم را مثلاً مارکسیست، سوسیالیست، ماتریالیست، اگزستانسیالیست، متافیزیسین، ایده آلیست، عارف و ... معرفی بکنم، و از اینها به عنوان برچسب و به عنوان صفت به خودم بچسبانم؛ به خاطر اینکه واقعا هیچ کدام از اینها نیستم و نمیخواهم در هیچ یک از این قالب ها جا و آرام بگیرم؛ هر وقت یکی از این قالب ها را پذیرفتم، مُرده ام و من هنوز میخواهم زنده باشم (این را که می گویم، باز به عنوان یک حدیث نفس نیست، به عنوان یک طرز تفکر دارم می گویم و نه به عنوان یک شخص). ولی اگر می خواستید که از من پرسید که در بین ایدئولوژیهایی که امروز در دنیا مطرح است، ضرورتاً کدامیک تو را بیش تر به کنجکاوی، نه ایمان، وادار کرده و در برابر کدام یک از این ایدئولوژی ها بیشتر متأثری و به کدام یک از این متفکرین جدی تر می اندیشی، می گفتم: اگزستانسیالیسم، و در وهله اول اگزستانسیالیسم هایدگر، در وهله دوم مال گابریل مارسل و یاسپرس و در مرحله سوم (اگزستانسیالیسم) نیچه (اگر چه دقیقاً نمی توان او را اگزستانسیالیست نامید، اما به

خاطرِ بسیاری از مبانی و ابعادِ فکریش میتوان گفت که هست) و کی یر که گارد و در مرحلهٔ بعدی سارتر و کنتی است .

سارتر یک فضیلت بر دیگران دارد و آن اینکه فقط فیلسوف نیست، نویسنده هم هست، شاعر هم هست، تئاتر نویس هم هست، سناریو نویسِ فیلم هم هست، سیاست مدار هم هست و یک مبارزِ اجتماعی هم هست و با همهٔ این ابعاد توانسته است ایدئولوژیِ اگزیستانسیالیسم را به صورتِ یک عاملِ حرکت در متنِ زمانِ خودش مطرح کند و آن را از صورتِ یک مکتبِ فلسفی به شکلِ یک ایدئولوژی درآورد و با مارکسیسم، که یک ایدئولوژیِ طبقاتیِ بسیار نیرومند در قرنِ نوزدهم و بیستم بود، به شکلِ یک مبارز و طرفِ او مطرح بکند. به همان میزان که این فضیلتها را بر هایدگر و دیگران دارد، اما از یک جهت آنها بر سارتر فضیلت دارند و آن مسألهٔ معنویت گرایِ شدید و عمقِ انسانیِ بسیار قابلِ تأملِ اگزیستانسیالیسمِ کی یر که گارد و مارسل و یاسپرس و هایدگر است که در سارتر وجود ندارد. بنابراین اگر بخواهم در یک کلمه مقایسه کنم، می توان گفت که سارتر دارای اگزیستانسیالیسمی منطقی تر، اجتماعی تر، عملی تر و به کارآمدتر برای مردم و برای طبقهٔ محروم است، (ولی) اگزیستانسیالیسمِ کی یر که گارد و مارسل و یاسپرس و به خصوص هایدگر عمیق تر، عرفانی تر و

نزدیک تر به آن "راز" یا آن "آن مخفی در سرشتِ آدمی" که اسمش آدمی است (می باشد)، و سارتر از آن دورتر است^۱.

راجع به اگزستانسیالیسم آنچه میخواستم عرض کنم، به خاطر یک مسأله روانی یک مقدار طفره رفتم، چرا که من اساساً هم به شدت به این مکتب جدی فکر می‌کنم^۱.

^۱. علتش باز همین است که متاسفانه ایدئولوژی‌ها سرنوشتِ خاصی دارند: به میزانی که عملی می‌شوند و به میزانی که برای زندگی اجتماعی مفید می‌شوند، از عمقشان کاسته می‌شود و به میزانی که عمیق می‌شوند و اوج می‌گیرند، از تاثیر گذاری‌شان روی متن جامعه و زندگی عینی کاسته می‌شود. و همین جا است که مسأله اسلام مطرح می‌شود: در حالی که یک مکتب غیبی و یک "پیام رسیده از پس پرده غیب" است و یک منشأ مافوق زمینی و مافوق انسانی دارد، در عین حال، به عنوان یک ایدئولوژی پراگماتیستی عملی روزمره در روابط زندگی اجتماعی، طبقاتی، اقتصادی، سیاسی و حتی آداب معاشرت فردی و حتی مسائل خانوادگی نقش مستقیم و مثبت و عملی دارد، و این، خاص این مکتب است. برعکس انسانها وقتی اوج می‌گیرند (مثل مولوی، بودا، رادها کریشن، پاسکال و برگسون) و وقتی به آخرین مراحل پرواز معنویت، انسانیت و تعقل می‌رسند، از زمین و از مردم، از مسائل روز، از دردهای بشر (همچنین از آنچه مطرح است)، از سرنوشتِ مظلوم و از سرگذشتِ ظالم، غافل می‌مانند و وقتی که می‌خواهند به زندگی مردم برسند و مسأله نان و فرهنگ را برای همه حل کنند و مسأله تضاد و استثمار و جنایت و حق کشی و پایمال کردن حق مردم و امثال اینها را حل کنند، ایدئولوژی زمینی و کوتاه باقی می‌مانند و در برابر عمیق ترین نیازهایی که از عمق فطرت انسان می‌جوشد بی پاسخ می‌مانند. این قرآن است که از یک طرف عرفانی را نشان می‌دهد که روحهای پروازی مثل مولوی نمیتوانند در آن خط سیر تا آخرش بروند، (زیرا) "بی نهایت" و مسأله "مطلق"، مسأله "وجود"، مسأله "فطرت انسان"، مسأله "فلسفه خلقت"، مسأله "خدا"، و مسأله "غایت وجود" را مطرح میکند و از طرف دیگر، مسأله یتیمی را که با تشر به او حمله شده و مسأله گرسنه ای را که آبرومند است و نمی‌تواند گدایی کند باز مطرح می‌کند. در همین جا مطرح می‌کند؛ چنان زمین و آسمان را، خدا را، نان را، انسان را، عدالت را، عرفان را، عشق را و یتیم را در هم می‌پیچد که گویی همه اش یک متن و یک حرف است و در آن مسأله قرب و بُعد وجود ندارد و این تنها کلمه ای است که وقتی در یک جا حضور پیدا میکند در جای دیگر غایب نیست.

درس بیستم و هفتم

و هم هیجان و تاثر و اهمیتِ شدیدی برای آن روحِ اساسیِ اگزیستانسیالیسم قائل هستم و حالتی (خاص) در برابرش دارم. اساساً نمی توانم اگزیستانسیالیسم را به شکلِ یک برنامه خشکِ درسی (از اول (بگویم) مادهٔ یک، دو، سه و چهار)، آن چنان که مارکسیسم را درس دادم، و آن چنان که مکتبهای دیگر را درس میدهم، مطرح کنم و در آخر هم بگویم که ما این مکتب را تمام کردیم و در جای خود ثابت شد! نمی

^۱. این را باز در تبصره بگویم که وقتی میگویم اگزیستانسیالیسم، برخلافِ ذهنِ عمومی که الان در ایران به وجود آمده، مقصودم سارتر به عنوان بنیانگذار نیست .

خواهم گفت که مقصودم از اگزیستانسیالیسم چیست : وقتی که در ایران مساله ای و یا هر فکری مطرح می شود، اصولاً شخصیتی را تداعی میکند، و خوانندگانِ عادی خیال میکنند که هر کس آن فکر را مطرح کند و یا حتی اسمی ببرد، از آن شخص دفاع شده؛ چنان که من در اسلام شناسی فقط مسالهٔ "تکامل" را مطرح کردم (اصلِ تکامل اصلی است که همهٔ مسلمانان به آن قائل هستند و مبنای دین و فلسفهٔ ادیان و تعددِ انبیاء بر این اساس مبتنی است، و اصلاً فلسفهٔ دین برای تکمیلِ ارزشهای اخلاقی و ارزش های انسانی، تکاملِ انسان و تحققِ فلسفهٔ خلقت در انسان است. اصلاً اساسِ آن بر حرکتِ تکاملی و استکمالی است)، بعد اعتراض زیادی کرده اند که، " امروز دیگر فلسفهٔ تکاملِ داروین رد شده و ترانسفورمیسم این جور می گوید و ثبوتی این طوری میگوید "؛ و چندین دلیلِ ژنتیک از این ور و آن ور از کتاب های درسی بغلِ آن چسبانده اند که، "دیگر فلسفهٔ داروین رد شده است" ! من اصلاً صحبتی با داروین ندارم؛ مسالهٔ تکامل به داروین مربوط نیست؛ اساساً تکامل یک نوع اعتقاد است. داروین در تکاملِ موجوداتِ زنده از نظرِ فیزیولوژی، نظریه ای دارد. اصلاً بحثِ کلیِ تکامل که سه هزار سال سابقه دارد، مطرح نیست. اکثریتِ کسانی که با فرضیهٔ داروین مخالف هستند و او را باطل می شمارند، به تکامل هم معتقدند .

داروین به معنای انسانی که برای اولین بار فکرِ تکامل را مطرح کرده، نیست؛ او کسی است که اولین بار، فقط از نظرِ فیزیولوژی فکرِ تحولِ تکاملیِ موجوداتِ زنده را مطرح کرده و باز در همین رشته هم به عنوانِ یک نظریه هست، که من به آن کارها کاری ندارم و به آن چیزها عاقلم هم نمی رسد و (در این مورد) فکر هم نمی کنم و متخصصش هم نیستم. مسالهٔ تکاملِ انسانی و مسالهٔ اصلی حرکتِ استکمالی در عالم، در خلقت و در وجود است.

توانم چنین چیزی را بگویم. اساساً چون خودِ موضوع و خودِ نهضتِ اگزیستانسیالیسم عمیق‌ترین پنهانی‌های وجودِ آدم را لمس می‌کند و به حرکت در می‌آورد و برانگیخته می‌کند، یک اضطراب و هیجانِ بسیار شدید به آدم دست می‌دهد. برخلافِ مکتب‌های دیگر که فقط تعقل و محفوظات و معلوماتِ آدم را به حرکت می‌آورند، اگزیستانسیالیسم "وجود" را (به حرکت در می‌آورد). مسألهٔ دوم^۱ که برای من مطرح است، مسأله‌ای است که در اگزیستانسیالیسم همان‌طور که در مارکسیسم^۲ گفتم، بسیار بد و بدتر از مکتب‌های دیگر در بین ما مطرح شده است.

^۱ برداشتهای غلطِ روشنفکران از اصطلاحاتِ کلیدیِ مکتبِ اگزیستانسیالیسم موضوعِ مسألهٔ دوم است که شرح آن به علتِ اینکه دکتر مطلبی را در حاشیهٔ درسِ اصلی بیان می‌کند، به چند صفحهٔ بعد موکول شده است ("دفتر").

^۲ متأسفانه درس‌های مربوط به مارکسیسم و بعد از اسلام‌شناسی هنوز چاپ نشده و من از شما خواهش می‌کنم که مبانیِ اساسیِ این درس‌ها را یادداشت بفرمایید که بعد همیشه پیشِ نظرتان باشد. برای اینکه فکر می‌کنم اگر درس‌های پیش در ذهنتان مطرح نباشد، تسلسلِ منطقیِ مسائلِ گسسته می‌شود و این به درس صدمه می‌زند. همان‌طور که عرض کردم، درسِ اساسیِ من اسلام‌شناسی است و اساساً حرف‌های اساسی که دارم، نه در کنفرانسها است و نه در درس‌های مختلفی که راجع به ایدئولوژیها و مکتب‌های دیگر می‌دهم، آنها همه مقدمه، همه جهت‌گیری و همه زمینه‌سازی است.

آنچه سازنده است، فقط درسِ اسلام‌شناسی است؛ درس‌های دیگر فقط ممکن است مثلاً جهتی و حرکتی ایجاد کنند و دعوتی باشند. اینست که می‌خواستم اینجا عرضِ دیگری هم بکنم، (یعنی) استمدادی از همهٔ شما بکنم: به خاطر اینکه زحمت و کارِ دوستانی که مسئولِ این کار (تدوینِ درس‌ها) هستند، از حدِ بیشتر است، و از حدِ توقع و تصور هم بیشتر است، امکانِ این نیست که از این بیشتر و سریع‌تر این درس‌ها تدوین و چاپ بشود. اینست که فکر می‌کنم اگر این (از نظرِ من و برای من و همه چیزِ من همین است) (درس‌ها) چاپ نشود و همین جور بماند و بعد هم فرصتی برای چاپش (یا اقلاً به صورتِ چند پلی‌کپی در بیاید) نباشد، صدمهٔ زیادی به کارِ اساسی خواهد خورد، و بیشتر این کنفرانس‌ها که جنبهٔ

انتقادی، جنبه تجزیه و تحلیل، جنبه جهت گیری و جنبه دعوت دارد، بی هدف و بی نتیجه خواهد بود، برای اینکه همه اینها دعوت به یک ایدئولوژی است (ایدئولوژی آن چیزی است که من در متن اسلام شناسی مطرح می کنم). اینست که چون متاسفانه خود این درس ها مانده، من از همه شما به عنوان تنها نیرویی که به هر حال این فکر را دارد و امکاناتی دارد، دعوت میکنم که اگر هر کدامتان فرصتی دارید و وقتی را می توانید برای اینکار وقف کنید، لاقلاً برای یک ماهی (تا وقتی که آنچه الان روی هم انباشته شده بیرون بیاید و بعد ما به سرحد فعلی درس برسیم که بعد بتوانیم بدون کمک شما کار را ادامه بدهیم) می توانید کمک فنی یا کمک فکری بدهید. اما اگر شما کمک نکنید، فکر میکنم ما همیشه این ده، پانزده درس را عقب خواهیم بود، و این درس هایی است که مسائل بسیار اساسی در میان شان مطرح شده. به خصوص آنچه که راجع به مارکسیسم گفتم، مسائلی است که در ایران در این سی سالی که مسائل مارکسیستی به صورت مخالف یا موافق مطرح شده مطرح نشده. اینها مسائلی است که اساساً در زبان فارسی به این شکل وجود ندارد، و اگر آنها به صورت یک متن حتی در دست دانشجویانی که سر درس بودند، قرار نگیرد، فراموش می شود. (این درس ها را) نمی توانید در کتابهای دیگری که بر اساس این مبانی نوشته شده یا این ایدئولوژی را الان مطرح کرده اند و در زبان ما هم وجود دارد، حتی اگر به زبان خارجه هم در حد کتاب های معمول آشنایی داشته باشید، پیدا کنید. این است که من از شما خواهش و استمداد می کنم که اگر کمک فنی یا کمک فکری می توانید بکنید، فقط یک ماه را اینجا داوطلبانه هفته ای یک ساعت، دو ساعت یا سه ساعت (هر چقدر که برایتان امکان دارد) (کار کنید) تا بتوانیم این درس ها را به هر شکلی که ممکن باشد، پلی کپی کنیم و لاقلاً برای دانشجویان خود کلاس تکثیر کنیم. اگر کسی حاضر است که این کار را بکند، بعد از اتمام درس، تشریف بیاورد؛ من خودم آنجا خواهم بود و برنامه کار و ساعاتی را که شما می توانید کمک کنید، با هم ترتیب خواهیم داد. این کمکی است که شما می توانید بکنید؛ مسلماً کمک مالی نیست، برای اینکه وضع مالی شما مثل وضع مالی هر کسی است که در این راه ها است، و شاید احتیاج به کمک مالی هم نباشد، برای اینکه به هر حال کاری است که به اندازه ادامه کارش اخلاص و فداکاری وجود دارد و کسانی که در این راه کار می کنند معمولاً هیچ گونه پاداشی را توقع ندارند. البته اگر کسی امکانات مادی هم داشته باشد، شاید بتواند به خوانندگان، نه به انتشارات، کمک کند؛ به این معنا که مثلاً اگر کسی کاغذ بدهد و یا ارزان تر کاغذ بدهد، یا کاغذ خوب تر بدهد یا کاغذ مجانی بدهد، خوب مسلماً در قیمت جزوه ها تاثیر اساسی خواهد داشت و این، به دانشجویی که به زحمت میتواند یک جزوه بخرد یا اینکه دوست دارد از یک جزوه سه، چهار یا پنج تا بخرد (برای اینکه بتواند به دیگران بدهد، و دیگرانی که حاضر نیستند برای کنجکاوی خودشان لاقلاً یک تومان، دو تومان خرج کنند و باید به خوردشان داد، و اولین جزوه را باید به او داد تا بتواند آشنا بشود و شاید بعد موافق بشود و مطالعاتش را تعقیب کند)، (کمک میکند). این، نیاز دانشجویان و نیاز عمومی است، که اغلب دیده ام دانشجویان

غیر از آنچه که خودشان به عنوان یک جزوه می‌خواهند، بیشتر احتیاج دارند که به دیگران و کسانی که با آنها درگیری فکری دارند، بدهند: معلمشان، همکلاسیشان، همکارشان، رفیقشان و به هر حال کسی که قبلاً با هم همفکر بوده اند، (اما) حالا اختلاف فکری پیدا کرده اند. در برابر اینها بیشتر تعهد دارند که آنها را دعوت کنند و اندیشه و طرز فکر خودشان را بر آنها عرضه کنند.

این است که گاهی دیده ام کسانی چند جزوه خریده اند، اما خودشان نخوانده اند و هنوز فرصت نکرده اند خودشان بخوانند، چون فکر کرده اند همیشه اینجا هستند و به دست می آورند، (پس) به کسانی که رسیدن این جزوه ها ضرورت بیشتری دارد، می‌دهند.

خُب، مسلماً اگر این قیمت ها کمتر باشد، این نیاز بیشتر برآورده میشود و وسعت انتشار فکر بیشتر خواهد شد و این، یک مساله ای جدا است. مساله اساسی تکثیر و چاپ اینها به سرعت است و فکر میکنم اگر شما یک ماه کمک کنید تمام کنفرانس ها و درسهای عقب مانده برای چاپ تدوین خواهد شد. من دیده ام در حدود چهل کنفرانس اساسی و درس در نوار مدفون و زندانی است و مسلماً اگر زیادتر بماند جنازه اش می پوسد. برای این کار، شما دو کار می توانید بکنید (نوع کار را برای کسانی که می خواهند و حاضرند کاری بکنند عرض می کنم تا بدانند چه کاری می توانند بکنند و اگر می بینند این کار را نمی توانند بکنند دیگر زحمتی برایشان نباشد):

یک مرحله، پیاده کردن (نوار) و یک مرحله، تصحیح تایپ است. یعنی یک کنفرانس روی یک کاغذ پیاده بشود، بعد ماشین بشود، و بعد خود متن تایپ شده به شکلی که وقتی عکسبرداری می شود قابل خواندن و تمیز باشد، تصحیح بشود. این، یک کار فنی است. البته الان با زحمت زیاد و تحمل وقت و کار و انرژی بسیار زیاد که من خودم شرمنده هستم، (انجام) می شود، اما کار و حجم کار زیاد است و این است که خیلی از کنفرانس ها که مال سه سال پیش است ولی بسیاری مسائل اساسی در آنها مطرح شده است، (مانده است). من دیگر از آن مسائل گذشته ام و دیگر نمی توانم آنها را تکرار کنم و به آنها برگردم؛ آنها مسائل اساسی زمینه سازی فکری است که شاید برای شما لازم نباشد، اما برای جامعه و برای کسانی که هنوز تازه وارد این مرحله می شوند لازم است.

مسائلی که من در ظرف این چهار پنج سال مطرح کرده ام، یک منحنی شروع و یک منحنی تحول داشته تا رسیده به اینجا، این است که نمی توانم برگردم، اما برای جامعه و برای کسانی که می‌خواهند تازه آشنا بشوند، شروع آن منحنی بسیار لازم است. بحث هایی مثل "ایمان در علم"، "اسکولاستیک جدید"، "ریشه های رنسانس و ریشه بی دینی در تاریخ و ریشه طبقاتی لامذهبی"، "تمدن و تجدد"، "هجرت و رابطه اش با تمدن"، "فرهنگ و ایدئولوژی" مسائلی بسیار اساسی و بنیادی هستند که مطرح کرده ام و پایه ها و میخ های اساسی ای هستند که یک خیمه ایدئولوژیک روی آن بنا می شود.

متاسفانه اینها مسائل اساسی است که همین جور، مانده، و دیگر نمیرسم (آنها را تکرار کنم) مگر اینکه شما به پیاده کردن، ماشین کردن و تصحیح متن ماشین شده کمک کنید، بعد خودمان می توانیم بقیه را انجام بدهیم .

اما مرحله دوم : الان که دارم حرف می زنم، چون عادی و معمولی و به زبان محاوره حرف میزنم و جمله هایم شسته رفته و درست و خیلی دستور زبانی نیست، وقتی که این پیاده می شود و بعد بخواهد به همین شکل چاپ بشود، قابل خواندن نیست، برای اینکه در صحبت کردن با تکیه صوتی می توان جمله را منتقل کرد، اما وقتی که تکیه های صوتی وجود نداشته باشد، خود کلمات باید القاء کننده معنی باشند. وقتی جمله از لحاظ دستور زبانی ناقص و ناتمام باشد و کلمات، فعل، فاعل و متمم ها جابجا شده باشند، قابل خواندن نیست. یکی از کارهای اساسی این است که این متن پیاده شده درس و کنفرانس که شفاهی است، از لحاظ جمله بندی به یک متن قابل قبول تبدیل بشود و به یک متن کتبی نزدیک بشود که به سادگی خوانده بشود؛ به خصوص برای کسانی که با این طرز تفکر و با این زبان آشنا نیستند و می بینیم که بسیاری از سوء تفاهم ها مربوط به عدم آشنایی با زبان است. این کار دوم است که بیشتر جنبه فکری دارد و آن کار اول که بیشتر جنبه فنی دارد .

هر کس دست به قلمی دارد، خودش بهترین قاضی خودش است، که اگر چیزی مینویسد و مطلبی را به عنوان انشاء و به هر حال به عنوان مقاله و ترجمه می نویسد؛ می تواند یک جمله شفاهی را به یک عبارت کتبی قابل خواندن تبدیل کند؛ میان شما هر کدام که چنین استعدادی را دارد، می تواند بهترین کمک را به ما بکند .

همچنین هر کس که می تواند ماشین کند، مقابله کند، غلط گیری کند و یکی از این درس ها یا از کنفرانس های قدیم را پیاده کند، می تواند گام بسیار بزرگی برای نشر این فکر و این عقیده که عقیده خودش است بردارد .

یکی از اساسی ترین مسائل خود اگزستانسیالیسم این است که، یک چیز وقتی وجود دارد که تحقق عینی عملی پیدا کند. بنابراین اگر بهترین فکر ها به صورت نوار بماند، درست مثل بهترین فکرهاست که در مغز من مانده باشد و جرأت ابلاغ و بیانش را نداشته باشم، و درست مثل مغزی است که اصلاً هیچ فکری ندارد، برای اینکه در عدم؛ خوب و بد، و حق و باطل وجود ندارد .

بنابراین کسی که از نوار، یک سخنرانی را، یک نطقی را، یک فکری را، یک درسی را که به آن معتقد است به یک کتاب و به یک جزوه تبدیل میکند و در جامعه اش پخش میکند، درست همان عملی را انجام داده که معلم یا متفکر و یا صاحب این اندیشه. بنابراین خیال نکنید این کار ساده ای است. وقتی این فکر درست ارزش پیدا میکند که پخش بشود . بنابراین کسی که به پخش این فکر کمک میکند، درست همان ارزشی را دارد که کسی این فکر را خلق و اساساً مطرح کرده. و اگر همین طور بماند، (فقط) عده ای شنیده اند و بعد هم به کلی فراموش می کنند، و بعد در جامعه و در میان این همه موج ها و این همه جریانات، به کلی محو میشود، و دیگر چه مقاومتی و چه اثری می تواند داشته باشد .

درس بیستم و هفتم

فقط چند لغت را در مسألهٔ اگزستانسیالیسم اینجا می نویسم. بعد شما آن را یادداشت کنید، برای اینکه مسائل اگزستانسیالیسم به قدری وسیع و درهم و پیچیده است که از یک طرف از فلسفه و ریاضیات و از یک طرف از هنر و از یک طرف از عرفان و از یک طرف از مذهب و از یک طرف از شعر سر در میآورد. این است که جمع کردن آن بسیار مشکل است، مگر اینکه آدم از اول حدودش را کاملاً مشخص کند و آنها اصطلاحات یا اصطلاح خاص اگزستانسیالیسم است و اگر آن اصطلاحات را بعد از مغرب معنی کردم، برای شما درس کاملاً مشخص میشود که چیست .

این است که کسانی که می توانند در این دو رشته کمی بکنند (و مسلماً کمیشان هم مفید خواهد بود)، بعد از درس تشریف بیاورند تا یک برنامهٔ دسته جمعی یک ماهه داشته باشیم (هفته ای دو ساعت، سه ساعت). و به هر حال فکر میکنم همهٔ این پس افتادگی ها جلو بیفتند .

یکی از عقده های همیشگی که از آن رنج میبرم، فقط همین است، و دیگر از هیچ چیز، نه دلهره، نه ترس و نه تزلزل دارم؛ فقط و فقط از همین است که می ترسم این حرف ها محبوس بماند و بعد مطرح نشود و در دسترس قضاوت عموم قرار نگیرد، و همین است که به شکل یک عقده می ماند و مرا رنج میدهد. امیدوار هستم که شما بتوانید در این راه کمک کنید.

چند اصطلاح است: یکی "اگزیستانس (existence)" به معنای "وجود"، در برابرش "اسانس (essence)" به معنای "ماهیت"، "ذات"، یا "جوهر"، و یکی مسأله "دلیسمان (de'laissement)" است.^۱ این مسائل همه با هم ارتباط دارند.

^۱ من همیشه از راهنمایی‌ها، تذکرات و انتقادات دوست عزیز و دانشمندم آقای امیرپور استفاده می‌کنم. یک دفعه به من می‌گفت که تو در این بحثها و مسائل مختلفی که به صورت کنفرانس، نوشته یا درس مطرح کرده‌ای، آنچه که کمبود دارد و به آن مستقلاً نپرداخته‌ای مگر به اشارات دور و سریع، مسأله "معاد" است، در صورتی که در ایدئولوژی اسلام مسلماً معاد، نه تنها به عنوان یکی از مسائل، بلکه به عنوان یک مسأله اساسی و جدی و درست مثل توحید باید مطرح بشود، و امکان ندارد که انسان در اسلام شناسی و (شیوه) زندگی در اسلام شناسی مطرح بشود و (همچنین) تاریخ، اخلاق و فلسفه ارزشهای انسانی (خیر و شر)، اصالت عمل و غایت خلقت در اسلام شناسی مطرح بشود، (آن وقت) مسأله معاد مطرح نشود.

این، راست است، و یک کمبود اساسی است که در مجموعه بحثها و درسها و کنفرانسهای من بوده است. البته از یک جهت به عنوان یک انتقاد می‌پذیرم، اما یک علتی هم دارد (نمی‌خواهم توجیه کنم)، و آن اینکه توجه شدید جامعه ما به مسائل ماوراء الطبیعی و ماوراء زندگی گرچه آن مسائل، مسائل اساسی است به قدری زیاد است که اساساً یکی از کارهایی که ما باید بکنیم، توجه دادن ذهن مسلمان است به مسائل عمیق زندگی. چون همه تبلیغات، به نام دین، به بعد از مُردن رفته، ناچار همه توجه و تکیه ما به عنوان عکس العمل، گرچه یک عکس العمل ناقص و قابل انتقاد است رفته به روی بینش اسلامی و نگرش اسلامی پیش از مردن. این است که کار هر دو مان اشتباه است؛ هم ما که همه تکیه مان را به پیش از مرگ گذاشته ایم و هم آنان که همه تکیه شان را به بعد از مرگ گذاشته اند. این است که باید آن چنان که اسلام تکیه می‌کند، (تکیه کنیم)؛ اصلاً مرز مرگ و زندگی را و لحظه مُردن را آن چنان که ما می‌فهمیم به عنوان یک دیوار و یک بنیاد اساسی و یک عامل جدا شده، برداریم، که این، یک تغییر حالت بسیار معمولی در مسیر "بودن" آدمی است؛ به این شکل باید مسائل را مطرح کنیم. خود به خود، عکس العمل یک چیز تفریطی همیشه یک چیز افراطی است و عکس العمل یک چیز افراطی، یک چیز تفریطی است؛ اصلاً بشر این شکلی است، مگر اینکه همیشه آگاه باشد و یا آگاهش بکنند و من از این جهت خیلی ممنونم. به این خاطر این مسأله را اینجا گفتم که شما هم این توجه را داشته باشید، یعنی همان خود آگاهی که

"دلسمان" یعنی "عاق". بچه ای که عاق می شود، "دلسه" می شود. "دلسه" یعنی، "ول شده"، "یله"، "ول"، "رها"، "سر و کارش با خودش"، "به خود وانهاده"؛ یعنی چه؟ یعنی تمام موجودات تحت ولایت و تسلط و حکومت قوانین مادی (طبیعت) یا مشیت الهی (خداوند) هستند. از این جهت مادی و خداپرست با هم یکی است؛ چه

من نسبت به این تکیه یک جانبه به مسأله پیش از مرگ و مسأله معاش پیدا کرده ام، شما هم کمبود را احساس کنید و احساس کنید که این تکیه ای را که ما کرده ایم یک تکیه یک جانبه بوده و درست میزان نبوده.

اما خوشبختانه همین الان به ایشان هم عرض می‌کردم که، من یکی دو روز است که به کلی آشفته این فکر خاص هستم، و یک مرتبه در مسأله اگزستانسیالیسم که به هر حال یکی دو روز است که فکر می‌کنم به مسائلی تازه که اساساً در این زمینه برایم مطرح نبود، (رسیده ام): یکی مسأله "معاد"، یکی مسأله "ولایت" و یکی مسأله "نبوت"؛ این سه مسأله در زمینه مسائلی عمیق اگزستانسیالیسم به شکل دیگری، برخلاف آنچه که تاکنون در ذهن ما مطرح شده، در ذهن من مطرح شده که هنوز پخته نشده و هنوز کاملاً برای خودم حدودش مشخص نیست، اما به شکل جرقه ای در درون من شکفته که الان تمام وجودم به اینجا متوجه است و اگر کاملاً حل بشود و جهتی که الان گرفته ام، درست باشد، یک کار بسیار اساسی و یک حادثه بزرگ در مسیر فکری ما خواهد بود؛ به خصوص در مسیر فکری من که این مسائل به این شکل برایم قابل پیش بینی نبود.

در زمینه اگزستانسیالیسم، که الان مطرح شده، و مسائل وجودی، مسائلی (است) که آدم اصلاً فکر نمی‌کرد به اینها (معاد، نبوت، مسأله ولایت و مسأله فلسفه خلقت انسان) ارتباط داشته باشد. چون اساساً مسأله اگزستانسیالیسم یک مسأله اومانستی (اساساً اومانسیم است) و مسأله وجودی است، خود به خود همیشه با مسأله فلسفه خلقت انسان تماس دارد. این است که آن چند سوال و موضوعی که اینجا در فلسفه خلقت انسان یادداشت کرده ام (شصت یا هفتاد تا بود) و از فلسفه خلقت آدم و قصه آدم در قرآن استخراج کرده ام، در دستتان باشد تا وقتی که مسائل وجودی در اگزستانسیالیسم مطرح میشود، خودتان متوجه شوید که هر کدام با کدام یک از این مسائل قابل مقایسه است یا کدام یک از آن مسائل را تداعی می‌کند. نمی‌خواهم بگویم هر یک از این مشکلات و مجهولات را با یکی از اینها حل کنید و هر کدام از اینها معنی یکی از آنهاست؛ هرگز من از این چسباندن‌ها خوشم نمی‌آید، ولی به هر حال برای فهم آنها و فهم اینها کمک بسیار بزرگی میکند و فقط بسیاری از این مسائل را تداعی میکند.

خداپرست باشیم و چه ماتریالیست، فرق نمیکند. هیچ موجودی خودش مسئول نیست، خودش تعیین کننده سرنوشتش، وجود و خلقتش نیست و هیچ کس خودش را خلق نمیکند؛ یا طبیعت او را آن طور که خواسته و اقتضاء داشته خلق کرده و همان طور هم میچرخاندش یا خدا. فقط و فقط انسان از میان همه موجودات "دلسه" است، یعنی طبیعت او را "به خودش واگذار کرده"، یا خدا او را "ولش کرده" و "به خودش واگذار کرده". دلسمان کدام مساله را در فلسفه خلقت تداعی میکند؟ هبوط؛ اصلاً از بهشت فرمان می دهد که به زمین هبوط کنید و آنجا در تلاش و رنج و جنگ، زندگیتان را بکنید .

مساله بعد، تثلیث مراحل (این چیزی است که سارتر نمی فهمد) است :
"خوشایندی"، "خلق و خوی" یا "اخلاق" و مساله آخری "دین". بشر در طول تاریخ این سه مرحله را طی میکند و همچنین هر فردی هم تجلی تاریخ بشر است. یعنی بشریت از اول که در روی زمین به وجود آمده تا الان، مراحل را طی می کند، که یک فرد هم از وقتی که به وجود می آید تا آخر عمرش همان مراحل را طی میکند. برای همین است که در فیزیولوژی میگویند که، جنین یک انسان از صورت جنینی تا به شکلی که متولد می شود، در نوع بشریت دوره های تحول و تکامل و تبدیل انواعش را در خود تکرار می کند. البته این یک فرضیه است. اینست که بشریت اول در مرحله "خوشایندی" بوده (از هر چیزی که لذت می برده، خوشش میآمده و

خوب میدانسته، ملاک حرکت و فلسفه زیستنش بوده)، بعد که به مرحله آگاه تر می رسد، مسأله "اخلاق" مطرح شده (اینجا مقصود از اخلاق چیست؟ مقصود، قوانین و روابط، سنت های اخلاقی، سنت های اجتماعی و سنت های بومی است که بین قبائل، خانواده ها، زن و مرد، بچه و بزرگ و پیر و جوان گذاشته می شود) تا مرحله سوم که به عالی ترین و کامل ترین مرحله خود آگاهی انسانی میرسد که "دین" است. دیگر دین از "انسان"، از "وجود"، از "فلسفه خلقت" و از اینکه برای فلسفه خلقت چه ملاکهایی را باید انتخاب کنی و چه راهی را باید پیدا کنی و بروی صحبت می کند. دین مرحله خود آگاهی روشن انسان نسبت به وجود و وضعیتش در هستی است .

این سه مرحله، کمی سه مرحله "اگوست کنت" را به یاد می آورد که مرحله اول را می گوید "مرحله زبانی و الهی"، مرحله دوم، "مرحله متافیزیک و فلسفه اولی" و مرحله سوم، "مرحله تحقیقی یا علمی" در اندیشه بشر است. بدوی ها بدون اینکه تجزیه و تحلیل بکنند هر عملی و هر حرکتی را به نیروهای غیبی منسوب میکنند. در مرحله بعد (به طور) آگاهتر فلسفه متافیزیک، فلسفه عرفان و فلسفه ماوراء الطبیعه به وجود می آید و در مرحله فعلی که مرحله تحقیقی است، انسان، بینش کاملاً عینی و منطقی و تحقیقی پیدا میکند و بر اساس ملاکهای علمی و تحلیلی دنیا را و خودش را و همه ارزشهایش را می شناسد. البته این، سه مرحله "اگوست کنت" است که امروز دیگر پایه و اساسی ندارد و فقط در تاریخ فلسفه از آن یاد میکنند. اما (سه) مرحله آگوست

کنت که تاریخ تحول ذهن انسان و فکر انسان و فرهنگ انسان را تقسیم بندی کرده، با سه مرحله هایدگر "خوشایندی، اخلاق و دین" تداعی می شود (اینجا کنت را هم یاد کردم).

مسأله دیگر، مسأله "سیتواسیون" است؛ "سیتواسیون او من Situation (Humaine (یا مسأله "وضع". بزرگترین شاخصه انسان این احساس هست که می داند در "کجا" و در "کی" قرار دارد. فقط انسان است که این احساس را دارد.^۱ این موجود، این حیوان، نمی داند در چه زمانی است؛ زمان، مفهوم زمان و ظرف زمان و ظرف مکان ندارد. انسان است که میداند الان در "کجا" و "کی" قرار دارد و رابطه اش با همه این عوامل مادی و غیر مادی، زمانی، مکانی، انسانی و غیر انسانی چه چیز هست. خودش جغرافیای خودش را حس میکند و (می داند) وجودش به چه چیزهایی محدود است. این، سیتواسیون و وضع انسانی است. یکی هم دلسمان است. یکی مسأله آگاهی و اختیار (است)؛ همان که در فارسی "انتخاب" ترجمه کردند. بسیاری از مسائلی که در اگزیستانسیالیسم هست، اصلاً طلبه های ما در درس های اولیه شان می

^۱ " سیتوئه (Situer) (می بینیم که در آن " T " و " S " دارد) یعنی "هستن"، "قرار گرفتن". سیتواسیون یعنی

"قرار"، "وضع". "سیتواسیون او من" یعنی "سیتواسیون انسانی" یا "وضع انسان".

خوانند. اما روشنفکران که فرهنگِ قدیم را اصلاً نمیدانند، (آنها را) به عنوانِ سوغاتِ تازه از آنجا می آورند^۱.

انسان موجودی است که می تواند انتخاب کند (این همان اختیار است؛ بحثِ جبر و اختیارِ خودمان است). بنابراین هر جا این اصطلاحات : " اراده "، " اختیار "، " انتخاب " (Choisir) و " آزادی (' Liberte ') را ببینید همه اش یکی است. اصلاً یک کلمه است : انسان دارای اینهاست. بعد از اینجا مسألهٔ مسئولیت یا تعهد از متنِ اختیار مطرح می شود، فقط انسانِ آزاد، مسئول است. انسانی که اختیار دارد، تعهد و مسئولیت (' Responsabilite ') دارد. انسانِ مجبور، مسئول نیست .

یکی از اساسی ترین و شاید اساساً اساسی ترین بحثی که مشخص کنندهٔ نهضت و مکتبِ اگزیستانسیالیسم است، و وجهِ مشترکِ اگزیستانسیالیسم " کی یر که گارد " که مذهبی است و یاسپرس و مارسل که کاتولیکِ متعصب اند و سارتر که اساساً بی خداست هست، مسألهٔ " آنگواس (Angoisse) " یعنی " فلق "، " اضطراب " و " دلهره " (است). این چه را تداعی میکند ؟ آنگواس حالتِ یک انسانِ دور افتاده

^۱ . من یک مرتبه برای اولین بار در عمرم می خواستم سوغاتِ بخرم، رفتم شمال (وقتی که شاگرد مدرسه بودم) دیدم حصیرهای خیلی عالی و ارزان هم هست، خریدم و آوردم مشهد . گفتند اینها را اصلاً در مشهد می بافند، اصلاً در شمال از اینها نیست، (در حالی که) ما به زحمت پیدا کرده بودیم!

است. یعنی کاملاً حالتِ انسانِ بعد از هبوطِ آنگواس است. فقط انسانی که احساس میکند هبوط کرده، آنگواس دارد، اضطراب و دلهره دارد (آدمهایی هستند که الحمدلله هنوز هبوط نکرده اند و در بهشت هستند!). آن وقت مسأله "توبه آدم"، و مسأله "عبادت" (با آن معنایی که از ریشه عبادت کردم) و مسأله "نفسِ مطمئنه" (که از آنجایی که هبوط کرده بر میگردد)، در مسأله اضطرابِ اگزیستانسیالیسم که " اضطرابِ وجودی" است، مطرح است. این اضطراب که روی آن تکیه می کند، " اضطرابِ وجودی" است. اضطراب هایی که ما داریم، " اضطرابِ حیاتی" است. اضطرابِ حیاتی یعنی چه ؟ یعنی یکی از نیازهایمان برآورده نشده، یا اصلاً مطمئن نیستیم که دارد برآورده می شود یا نمی شود، و یا در خطر قرار گرفته، (در نتیجه) دچار اضطراب می شویم. (در حالی که) آن اضطراب، اضطرابِ وجودی است، یعنی کسی که اساساً همه نیازهایش برآورده شده، یا اصلاً این نیازها را حس نمی کند . "وجود"، "من"، "عمر"، "جهان"، "خلقت" و "من کیم؟" و "من کدامم؟"، اینهاست مسائلِ اساسی که او را به هراس و به دلهره انداخته. این همان است که فکر میکنم در اصطلاحِ اسلامی "خَشِيَّة" نام دارد، ترس نیست، "هراسِ وجودی" است و این هراسِ وجودی است که شاید غش کردن های علی را تفسیر می کند.

اگزیستانسیالیسم کاشف "دلهره وجودی" است، اما متأسفانه برای اینکه بتواند به آن پاسخ دهد، عاجزتر از هر فلسفه ای است و گرفتاری سارتر همین است^۱.

(دو) کلمه اولی که اگزیستانسیالیسم با آن شروع میشود، ("وجود" و "ماهیت" است که) در مکتب های مختلف اگزیستانسیالیسم قرن نوزدهم و بیستم، اگزیستانسیالیسم مذهبی و اگزیستانسیالیسم غیر مذهبی یا کاتولیک و غیر کاتولیک، مشترک است. اینست که باید این دو کلمه "وجود" و "ذات" یا "جوهر" و یا "ماهیت" را بفهمیم که چیست. اگزیستانسیالیسم به معنای مقدم بودن "اگزیستانس"

^۱. عذر می خواهم، چون وقت گذشته، بعد از نماز درس را شروع می کنیم. طبق برنامه قدیم این طور بود که پیش از مغرب درس بود و بعد از مغرب سوال و جواب، و طبق اعلامی که شده، به خاطر اینکه بتوانیم هم به متن درس برسیم و هم در عین حال آنچه را که لازم است به عنوان مقدمه های ضروری و واجب برای درس اسلام شناسی (طرح کنیم)، بعد از مغرب فلسفه تاریخ اسلام را درس میدهم و پیش از مغرب اگزیستانسیالیسم را، که لازم است. بنابراین می خواهم از شما بپرسم که آیا برنامه سوال و جواب را اجرا کنیم و به سوالات جواب بدهم یا اینکه خود اگزیستانسیالیسم را تمام کنم؟
حضار ... :

دو کار می کنیم و آن اینکه من متن درس را ادامه می دهم، و شما می توانید در ضمن هر مساله ای که تناسب با متن درس داشته باشد و برای فهم مساله ای که در درس مطرح می شود، لازم باشد، در وسط (درس) سوال کنید و قید رسمیت را بزنید.

متأسفانه زیر زمینی را که در آن بهتر می شد با هم نشست و حرف زد و صحبت کرد و صمیمانه بود، این بچه ها آن را از دست ما گرفته اند، و اینجا یک خرده تشریفاتی است و فاصله زیاد است؛ متأسفانه آن آزادی ای که برای بحث و گفتگو و طرح سوال لازم است ندارد، و برای اینکه بتوانیم علی رغم فضا و شکل ظاهری آزادانه با هم حرف بزنیم خوب است که در وسط درس من بتوانید سوال کنید. موافق هستید؟ خیلی خوب.

existence (یعنی وجود) بر "اسانس essence" (یعنی ماهیت، ذات و چگونگی) است. این اساساً تعریفِ اگزیستانسیالیسم در مکتبهای مختلفی که وجود دارد، مذهبی یا غیر مذهبی، خداشناسانه یا بیخدا، است. "وجود" مقدم است بر "ذات" یا بر "جوهر" و یا بر "ماهیت"، یعنی چه؟ "اگزیستانس" مقدم است بر "اسانس" یعنی چه؟ در زبان فارسی برای اینکه مساله را درست حس کنیم، دو رابطه یا دو فعلِ ربطی داریم که یکی از "وجود" سخن می گوید، یکی از "ماهیت". این مثال، خیلی روشن کننده است، بدون اینکه آدم فلسفه بافی کند: کلمه "هست" معمولاً از "وجود" صحبت میکند، و فعلِ ربطی و ناقص "است" از "ذات" یا "ماهیت". میبینیم ماهیت از دو کلمه اساسی ساخته شده به اضافه علامتِ مصدری: "ما" و "هی" یا "هُوَ" (به صورتِ مونث یا مذکرش). "ما"، یعنی "چه"، "چه چیز" و "هی" یعنی "او". بنابراین "ماهی" یعنی آن چیست. ماهیت یعنی "چگونگی" یعنی "چه چیز بودنِ یک چیز" یعنی "اسانس" و "ذات". وقتی می گوئیم که در تهران آناناس "هست"، اینجا از "اگزیستانس" و از "وجود" سخن گفتیم. در ایران آناناس "نیست"، اینجا "هست و نیست"، از "وجود" حکایت میکند.

در یک جا اثباتِ وجودِ آناناس شده، در یک جا انکارِ وجودش شده. در جمله دیگر می گوئیم آناناس مقوی "است"، آناناس گران "است"، در تهران آناناس گران "است"، در آفریقا آناناس ارزان "است" در ایران آناناس کم "است"، در

اروپا آناناس زیاد " است "، اینجا از "ماهیت" سخن می‌گوییم. در آناناس میوه " است"، از "ماهیت" حرف میزنیم، یعنی وجودش برای ما مطرح نیست و حل شده است که وجود دارد. میخواهیم ببینیم " ما هی " آناناس؟ ماهیت آن چیست؟ میگوییم ارزان " است"، گران " است"، مقوی " است"، مقوی " نیست"، میوه " است"، میوه " نیست"، جزء سبزیجات " است"، جزء سبزیجات " نیست"، خوب " است"، بد " است"، شیرین " است"، ترش مزه " است"، بد مزه " است"؛ اینها راجع به "ماهی" آناناس صحبت میکند. خوب، هم "ماهیت" و هم "وجود" معلوم شد که چیست. تا اینجا مساله روشن است؟

مساله دوم: من یک معمارم و می‌خواهم یک مسجد بسازم، طرح ساختمان مسجد را در ذهن خودم دارم. اگر کسی پرسد آن چیست که میخواهی بسازی، می‌گویم آنچه می‌خواهم بسازم مسجد است؛ پس چه چیزش برای ما روشن است؟ "ماهیت"ش روشن است، الان "ماهیت"ش هست. اما این مسجد وجود دارد؟ نخیر؛ پس این مسجد یک چیزش هست و یک چیزش نیست. ماهو" مسجد را می‌دانم چیست: مکانی است برای نماز، برای عبادت، برای تمام مسئولیت‌هایی که اسلام به دوش انسان و یک جامعه می‌گذارد. اینجا مسجد است؛ می‌دانم چیست و همه میدانند چیست، پس "ماهیت"ش روشن است. اما هنوز "وجودش"ش تحقق پیدا نکرده، هنوز وجود ندارد. این مسجد است، پس "ماهیت"ش روشن است. این مسجد نیست،)

پس) هنوز "وجود" ندارد. اول چه چیز در ذهن من معمار وجود پیدا کرد؟ "ماهیت". بعد شروع می کنم به سنگ آوردن، آجر آوردن، عمله و بنا گرفتن، و شروع میکنیم به ساختمان؛ به چه شروع کرده ایم؟ "به ایجاد"؛ یعنی وجود بخشیدن به آن چیزی که قبل از "وجود"ش، "ماهیت"ش در ذهن من بود. پس به طور کلی هر انسانی، وقتی میخواهد چیزی را "وجود" ببخشد (یعنی بیافریند، خلق کند و بسازد)، قبل از وجود دادن به آن چیز، "ماهیت" آن چیز در ذهنش، به شکل یک طرح، به شکل یک صورت ذهنی و به شکل یک معنا، وجود دارد. آیا نجاری هست که شروع کند به بریدن تخته و کوبیدن میخ و بعد پرسیم که چه چیزی می سازی، بگوید نمیدانم؟ چنین چیزی وجود ندارد. اول "ماهیت" وجود پیدا میکند، بعد، ماهیت، "وجود" میگیرد. این، رابطه خلق همه اشیاء است نسبت به خالق، همه ساختمان ها نسبت به سازنده اش. پس هر چیز که وجود پیدا می کند قبلاً "ماهیت"ش بوده است. پس "ماهیت" همه اشیاء مقدم است بر "وجود"ش؛ "ماهیت" هر چیز قبل از "وجود" آن چیز هست. پس همه صنعتگرها، هنرمندها، نویسندگان، مترجم ها، سخنرانها، دوزنده ها، بافنده ها، همه، کارشان "وجود" دادن به "ماهیت" است .

در همه زمینه ها، "ماهیت" پیش از "وجود" است، جز انسان که، برعکس، "وجود"ش پیش از "چگونگی" اش، "چگونه بودن"ش و "ماهیت" اش تحقق پیدا می کند. پس من به عنوان یک موجود انسانی، اول در طبیعت "وجود" پیدا کرده ام؛

اما چگونه؟ معلوم نیست؛ چه جوری است؟ مشخص نیست؛ بد، خوب، عالم، جاهل، متعصب، روشن بین، مهربان، کینه توز، پست، متعالی، صبور، عجول، ضعیف، قوی، خداپرست، پول پرست. اینها همه "ماهیت" است، "چگونگی" است، اما در من که "وجود" پیدا کردم، هیچ کدام از اینها نیست. این خصوصیات که "ماهیت" مرا می سازد کی در وجود من تحقق پیدا میکند؟ بعد از "وجود" من. به وسیله کی؟ به وسیله خود من. پس خدا اگر اگزستانسیالیست خداپرست هستیم و طبیعت اگر اگزستانسیالیست خداشناس هستیم (در اینجا خالق از نظر اگزستانسیالیسم فرق نمیکند) فقط و فقط آفریننده "وجود" ما است؛ به ما وجود می دهد. خصوصیات که ذات مرا می سازد و از حیوانات دیگر، از موجودات دیگر و از افراد دیگر جدا میکند و به من چگونگی، صفات، مناقب، رذائل و محاسن میبخشد، همه اینها، صفات و رنگ هایی است که خود من با اختیار و آگاهی و آزادی ای که دارم، در مسیر رشد و در مسیر دیگری و برخورد و تجربه و تفکر جمع میکنم و خودم را رنگ می زنم.

می بینیم که این بلندگو، این میکروفون و این سیگار، چوب است، و اگر قبول داشته باشید من آدم هستم (!)، همه ما در یک چیز مساوی و مشابه هستیم؛ در چه؟ در "وجود". من هستم، این هست، آن هست، "هستن" همه ما مساوی است. چه چیز این را میکروفون، این را سیگار، من را یک موجود زنده و این را یک موجود جامد میکند؟ "ماهیت". اما کسی که این میکروفون را ساخته، اول میکروفون در ذهنش بوده و بعد

به آن "وجود" داده. کسی که سیگار را ساخته، اول ماهیت سیگار در ذهن اش بوده، بعد سیگار را ساخته و وجود داده، اما کسی که من انسان را ساخته، چه طبیعت چه خدا، اول فقط و فقط یک وجود به آن داده، بعد چه میخواهد بشود؟ خودش میداند و خودش میکند.

در اینجا اساسی ترین مساله ای که مطرح است (و بزرگترین فضیلت اگزیزتانسیالیسم است و بزرگترین ضعفش هم همین جاست؛ هم بزرگترین ارزش اگزیزتانسیالیسم همین است و هم بزرگترین ضعف و شکستش، برای اینکه نمی تواند به آن جواب بدهد)، مساله و مشکلی است که ماتریالیسم و ناتورالیسم ندارد، (ولی) اگزیزتانسیالیسم دارد : ماتریالیسم انسان را مثل یک گیاه میداند، مثل یک جماد میداند، مثل یک پدیده دیگر فیزیولوژیک و بیولوژیک می داند، (یعنی) همان طور که آنها ساخته شده اند، ما هم ساخته شده ایم؛ مشکلی وجود ندارد. اما اگزیزتانسیالیسم میداند و این را احساس کرده که انسان در مکتب ماتریالیسم، در مکتب ناتورالیسم (اصالت ماده و اصالت طبیعت)، اصالت بیولوژی یا اصالت زیست شناسی، قربانی می شود، "هم آخور" حیوان می شود، هم سرشت و هم جنس و هم ذات جانوران میشود. این، فضیلت اگزیزتانسیالیسم است. احساس کرده که انسان یک پدیده جدا از همه پدیده های دیگر است (رشد، مسئولیتها و قدرت انسان)، و بسیار دشوار است که این معجزه "فهمیدن" را که در انسان هست فقط به قوانین بیولوژیک

منسوب بکنیم، برای اینکه "فهمیدن" یک پدیده کاملاً غیر مادی است که در یک موجود ضعیف نسبی پدید می‌آید و بعد می‌تواند بر وجود خودش، به شکل یک معلوم، به شکل یک موضوع و به شکل یک جزئی، اشراف پیدا کند و "فهمیدن" این است. چگونه یک پدیده ای که خودش جزئی و معلول است، میتواند بر همه وجود مشرف بشود؟ بنابراین مسأله "فهمیدن" از جنس مواد غذایی، مواد آلی و همچنین قوانین بیولوژیک نیست. اگر انسان فقط یک پدیده معلول قوانین مادی است، چگونه میتوانیم بگوییم که این اراده و همچنین قدرتی که انسان دارد می‌تواند قوانین مادی سازنده او را دگرگون کند، عوض کند، استخدام کند، برگردۀ طبیعت افسار بزند، در مسیر اراده خودش طبیعت را براند (هم طبیعت وجود خودش را و هم طبیعت مادی خارج محیط خودش را) و معلول نقش علت را بر روی علت بازی کند؟ درست روشن است که چه میخواهیم بگوییم؟ مثل این می‌ماند که شما آب را بر روی آتش گذاشته اید، این آب که می‌جوشد و این قدرت حرارتی که کسب کرده، همه اش از آتش است^۱،)

^۱ (در این موقع دکتر به مستمعی که بی مقدمه وارد بحث شده و در نتیجه تسلسل منطقی آن را گسیخته، پاسخ میدهد: (اجازه بدهید بحث تمام شود، هنوز حرفم تمام نشده، به آنجا می‌رسم. اصل حرف روشن بشود که چیست، بعد آنجایی که مبهم است یا آنجایی که بحث میلنگد را باید مطرح کنیم .

مسأله ای را باز فراموش نکنید: وقتی من درس می‌دهم دیگر به عنوان مخالف و به عنوان ردکننده درس نمی‌دهم. معلمی که بخواهد از اول موضوع درسش را رد کند، معلم نیست، بلکه آدم ضعیفی است که می‌ترسد مکتب مخالفش را

درس بیستم و هفتم

ولی خود نمیتواند بر آتش اثر بگذارد). در اینجا اعترافِ اگزیستانسیالیسم که می گویم بر ماتریالیسم و ناتورالیسم فضیلت دارد به اینکه انسان پدیده ای است قوی تر از پدیده مادی، حلقه ای است در تسلسلِ علت و معلول که نقشِ علت را دارد بازی میکند و همچنین اینکه یک ذاتِ جدا از دیگر ذات های بیولوژیک، فیزیولوژیک، روانی، مادی و طبیعی است، نشان میدهد که اگزیستانسیالیسم در میان مکتب های جدید که بر پایه فلسفه یا علم بنا کرده اند و مفهومِ ماوراء الطبیعت را به معنای کلاسیکش، یا مفهوم منشا غیب را، یا منشا خلق را، و یا خدا را، حذف کرده اند که همه منجر به تحقیر انسان و انکارِ شرفِ انسانی شده، مکتبی است که شرفِ نوعِ انسان را که در قرونِ جدید پایمال و انکار شده بود، اعتراف می کند و با اعلام این بحث که همه موجوداتِ طبیعت

درست و روشن و دقیق و آگاهانه طرح کند و بعد که دید زیرش می ماند از همان اول طوری خرابش می کند که بعد بتواند خوب ردش کند، اسلام چنین وضعی را ندارد .

دانشجو باید بفهمد و این را اعتراف بکند که غیر از من که مسلماً نام، اگر یک اگزیستانسیالیست معتقد و آگاه اینجا می آمد و اگزیستانسیالیسم را حلاجی و تدریس می کرد، نمی توانست از من قوی تر و روشن تر و صادقانه تر بگوید. اگر این اعتراف را داشته باشد، بعد به من حق می دهد که انتقاد کنم و بعد به من حق می دهد که مذهب یا یک مکتبِ دیگر را بر آن ترجیح بدهم. اما اگر از همان اول بفهمد که من غرضِ ورزی شخصی میکنم، تعصبِ مذهبی بکار میبرم و از همان اول دارم یک طوری ضعیف نشان میدهم تا بعد بتوانم به سادگی محکومش بکنم، آن وقت همه حق ها از من گرفته می شود . ممکن است در یک محیطِ متعصبانه خوششان بیاید که خوب، از همان اول فاتحه اش را خوانده ایم! اما در یک محیطِ روشنفکری این یک ضعف است. اینست که الان و تا وقتی که درسم تمام شود به عنوانِ یک اگزیستانسیالیست صحبت می کنم.

اول ماهیتشان شکل میگیرد و بعد وجود، جز فقط و فقط نوع انسان که اول وجود پیدا کرده بعد ماهیت، اعتراف میکند که انسان یک تافته جدا بافته است، و این همان چیزی است که مذاهب در طول تاریخ میگفتند. به چه شکل؟ به شکلهای مختلف: به این شکل که "روح خدا یا روح خدایی در انسان دمیده شده"، "انسان خلیفه خداوند است"، "انسان مسئول است"، "امانتدار خدا است"، "متعلم^۱ خاص خدا است" و امثال اینها. مذاهب برای انسان یک ذات ماورائی، ذات اهورایی و ذات الهی قائل بودند. حتی اگزیستانسیالیسم مادی، برای انسان یک چنین شرف و علو مقام و خصوصیت آفرینشی قائل است. تا اینجا روشن و مسلم است.

س: ...^۲

ج: "آن چیزی که من میدانم و شما نمیدانید" را خود خدا بعد در مسابقه ای که بین فرشتگان و انسان میگذارد، روشن میکند. از فرشتگان و از آدم سوالاتی از معنی "اسماء" میکند، فرشتگان نمیدانند و آدم جواب میدهد و بعد در آنجا خدا روشن می گوید چرا این فضیلت را برای انسان قائل شدم که شما نمیدانستید. این، به هر حال

^۱. در نوار آمده است "معلم" که باید "متعلم" درست باشد. (دفتر)

^۲. از این لحظه جا به جا کلاس حالت پرسش و پاسخ و گفتگوی متقابل پیدا می کند. جای پرسش یا پاسخ هایی که به طور مبهم از طرف مستمعین پرسیده یا داده شده با علامت "... " مشخص کرده ایم. ("دفتر")

مسأله علم است. ما نمیدانیم آن " اسماء " چیست و معانی اسماء چیست، اما مسلماً مسأله علم در آنچه که آدم را بر فرشته فضیلت داده و فرشته را علی رغم اینکه از ذات نور است و آدم از گل است، در پای آدم به خاک انداخته، مطرح است. نتیجه ای که خود خداوند بعد از آن جلسه مسابقه و امتحان اعلام می کند، "مسأله دانستن آدم (در مورد) چیزی است که فرشته نمی داند." اول فرشته ها اعتراض میکنند و سوال می کنند اینها زبان حال است به این عنوان که: "باز کسی را میخواهی بیافرینی که در زمین خونریزی و فساد راه بیاندازد"، و خدا آنجا جواب مبهمی میدهد که "من میدانم چیزی را که شما نمیدانید". خُب، آن چیست؟ بعد در جلسه امتحان میگوید (آنجا جواب داده)، آن عبارت است از اینکه :

"آدم میداند چیزی را که شما نمیدانید ."

س : ...^۱

ج : یعنی چه ؟ به عنوان خالق ماهیت یا به عنوان ذات ماهیت ؟... وجود پیدا میکند ؟... بله، بعد خودش ماهیت را در مسیر زندگیش می سازد... نه، اصلاً در مورد ماهیت خالق بحثی نیست، مسأله انسان است که وجود انسان پیش از ماهیت خود انسان است...

^۱ . رجوع شود به زیرنویس قبلی .

برای خودش می سازد، ماهیتِ خودش است... سارتر میگوید : خالق هر کس که هست، چه خدا، چه طبیعت قبلاً در ذهنش ماهیتِ موجودی را که به نام انسان می سازد، مشخص نکرده. همین خدای آگاه و بینا هم که یاسپرس به او معتقد است (یاسپرس به خدای عالم و بصیر و آگاه معتقد است)، وقتی که مثلاً خورشید را ساخته، وقتی که شتر را ساخته و وقتی که مگس را ساخته، قبلاً یک شکلِ خاصی از موجود، از سیاره، از حیوان را در ذه نداشت مشخص و معین کرده و بعد به آن وجود داده. مثلِ نجار که اول میز را مشخص می کند، بعد به آن "وجود" میدهد. بر فرض اگر اگزیستانسیالیستِ خداشناس هم باشیم و به عنوان اگزیستانسیالیست، خدای الله و آگاه را هم قائل باشیم چنان که یاسپرس هم می گوید ، معتقدیم که خدا وقتی همه اشیاء را خلق میکرد قبلاً ماهیتشان را معین و مشخص کرده بود، اما وقتی که انسان را وجود داد، ماهیتش را به عهده خودش گذاشت .

س ... :

ج : قبلاً معین نمیکند؛ بحثِ آن در اگزیستانسیالیسم نیست که میدانست یا نمیدانست، قبلاً معین نکرده بود که این وجودی که می سازم، چنین چیزی باید بشود ... نه، می گویم که اگزیستانسیالیسم نمیگوید. که می داند یا نمیداند... بله، در اینجا مسأله علم الهی مطرح است که نمیخواهم به آن بحث ها بکشانم و آن اینکه یک وقتی است

که من نجارم و میخواهم یک میز بسازم (تا اینجا درست روشن است ؟)، برای من قبلاً ماهیت میز در ذهن خودم روشن است یا نه ؟ مشخص است که می خواهم میز بسازم. وقتی می گویم میز، یعنی چه ؟ میز یعنی ماهیت. من شکل میز را در ذهنم معین می کنم؛ ماهیتش چیست ؟ یکی چوب است (چوب وجود نیست، ماهیتش است، یعنی " نه فلز"، "نه کائوچو"، یعنی چوب است)، شکلش این اندازه است، باید چند متر در چند متر باشد، چند تا کِشو داشته باشد، رنگش چه باشد، جنس رنگش چه باشد، ارتفاعش چه باشد، و وزنش چه باشد؛ اینها همه ماهیتهاش است که در ذهن من که آفریننده و سازنده میز هستم، هست. اما این را فرض کنیم که طرح من مشخص است و قبلاً به شما گفته ام که میخواهم چنین میزی بسازم؛ الان هم ماهیت میز در ذهنتان وجود پیدا کرد، اما هنوز میز وجود ندارد، ولی علم به ماهیت میز، هم در ذهن من نجار است و هم در ذهن شما که رفیق من نجار^۱ هستید؛ ولی علم من به میز، علت است، اما علم شما به میز ماهیت میز علت نیست .

اگزستانسیالیستِ خداشناس می گوید (اگزستانسیالیستِ خداشناس؛ آنکه خداشناس نیست بحثش جدا است) : خدا آگاه است بر اینکه موجودی که می سازد

^۱ . در نوار آمده است "معلم" که "نجار" درست است. ("دفتر")

چه خواهد شد، اما علم خدا به "چگونه خواهد شد" انسان، علت "چگونه شدن" انسان نیست. علت "چگونه شدن" انسان کیست؟ خودش. پس خداوند میداند که انسان خودش، خودش را چه خواهد ساخت. خیام می گوید: "گر می نخورم علم خدا جهل بود". من الان میخواهم می بخورم، (آیا) خدا قبلاً خبر دارد که من فلان شب و فلان ساعت می می خورم یا نه؟ خبر دارد، (زیرا) علم دارد، پس من نمی توانم می بخورم. اگر می نخورم پس معلوم میشود علم خدا درست نیست و چنین چیزی نمیشود. خواجه نصیر جوابش را که خیلی عالی است میدهد (این جمله را درست دقت کنید که چقدر عالی است): "علم ازلی (علم خدا از قدیم) علت اشیاء بودن نزد حکما ز غایت جهل بود". فرمایش خیام روشن است که چگونه از علم ازلی نتیجه گیری میکند؟... خواجه نصیر به او جواب میدهد که علم ازلی علت اشیاء بودن، که تو گرفتی، نزد حکما ز غایت جهل بود.

علم هواشناسی می داند و علم دارد که فردا (البته نه هواشناسی ما که ز غایت جهل است! علم هواشناسی، نه اداره هواشناسی) باران می آید. این علم علت باران آمدن فردا است؟ نه؛ علم هم دارد، دقیق هم هست، حتما هم سر آن دقیقه می آید، و همان اندازه هم که علم هواشناسی پیش بینی می کند، (می آید)، اما علت آمدن باران علم نیست. درست روشن است که خواجه نصیر چه میخواهد بگوید؟ ... لیلو کم ای کم احسن عملاً. "تا خدا بداند که کدام یک از شما نیک کار تر هستید". پس معلوم می

شود که خدا می داند که کدام یک از ما نیک کارتر یا بدکارتریم، اما نیک کاری و بدکاری به عنوان صفاتی که ماهیت ما را می سازد، انتخاب خود ماست. و قیامت که عکس العمل جبری و منطقی و الهی عمل و صفات و خصوصیات من در زندگی است، چه طور روزی است؟ یوم ينظر المرء ما قدمت یداه: "روزی است که انسان آن چیزی را که به دو دست خویش از پیش فرستاده است، به چشم مینگرد". اینجا مسأله اختیار انسان را (مطرح میکند) .

اینجا رابطه انسان اگر اگزیستانسیالیسم روشن بشود با خدای توحیدی که در اسلام مطرح است و به ما آموخته شده، به قدری عمیق و بلند (است که) به روشنی حل کننده همه مشکلات و ناهنجاریهایی است که هم اگزیستانسیالیسم از آن رنج میبرد، هم ماتریالیسم نتوانسته به آن جواب بدهد و هم ادیان قبلی نتوانستند آن را حل بکنند. من فکر نمیکنم الان سیر بحث به آنجا کشیده شود، و فکر نمی کنم هیچ زمینه ای وجود داشته باشد که مسأله توحید را بشود با این عمق فهمید. وقتی نارسایی های اگزیستانسیالیسم را می توانیم خوب روشن کنیم، که بتوانیم همه ارزشها و همه کمبودهای اگزیستانسیالیسم را عالمانه ارزیابی کنیم .

حالا به چه شکل مسأله توحید در اگزیستانسیالیسم مطرح است؟

س ... :

ج : نه، ما هنوز نرسیده ایم، اینها به آخرین سوالاتی مربوط است که اگزستانسیالیسم را تمام کرده ایم

س ... :

ج : برای چه ؟ کاملاً صحیح است، ولی من یک مرتبه در آن سالنِ پایین عرض کردم که در تمثیل و در تشبیه فقط چه چیز قابلِ تکیه کردن است ؟

فقط وجهِ شبهه، که رویش تکیه میکنیم و مثال اش را میزنیم، والا همهٔ مواردش با هم شبیه نیست. اگر من علمِ هواشناسی را به حادثهٔ جوی که فردا به وجود می آید مثال می زنم و با علمِ الهی نسبت به حادثه ای که در زندگی من آزاد وجود دارد، مقایسه اش می کنم، در اینجا چه چیز فقط وجهِ شبهه است ؟... علمِ هواشناسی با علمِ الهی قابلِ مقایسه نیست. چه چیز اینجا فقط مثلِ هم است ؟ رابطهٔ علم و معلوم؛ در آنجا و در اینجا. یعنی به کسی که میگوید "چون علم به این عمل من از قبل آگاهی دارد پس عمل من ناچار باید به وجود بیاید"، میگوید "علم، علت به وجود آمدنِ عمل تو نیست، تو هر طور که میخواهی، میتوانی این عمل را انجام بدهی، اما علمی هست که قبلاً به این (عمل تو) احاطه دارد". احاطهٔ علمِ قبلی به یک عملِ بعدی رابطهٔ علت و معلولی ندارد. عالم و معلوم همیشه رابطه شان رابطهٔ علت و معلول نیست. همان طور که هواشناسی پیش بینی می کند که فردا باران می آید و علمش به "فردا باران آمدن"، که

درست هم هست، علتِ "فردا باران آمدن" نیست (چیزِ دیگر است؛ به قولِ شما همان قوانینِ طبیعی است و درست هم هست، نه علمِ ادارهٔ هواشناسی)، همان طور هم عملِ من معلولِ ارادهٔ من است، اما علمِ ازلی نسبت به این پدیده "پیش آگاه" است. این درست روشن است؟... این خیلی روشن است: یعنی رابطهٔ علمِ خدا با معلوم که عملِ انسان است، مثلِ رابطهٔ علمِ هواشناسی است به حادثهٔ جوی که علتِ آن نیست و در آن دخالت ندارد، پدیدش نیاورده و رویش تاثیر نگذاشته، اما بدونِ اینکه هیچ اثری و علتِ مستقیمی در آن داشته باشد، بدونِ کم و کسر، علمِ دقیق و آگاهانه دارد. بنابراین هواشناسی به یک پدیدهٔ جوی علم دارد، علمِ آن هم درست است، در صورتی که پدیدهٔ جوی معلولِ علتِ دیگری است که طبیعت است. همان طور هم خداوند به عملِ من انسان علم دارد، در صورتی که عملِ من انسان معلولِ یکِ علتِ دیگر است که ارادهٔ من است. وجهِ شبه اش در این مقایسه فقط همین است. بنابراین مساله ای که اینجا باید اول تمام کنم تا بعد سوالات به طوری که روشن باشد مطرح شود، اینست که در درجهٔ اول انسان پدیده ای است که "وجود"ش را دیگری داده و فقط "هست"ش کرده است، (یعنی) انسان روی زمین "هست". این عمل را کی انجام داده؟ خدا یا طبیعت. اما "چگونه" است؟ بستگی به عمل و انتخابِ خودِ این پدیده دارد. پس "وجود" ام را خداوند یا طبیعت داده است، اما "چگونگی" ام را خودم؛ این درست روشن است؟ پس انسان دو سازنده دارد: یکی سازندهٔ "وجودی" اش، خدا یا طبیعت،

و یکی سازنده "ماهوی" اش، "چگونگی" اش، "کیفیت" اش، "خصوصیات" اش و "صفات" اش (می باشد) که خودش است. در اینجا چه مساله ای مطرح است؟

س ... :

ج: خود این وجودی که خدا به نام انسان یا به نام هر چه به من داده، چیست؟ این سوال از چیست؟ از "ماهیت". اگر "وجود" را تعریف کنیم، در چه میافتیم؟ "ماهیت" و برای همین هم هست که آنهایی که در مسائل فلسفی هستند، می دانند که وجود، قابل تعریف نیست؛ اگر تعریف کنیم، به چه تعریف میکنیم؟ همیشه به ماهیت و حد و فصل تعریف میکنیم؛ چرا قابل تعریف نیست؟ آن چیزی که برای ما مشخص میکند و ما را آگاه میکند که این سیگار است، چیست؟ محدود بودن این سیگار به حدود رنگ، طعم، شکل و ذاتش است، که از این و از آن جدایش می کند. تا می گوئیم تعریف و تا میگوئیم چیست، آن چه جور است، و فرقی با آنهای دیگر چیست، از چه داریم صحبت میکنیم؟ از "ماهیت". در مرحله وجود خالص، هیچ چیز را نمیتوانیم تعریف کنیم. اصلاً تعریف یعنی مشخص کردن حد و فصل و جنس و نوع؛ اینها همه چیست؟ "ماهیت" و "اسانس" است. گفتم در این همان اندازه وجود است، که در من، که در این، که در هوا، که در علم، که در احساس، که در کینه، که در گنج؛ وجود همه یکی است.

در اینجا حالا که این مساله را فرمودند، یک چیزی را عرض میکنم و آن تعریفِ "وجود" در اگزیستانسیالیسم است که بسیار مشکل است. بزرگترین کتابی که در این باره وجود دارد، کتاب " (L'etre et le ne'ant) هستی و نیستی " است که شاهکار سارتر است .

س ... :

ج : گفتم آبِ جوش، معلول چیست ؟ آتش است در طبیعت. آیا حرارتی که در آبِ جوش است، می تواند تاثیرِ علتی روی آتش بگذارد ؟ نمی تواند. اگر تاثیرِ علتی روی آتش گذاشت، معلوم می شود این حرارتی که در آب است، از این آتش نیست، از یک چیزِ دیگر است، باید دنبالش بگردی که چیست. درست روشن است ؟ اما انسان که پدیده ای است از همین نود و دو یا صد و چند عنصر و ساخته همین چند قانونِ بیولوژیک، فیزیولوژیک، طبیعی و مادی است، خودش در همه اینها اثرِ تغییر دهنده بازی می کند. مساله " انسان علت است"، آدم را و هر فیلسوفی را به اینجا میکشاند، و ماتریالیسم همین جا می لنگد و آن اینکه اگر طبیعت را مادی حساب کنیم، اصلاً به متافیزیک و غیب کاری نداشته باشیم و بر اساسِ قوانینِ صد در صد علمیِ ماده حرف بزنیم مساله انسان مطرح می شود .

سارتر برای همین است که ناچار ماتریالیسم را می پذیرد، بعد ماتریالیسم او را می کشاند به اگزیستانسیالیسم، نه مسأله خدا و مذهب. مادیت ناچار آدم را مجبور می کند که انسان را غیر مادی بداند و بعد مادی چون می خواهد که در عین حال فیلسوف بماند و خدا را اعتراف نکند، آن وقت کارش میلنگد .

حالا چرا؟ برای اینکه وقتی هر پدیده مادی، چه باران آمدن باشد، چه زلزله باشد، چه پیدایش فلان حیوان باشد، چه گوسفندی را که میبینیم، چه حرکت یک سیاره را که دور خورشید میگردد بررسی میکنیم؛ اینها همه پدیده های مادی هستند. یا این پدیده A را در نظر می گیریم، به چه شکل به وجود آمده؟ به این شکل که سلسله های علت و معلولی پشت سر هم پدید آمده تا چه را به وجود آورده؟ A را، و همچنین باز از A سلسله های علت و معلولی منشعب می شود. درست روشن است؟ جهت این سلسله علت و معلولی همیشه چیست؟ به این شکل است: از علت به طرف معلول. هر حلقه ای وجودش، ماهیتش، خصوصیاتش، از چه گرفته می شود؟ از علت های قبلی گرفته می شود. درست روشن است؟ بنابراین این مجموعه خصوصیات و امکانات این حلقه A از چه گرفته شده؟ از مجموعه خصوصیات و امکاناتی که حلقه A به آن بخشیده، و بعد خود اقتضای خصوصیات اش یک معلول دیگری را از آن منشعب می کند. درست روشن است؟ در اینجا یک مرتبه به انسان و به آدم می رسیم (که فرض کنیم خود همین A آدم باشد)، یک مرتبه میبینیم که از سلسله علت و معلول

جدا می شود. سلسله را چکار میکند؟ قطعش میکند؛ بر میگردد، تسلسل را بهم میزند و خودش به صورت چه در می آید؟ به شکل یک علت دیگر سر میزند و تسلسل مادی را قطع میکند و یک تسلسل دیگر ایجاد میکند.

چه چیز این کار را در طبیعت میکند؟ تکنولوژی. تکنیک چه کار میکند؟ تسلسل مادی علت و معلولی طبیعی را عوض میکند و یک سلسله علت مادی دیگری را جانشینش میکند. درست است که بر اساس همان مواد، عناصر و قوانین مادی است، اما سلسله علت و معلولی را تغییر میدهد. درست روشن است؟ نیروی جاذبه هست، وزن هست، اینها همه مواد است. اگر آن را به شکل عادی ول کنیم و اگر من به صورت یک حیوان در مسیر اینها قرار بگیرم، در مسیر همین قوانین بدون اینکه کوچکترین تغییری بدهم، مثل پرندگان می شوم. بعد یک مرتبه موشک می سازم؛ موشک چه را می شکافد؟

فضا را می شکافد، جاذبه را می شکند، صورت را میشکند، و بعد یک تسلسل مادی دیگر ایجاد میکند. این پدیده مادی تازه را که ایجاد شده، کی ایجاد کرده؟ به طور طبیعی قوانین مادی ایجاد کرده اند یا یک علت تازه به نام انسان وارد این سلسله علیت شده و یا یک تسلسل علی دیگر ایجاد کرده؟ این انسان است که در اینجا نقش علت را دارد بازی می کند. این از کجا آمده؟

همان طور که مارکس می گوید، اگر تاریخ بشر را ول کنیم اول میبینیم چه هست؟ اقوام بدوی هستند که صید را شکار میکنند و برابرا نه هم می خورند؛ به صورت جبری به چه تبدیل می شوند؟ به دوره سرواژی (به دوره کشاورزی)؛ به شکل جبری تبدیل می شود به فئودالیت، بعد به شکل جبری درون آن بورژوازی به وجود می آید، بعد بورژوازی تبدیل به سرمایه داری و امپریالیسم می شود، و بعد به صورت جبری می ترکد و منجر به یک انقلاب می شود. این شکل جبریش است. یک مرتبه یک انسان، از همین وسط، آگاه و بیدار می شود و از وسط فئودالیت یقه تاریخ را می گیرد و به سوسیالیسم جستش میدهد؛ کی آمده؟ چه شده؟ یک موجود تازه ای به نام انسان، به نام اراده، به نام آگاهی اراده یا اراده آگاه وارد جبر تاریخ شد، و این سلسله ها و مراحل معین و تعیین شده علمی تاریخ را بهم زد و نقض سبب کرد. "سبب سوراخ کن"، به قول مولوی، انسان هم هست، البته به این شکلش که اراده اش اگر انسان باشد، تجلی اراده خداوند است. اینجا است که میبینیم انسان یک نقش خدایی بازی میکند؛ در کجا؟ در جبر مادی، در جبر طبیعی، در جبر تاریخ، در جبر جامعه، در جبر اقتصاد، در جبر ابزارسازی که روی آدم اثر می گذارد، در جبر فیزیولوژی بدنش، در جبر خصوصیات پسیکولوژیکش، و در همه جبرهای علمی تعیین شده مشخص، که یک سلسله علت و معلولی مشخص را تعقیب میکنند، انسان به صورت یک ضربه، به صورت یک انقلاب و به صورت یک عصیان، نقض میکند و مسیر را عوض می کند.

بنابراین انسان چه نقشی بازی میکند؟ به عنوان علت تازه ای وارد جریان علیت طبیعت می شود، و به عنوان یک علت تازه وارد جریان علیت تاریخ می شود. اصلاً در اینجا انسان به وجود می آید.

یک مادی مجبور است "اختراع" را چگونه (توجیه) کند؟ اختراع یعنی چه؟ تجلی اراده انسان است به صورت علت؛ چکار میکند؟ انسان سلسله علت و معلول مادی را عوض می کند. در کجا؟ در وقتی که ابزار می سازد. جبر علی، جبر علت و معلولی، طبیعت، من، فیزیولوژیم، وزن، جاذبه، مجموعه اینها یک جبری برای من به وجود آورده که دو متر، سه متر و چهار متر بیشتر نمی توانم بپریم. نمی توانم صد کیلو را بیشتر ببرم و حمل کنم، اهرم می سازم. اهرم را که ساختم، و سیصد کیلو را بلند کردم، برخلاف جبر طبیعت است؛ درست است که یک پدیده مادی را ایجاد کردم، اما چون در طبیعت نبود، من (این را) خلق و ایجاد کردم. من خودم را به صورت یک پرنده ای در آوردم که از صوت سریع تر حرکت میکند. این، تسلسل طبیعی ماده نبود، (بلکه) این انسان است که به شکل یک علت آمد و قوانین و روابط مادی را بهم زد.

ماتریالیسم ناچار است چگونه توجیه بکند؟ بگوید احتیاج انسان را مجبور کرد تا چه بسازد؟ ابزار. میبینیم که ماتریالیسم در بسیاری از جاها از مذهب ایده آلیست تر می شود؛ برای اینکه خدا را که یک پدیده غیبی است قبول نکند، صد تا پدیده ذهنی و

خیالی و غیر منطقی را قبول میکند. تو، من مذهبی را که می گویم یک شعورِ بزرگ اداره کننده و خالقِ طبیعت است، به چه متهم میکنی؟ به غیرِ علمی بودن! بسیار خوب، تو خودت چی؟ از من که می گویم این قوانین معلولِ یک شعورِ بزرگِ حاکم بر دنیا است، این شعور و ارادهٔ بزرگِ آگاه را قبول نمیکنی، آن وقت این پدیده را به جای اینکه به خدایی که ارادهٔ حاکم است منسوب کنی به "احتیاج" منسوب میکنی.

احتیاج را به عنوانِ موضوعی، بشکافیم و تجزیه و تحلیل اش کنیم و بینیم اصلاً احتیاج چیست که چیزی را آن قدر آگاهانه و دقیق خلق میکند. ماتریالیسم نمی تواند مسألهٔ یک اختراع را به خودِ انسان منسوب کند، برای اینکه آن وقت انسان یک پدیدهٔ غیر مادی می شود؛ به خدا نمیتواند منسوب کند، برای اینکه یک پدیدهٔ غیر مادی را باز اعتراف کرده، (پس) به "احتیاج" نسبت میدهد. احتیاج چیست؟ احتیاج احساسی است که انسان برای کمبود و ناتوانیش دارد. آن روباهی که کلاغ را آن بالا می بیند و می خواهد بخورد، احتیاج به نردبانی ندارد که روی آن برود؟ مسلماً احتیاج دارد. چرا فقط انسان است که به این مرحله که می رسد نردبان میسازد و هیچ حیوانی دیگر در مرحلهٔ احتیاج نمیتواند چیزی بسازد؟ میبینیم "شرط" را به جای "علت" گذاشته. ماتریالیسم ناچار شرایط را به جای علت میگذارد و آن اینکه احتیاج انسان را وادار به اختراع میکند؛ اما اختراع کننده احتیاج است؟ آخر احتیاج چیست؟! اختراع کننده یک اراده است، یک آگاهی است، یک علم است، یک شعور است، و یک نیروی

بالا تر از قوانینِ مادی باید باشد تا آنچه را که قوانینِ مادی کمبود دارند، بتواند تامین کند. تو، هم انسان را به عنوانِ یک پدیدهٔ علت انکار می‌کنی چون می خواهی معلولِ مادی بشماریش، و هم خدا را انکار می‌کنی، و بعد احتیاج را جانشینِ خدا و انسان می‌کنی؟! خُب، بعد ملت هایی را میبینیم که چقدر احتیاج دارند، (ولی) هیچ اختراع نمیکنند جز بدبختی و فلاکت و توجیهِ ذلت و توجیهِ احتیاج، و احتیاج را نعمت میدانند و خدا را شکر میکنند که محتاجند! و حیواناتی را میبینیم که قرن هاست هر روز به یک مرحله ای از احتیاج میرسند و احتیاج (قحطی، کمی آب، نداشتنِ وسیله، نداشتنِ ابزارِ صید، تغذیه و تطبیق با محیط، اینها همه احتیاجاتی است که هر نوعی از حیوانات و هر نوعی از گیاهان به آن می رسند) را احساس می کنند ولی نمی توانند با یک اختراع و با یک خلق، طبیعت را جبران کنند؛ چون پدیدهٔ طبیعت است نمیتواند جبران کند. این قطرهٔ باران که با این شکل از قوانینِ مادی دارد با نیروی جاذبه پایین می آید، چون پدیده ای است از مجموعهٔ این عوامل، نمی تواند عوامل را تغییر دهد، اما اگر یک ارادهٔ خاصی، یک خصوصیتی، اضافه و خارج از همهٔ عوامل داشته باشد او را بر میگرداند، نیروی جاذبه را می شکند؛ به جای اینکه به پایین بیاید، به هوا می رود؛ و انسان چنین کاری می کند. اصلاً تمدن یعنی شکستنِ قوانینِ مادی و استخدامِ قوانینِ مادی، تمدن یعنی این. احتیاج مثل اینست که بگوییم غذا را چه کسی دارد میخورد، میجود، هضمش میکند و تبدیل به خورش میکند؛ بگوییم گرسنگی! درست است که

گرسنگی باید به وجود بیاید تا من این غذا را بپزم، بعد بخورم، هضمش کنم و تبدیل به خورش کنم، اما همه این اعمال را چیزی به اسم گرسنگی انجام میدهد؟! آخر چه جور ساده از مسائل رد می شوند .

یکی هم همین مساله است : انسان در مسیر همه جبرها، جبر مادی، طبیعت، جبر تاریخ، جبر جامعه و جبر فیزیولوژی، خودش نقش علت را بازی میکند. کسی که روزه گرفته، چکار کرده ؟ کسی که رژیم میگیرد، چکار کرده ؟ در برابر جبر علمی فیزیولوژیکیش که بر آن اساس بدن ساخته شده، ایستاده، مانع ایجاد کرده و نقض کرده . آن علت چیست ؟ میبینیم (انسان) به صورت علت در مسیر فیزیولوژی اش وارد شده است . غریزه جنسی به صورت یک علت جبری او را به طرف ازدواج می راند، (ولی) تا آخر عمرش ازدواج نمی کند. این تصمیمی که به یک علتی میگیرد او را به عنوان یک "علت" در مسیر فیزیولوژیش و در مسیر پسیکولوژیش قرار میدهد و نقض پسیکولوژی میکند .

انتحار : هیچ موجودی ساخته نشده به شکلی که بعد انتحار بکند (یعنی از لحاظ علمی طوری ساخته بشود که بعد منجر شود به انتحار)، ولی این انسان است که به صورت اراده وارد مرحله علت و معلول مادی خودش می شود که بر آن اساس ساخته شده و همه چیز را ویران می کند. اینها همه تجلی اراده آدمی است .

در اینجاست که من همیشه آرزو میکردم که، کاش هایدگر یا لااقل سارتر مولوی را می شناخت؛ اگر می شناخت، هم مولوی از این غربت و ذلت در دست ما بودنش نجات پیدا کرده بود و هم هایدگر، که من احساس میکنم مثل پرنده ای مضطرب و ملتهب در اطراف این قلعه مرموزی که اسمش شرق، عرفان و دین است، دائماً میپرد و پرواز میکند و دائماً سوراخی می خواهد گیر بیاورد تا بیاید تو، اما پیدا نمیکند. اصلاً اگزیستانسیالیسم اضطراب و دغدغه نیاز به یک معنویتی است که متأسفانه غرب ندارد و شرق دارد (اما) لیاقت عرضه اش را ندارد. مسائل عرفانی، مسائل معنوی و مسائل فرهنگی درست مثل مواد اولیه می ماند : غرب لیاقت مصرفش را دارد، (اما) ندارد، ما داریم، (اما) لیاقت مصرفش را نداریم !

س ... :

ج : تعریف وجود مال هایدگر است ... سوال راجع به مشکل تعریف وجود است، همان مشکلی که فلاسفه ما هم دارند؛ و راه حلی که بعضی از فلاسفه ما پیدا کرده اند، راه حل نیست، ولی ناچار باید تمجید کرد و آن اینکه "وجود" از فرط بداهت، قابل تعریف نیست. روشن است چه می گویم ؟ "وجود" از فرط بداهت و بساطتش قابل تعریف نیست. تعریف وجود اینست که مثلاً میگویم "تهران" هست؛ اینجا وجودش را چه کار کردیم ؟ خبر دادیم. "تهران بزرگ و پر جمعیت است"، از چه چیزش

گفتیم ؟ "ماهیت" اش. مثلاً فرض کنید اصفهان هست؛ اینجا هم از چه گفتیم ؟ از "وجود". حالا می گویم تهران بزرگ تر از اصفهان است؛ از چه صحبت کردیم ؟ از ماهیتِ تهران. اما این ماهیتِ تهران، این ماهیتِ "بزرگتر از اصفهان بودنِ تهران"، کجا وجود دارد ؟ این در کجا است ؟ وجودِ "بزرگتر از اصفهان بودنِ تهران" کجا وجود دارد ؟ در خودِ تهران است، در اصفهان است یا بینِ تهران و اصفهان است ؟ چنین چیزی کجا است ؟ تهران چنین جایی است و می دانیم کجا است، و اصفهان را هم می دانیم کجا است؛ (اما) "تهران بزرگتر از اصفهان است" کجا است ؟... اگر در خودش باشد، اگر هم اصفهان وجود نداشته باشد آن باید باشد؛ این چه جور است که در خودِ تهران است اما اگر اصفهان هم نباشد، آن هم نیست ؟

حضار ... :

آنجا کجا است ؟ میخواهم بگویم در کجا وجود دارد ؟ وجود باید "جا" داشته باشد، "حَیْز" مکانِ وجودی باید داشته باشد. کجا است ؟

حضار ... :

آن دیگری کجا است ؟

حضار ... :

بین تهران و اصفهان چه ها هست ؟ قم است؛ مثلاً در قم است ! واقعا شما از تهران که به طرف اصفهان می روید، وجود بزرگتر و بزرگتر بودن تهران از اصفهان را میبینید ؟

حضار ... :

وجودش کجاست ؟ تهران را می دانیم کجا است، اصفهان را میدانیم کجا است، "تهران بزرگتر از اصفهان است" را نمیدانیم کجا است، این هم یک وجود است، نه ؟ اگر نه، پس درباره اش صحبت نمیکنیم : چنین چیزی هست، قبول هم دارید چنین چیزی هست، اما کجا است ؟

حضار ... :

نسبی است ؟ همین نسبی را می خواهیم بگوییم، همین مسأله نسبی و همین پدیده نسبی جایش کجا است ؟

حضار ... :

انتزاعی است ؟ انتزاعی یعنی در ذهن من وجود دارد، در ذهن من و شما وجود دارد، اما در تهران و اصفهان وجود ندارد ؟ میتوانیم چنین چیزی بگوییم ؟

حضار ... :

چه وجودی است؟ پس این چه وجودی است؟

حضار ... :

وجودی نسبی است؟ وجود نسبی غیر از وجود ذاتی است؟

حضار ... :

چه جور است؟

حضار ... :

در کجا قرار دارد؟

حضار ... :

بسیار خوب، پس وجود نسبی کجا قرار دارد؟

حضار ... :

این چه وجودی است که جا ندارد! پس با عدم چه فرق دارد؟ با " اصفهان بزرگتر

است از تهران"، چه فرق دارد؟ آیا ما این پدیده را خلق کردیم یا کشف کردیم؟

حضار ... :

کشف کردیم؟ کجا بود که کشف کردیم؟ میبینیم به یک نوع از وجودی رسیدیم که میدانیم غیر از وجودِ تهران و غیر از وجودِ اصفهان است، در عین حال وجود دارد، و در عین حال چنین چیزی "هست". درست روشن است؟

حضار ... :

آقا! از این دیگر قابلِ تصورتر و بالاتر نیست! بحثِ تهران بزرگتر از اصفهان است، بر پایه علمی نیست که قابلِ تصور نباشد!

حضار ... :

پس معلوم می شود که توی این هست که به تنهایی قابلِ تصور نیست؛ خوب، کجایش هست؟

حضار ... :

شما هم انکار کردید! همه ما اینها را قبول داریم، این چیزی نیست که من بگویم و شما قبول نداشته باشید؛ همه ما مثلِ هم همفکر هستیم.

حضار ... :

پس الان به یک وجودی رسیده ایم که نوعیت وجودیش و درجه وجودیش با وجودِ تهران و وجودِ اصفهان فرق میکند.

حضار ... :

آن چیست؟ اصلاً ما ساختمان و یا درخت را داریم می‌گوییم؟ من نمی‌دانم؛ آقا، وقتی می‌گویند تهران بزرگتر از اصفهان است، در چه می‌گویند؟

حضار ... :

خوب، تقسیم بندی بکنید .

حضار ... :

در هر چه شما می‌گیرید .

حضار ... :

در وسعت؛ کجای اصفهان کوچک است؟ کدام وسعتش، کدام مساحتش؟

حضار ... :

مساحتِ اصفهان کوچک است؟

حضار ... :

اگر که تهران را در نظر نگیریم، بزرگ و کوچک بودنِ مساحتِ اصفهان معنی

ندارد .

حضار ... :

بین آقا! اجازه بدهید، می گویم این اصفهان است؛ درست است؟ این الان کوچک است یا بزرگ است؟

حضار ... :

این همین است؛ درست است؟ حال ما اینجا تهران را اضافه کردیم؛ در این کوچکترین تغییراتی ایجاد شد؟ نه؛ اما چه شد؟ کوچکتر از این شد. آخر کجایش کوچکتر شد؟ این تغییری پیدا نکرد، الان ما در عین حال می گوئیم در آن تغییراتی ایجاد شد، آخر تغییراتی ایجاد نشده .

حضار ... :

چرا؟

حضار ... :

خیلی خوب. البته بله، با نبودن یکی دیگر نمی توانیم مثال بزنیم، برای همین هم ما آن یکی دیگر را نوشتیم؛ حال می خواهیم ببینیم کوچکتر بودن اصفهان در کجا است؟ در تهران است، در اصفهان است، یا در وسط تهران و اصفهان است؟ کجایش هست؟ مساله این است که نمیدانیم کجا است. در رابطه اصفهان و تهران است؟ نه، درست

است؟ نه در اصفهان، نه در تهران و نه در بین تهران و اصفهان است؛ در رابطه تهران و اصفهان است. رابطه تهران و اصفهان کجاست؟

حضار ... :

سنجش کجا است؟ ما تهران و اصفهان را سنجش کردیم؛ اینها همه اش قبول است، اینها که یک چیز بدیهی است. ما تهران را با اصفهان سنجش کردیم، به یک پدیده تازه رسیدیم، و به وجود تازه ای رسیدیم به نام بزرگ تر بودن، حال می‌خواهیم جا و وجود این بزرگتر بودن را پیدا کنیم.

حضار ... :

ماهیت تهران یا اصفهان؟

حضار ... :

کجا؟ ماهیت تهران. بنابراین اگر در ماهیت تهران است، چرا (اگر) این را حذف کنیم، آن حذف می‌شود؟ اگر مثلاً پالتو من مشکی است، چرا تا شما کُتتان را در می‌آورید پالتو من سفید می‌شود؟! آخر این چطور رابطه ای است؟!

حضار ... :

شما یک دفعه بگویید؛ حال شما اسم اصفهان را بنده گذاشتید و اسم تهران را آقای ایکس، فرقی نکرده؛ مثال یکی است .

حضار ... :

من که می گویم نمی توانم جواب بدهم. شما اصفهان را آقای ایکس گذاشتید و (اسم تهران را بنده گذاشتید؛ مگر مساله فرق کرد؟ ما الان به یک چیز رسیده ایم، آنچه که هایدگر می گوید و آن اینکه، به یک درجه وجودی رسیده ایم که به "وجود"ش ايقان و ایمان داریم، اما برای ما "تعین" ندارد. این، درست روشن است؟ ما در این مثال سوم به یک وجودی رسیده ایم که برخلاف دیگر وجودها برای ما تعین ندارد .

حضار ... :

اجازه بدهید حالا عرض کنم :

مساله وجود ذهنی به چه معنا است؟ وجود ذهنی دو جور است: یکی اینکه یک چیز وجود ذهنی دارد در حالی که وجود عینی ندارد، مثل انسان سه سر (انسانی که سه سر یا چهار سر دارد) که وجود ذهنی است و الان در ذهن ما به وجود آمد، اما وجود عینی ندارد. یکی وجود ذهنی ای است که وجود عینی هم دارد، مثل میکروفون که وجود عینی دارد، و الان وجود ذهنی هم در مغز ما دارد، (زیرا) درباره اش حرف

میزنیم، و اصلاً "هست"، و وقتی این نباشد، آن هست. یک وجودِ ذهنی دیگری هم داریم (که در فصلی از کتاب (L'etre et le nean) مالِ سارتر هم دارد) و آن اینکه وجودِ این درخت، آن درخت و این چراغ، وجودِ عینی است. وجودِ آن چراغ، عینی است. وجودِ این چراغِ عینی است، صورتِ ذهنی هم دارد، (چرا که) ذهنِ ما عکسِ آن را مثلِ آینه میاندازد. این، وجودِ ذهنیش است. اما وجودِ ذهنی ای ما داریم به نامِ "چراغ"؛ هر چراغی که بیاورید جلوی من، می گویم این چراغ نه .

"درخت" : هر درختی که بیاورید می گویم نه؛ این سیب است، آن گلابی است، آن به است، (ولی) من که درختِ گلابی نگفتم. می روید درختِ دیگری می آورید، می گویم چیست ؟ میگوید آلبالو، می گویم من که آلبالو نگفتم. یک درختی (گفتم) که درخت باشد، اما نه سیب، نه گلابی و نه هیچ میوه دیگری باشد؛ آن چیست ؟

حضار ... :

چه فرمودید ؟ وجودِ کلی ؛ آن چیست ؟ آن وجودِ کلی وجودِ عینی دارد یا وجودِ ذهنی دارد یا اصلاً وجودِ عینی ندارد ؟

حضار ... :

ماتریالیسم وجودِ کلی را می تواند اعتراف کند، یا میتواند انکار کند ؟ آیا کلی یک "ماتیر (Matiere) " است یا یک " ایده (Ide'e) " است ؟

حضار ... :

ماتریالیسم که نمی تواند ایده را قبول کند .

میرفندرسکی یک حرفِ خیلی عالی دارد (وقتی چیزهایی در مسائلِ فکری حل می شود خیلی ساده است، اما وقتی که حل نمیشود همهٔ مشکلات را ایجاد می کند). (این حرف) چقدر هوشیارانه و چقدر ساده است و به نظرم به مغزِ هیچ فیلسوفی در دنیا نرسیده است و آن اینکه "وجودِ ذهنی هم خود یک وجودِ عینی است". درست است ؟

الان فرض کنیم اینجا شیء یا مکعبی داریم؛ این چه وجودیش است ؟ عینیش است. درست است ؟ مثلاً فرض کنیم رنگش هم بنفش است .

(مجبور است یک رنگی داشته باشد، مجبور است یک اندازه ای داشته باشد، نمی تواند نداشته باشد، مکعب کلی نمیتواند وجود داشته باشد، حتماً یک اندازهٔ معینی دارد، وقتی که به آن وجودِ عینی بدهیم). این، وجودِ عینی است. آینه ای جلویش می گذاریم، عکسِ آن برای اینکه روشن شود در آینه می افتد؛ این چه وجودی اش است ؟ وجودِ تصویریش است، وجودِ عکسش است، بنابراین خودِ این مکعب وجودِ عینی است. این چیست ؟ (با اشاره به نوشته روی تابلو)

حضار ... :

وجود کتیش است. درست است؟^۱

۱. در این موقع یکی از مستمعین حرف دکتر را قطع کرده و چند سوال میکند و وی پاسخ می دهد اجازه بدهید یکی یکی عرض کنم :

مسأله اول را که فرمودید : " از همان اول بگو تا راحت شویم "، من چندین مرتبه اینجا عرض کردم، مثل اینکه سرکار تشریف نداشتید و آن اینکه بعد از درس، برنامه سوال و جواب است. در برنامه سوال و جواب، مهمتر از آن پاسخ شسته رفته تعیین شده و املاء کردن به کلاس، ورزش ذهن و ورزش فکر است، آن چیزی که از تدریس اهمیت بیشتری دارد. من (اگر) به عنوان معلم یک مقدار معلومات جمع کنم تا بیایم اینجا به کلاس بدهم، به این عنوان، از همان اول خودم را نفی کرده ام. گفتم اگر من نقشی داشته باشم، (نقش من) مثل یک کیسه بوکس است. در این برنامه سوال و جواب، من یک کیسه بوکس هستم که دانشجویان با مشت زدن به من بازوهایشان ورزش میکند و قوی میشود و اگر چنین نقشی داشته باشم همه ادعا و ارزشم به اوج خودش رسیده و خدا را شکر می کنم .

و اما سوال آخری که درست هم هست که فرمودید، به هر حال نتیجه این بحثها چیست ؟ مسأله اساسی که برای ما مطرح است، اینست که ما مدعی هستیم که اسلام در همه مسائلی که ذهن امروز بشر و ایدئولوژی های امروز بشر، مدعی پاسخ گویی و مدعی راه حل نشان دادن (هستند) و مدعی کشف و اختراع مجهولها و معدوم هایی هستند که می تواند انسان را در ابعاد گوناگون کمال بدهد و نیازش را پاسخ بگوید و دردش را درمان کند و نسل روشن و آگاه امروز را هدایت کند، در همه این ابعاد، هم نظر داده و هم پاسخش از نظر علمی و از نظر منطقی و با همان شعور انسان و شعور انسانی، قویتر و برتر از تلاشی است که ایدئولوژیها برای حل معمای انسان می کنند. این صورت مساله است و این ادعا است. برای اینکار باید بینیم ایدئولوژیهای امروز جهان چه میگویند، و باید بینیم که نسل جوان ما نه نسل جوان ما، نسل روشنفکر امروز دنیا که به این شدت تحت تاثیر سارتر و تحت تاثیر اگزیستانسیالیسم است، (نیازش چیست) ؟ و (باید) بفهمیم که اگزیستانسیالیسم واقعا چه می گوید ؟ چه تعریفی دارد ؟ چه مبنا و ملاک و مکتبی است ؟ فلسفه انسان شناسی اش، فلسفه تاریخش، فلسفه جامعه شناسی اش، و به خصوص فلسفه اخلاقی چیست که نسل جوان به آن گرایش پیدا میکند و در اسلام نمی یابد ؟ آنها را باید یکی یکی حل کنیم، حلاجی کنیم و به کوشش ذهنی و آزاد همدیگر مساله را دقیق موشکافی کنیم و یقین که کردیم اگزیستانسیالیسم امروز دنیا را می شناسیم، نه همین طوری الکی بگوییم، (بلکه) علمی، دقیق، مثل کلاس دانشگاه و مثل یک گروه تحقیقی بشناسیم. به طوری که کسی که اگزیستانسیالیست آگاه و عالم است، اعتراف کند که شناخت ما نسبت به مکتب او دقیق و درست است. و بعد اسلام را در آنچه که این ایدئولوژی یا ایدئولوژیهای دیگر مطرح

کرده اند، مطرح کنیم و بعد برتریهایش را بر این راه حل ها و بر این نظریه ها و تئوری ها مشخص بکنیم آن وقت به نتیجه رسیده ایم .

آیا معتقدید که می شود در ظرف نیم ساعت، یک ساعت، یک جلسه و دو جلسه به آن نتیجه غایی رسید ؟ و آیا اگر فوری به آن نتیجه برسائیم و همه را راحت بکنیم، این پختگی ذهنی و علمی و آگاهی لازم، برای اینکه مدعی باشیم قدرت هدایتی اسلام حتی در همین قرن از همه ایدئولوژیهای دیگر قوی تر است، کافی خواهد بود ؟ و اما یک مسأله دیگر : تا اینجا مراحل مختلفی بوده که مثلاً مسأله بودا را که مطرح کردم، بعد در قبالش یک مسأله اسلامی را مطرح کردم. مارکسیسم را که مطرح کردم، یک مسأله اسلامی را، و حتی یک سوره از متن قرآن را اینجا مطرح کردم .

در آنجا است که قضاوتِ عموم (مهم است)؛ (قضاوتِ) کسانی که همه این درس ها را تعقیب میکردند، نه اینکه فقط نیم ساعت یا یک ساعت در یک درسِ خاصی که به موضوع خاصی مربوط است، (شرکت کنند). آیا قضاوتِ عموم که همه این در سها را تعقیب می کردند، این نبوده که پس از شناختِ دقیق و آگاهانه فلان مکتب، آنچه که به نام اسلام و به نام تشیع مطرح شده، مترقی تر و زنده تر و آگاه کننده تر است ؟ و آیا قضاوتِ عموم این نبود که مطرح کردنِ سوره روم در اینجا به عنوانِ یک متنِ اسلامی بعد از اینکه فلسفه مارکسیسم و ایدئولوژیهای دیگر و مذاهبِ کهنه را مطرح کردم، برای روشنفکری که با همه این ادیان و با همه این ایدئولوژی ها آشنایی دقیق دارد، از همه زنده تر و قویتر و آگاه کننده تر برای نسلِ جوانِ امروز است ؟

این است که، نمی شود از یک معلم توقع داشت که در نیم ساعت همه مسائل و ایدئولوژی ها را رد کند و بعد هم در یک جلسه به نتیجه نهایی برساند، چنین توقعی را از هیچ کس در دنیا نباید داشت. الان تمام هدف این است که انگریستانسیالیسمی را که امروز در دنیا مطرح است، دقیق بشناسیم و این شناختن هم به این شکل نباشد که من یک متن را بخوانم و شما هم جزوه بنویسید. این را در دانشگاه میکنند و نتیجه اش هم معلوم است. الان بحث و انتقادِ آزاد است، که هم مسائل را مطرح میکنم، و هم به انتقادات و به سوالاتِ آزادانه ناچارم جواب بدهم .

(در این هنگام یکی از مستمعین نسبت به کف زدنِ دانشجویان اشکالِ شرعی میگیرد و دکتر پاسخ میدهد) :

من از شما تقاضا میکنم که کف نزنید (کف زدنِ مجددِ دانشجویان !). واقعه اینست که من خیلی آدم کوچکی باید باشم تا احتیاج به کف زدن داشته باشم یا از مجلسی تقاضا کنم که برای من کف بزنند. حتی دوستان من و همفکرانِ ما هم آدم هایی نیستند که کف زدن را مثلاً به عنوانِ تشویق یا به عنوانِ تظاهری احساس کنند. مسأله اینست که این (کف زدن) مربوط به این مجلس نیست. اساساً امروز در جامعه ما، وقتی مجلسی می خواهد نشان بدهد که یک مسأله ای را تایید کرده، یا درست آنچه را که همه فکر میکردند و همه احساسش را داشتند از زبان یک گوینده ای یا یک نویسنده ای و... بیرون

آمده، به این شکل ابراز احساسات میکنند. این الان در میان جامعه ما مد شده است. ما خیلی از این چیزها داریم که باید حل بشود.

اما مساله ای که الان برای من مطرح است: دوستانی که از لحاظ مذهبی و دینی کاملاً مسائل برایشان حل شده، مشخص و معین است، اصلاً احتیاجی به اینکه مطالب و مکاتب دیگر را تجسس و تحقیق کنند، نمی بینند. اینها باید به یک تیپ خاصی از نسل جوان که با افکار و عقاید امروز دنیا در تماس مستقیم هستند و مسائل اساسی (مساله خدا و انسان، مساله احساس مذهبی، مساله ایمان، مساله علم و مساله ایدئولوژی ها) برایشان مطرح است، (بیانیدشند). اینست که برای یک مجمع مذهبی یا برای یک نویسنده یا یک گوینده مذهبی، تمام مساله و همه هدف و همه فلسفه وجودی کوششش، فعالیتش، برنامه ریزیش و تلاشش، پاسخ گفتن به مسائلی اساسی است که مبنای اعتقادی اسلام را مطرح کرده است. مبنای اعتقادی دین الان در ذهن روشنفکر مطرح شده، و اگر روشنفکر امروز به یک مجمع دینی هم می آید، برای این می آید تا بفهمد در میان ایدئولوژیهای امروز دنیا و در مسیر علوم امروز، اصلاً دین چه پایگاهی دارد، اسلام چه ارزشهایی دارد، اعتقادات دینی تا چه حد می تواند بماند و تا چه حد قابل دفاع است و به چه شکل میشود از اسلام نیرو گرفت تا در برابر هجوم افکار دنیا مقاومت کرد. این مسائل امروز مطرح است.

مسئله بسیاری از مسائل دیگر در لباس، در رفتار، در آرایش، در روابط اجتماعی، در مسائل اخلاقی و در اتیکت، در همه اینها مطرح است که کم کم باید حل بشود و کم کم باید به آنها پرداخته بشود. اما آیا شما این را قبول نمی فرمایید که برای یک معلمی یا برای یک نویسنده ای در یک گروه خاصی (گروه دانشجویی، گروه دانشگاهی، گروه کسانی که امروز کتاب سارتر، هایدگر، مارکس، مارکوزه و برشت دستشان است و در این جو فکر میکنند، در این مسائل می اندیشند و مسائل مذهبی به این شکل برایشان مطرح است)، برنامه خاصی باید گذاشته بشود و همه هدف آن برنامه پاسخ گفتن به این مسائل اساسی نسل جوان تحصیل کرده باید باشد و جبهه گیری علمی و نیرومند در برابر هجوم این ایدئولوژیهای نیرومند و قوی ای که به وسیله آنها ذهن ما الان بمباران می شود، باید باشد؟

شما این را نگاه کنید: جلو دانشگاه تهران بروید و ویتترین های کتاب فروشی همین مملکت را در همین زمان نگاه کنید. این ویتترین ها را یک هفته تعقیب کنید و یک صورتی از کتاب هایی که هر روز پشت این ویتترین ها عرضه می شود بردارید و ببینید چند درصدش اساساً مذهب را به شکل مکتبی که به آن بتوان اندیشید مطرح کرده اند. یک نگاهی بکنید و ببینید که بزرگترین قدرت های قلمی، بزرگترین قدرت های هنری، بهترین مترجمین ما و بهترین نویسندگان خارج در بهترین شکل های نویسندگی و ادبی و هنری و تئاتری و فلسفی و همه چیز، مذهب و ایمان را بمباران می کنند، و ما در برابر این بمباران فکری دائمی هیچ نداریم. نمی گویم هیچ کار نمی کنیم. این، به این معنا نیست که دیگران کار نکرده اند، اما

به این معنا است که برای جوابگویی به این بمباران، دانشجویی را که یک دستش کتاب سارتر و برشت به عنوان بزرگترین هوش و نبوغ نویسندگی و تأثیری امروز دنیا، که مذهب را به آن شکل که شما میدانید، مطرح می کند است، ما بتوانیم به دست دیگرش کتاب اسلامی بدهیم که بتواند جواب آنها را بدهد و در برابر آنها بتواند مقاومت کند .

برای این گروه هیچ نیست و ما اگر بتوانیم در حد امکانات محدود و در حد معلومات مخصوص و محدود و مشخص خودمان که در یک رشته خاصی هست و از اطلاعات و از میزان سواد محدود خودمان و از میزان امکانات اجتماعی بسیار بسیار محدود خودمان، لااقل یک صف مقاومت اندکی در برابر این هجوم یک جانبه و حتی صد جانبه ایجاد کنیم، فکر میکنم یک مسئولیتی را به خاطر مذهب انجام داده ایم و این، آن چیزی است که به عقلمان می رسد. و الا بفرمایش شما در جامعه ما و در جامعه روشنفکری ما که از لحاظ اسلامی و از لحاظ سنتهای دینی و از لحاظ همه چیز، باید تصحیح بشود، هنوز چقدر مسائل دیگر هست .

همه چیز ما عوض شده : منتهی از کجا باید شروع کرد ؟ فکر میکنم سنت پیغمبر اسلام، بزرگترین درس برای ما است که، او چطور در محیطش شروع کرد و از کجا شروع کرد ؟ از توحید شروع کرد و دیگر هیچ نگفت. از مسائل اعتقادی و از شکستن بتها شروع کرد و بعد مسائل اخلاقی و مسائل اجتماعی مثل تحریم شراب، حجاب، قوانین ارث و مقررات دیگر اسلامی را در مدینه بعد از چهارده پانزده سال وضع کرد. چرا ؟ به خاطر اینکه او به عنوان کسی که از همه جهت معلم ما است و در روش کار اجتماعیش برای پیاده کردن اسلام نیز بزرگترین آموزگار ما است، به ما آموخته که در یک جامعه ای که مسائل مذهبی وجود ندارد و یا به این شکل به شدت دارد بمباران و محکوم می شود، اگر بخواهید اسلام را وارد ذهن ها بکنید برای اولین بار باید از کجا آغاز کنید و چگونه به تدریج و به ترتیب مسائل دیگر را و مسائل دیگر را مطرح بکنید تا ذهن ها آماده پذیرش بشوند و مبانی اعتقادیشان حل بشود .

در مکه ذهن عده ای تحت تأثیر همان بت پرستی قدیم است که ارثی است، و یک عده هم تازه روشنفکر یا مسیحی و یا زرتشتی شده اند و یا به افکار و اساتید خارجی توجه کرده اند؛ در چنین جامعه ای پیغمبر میخواهد اسلام را مطرح کند. اسلام عبارت است از توحید و همین طور گرفته تا آداب معاشرت. باید بیست و سه سال زندگی پیغمبر را تدوین کنیم که به چه ترتیب کارش را شروع کرد و من فکر میکنم اگر بخواهیم برای جامعه مذهبی ایران، در سطح عموم مردم مسلمان، کار کنیم، باید به یک شکل بفرمایش شما کار را مطرح کرد (مشکلاتی که برای یک جامعه کاملاً مذهبی، جامعه مذهبی، جو مذهبی مطرح است، اگرستانسیالیسم نیست، خدا نیست، فلسفه ماده نیست، چپ نیست، نسبیست نیست، داروینیسیم نیست، ناتورالیسم نیست، دادائیسیم و نهیلیسم نیست، فقط مسائل بسیار ساده عملی و احکام شرعی است و فقط همان ها را می پرسد و باید همان ها را به او جواب داد، برای اینکه مسائل برایش حل است) و برای یک گروه از تحصیل کرده های جدید که

گفتم این وجودها، یکی وجودِ عینی است، (یکی) وجودِ عکسی است، (یکی) وجودِ کتبی است و یکی هم در ذهن هست که وجودِ ذهنی است. حرفِ میرفندرسکی خودمان این است که (آنچه که حتی اگزیستانسیالیسم دچار تناقض گویی شده و نتوانسته مساله را حل کند " : (همین وجودِ ذهنی هم یک وجودِ عینی است اما نوعش با وجودِ دیگر فرق می کند. "یعنی چه ؟ یعنی این یک وجود است و این هم که در

شما می بینید چه خوراکی از کلاس، از سینما، از فیلم، از تلویزیون، از کتاب، از ترجمه، از تئاتر، از فلسفه و از درس هایی که می آموزد، میگیرد (باید به شکلِ دیگر مطرح کرد). همین دانشجو که به یک کلاسِ جامعه شناسی (این را صریح می گویم) میرود، اولین درسِ جامعه شناسی که میگیرد اینست که دین یک پدیدهٔ جامعه شناسی است ! این درسِ اول و آخرش است. اینست که مشکلاتِ این گروه، یک مشکلاتِ خاصی است، و برنامه برای این گروه، برنامهٔ خاصی است. تکیه روی مسائلِ اساسی برای این گروه فرق میکند با گروه دیگری که اصولاً در جؤ مذهبی و در جؤ تعلیم و تربیتِ دینی به سر م یبرد و این مشکلات اساساً برایش مطرح نیست و این مسائل زائد و بیهوده است. این را به عنوانِ یک درخواست می گویم : شما (راجع به) همین کتاب هایی که دانشجویان از اطرافِ دانشگاه می خرنند و الآن می خوانند، از یک کتاب فروشی یا چند کتاب فروشی که آنجا هستند، آنها بهترین آمارگر هستند، سوال کنید : "بهترین کتابِ پر فروشِ شما از مجموع این کتابها چیست ؟ آن وقت نگاه کنید مسائلی که نسلِ جوانِ ما به آن می اندیشد، اساساً چیست؟

شناختِ اگزیستانسیالیسم همان طور که گفتم به عنوانِ جریانی که بعد از مارکسیسم در دنیا برای ما مطرح شده، ضرورت دارد. ما اگر شناسیم، دیگران می شناسند. این یک چیز بدیهی است و نمی شود آن را ندیده گرفت. باید اگزیستانسیالیسم را آورد در همین مجمعِ دینی و خدمتِ سارتر رسید. همین جا باید دید که ارزشِ هایدگر چقدر است، و همین جا باید دید که مارکسیسم و ماتریالیسم چه نارسایی هایی داشته که اگزیستانسیالیسم را در دنیا پدید آورده و بعد اگزیستانسیالیسم چگونه به آنها جواب گفته و (خود) چه نارساییهایی دارد، و بعد بینیم در مذهبی که ما به آن معتقدیم چنین نارسایی ها و تناقضاتی که مکتبهای دیگر گرفتارش هستند و آن را حل نکرده اند به چه شکل حل شده. اینست که از دو هفتهٔ دیگر متنِ فلسفهٔ تاریخِ اسلام را تدریس می کنم. اگر رفقا تشریف داشته باشند، آن وقت مسیرِ درس کاملاً مشخص میشود که به کجا منتهی می شود و بعد نتیجه گیری چه خواهد شد.

آئینه افتاده (روی تخته کشیده ام) یک وجودی است از مکعب : یک وجود است، وجودِ عینی است، اما شکل و ماهیتش با این فرق میکند، ولی هر دو به اندازه هم وجود دارند. این ماهیتش سه بعدی است، آن ماهیتش دو بعدی است، این ماهیتش اسفنجی است، آن ماهیتش گچی است. وقتی به این شکل در می آید، ماهیتش علامتی از علامتِ ساخته شده، از علامت های قراردادی است، بنابراین وجود دارد. وجودش از م ک ع ب ساخته شده و این وجودش از اسفنج ساخته شده، اما این هم یک وجود است و بنابراین یک وجودِ عینی است. بنابراین مکعبی که در ذهن من هم وجود دارد، یک وجودِ عینی است .

حضار ... :

به چه معنا شما میگویید وجودِ خارجی ؟

حضار ... :

وجودِ خارجی و وجودِ داخلی یک تقسیم بندی است که اصلاً به وجود مربوط نیست، به نسبتِ انسانی که حرف میزند مربوط است. مثل اینکه بگویم این میکروفون، میکروفونِ داخلی است و آن میکروفون که در بازار می فروشند، میکروفونِ خارجی است. خوب، اگر من به بازار بروم، این می شود میکروفونِ خارجی و آن میشود میکروفونِ داخلی .

حضار ... :

چرا، محسوسِ باصره نیست، محسوسِ سامعه نیست، محسوسِ لامسه نیست، ولی محسوس است. شما الان نسبت به تصویری که از منزلتان دارید، آن را حس میکنید یا نه؟

حضار ... :

احساس میکنید یا نه؟

حضار ... :

در صورتِ ذهنی ای که از منزلتان در ذهنتان است، نسبت به آن آگاهی دارید یا نه؟

حضار ... :

پس حس میکنید، منتهی با این اعضاء حس نمی کنید. مسأله آگاهی نسبت به یک وجودِ ذهنی است که شما از منزل دارید .

حضار ... :

درس بیستم و هفتم

همان دیو هم (همین را میخواهد بگوید) و همان انسان سه سر هم به قول شما وجود خارجی ندارد، وجود داخلی دارد. خوب، به هر حال وجود دارد. آن وجود عینی است. منتهی این، سه تا "وجود" دارد: عکسی، کتبی و ذهنی، و انسان سه سر چند تا وجود دارد؟ دو تا وجود دارد: کتبی و ذهنی، اما وجود عکسی و جسمی و شیء ندارد. بنابراین صورت ذهنی، ایده، و ایده مجرد نیز خود یک وجود است.

حضار ... :

پس خیال خودش یک وجود است، منتهی اگر وجود خارجی هم به قول شما داشته باشد، واقعیتی خارجی دارد؛ اگر که نداشته باشد، فقط یک واقعیت ذهنی است، ولی وجود دارد؛ منتهی ماده نیست، از جنس چیست؟ از جنس ذهن است. درست روشن است که چه میخواهد بگوید؟ این حرف، بسیار حرف عالی ای است و افتخارش مال فلسفه اسلامی است.

در اینجا مساله ای که مطرح میشود اینست که چون خود انسان سازنده چگونگی اش است، بنابراین دو مساله اینجا به وجود می آید: یکی مساله آزادی و اختیار انسان؛ چون نمیشود انسان سازنده ماهیت اش باشد، (ولی) خودش آزاد نباشد، آزادی نداشته باشد. تا اینجا روشن است؟ وقتی من سازنده ماهیت خودم هستم، بنابراین اختیار دارم،

حق انتخاب کردن دارم، و آزادم. اینجا مسأله بسیار بزرگی برای انسان مطرح می شود و آن اینکه، همین که گفتیم انسان اراده ای است آزاد، (یعنی) آزاد از چه ؟

حضار ... :

از چه قیدی ؟

حضار ... :

حد و مرز چه ؟

حضار ... :

اینها را میخواهیم روشن بکنیم. میخواهیم ببینیم قید چیست که حالا این، آزاد است .
اصلاً میخواهیم اینها را روشن کنیم. که چیست .

حضار ... :

من می گویم انسان آزاد است؛ همان قدر که گفتیم آزاد است، چه مسأله ای این
مسأله بسیار مهم است مطرح است ؟

حضار ... :

نه فقط فکر، عمل نیز؛ عمل هم هست .

حضار ... :

بحث از اینجا شروع شد : من ماهیتِ خودم را می توانم بسازم، پس فقط مسأله فکری و خیالی نیست، مسأله عمل هم مطرح است. آزادی و اختیار دارم .

حضار ... :

یک کلمه است : انسان دارای آزادی است، یعنی ضدِ آزادی، جبر است. جبر غیر از جبرِ الهی را در قوانینِ مادی تعریف کنیم که چیست ؟ جبر یعنی تابع سلسله علت و معلولِ مادی بودن؛ به این می گویند جبر. جبر یعنی تابع سلسله علت و معلولی بودن، یعنی من به عنوان یک پدیده نباتی یا پدیده حیوانی و یا پدیده مادی جماد تابعِ صرفِ قوانین و پدیده های مادیِ دیگر هستم. هر حرکتی که انجام میدهم، یک علتی از خارج، مرا به حرکت آورده؛ هر سکونی که دارم، مانعی حرکتِ مرا متوقف کرده؛ هر خصوصیتی که پیدا می کنم، عاملی جبراً آن خصوصیت را بر من تحمیل کرده؛ پس من مقید به جبرِ علمی هستم. این جبرِ علمی چند تا است : یکی جبرِ علمی طبیعت (قوانینِ فیزیک)، دوم جبرِ تاریخ (حرکتِ جامعه در زمان که جبری را به وجود میآورد که انسانها را آن طور که میخواهد می سازد)، (سوم) جبرِ جامعه یا نظام اجتماعی (یعنی محیطِ اجتماعی، افراد را آن طوری که اقتضاء می دارد می سازد) و چهارم جبرِ فیزیولوژیک بیولوژیکِ من است (اسم آن ویتالیسم است، یعنی خصوصیاتم، افکارم،

درس بیستم و هفتم

عقاید، احساسات و حرکات، همه تابع قوانین ساختمان بدنی و ساختمان روانی است.
(در اینجا من مثل یک حیوان، مثل یک نبات و مثل یک جماد، تابع جبر علت و معلول هستم).

وقتی می گویم انسان اختیار دارد، یعنی از میان این حلقه ها که همه به هم چسبیده اند، یک حلقه، آزاد است. درست روشن است؟ این، انسان است، و چون آزاد است می تواند خودش را در مسیر این سلسله علت و معلولی بگذارد، می تواند در کنارش احمقانه بایستد و نابود بشود (مثل کسی که انتحار میکند)، و می تواند سلسله علت و معلول را طوری اختیار و انتخاب کند که در مسیر اراده خودش جبر طبیعت را استخدام کند و طبیعت را به آنجایی که دل خودش می خواهد ببرد، نه آنجا که خود طبیعت اقتضاء دارد.

حضار ... :

اصلاً خارج می شود، اصلاً آزاد است یعنی از سلسله علت و معلول آزاد است.
اصلاً معنیش هم همین است.

بنابراین اگر رنگ پوستم، وزنم، نژادم و قدم همه اینها به این شکل است، جبر جغرافیا و طبیعت اقتضاء کرده. اگر خصوصیات ادبیم، طرز حرف زدنم، افکارم و عقاید، این جور است، جبر تاریخ این را اقتضاء کرده. اگر این شغلم هست، این

درآمد هست، این وضع خانواده گیم هست، این وضع لباس پوشیدنم هست، این وضع روابط اجتماعی هست و این اخلاقم هست، جبر جامعه این طوری مرا پروراند. اگر این خصوصیات خاص را هم دارم، وضع مزاجیم مزاج بدنی و مزاج غریزی و روانی این طوری مرا ساخته است. اما اگر آمدم در کویر، که فقط چند قلم مواد زراعی آنجا سبز می شود، یک میوه ای که مربوط به اقلیم سردسیر هست کاشتم، خودم را از جبر علت و معلول جغرافیا آزاد کرده ام. اگر انسانی که یک بیابان کویری را به وسیله تکنیک تبدیل می کند به یک جنگل، به صورت یک حلقه آزاد از جبر طبیعت درآمده. (اگر) عده ای از روشنفکران و مسئولین یک جامعه، آمدند جامعه خودشان را، که در مرحله عقب مانده ای در تاریخ هست، و طبق جبر تاریخ باید سه مرحله را طی کند تا به مرحله رشد اجتماعی متمدن برسد، با یک انقلاب و با یک جهش آگاه کردند، به حرکت درآوردند، بیدار کردند و دو مرحله را یکی در میان زدند و پریدند به سه مرحله جلوتر، اینها خودشان را به شکل یک علت آزاد از جبر تاریخ^۱ درآورده اند. و به قول خود سارتر آن بچه فلج که از پدر و مادر فلج به دنیا آمده، وقتی در بازی های ورزشی قهرمان و برنده می شود، خودش را از جبر فیزیولوژی پسیکولوژیش آزاد کرده. آن بچه ای که در خانواده بسیار منحط و پستی (زندگی میکند) که باید به این

^۱. در نوار آمده است "جبر طبیعت" که به نظر درست نمی آید ("دفتر").

شکل تربیت شود و به این شکل هم بار بیاید، میبینیم درست ضد این بار می آید، (چرا که) این خودش را از جبر محیط خلاص کرده . اما اینها نشانه این است که انسان موجودی است که می تواند (نه هر انسانی؛ انسانها اغلب تابع جبر محیط، جبر طبیعت، جبر جامعه و جبر مزاجند) به صورت یک حلقه ای از طرفین علت و معلولی جدا بشود و خودش مثل علت روی خودش و روی محیط خارجیش اثر بگذارد. اینجاست که مسئولیت انسان مطرح می شود و اینجاست که نهایت سرنوشت خود را انسان خودش می سازد .

اینجا مسأله رابطه خدا و انسان که در اسلام به این شکل مطرح است، کاملاً شورانگیز و عجیب است و آن اینکه (جبر به این شکل در می آید) غالباً آنهایی که جبر الهی را مطرح میکنند و به جبر معتقدند، نمیخواهند بگویند اراده انسان، یک اراده مستقل است، برای اینکه در برابر اراده خدا، یک اراده دوم میشود. اسم این شریک می شود. درست روشن است ؟ از طرفی (اگر) بگوییم انسان درست تابع ناخودآگاه و مجبور آن چیزی است که خداوند اراده کرده است، مسئولیت انسان نفی می شود. پس چکار کنیم ؟ بین خدا و انسان کدام را اختیار کنیم ؟ توحید اسلام (این را) حل کرده و آن اینکه خداوند خود موجودی را آفریده است و خود، او را آن چنان آفریده است که خود بتواند به عنوان علت آزاد در زندگی عمل کند. در اینجاست که میبینیم من

یک علتِ آزاد از علتِ دیگر می شوم، و ارادهٔ مستقل از ارادهٔ خداوند می شوم، اما این ارادهٔ مستقل را کی به من داده؟ و به من عطا کرده؟ خودِ خداوند.

بنابراین من ارادهٔ مستقل هستم، اما ارادهٔ من مخلوقِ ارادهٔ خداوند است. بنابراین خدا همان طوری که موجوداتِ دیگری را خلق کرده که تابع قوانینِ تعیین شده به وسیلهٔ مشیتِ الهی بر طبیعت هستند، موجود و انسانی را آفریده است که به شکلی عمل می کند که خود می تواند انتخاب کند. یعنی اینجا اساساً یک موجودِ آزاد را انتخاب و خلق کرده. بنابراین ارادهٔ من اگر یک منشا غیرِ خدایی داشته باشد، یک منشا ازلی داشته باشد، و منشایی داشته باشد که خودم ارادهٔ خودم را با ارادهٔ خودم آفریده باشم، شریک به وجود می آید. انسانِ آزاد و انسانی که دارای اراده است، انسانی که می تواند بگوید "من انتخاب می کنم"، انسانی که می تواند بگوید "من ماهیتِ خودم را می سازم" و "من سرنوشتِ خودم را می سازم"، آیا این انسان می تواند بگوید "اراده ای را که دارم و آزاد است و می تواند انتخاب کند و می تواند عصیان کند، می تواند تمکین کند و می تواند انتخاب نکند خودِ این ارادهٔ آزاد را هم خودم خلق کردم؟" میبینیم کجا مساله مطرح است. من به عنوانِ انتخاب کننده، انسانی (هستم) که میتوانم این عمل را انجام بدهم، این عمل را انجام ندهم، من اینم. ارادهٔ من مستقل (است)، حتی می تواند کاری کند که خدا دوست نمیدارد: قصهٔ آدم مشخص است که خدا می گوید نخور، او میخورد؛ پس این آدم می تواند در برابرِ ارادهٔ خداوند، ارادهٔ خودش

را بکار بیاندازد. به قولِ علماءِ اسلامی طرفدارِ اختیارِ که زیادند: اگر ارادهٔ انسان را تابعِ محضِ ارادهٔ خدا بدانیم، پلیدی‌ها و پستی‌ها و زشت‌ی‌هایی که انسان انجام می‌دهد را باید به کی منسوب کنیم؟ این ایرادی خیلی بجا است (چرا که) اینها را ناچار باید به انسان منسوب کرد، نه به ارادهٔ ازلی. اینجا مسائلی اساسی، هم (در) اگزیستانسیالیسم مطرح است که نمیتواند به آن جواب بدهد، هم (در) اسلام مطرح است که دارد به آن جواب می‌دهد.

اگزیستانسیالیسم حتی معتقد است که اگر انسانی که فلج از پدر و مادر متولد می‌شود، قهرمانِ ورزش نشود، خودش مسئول است. برای اینکه طه حسین را می‌بینیم که از بچگی کور و نابینا است، (ولی) بزرگترین یا یکی از بزرگترین نویسندگان و دانشمندانِ عصرِ خویش هست. قهرمانانی را در بازی‌های جهانی می‌بینیم که فلج و ناقص‌الخلقه‌اند اما در یک رشته‌ای برنده می‌شوند. اینها نشان می‌دهد که انسان حتی علی‌رغمِ کمبودِ بدنی، مادی، و علی‌رغمِ اقتضایِ مزاجی‌اش، اقتضایِ آب و هوایش، اقتضایِ خانواده‌اش، اقتضایِ جامعه‌اش، و اقتضایِ محیط و اقلیمش می‌تواند به ارادهٔ خودش چیزی دیگر شود. اما این سوال مطرح است که این "خود"ی که دارای چنین ارادهٔ آزاد و مستقل است و این "من"ی که دارای چنین اراده‌ای هستم که میتوانم علی‌رغمِ طبیعت و جامعه و محیط و فیزیولوژی و بیولوژیِ خودم و علی‌رغمِ دستورِ خداوند نیز، آن چنان که خود انتخاب می‌کنم و می‌پسندم عمل کنم و چنین ارادهٔ

مستقل و آزاد دارم و هر چه میکند اراده خود من میکند و هر چه آفریده ام خود من آفریننده اش هستم و همه ماهیت هایم را، خودم با اراده آگاه و آزاد می سازم (حرف اگزیستانسیالیسم تمام است)، آیا این اراده آزاد و مستقل را که می تواند مثل یک علت در جهان عمل کند، خود من آفریده ام؟

میتوان چنین چیزی گفت؟ برای اینکه الان خود اراده ای که همه این کارها را میکند، مطرح است.

با اگزیستانسیالیسم تا هر جا می آید، می آییم: قبول داریم که انسان وجودش مقدم بر ماهیت است و خداوند، یا طبیعت فقط وجود انسان را میدهند؛ قبول داریم که همه خصوصیاتش را، ماهیت هایش را، شکل زندگیش را، شکل فکرش را و شکل اخلاقش را همه را خودش با اراده آزاد خودش خلق می کند؛ و قبول داریم که اراده من به عنوان موجود انسانی میتواند در برابر " اراده خدا"، " اراده طبیعت"، " اراده قانون"، " اراده تاریخ"، " اراده جامعه"، " اراده تولید و اقتصاد" و " اراده تعلیم و تربیت" (همه چیز)، یک نقش مستقل بازی کند، راه دیگری انتخاب کند. اینها را هم قبول داریم. اما همین "من"ی که دارای چنین اراده ای است و خود این اراده را که فقط در چنین موجودی است به نام انسان و همه موجودات دیگر فاقدش هستند، می توانم خلق و ایجادش را به خودم منسوب کنم؟ نمی توانم. برای اینکه پیش از آن

اراده، من مثل همه موجودات دیگر هستم. من بعد از آن اراده هست که از همه موجودات دیگر جدا می شوم. پیش از آن اراده، من با همه موجودات دیگر یکی هستم. اگر من که هنوز اراده آزاد ندارم، بتوانم برای خودم اراده آزادی بیافرینم، (پس همه موجودات دیگر میتوانند بیافرینند. چرا موجودات دیگر چنین شانسی را ندارند؟

مسأله دوم اینست که آیا انسان، به عنوان مخلوق طبیعت یا مخلوق خدا، فقط به عنوان وجود خالی ساخته شده، یا وجود آزاد و یا وجود دارای اراده آزاد؟ ماهیت هنوز نگرفته، ماهیت را خودم باید بیافرینم، صفات را خودم باید بر خودم بار کنم و برای خودم انتخاب کنم (اینها قبول)، اما میگوی تو موجودی هستی که فقط "وجود" داری و دیگر خدا به تو هیچ نداده جز وجود؛ ماهیت را باید بیافرینی؛ خوب با چه بیافرینم؟ با وجود تنها؟! تو می گویی دارای اراده و دارای آزادی مطلق اراده هستی، پس من عبارت هستم از وجودی دارای اراده آزاد، پس من عبارت هستم از وجود آزاد... ماهیت هیچ ندارم، درست است، اما انسان وجود تنها نیست، اگر وجود تنها باشد اراده و آزادی ندارد، و زائیده طبیعت است. ولی تو خودت میگویی که انسان موجودی است که دارای اراده و قدرت انتخاب است. پس جمله به این شکل در آمد. همان اول که خدا انسان را خلق کرد، وجود دارای آزادی و اختیار و اراده خلق کرد. پس جمله این طور شد که انسان موجود صاحب اراده است (ماهیت هم هیچ ندارد)؛ این جمله از وجود سخن می گوید یا از ماهیت؟

حضار ... :

جزء وجود خود انسان است، اما این اراده هنوز امکان اختیار و انتخاب در آن هست. وجود پیدا کردم، هیچ ماهیت ندارم؟ اما می توانم ماهیتم را خودم انتخاب کنم یا نه؟ پس غیر از وجود مطلق دارای یک خصوصیتی، یک امکانی و یک نیرویی هستم که اسمش " اراده آزاد" و "قدرت انتخاب" است. اینها از ماهیت صحبت میکند یا از وجود؟ اینها از ماهیت است. اگر خدا فقط وجود بحت و بسیط آفریده باشد، این وجود بحت و بسیط نه مسئولیت دارد، نه اراده دارد و نه آزادی دارد، اما این یک وجودی است که قدرتی خدایی دارد برای اینکه علی رغم همه قوانین طبیعت می تواند انتخابی دیگر بکند. پس این وجود، بحت و بسیط نیست برای اینکه گفتم در وجود بحت و بسیط همه چیز با هم مساوی هستند. در اینجا یک صفت تازه ای وجود دارد که از همان اول ایجاد، از وجودهای دیگر ممتازش کرده و آن وجودی آزاد است. صحبت از این نیست که انسان هست یا انسان نیست، صحبت از " انسان وجود آزاد است"، (می باشد). پس خدا در موقعی که داشته انسان را خلق میکرده، آیا یک وجود تنها خلق کرده یا همراه او و در او اراده آزاد هم گذاشته که آن اراده آزادش بتواند ماهیتش را در زندگی خودش انتخاب کند؟ پس خود خدا از همان اول ماهیتش را قبل از ایجادش تعیین کرده. اما قبول داریم، مثل حیوانات دیگر، خدا خصوصیات و صفات و امکانات و شکل زندگی و شکل اجتماعیش را قبلاً تعیین و بر آنها تحمیل

نکرده است (بلکه) همه این کارها را اراده انسان میکند. اما خود اراده انسان امکانی است که خدا در لحظه دادن وجود، به وجود انسان بخشیده است. پس همان قدر که گفتیم انسان به عنوان وجود، بزرگترین ماهیتش و بزرگترین اسانس و ذاتش که اراده خدایی، یعنی اراده آزاد از قید علیت مادی، باشد، در آن ضرورتاً بر اساس منطق اگزستانسیالیسم باید اعتراف بشود. و اینجاست که اگزستانسیالیسم خودش را نفی میکند .

ضمیمه ها

پرسش و پاسخ درس ۲۳

س : خداوند در آیه ۲۹ سوره بقره به ملائکه فرمود که، در زمین خلیفه ای بر می گمارم و ملائکه گفتند، پروردگارا میخواهی کسانی را در زمین برگماری که خونها بریزند، و خداوند فرمود، من می دانم آنچه را که شما نمیدانید. با اینکه خودِ خداوند به ملائکه اطلاع می دهد که من در زمین خلیفه ای بر میگمارم و منظور از آن خلیفه، آدم است، پس چرا انسان را از خوردن میوه ممنوع کرد و گفت، اگر از این میوه بخوری ترا به زمینت می فرستم و چرا او را از این مساله می ترساند، مگر او را برای زمین نیافریده است ؟

س : اصلاً در بدو خلقت اسمی از زوجه آدم نیست، در صورتی که شیطان همسر آدم را فریب میدهد و آدم و زوجه اش از بهشت رانده می شوند؛ لطفاً توضیح دهید. ج : عرض کنم که من روی این مساله خلقت آدم در قرآن تکیه زیاد دارم و شاید از نظر ایدئولوژی ای که ما بر مبنای قرآن به آن معتقد هستیم، عمیق ترین و پرتین و زیباترین و مترقی ترین و نوترین و سازنده ترین مساله ای باشد که در قرآن مطرح است. بنابراین

ممکن نیست که تکه تکه این قصه، مجرد از مجموعه قصه خلقت، به صورت سوال و جواب یا حتی به صورت یک سخنرانی مطرح و فهمیده بشود، مگر اینکه داستان خلقت آدم مجموعاً با یک بینش خاص معنی شود. یعنی از اول یک جور تلقی شود و (آنگاه) با همان بینش و تلقی اول، تمام مسائلی که در این داستان مطرح است، تحلیل و شکافته شود و رمزها و سمبل هایش روشن شود. اینست که ممکن نیست من و شما قبل از اینکه بفهمیم بهشت در داستان آدم چیست، هبوط در داستان آدم چیست، و اساساً آدم کیست و چیست، بتوانیم یک تکه را (مثل اینکه میوه ممنوع چیست، یا اینکه چرا خدا آدمی را که فاسد است و خون میریزد، خلیفه کرده) جواب بدهیم، به خاطر اینکه، اختلاف، از نظر تلقی مسأله خلقت، اختلاف مبنایی است. اینست که هر مبنایی که می گیریم همه مسائل یک جور خاص معنی می شود.

پس قبل از اینکه قصه خلقت را از آغاز آن چنان که من می فهمم به عنوان نظریه ای طرح کنم، به من اجازه دهید که راجع به نکته های این قصه به شکل مجرد مسأله ای را مطرح نکنم. وقتی خود، تمامی داستان را با بینشی که من مطرح میکنم، برای شما عرض کردم، آن وقت جای اینست که راجع به هر نکته ای، هر ابهامی و هر تضاد و تناقضی که در آن می بیند، به هر شکل سوال بفرمایید.

موقع طرح قصه آدم وقتی است که ما در مسیر درس (در آن تصویر ایدئولوژی اسلامی) به انسان (انسان ایده آل) و یا لاقبل به انسان شناسی می رسیم؛ یعنی ستونی که بعد از فلسفه تاریخ و جامعه شناسی (است). قبل از این، مسائل روی مسائل ذهنی و کلامی و بحث و تضاد با تفسیرهای دیگر و اختلافاتی که در تلقی های موجود وجود دارد، می رود و بعد (اگر) آن مسائل را بشکافیم، باز صد مساله دیگر با آنها تضاد پیدا می کند و باز آنها مطرح می شود. این است که به جای اینکه مساله ای روشن بشود، مسائل دیگری تاریک می شود. بنابراین اگر اجازه بدهید، سوال درباره قصه آدم را برای درس انسان شناسی بگذاریم و قبل از آن، مساله ای را مطرح نکنیم. چون من اساساً قصه آدم را از بنیاد طور دیگری می فهمم که بر اساس آن همه اینها معنی میدهد، و اصلاً بدون طرح آن، به هیچ وجه نمی توان جوابی داد و آن، موقعی است که انسان شناسی به معنای فلسفی امروزش مطرح است و به خصوص من معتقدم (باز یک مرتبه دیگر این را عرض می کنم) که در مساله انسان شناسی، قصه خلقت آدم فهمیده و روشن نمی شود، مگر با فهم و بینش کسی که مساله انسان شناسی فلسفی^۱ را، هم در بینش مارکسیستی و هم به خصوص در بینش اومانیزم کلاسیک و مدرن و بالاخص که من رویش خیلی تکیه دارم و اگر کسی این را نفهمد ممکن نیست قصه آدم را در

^۱. یک موضوع خاص جدید است به اسم " آنترپولوژی فیلوزوفیک (Anthropologie Philosophique) "

اوجش و با آن بینش و برداشتی که می گویم، بفهمد در درجه اول در انسان شناسیِ اگزیستانسیالیسم "هایدگر" و در مرحله دوم در اگزیستانسیالیسم "کی یر که گارد" و "سارتر" و "کتی" و "رگریه" و... (می فهمد). این است که اگر دستتان می رسد، انسان شناسی را در مقاله ای و کتابی... مطالعه بفرمایید تا زمینه ای برای طرح مسأله قصه آدم باشد که من آنجا فقط اشاره ای سریع به انسان شناسی در ایدئولوژی ها و مکتب های دیگر بکنم، و بعد به قصه آدم زیاد پردازم که برای من خیلی هیجان انگیز است و تقریباً در حدود سه سال است که درباره اش دائماً فکر می کنم، و یکی از اساسی ترین مبانی اعتقادی من است و نسبت به آن تأمل و توجه زیاد دارم، (زیرا) کلید اساسی باز شدن همه مسائل دیگر اسلام شناسی است؛ برای اینکه انسان، محور همه مسائلی است که درباره و در پیرامونش مطرح است، و حتی مذهب نیز شناخته نمی شود مگر اینکه یک شناخت درست از انسان داشته باشیم. اینست که این را برای آن موضوع می گذاریم، و (در درجه اول) روی آثار "هایدگر"، در درجه دوم "یاسپرس"، در درجه سوم "کی یر که گارد"، در درجه چهارم "سارتر"، در درجه پنجم "نیچه" (به خصوص نیچه) و در درجه ششم روی انسان شناسی جدیدتر، مثل انسان شناسی "کامو" (تکیه میکنیم).

یکی از کتاب های بسیار خوب کتاب "هنر عشق ورزیدن" است، که اگر بخوانید به شما کمک می کند. یکی از کتاب های نسبتاً خوب کتاب "انسان شناسی فلسفی"^۱ است، که از یک اثر انسان شناسی فلسفی با بینش جدید و بی طرفانه، اما علمی و به شکل درسی، ترجمه شده است، و در آن مسائل اساسی انسان شناسی، به خصوص با گرایشی شبیه به گرایش انسان بینی و انسان فهمی ای که ما داریم، مطرح است. آن وقت بعد از این "ته بندی" هاست که قصه آدم معنی می شود. بعد اگر فرصت بیشتری داشتید، انسان را به خصوص در مکتب دو نفر، یکی "بودا" (و اساساً مکتب ودا) و یکی هم "لائوتزو" که دو تا از مکتب های بزرگ انسان شناسی است مطالعه کنید. آن وقت قصه آدم معنی می شود، و الا این حرف ها که کجا میوه ممنوع گندم است و کجا چیست و کی چه گفته، مساله و داستانی را که قرآن در آن اوج و با آن طمأنینه و با آن عظمت و با آن طنطنه طرح میکند، حل نمیکند .

چند کلمه به عنوان کلیدهایی است که باید در قصه آدم باز بشود :

اول (اراده و تصمیم خدا به خلق خلیفه ای در طبیعت برای خویش .

^۱ . خوب شد این به یادم آمد ! دوست من آقای دکتر صدر آن را از آلمانی ترجمه کرده اند، که در مشهد چاپ شده است و من خواهش کرده ام که اگر بتوانند به قیمت ارزانی در اختیار شما قرار بدهند. این کتاب ها را از آنجا فرستاده اند و الان در حسینیه هست و می توانید آن را به قیمت خیلی ارزان (فکر میکنم ۵ تومان کافی باشد) بخرید.

دوم) اعتراضِ فرشتگان به اینکه "باز" میخواهی موجودی بیافرینی که در زمین فساد کند (معلوم می شود که سابقه دارد) .

سوم) جوابِ خدا، بی آنکه جوابی داده باشد، به این معنا که "من میدانم آن چیزی را که شما نمیدانید". همین !

چهارم) انتخابِ مایهٔ اصلیِ سرشتِ آدم: "خاک" (تُراب)، "گِل" (طین)، "گِلِ بد بو" یعنی لَجَن (حماء مسنون) و "خاکِ سفتِ رسوبی" (صلصالِ کالفخار) که به شکلِ سُفالِ کوزه می شود؛ یعنی سیل که رد می شود، رسوبی پیدا می شود و بعد که آن خشک می شود، ترک ترک شده و مثلِ سُفال می شود. اینها ماده های اصلیِ سرشتِ آدم است که خداوند انتخاب کرده است .

پنجم) دمیدنِ روحِ خدا در آدم .

ششم)^۱ تبریکِ خداوند به خودش به عنوانِ برترین و زیباترین و بهترینِ آفریدگاران (این تبریک و آفرین به خود، به معنای آفرین به آدم است) .

^۱ . در نوار ترتیبِ شمارهٔ مسلسلِ "دکتر" به طورِ نامنظم ذکر می شود، و فقط تا شمارهٔ پنجم را به ترتیب عنوان می کند ، لذا بقیهٔ شماره گذاری از سوی ما است. ("دفتر")

ضمیمه ها

هفتم) آزاد و رها کردنِ آدم در بهشت و برخورداری او از همهٔ نعمت های بهشتی .
آزادی مطلق او، یعنی زندگی رفاه در اوج .

هشتم) نالهٔ آدم از تنهایی و نیازش در بهشت بی نیازی به همدم (اینها مسائلِ اساسی انسان است)^۱.

نهم) خلقتِ حوا از سرشتِ خودِ آدم (اینجا فلسفهٔ خلقتِ حوا مشخص است) : "
از پهلوی چپِ آدم"^۲.

دهم) خودِ حوا در برابرِ آدم؛ خودِ حوا چه سمبلی، چه تپیی، چه شخصی و چه شخصیتی است و چه نقشی دارد .

یازدهم) ممنوعیت و مقید کردنِ آدم به یک قید در زندگی بی قید و بی کمبود .

دوازدهم) درختِ ممنوع .

سیزدهم) شیطان (خودِ کلمهٔ شیطان) .

^۱ . می بینیم معانی این قدر عجیب را در چه بحث هایی انداخته ایم که وقتی هم آنها را حل می کنیم ، آدم حالش بهم میخورد!

^۲ . " از پهلوی چپِ آدم " ، دو مساله است و هر دو باید روشن بشود : (یکی) " از پهلوی آدم " ، یعنی سرشتش از سرشتِ آدم است، و (دوم)، " از پهلوی چپِ آدم " است، چرا؟

چهاردهم) تلاشِ شیطان در وسوسهٔ آدم .

پانزدهم) استدلالِ شیطان در وادار کردنِ آدم به خوردنِ (میوه) شجرهٔ ممنوع .

شانزدهم) مسألهٔ خلود .

هفدهم) مقاومتِ آدم در برابرِ کوشش های وسوسه گرِ شیطان (ابلیس)؛ در جایی که خودِ شیطان را بحث میکنیم، این مسائل باید روشن بشود: سرشتِ شیطان از فرشتگانِ مقرب است؛ مایهٔ اصلیِ نژادِ شیطان، که همان نژادِ فرشتگان است، از آتشِ بی دود (اینها کلمه به کلمه باید معنی بشود) یعنی آتشِ زلال، پاک، صاف و از نور است. این، تضادِ است با نژادِ آدم که از لجن است .

هجدهم) فرمانِ خداوند به همهٔ فرشتگان در سجود به آدم (سجود یعنی به خاک افتادن) .

نوزدهم) در اینجا سجود باید جداگانه معنی داشته باشد؛ غیر از فرمانِ سجده، خودِ سجده باید معنی بشود که چیست .

ضمیمه ها

بیستم) آموختنِ اسماء (اسم ها) از طرفِ خداوند به آدم؛ اینجا دو مساله است :
یکی آموزش و یکی اسم ها؛ روی این دو کلمه باید جداگانه تکیه شود^۱.

بیست و یکم) عملِ خداوند در پاسخ به اعتراضِ فرشتگان نسبت به خَلقِ آدم و مسجود واقع شدنِ آدم .

بیست و دوم) جلسهٔ امتحان میان فرشتگان و آدم .

بیست و سوم) پرسیدنِ اسماء از فرشتگان .

بیست و چهارم) عجزِ فرشتگان از پاسخ به خدا و جهلِ فرشتگان نسبت به معنیِ اسماء؛ اینجا مسالهٔ امتحان، مسالهٔ مقایسه، مسالهٔ پرسش و مسالهٔ جهل است .

بیست و پنجم) پرسیدن از معنی اسماء و پاسخِ درستِ آدم به این سوالِ امتحانی .

بیست و ششم) جوابِ فرشتگان برای توجیهِ جهلِ خویش که "ما جز آنچه تو به ما آموخته ای، از خویش چیزی نمیدانیم" (این، خیلی معنی دارد. اینجا هر چه بیشتر

^۱ چیزی را که می خواهم در جریانِ قصهٔ آدم برای شما مطرح کنم ، اینست که چگونه یک مساله را مطرح کنیم و به چه شکلی تکه تکه ، تجزیه و تحلیل و ترکیب اش کنیم و بعد، آن را نگاه کنیم. این را به عنوانِ یک نمونه به شما عرض می کنم ، نه به عنوانِ نمونه ای که شما از آن تقلید کنید ؛ به عنوانِ نمونه که می گویم، یعنی "من اینجوری کار می کنم" ، یا "فکر می کنم اینجوری باید کار کرد" و یا "یک شیوهٔ کار روی قرآن" است.

فرشته را بشناسیم، آدم را می شناسیم؛ و هر چه بیشتر شیطان را بشناسیم، آدم را می شناسیم، یعنی به وسیله (یک) ضد، ضدِ دیگر را می شناسیم)؛ بنابراین : رفوزه شدن فرشتگان و قبول شدنِ آدم در این امتحان .

بیست و هفتم) نتیجه گیریِ خدا در توجیهِ اراده اش راجع به خلقتِ آدم به عنوانِ جانشینِ خویش و برتریِ آدم بر فرشتگان و استنادِ خداوند به نتیجهٔ این مسابقه . بنابراین، خدا روی این تکیه میکند که آدم اسماء را دانست، شما ندانستید؛ پس فهمیدید که چرا او را بر شما ترجیح دادم و او را خلیفه کردم و شما را نه. خداوند برای توجیهِ تصمیمِ خودش و اقناعِ فرشتگان روی نتیجه گیریِ امتحانِ تکیه و استناد میکند .

بیست و هشتم) تمکینِ فرشتگان و سجودِ همهٔ فرشتگانِ مقرب و غیر مقرب در برابرِ آدم^۱ (آدم مسجودِ همهٔ فرشتگان است) .

بیست و نهم) عصیانِ شیطان؛ نخستین عصیان از فرمانِ خداوند و خودداری از سجده بر آدم .

^۱ . به قولِ دوستِ مان آدم های "شوت" زور می زنند که پیغمبر و علی را به صورتِ یک فرشته در بیاورند ! از مرحمتشان واقعا متشکریم ! خوب، آن که آدم بوده (معلوم است که آدم اولیه "مالی" نبوده !) ، آن طوری میشود؛ ولی علی که عصاره و نتیجه است، باید یکی از فرشتگان بشود ! وقتی بینش قره قاطی میشود، دیگر مذهب تبدیل به این معارف میگردد.

سی ام) استدلالِ شیطان در برتریِ نژادیِ خویش بر نژادِ آدم؛ بنابراین، اولین فاشیست، شیطان است، زیرا به اصالتِ خون معتقد است: "من از آتشم و او از خاک" !

سی و یکم) عرضه کردنِ امانت از طرفِ خداوند بر زمین و آسمان و کوهها (یعنی بر جهان) .

سی و دوم) سرپیچی همه از پذیرفتنِ امانتِ خداوند .

سی و سوم) پذیرفتنِ آدم به عنوانِ تنها داوطلبِ پذیرفتنِ امانت از طرفِ خداوند .
بنابراین آدم امانت دارِ خدا است (امانت چیست، که خواستِ انسان است ؟) .

سی و چهارم) عکس العملِ خداوند در قبالِ پاسخِ مثبتِ آدم (پذیرفتنِ امانتِ او) به پیشنهادِ خدا، با این تعبیر که آدم بسیار نادان و ستمکار است .

ظاهراً این تعبیر آن طور که به ذهن می آید با عملِ آدم تضاد دارد : آنجا (که قاعدتا) باید آدم را مدح بکند، مذمت میکند : (آدم) گفته "خیلی خُب، قبول میکنم"

۱ . من به شیطان توهین کردم، و از او معذرت می خواهم، برای اینکه استدلالِ شیطان درست است، یعنی واقعا او از آتش، از یک پدیدهٔ نورانی و ماوراءِ مادیِ مخصوص آفریده شده و مقامش برتر است ، (در حالی که) آدم از گل و خاک آفریده شده است. بنابراین استدلالش درست است، ولی نتیجه گیریش غلط است ؛ چه برسد به این فاشیست ها که اصلاً استدلالشان غلط است که اگر درست میبود، آن وقت میتوانستیم شیطان را متهم بکنیم که، ایدئولوگِ آنها است!

(ولی خدا) او را مذمت میکند، در صورتی که ظاهراً با بیان معمولی که ما فکر میکنیم باید منتظر این باشیم که او را مدح بکند. سی و پنجم) بزرگترین ستایش خدا، پس از خلق آدم، از آدم. اینجا می گوید "فتبارک الله احسن الخالقین"، آنجا می گوید "انه کان ظلوما جهولا": و هر دو درباره آدم است.

بنابراین میبینیم صفات آدم عجیب است؛ تا اینجا اگر صفات آدم را از مجموع در بیاوریم، چندتا می شود؟^۱... پس آدم (چگونه) موجودی است؟... نه، تکه تکه بگویید،... نه، هنوز عصیانش را نگفته ایم. حالا میخواهیم ارزیابی کنیم و همه اینها را، که تکه تکه آورده ایم، جمع بزنیم و ببینیم چه چیزها درآمده است؛ تا به حال هیچ چیزی کشف نکرده ایم، و اکنون میخواهیم ببینیم چه چیزی در آورده ایم. آدم (چگونه) موجودی است؟ "خاکی و خاک زاد"، "عالم"، "شاگرد خدا"، "مسجود ملائک"، "دارنده امانت"، "دارنده اسماء" و "دارنده روح خدا" (البته مقصود، یک نوع خویشاوندی خاص و یک مفهوم خاص از خویشاوندی است، نه آن قرابت و... که (خدا) منزله است. مسلماً این اندازه عقلمان می رسد!). "خلیفه" یادتان رفت! بنابراین

^۱. در این قسمت کوتاه، کلاس حالت پرسش و پاسخ و گفتگوی متقابل پیدا میکند. جای پاسخ هایی را که از طرف مستمعین داده می شود و در نوار مبهم است، با علامت "... مشخص نموده ایم، و آنجا که پاسخ ها روشن است و خود دکتر هم تکرار میکند؛ در داخل علامت گیومه نهاده ایم. ("دفتر")

ضمیمه ها

صفتِ اول "خلیفه" است، و خلیفه خیلی معنی دارد. (آدم) جانشینِ خدا در طبیعت است. معنی زمین در قرآن که به طورِ مطلق گفته می شود. کره زمین نیست، بلکه طبیعتِ مادی است، و مریخ را هم شامل می شود... (آدم در ابتدا) مُرفه و آزاد (ولی مُکلف است)؛ اما مُکلف به چه ؟ به نخوردنِ میوه ممنوع. بنابراین اولین تکلیفی که به آدم شده، مثبت یا منفی است ؟ چون قید است، منفی است. البته ممکن است بعضی ها بگویند که "نخیر، گفته که از همه میوه ها بخورید، اما از این نخورید، پس مثبت است" ! آقا ! خوردن که تکلیف نیست. البته برای بعضیها احساسِ تکلیف است، ولی جواز غیر از تکلیف است .

اینجاست که مسأله شیطان باز مطرح می شود؛ در اینجا کوششِ شیطان برای اغوای آدم است، یعنی استدلالِ شیطان به اینکه " اگر این میوه را بخوری، جاوید^۱، بینا و شبیه به خدا می شوی و قدرتِ خدایی پیدا میکنی و... "، در اینجا چه مسأله ای مطرح است ؟ خلود؛ یعنی شیطان روی نقطه ضعف و نیازِ آدم تکیه می کند. همیشه وقتی دشمن میخواهد یکی را اغوا کند، روی نیازِ شدیدش تکیه می کند. وقتی که شیطان (آدم را) اغوا می کند که اگر این را بخوری برای همیشه مُخلدِ میشوی (" البته شیطان " این را

^۱ . (به گونه ای که) در فرهنگِ اسلامی، به معنای اعم فرهنگِ ابراهیمی، آمده است.

نمیخواهد!)، معلوم میشود که در انسان همیشه دغدغه خلود و دلهره مرگ وجود دارد
اینها خصوصیات اصلی انسان است .

سی و ششم) مقاومتِ آدم در برابرِ وسوسه پیدای شیطان (این، خیلی عجیب
است) .

سی و هفتم) حيله شیطان در توسل به حوا .

سی و هشتم) تسلیم حوا در برابرِ ابلیس .

سی و نهم) تسلیمِ آدم در برابرِ حوا؛ چقدر داستان آگاهانه است؛ کی می تواند
بگوید که اینها را مغزهای آدم ساخته؟! به نظر من زیباترین داستان اساطیری در دنیا،
داستانِ پرومته است، اما دو سه حرف بیشتر ندارد؛ (در حالی که) اصلاً هیچ چیز راجع
به انسان نیست که این (داستان) نداشته باشد؛ حتی از مسائلی که امروز مطرح است^۱.

چهارم) مار یا هر آنچه در داستان و احادیث و متن است به عنوانِ ماسکِ تازه بر
چهره ابلیس .

^۱ . یکی از این " آنتی زن " (ضد زن)ها استدلال می کرد و بعد با تمام فلسفه و دین و... توجیه میکرد و می گفت،
"می بینید در داستانِ خلقتِ آدم، هر چه شیطان آدم را وسوسه کرد، نپذیرفت، اما رفت حوا را تسلیم کرد " گفتم. این
استدلال درست است، اما به ضررِ خودت است ، چون اگر این استدلال را بکنی، آدم بدتر می شود، برای اینکه بعد... بعدش
چی؟

چهل و یکم) خوردن از میوه ممنوع .

چهل و دوم) ناگهان عریان شدن و فرو افتادن لباس از اندام آدم و حوا. بنابراین مسأله عریان شدن با میوه ممنوع رابطه دارد. اگر ما عریان شدن را بفهمیم، میتوانیم میوه ممنوع را بفهمیم. اینکه به میوه ممنوع، "بینایی" یا "علم" گفته شده، به خاطر این است که توجه به خلع لباس و توجه به عریانی و شرم شان از (عریانی) علامت خودآگاهی و بینایشان است، و الا کسی که بینا نباشد عریانی خود را هم حس نمیکند. اساساً شرم زائیده خودآگاهی است و همچنین فقر، نداشتن، احساس کمبود و احساس عقب ماندگی، علامت خودآگاهی است .

چهل و سوم) فرمان خداوند به اینکه از بهشت خارج شوید به هر دو و در زمین زندگی را به رنج و زحمت و جنگ بگذرانید .

چهل و چهارم) بزرگترین حادثه در سرنوشت آدم : هبوط؛ هبوط یک پیچ تند در سرنوشت خلقت آدم است. آدمی که ما می شناسیم، آدم هبوط کرده است؛ پیش از این، یک آدم فلسفی بود؛ الان یک آدم عینی شده است، آدمی که روی زمین است، (یعنی) "ما" شروع شدیم .

چهل و پنجم) آگاهی آدم به عصیان و در نتیجه خودآگاهی آدم نسبت به آنچه در انسان شناسی امروز "وضع (انسان)" ("سیتواسیون او من Situation Humaine")

نام دارد. هبوط این را در زمین نشان میدهد. در اینجا بهشت در برابر چیست؟ (در برابر) زمین است؛ زندگی در بهشت، ضد زندگی در زمین است. این دو باید معنی بشود .

چهل و ششم) آغازِ زندگیِ آدم در تبعید (توأم با) رنج، جنگ، تنهایی، غربت، تبعید و دلهرهٔ بازگشت؛ آنچه که در قرآن به اسم "توبه" است و توبه اصلاً به معنای بازگشت است، و به معنایی که ما میگوییم ("عذرخواهی" و "غلط کردم" و "ببخشید!") نیست؛ به معنی دلهرهٔ بازگشت است؛ آنچه که در فلسفهٔ کامو به اسم "نوستالژی" انسان است. "نوستالژی (Nostalgie)"، دغدغهٔ دردناکِ دور افتادگی از وطن است، که انسان همواره در "غربت" دارد؛ یعنی غمِ غربت، غمِ بازگشت، دلهرهٔ بازگشت و بنابراین، توبه، مجموعِ اینها یعنی آدم، یعنی انسان .

س *... :

ج : نه، خیلی چیزها اشاره نشده است، من الان هر چه از حافظه به یادم آمد، گفتم^۱ .

^۱ . در اینجا دکتر تعدادِ شماره ها را از مستمعین می پرسد؛ آنها پاسخ میدهند که تا به حال شصت شماره شده است و سپس دکتر می گوید که انشاء الله وقتی نوبتِ درس برسد از این هم بیشتر می شود. توضیح : بر طبق تقسیم بندی شماره ای مطالب که از جانب ما انجام گرفته، تعدادِ شماره ها در مجموع پنجاه و یکی شده است. ("دفتر")

چهل و هفتم) مسأله تضادِ آدم شیطان .

چهل و هشتم) تضادِ روح لجن .

چهل و نهم) تضادِ آدم حوا (یک نوع تضادِ دیگری است) .

پنجاهم) تضادِ زمین بهشت .

پنجاه و یکم) تضادِ عصیان توبه. در اوج و مسیرِ همین حرف ها و در این اشل، کلمه ای که برای ما معنیِ عادی دارد، برای این تبعیدی و این خداگونه در تبعیدِ آدم معنیِ عجیبی میدهد، و آن، کلمه "عبادت" است .

س *... :

ج : نمی خواهم عبادت را معنی بکنم، دارم سوال می کنم. آدم و حوا در چه تضاد دارند؟ آدم و حوا در برابرِ شیطان دو عکس العملِ متضاد دارند؛ پس اسم این را تضادِ آدم حوا میگذارم، و همچنین تضادِ فرشته آدم (در این داستان) دریایی از معانی عجیب است. در این مسائل است که باید فهمید میوه ممنوع چه معنی دارد؟

س *... :

ج : همین را نمیدانیم؛ اصلاً میخواهیم بینیم لباس چیست؛ (آیا) کُت و شلوار یا

لباده داشتند؟!

س : جنابِ دَکتر، در یکی از پلی کپی های سخنرانیها چنین آمده است : ایدئولوژیِ اسلامی مجاهد می سازد و ایدئولوژیِ امروزی مبارز؛ لطفا بفرمایید تفاوتِ میانِ مجاهد و مبارز چیست ؟

ج : هیچ تفاوتی بینِ مجاهد و مبارز از لحاظِ معنی نیست؛ این دو کلمه یکی است . البته بعضیها ممکن است از لحاظِ لغوی بگویند، مبارز از مبارزه به معنای جنگِ تن به تن است؛ ولی معمولاً حالا جنگِ تن به تن نیست. مبارزه به معنای مجاهده و به معنای درگیری است. اساساً لازمهٔ ایدئولوژی، ساختنِ انسانِ متعهد است. انسانِ متعهد یعنی انسانی که درگیری دارد؛ به نظرِ من انسانی که درگیری ندارد، هنوز میوهٔ ممنوع را نخورده است. بنابراین سوال باید این جور معنی شود که، ایدئولوژیِ اسلامی مجاهد می سازد، و ایدئولوژیِ امروزی مبارز یا مجاهد می سازد؛ فرقِ این دو با هم چیست ؟ این، باید به صورتِ سوال مطرح بشود، فرقِ این دو، همچنین اشتراک و افتراقشان، اشتراک و افتراقی است که بینِ ایدئولوژیِ اسلامی با ایدئولوژیهای غیر اسلامی وجود دارد، که در بعضی وجوه مشترک هستند و در بعضی از وجوه با هم اختلاف دارند .

س : چون شاگردِ جدیدم، ممکن است سوال تکراری باشد ولی من تا حالا طرح نکرده ام؛ به هر حال ممکن است بفرمایید موضوعِ زیر آیا طرح شده یا نه و به کجا باید

رجوع کرد؟ سوال این است: "مالکیت فردی" از نظر اسلام چگونه حل شده و تفاوت آن با "ایسم" های موجود چگونه است و کمبودها و مُحَسِّنَات آن چیست؟

ج: البته (برای پاسخ به) این سوال، آدم باید ایسم های موجود را معنی کند، بعد مالکیت در اسلام را که یک بحث فقهی است مطرح کند، و می بینید که به عنوان یک جواب تستی امکان ندارد. اما من مساله ای را فقط به عنوان پینش ایدئولوژی مطرح میکنم (بحث فقهی آن را برای فقیه می گذارم که من نیستم و اطلاع ندارم): مالکیت هم باید در ایدئولوژی مطرح بشود، برای اینکه هر چیزی باید در ایدئولوژی مطرح شود. در آن مکتبی که من شکلش را اینجا تصویر کردم، نه تنها مساله مالکیت، که مساله اساسی در زندگی انسان است، بلکه روابط اجتماعی اخلاقی نیز (احوالپرسی و ایتیکت اجتماعی) باید در این جهان بینی بگنجد و جا و تناسب داشته باشد. کسی نمیتواند جهان بینی توحیدی داشته باشد و در برابر دیگری سرش را به "ترس" یا به "طمع" خم کند. این دو با هم تضاد دارد. در اینجا از درون این جهان بینی بیرون آمده ای و جهان بینی "سگی" پیدا کرده ای. به هر حال، می بینیم که حتی رفتار فردی در برابر دیگری و دیگران به عنوان یک ایتیکت اجتماعی مساله ای است که در جهان بینی قابل طرح است، و وقتی آن را در جهان بینی گذاشتی، خودش معنی میدهد.

شما می دانید که اساسا در جهان بینی توحیدی انتساب حقیقی هر چیز قدرت، تقدس، علم، اراده و مالکیت از همه نفی شده، و فقط و فقط به خدا نسبت داده می شود؛ هر عملی و هر حالتی و هر پدیده ای و هر ارتباطی و هر تعلقی در رابطه با خدا معنی میدهد و در رابطه با خدا حقیقت دارد، و ارتباطات دیگر همه جعلی است و دروغین است. اساسا مالکیت فردی در جهان بینی اسلامی مفهوم ندارد. مالکیت فردی یک اصطلاح حقوقی از حقوق روم است که در اسلام بی پایه و بی تعریف است. البته درست است که بعد بعضی از مثلاً تحولات یا انحرافات اسلامی و فقه اسلامی، گاهی خود را به نفع نظام های موجود سازش داده، ولی در فقهی که اصیل است و فقهی که با جهان بینی توحیدی و جهان بینی اسلامی و با ایدئولوژی اسلام سازگار است، مالکیت فردی به معنایی که در حقوق روم مطرح است (به این معنی که مالکیت رابطه ای است بین انسان و مملوک؛ که او نسبت به مملوک حق هر گونه تصرف و حتی نابود کردن آن را دارد)، معنی ندارد. مالکیت در اسلام فقط و فقط به خدا نسبت داده شده است. "همه چیز مال خدا است"، بدین معناست که هیچ چیز مال هیچ کس نیست. بنابراین وقتی مالکیت را به این شکل به خدا منسوب میکنند، نفی مالکیت کرده و تعریف حقیقی مالکیت را از لحاظ حقوقی به خدا منسوب کرده است. بر مبنای "خدا مالک همه چیز است"، مالکیت قابل تعریف علمی است. این، تعریف علمی و مسأله تئوریکش است. مسأله علمی آن، به معنای تعلق علمی و عینی مالکیتی که از نظر

اعتقادی و حقیقی به خدا منسوب است چگونه است ؟ چنان که ما میبینیم حکومت نیز خاصِ خداست و هیچ کس حق ندارد بر دیگری حکومت کند. اگر کسی گفت من صاحبِ تو هستم و من صاحبِ شما هستم، فرعون است، (چرا که) او ادعای خالقیت نکرده، ادعای ربانیت کرده، یعنی گفته من صاحبِ شما و اربابِ شما هستم، (پس) ادعای خدایی کرده است (رب، خداست؛ صاحب، خداست : مالکِ آدمها و اشیاء).

حالا که حکومت مالِ خداست، خودِ حکومت مالِ خداست، به این معنا نیست که خدا می آید پشتِ میزِ امارت (به معنی رهبری عینی) مینشیند و به رهبری جامعه میپردازد.

"حکومت مالِ خداست"، یعنی حقِ خداوند است، و جهتِ حکومت، جهتِ خدایی است و مبانی و هدف و فلسفه و منشاءِ پیدایشِ قدرتِ رهبری و قدرتِ حکومت، خداوند است. بنابراین، مسألهٔ دوم، تحققِ اجتماعی و تحققِ عینی اش در خارج است، و آن اینکه حالا که حکومت مالِ خداست، چگونه در زمین باید اجراء شود. یعنی این حکومتِ خدا به دستِ چه کسی باید باشد ؟ که آن وقت مسألهٔ خلافت و مسألهٔ امامت در شیعه و اهلِ تسنن مطرح میشود. که هر دو به حکومتِ خداوند معتقد هستند، اما آنها با آن شکل و ما به شکلِ امامت. بنابراین همین امام هم که حکومت میکند، به عنوانِ حکومتِ خداوند بر مردم حکومت میکند. اما عملاً حکومت دستِ امام است که از طرفِ خداوند بر مردم حاکم است .

بنابراین مالکیت از نظر حقیقی، متعلق به خدا است، اما از نظر واقعی یعنی عینی باید در دست چه کسی باشد؟ مسلماً در دست نماینده خداوند؛ و نماینده خداوند در جهان بینی اسلامی، مردم اند. بنابراین مالکیت حقیقی که به خداوند منسوب است، در واقعیت عملی به مردم تعلق میگیرد، چنان که "بیت الله"، "مال الله" و "انفاق فی سبیل الله"، و تمام آن چیزهایی که مربوط به مالکیت اجتماعی و مالکیت عمومی است، در اسلام به عنوان اموال و اشیاء و یا اعمالی که به خاطر خداوند و برای خداوند و متعلق به خداوند است، تعبیر می شود. چنان که "ابوذر" (بهترین مفسر در این تعبیر) "الْمَالُ لِلَّهِ" را این جور برای معاویه (بدترین مفسر در تاریخ اسلام که او هم همین عقیده را دارد و می گوید، "الْمَالُ لِلَّهِ و انا خلیفه الله"، بنابراین از طرف خداوند به هر کس بخواهم میدهم و به هر کس بخواهم نمیدهم!) معنی میکند که، "الْمَالُ لِلَّهِ"، در واقعیت عینی، یعنی "الْمَالُ لِلنَّاسِ"، نه مال من، نه مال تو، نه مال حسن و نه مال حسین، بنابراین مالکیت خدا، یعنی نفی مالکیت افراد، و تحقق مالکیت جمع. این است که مالکیت در اسلام، از نظر حقیقی نه مالکیت اجتماعی است که واقعا و حقیقتاً جامعه از لحاظ حقوقی مالک حقیقی مال باشد، و نه هم (مالکیت) افراد، بلکه (مالکیت) خداوند است؛ اما در واقعیت آنچه به خداوند متعلق است، عملاً در راه مردم مصروف می شود، و مردم اند که باید از طرف خداوند در آن تصرف بکنند؛ با قید به اینکه تصرفشان

محدود به حدودی است که مالکِ حقیقی، یعنی خداوند، آنها را مقید کرده، بنابراین مالکیتِ خدایی مطرح است، و مالکیتِ خدایی نفی مالکیتِ فردی است .

س : با عرضِ معذرت، در صورتی که در دینِ اسلام تفاوتی مابین طبقات گذاشته نمی شود، چرا در تماشای نمایش، این فرق گذاشته می شود؛ تقاضا میکنم این موضوع را شرح بدهید^۱؟

ج : وقتیکه من این حساسیت ها را میبینم، ولو حساسیت ها خیلی هم درست نباشد، خیلی خوشحال می شوم، (زیرا) نشانهٔ خلقِ ارزش های اسلامی است. یکی از هنرمندانِ بنامِ مملکتِ ما می خواست به تئاترِ ابوذر بیاید، چون یک آدمِ هنرمندِ بزرگ و به هر حال در اینکار صاحب نظر بود و دوستان هم خیلی دلشان می خواست که او بیاید و اظهار نظر بکند و ببیند؛ ولی او کارت نداشت. یادتان هست که اینجا، در حالی که بچه ها آنجا ازدحام کرده بودند، خیلی شلوغ شده بود، و می دیدم که تو آمدنِ او، با یک وضعِ واقعا رقت آوری که برای من شرم آور است، خیلی مشکل شده، و (ایشان) هم ناراحت شده اند؛ او را چند نفری دست به دست کردند و یواشکی تو آوردند، و یکی، دو سه ساعتی آنجا نشسته بود؛ بعد خودِ او (میخوامم به این توجه

^۱. این سوال بر مبنای تهیهٔ کارتِ اجتماعیِ نمایشِ سریداران طرح شده است. (" دفتر ")

ضمیمه ها

دوستانه، توجه بدهم (فهمید که این (عمل) یک نوع انحراف است، یعنی با مبانی ای که ما معتقدیم جور نیست (ولو لازم هم هست و... چون شخصیت هنری است و...!)؛ همانجا سکوت نکرده، و جلوی همه داد زده که، این "حسینیه ارشادی ها" هستند که این کار را میکنند، زیرا در اسلام از این حرفها نیست. گفتم کجایی که بیایم دست را ببوسم!

بچه ها چند تا انتقاد از من کرده بودند، که یکی از آنها انتقادی است که درست ضد آن برداشت و بینش و ارزیابی است که معمولاً رایج است، و این انتقاد برای من از همه آفرین ها بیشتر ارزش دارد؛ و آن اینکه از وقتی که این صندلی های ارج عوض شد و مبل های راحتی گذاشته شد که هم شیک تر است و هم راحت تر من یک نفر از بچه ها را ندیدم که بگویند، "خوب، حالا بهتر شد و راحت تر هستیم"، ولی کمتر کسی را دیدم که انتقاد نکند که اینها چیست؟! این، خیلی معنی دارد، و معلوم می شود که درست با نگاه مسلمان به مسائل نگاه کرده می شود، در صورتی که مسلمان موجود، همیشه دلش میخواهد که هر چه بهتر "آبرومند" باشد؛ مثلاً کتابی که چاپ می شود، "کتاب اسلامی حسابی"، اقلاً هفت هشت تومان جلدش باشد؛ اصلاً کتاب یک تومانی و پانزده ریالی و دو تومانی با کاغذ کاهی باعث بی آبرویی اسلام است! (در حالی که مسلمان راستین) این آبرو را درست ضد آن آبرو میدانند، و معلوم می شود که انقلابی در ارزش ها و کلاً نوعی نگاه دیگر وجود دارد، و حتی اغلب، بچه ها

ضمیمه ها

میگفتند که برویم به مسجد ارشاد و از موقعیت استفاده کنیم تا نمازهای با حال و با معنی و... را بخوانیم که اگر بعد سنگ مرمر و کاشی کاری و کتیبه و... شد، دیگر مزه نمیدهد، در صورتی که آرزوی همه مومنین این است که در اینجا بهترین کاشیها و بهترین پولها و بهترین هنرها و بهترین و زیباترین نقش ها برای تجلیل از شعائر اسلامی آفریده شود. این، دو نوع ارزیابی مسائل است (مسأله نوع برداشت و بینش مهم است)؛ و معلوم می شود که این ارزیابی مسلمان است (ببخشید ارزیابی مسلمان نه، ارزیابی اسلامی است که الان ارزیابی مسلمان ضد این است! نگاه، نگاه اسلامی است).

وقتی شعرا و همه نویسندگان و مسلمان های ما میخواهند در وصف پیغمبر اسلام یا ائمه یا امثال آنها تجلیل بکنند، ببینید مسائل را چگونه ارزیابی میکنند: مثلاً پیغمبر اسلام "سایه" نداشت! خوب، به ما چه مربوط است! داشته باشد یا نداشته باشد، چه فایده ای برای کار ما دارد؛ سایه داشته باشد یا نداشته باشد چه نقشی دارد؟! ارزش های پیغمبر به سایه اش است یا به خودش؟! و یکی دیگر اینکه، "به شاه قبه طلا، حضرت رضا صلوات!" بله، این، ارزیابی است. آن وقت امام صادق بزرگترین ستایش را راجع به پیغمبر، که گل سر سبد آفرینش است، انتخاب می کند، و می گوید که، کان رسول الله یجلس جلوس العبد (رسول خداوند نشست و برخاست میکرد، مثل نشست و برخاست یک بنده)، و یاء کل اکل العبد (و به شکل غذا خوردن بنده غذا میخورد)، و یعلم انه العبد، (و اصلاً میدانست که واقعا یک بنده است. ادا در نمی

ضمیمه ها

آورد). این، بزرگترین ارزش بخشیدن به پیغمبر اسلام از طرف بهترین کسی است که می تواند بهترین ارزش های او را کشف کند و به ما بگوید (او این جور حرف میزند و ما هیچ کدام جرأت نداریم این جور حرف بزنیم). بزرگترین فضیلت کعبه اینست که ناودانش طلا است و برای همین است که هر دعایی زیر ناودان بکنید، مستجاب می شود چون از طلاست! میبینید چگونه این بینش اشرافیت درون مذهب آمده! مثلاً شیروانی خانه امام رضا طلا است، و مثلاً (مال) خواجه اباصلت کاشی است و مثلاً (مال) خواجه مُراد "سیمکو" است، و مال ما حلبی است! ارزش ها به این شکل تقسیم بندی می شود. این است که این نگرش بینهایت مقدس است؛ به قدری مقدس است که اگر یکجا تصادفاً چیزی که با این نگاه مقدس نگریسته شده، درست نباشد یا مثلاً ما به آن عقیده نداشته باشیم، دریغ مان می آید که جواب این انتقاد را بدهیم و فکر میکنم شما هم بپذیرید بهتر است.

س : آیا در مورد نمایش سربداران هم به همین این شکل است، یا نه فقط مخصوص دیدن دانشجویان است؟^۱

^۱ . سوال در مورد کیفیت ورود به نمایش سربداران است و اینکه ضابطه ورود به نمایش سربداران با نمایش ابوذر فرق میکند یا نه. اصولاً این سوال مکمل سوال قبلی است. ("دفتر")

ج: عرض کنم که دو مرحله دارد و آن این است که هفته اول که انشاء الله از شنبه دیگر نمایش داده میشود اختصاصاً برای دانشجویانی است که در این کلاس کارت دارند و سابقه دارند، و این هم به خاطر طبقه بندی اشرافی نیست، برای اینکه شما از لحاظ طبقاتی با آنهایی که در این کلاس نیستند، فرق ندارید، و از لحاظ امتیاز دادن هم نیست، بلکه از لحاظ این است که شما "محرّم اید" و اگر در اوایل کار نقصی، کمبودی و نارسایی ای باشد، شما نه تنها به عنوان تماشاچی بلکه به عنوان صاحب نظر و به عنوان کاری که مال خودتان است و دارد به خودتان عرضه می شود، مسائل را نقد و بررسی و قضاوت کنید و در ضمن هم، طی شش، هفت شب که در میان دوستان و در جمع همفکران و هم تعهدها و محرم ها کار می شود، خود بچه ها کارشان را بهتر بکنند و تکمیل بکنند، و از پیشنهادات و نظریاتی که شما مسلماً خواهید داد، تغذیه بکنند و بعد باید برای کسانی که محرمیت شما را ندارند و از خارج به عنوان یک تماشاچی ناظر کاملاً خشکی می آیند که دیگر هیچ گونه از این گذشت ها را ندارند، آبرو "جا" کرد؛ اگر گاهی پیش شما گوشه آبرو یک خورد های هم خدشه دار شود، اشکال ندارد که شما "اهل البیت" هستید. آن وقت در مرحله دوم که انشاء الله اواخر ماه رمضان خواهد بود، برای عموم بدون قید کارت کلاس (نمایش) گذاشته میشود و

از همه دعوت میشود و این قید هم برداشته می شود. بنابراین، این قید به خاطر این مسأله خاص اخلاقی و انسانی است، نه مسأله طبقاتی^۱.

به هر حال چون دیگر وقت گذشته و بیش از این فرصت نیست و وقت من به داستان آدم زیاد گذشت، عذر میخواهم، چرا که به مسائل دیگر نپرداختم. من فقط از شما خواهش میکنم که برای اینکه در مسیر درس اسلام شناسی، مسائل دیگر را هم مطرح کنید، کم کم به مطالعه به خصوص آثاری که به شناخت دقیقتر و متعالی تر مسائل اسلام شناسی کمک می کند، پردازید. من شخص خاص و کتاب خاصی را توصیه نمیکنم؛ آن را خودتان انتخاب کنید، ولی فقط یک طرح کلی به عنوان طرح ضروری برای شناخت این کادر فکری درس اسلام شناسی میگویم که به خصوص هر چه می گذرد، بیشتر حساس می شود و بیشتر مسائل تازه تر و خیلی لطیف تر و عمیق تری مطرح می شود که ممکن است از نظر سوء تفاهم و درک نادرست، خیلی لغزنده باشد؛ گر چه من هر چه میگذرد به تفاهمی که بین ما هست مطمئن تر میشوم و حالا خیلی راحت حرف می زنم .

^۱. در جواب یکی از مستمعین که تقاضای "شام" می کند، دکتر می گوید: می ترسم اگر شام بدهیم، باز اعتراض شود که چرا به دیگران شام نمیدهید! حالا برای اینکه تساوی برقرار شود به هیچ کدام شام نمی دهیم!

این است که مطالعاتتان را در یک مثلث، محدود و مقید و در عین حال مشخص بکنید: مثلث "مارکسیسم، اگزیستانسیالیسم و عرفان". وقتی می‌گوییم "عرفان"، ممکن است "برگسون" را بخوانید، ممکن است "بودا" را بخوانید، ممکن است "جنید" و "حلاج" را بخوانید، همه اینها هست، و انتخاب با خود شماست. با مثنوی آشنا شوید که یک "ضلع" (مثلث) شناخته شده (باشد)؛ با کشف‌المحجوب آشنا شوید، با جنید آشنا شوید و با شرح تعرف بخاری (کتابی است که من خیلی دوست دارم) آشنا شوید، که فقط و فقط بینش و احساس لطیف عرفانی بگیرید؛ اگر بیش از این بگیرید، آن وقت اسباب زحمت است، و باید به زحمت دور بریزید، چون عرفان اگر از همین حد بگذرد دیگر خراب می‌شود و به صورت "ماری جوانا" در می‌آید! این است که عرفان به رشد معنوی روح و احساس، تلطیف عاطفه و پرش (اوج) و معراج درونی یافتن (تمرین کردن) کمک زیاد می‌کند؛ عرفان را به معنی خیلی وسیعش می‌گوییم: از "برگسون" گرفته تا به خصوص عرفان شرقی (لائوتزو، مهاویرا، ودا، ریگ ودا، بودا، عرفان اسلامی و عرفان ایرانی که دیگر فرق نمیکند و امثال اینها) که قویترین است. یکی هم اگزیستانسیالیسم (در اوجش هایدگر و یاسپرس و سارتر و امثال اینها) و دیگری مارکسیسم است. هر کس باید این سه دنیای فکری را به عنوان فرهنگ داشته باشد تا مسأله چهارم که اسلام است، بالاتر از این سطحهایی که امروز انتلکتوئل دنیا به آنها می‌اندیشد، قابل طرح باشد. اگر آدم تا عرفان در اوج "برگسونی" اش و در اوج

ضمیمه ها

"پاسکالی" اش و در اوج "ودائی" اش و همچنین تا مارکسیسم و اگزیستانسیالیسم بالا نرود، آن وقت اسلامی که مطرح میشود در سطح پایین تر از این است. (اسلامی) در سطح پایین تر از این، اسلامی که الان مطرح می شود، به درد این قرن و این نسل نمی خورد. باید بعد از مارکسیسم، بعد از اگزیستانسیالیسم و بعد از عرفان شرقی، اسلام را مطرح کرد و بعد به ارزیابی نشست و سپس انتخاب کرد.

در آخر اطلاعیه ای داشتم و آن اینکه آقای مهندس شکیبی که از دوستان خیلی عزیز ما هستند و در کار کامپیوتر تخصص دارند، لطفی کرده اند و پیشنهادی؛ و آن اینکه ایشان حاضرند که (به طور) رایگان (البته کار اختصاصی و فنی است) در اینجا یک کلاس تشکیل بدهند تا شما هم به صورت تئوری و هم به صورت عملی با کامپیوتر آشنا شوید که بعد، به دردتان میخورد (مفت است!). ممکن است بعضی از دانشجویان خواسته باشند در کلاس های دیگر اسم نویسی کنند و یک "کور" (دوره) را برای کار و آشنایی با ماشین کامپیوتر بیاموزند، ولی مخارج سنگینی را باید تعهد کنند، و شاید افرادی برای کار تحقیقی یا کار شغلی به این کار احتیاج داشته باشند و علاقمند باشند که بیاموزند.

یک مسأله دیگری هم هست که ارتباط پیدا میکند با کار حسینه و کاری که ما الان در گروه قرآن شناسی که در حسینه تشکیل شده داریم. البته غیر از کلاس های

آموزشی و تحقیقی درباره قرآن که انشاء الله بعد از ماه رمضان دو مرتبه افتتاح می شود، یک کار گروهی خاصی درباره قرآن هست که به جاهایی رسیده است: یکی کار بسیار با ارزش و بسیار شگفت انگیز درباره سالهای نزول و سیر تحول تدریجی قرآن است که با یک بینش دقیق ریاضی کار شده، و به عقیده من، کاری است شبیه به کاری که نیوتن درباره جاذبه زمین و منظومه کرده است. این کار درباره قرآن شده، و دو قسمت آن که انشاء الله به زودی در خواهد آمد و در اختیار شما قرار خواهد گرفت، برای شما در حد پدیده ای شگفت انگیز خواهد بود و به نظر من در سطح جهانی کار بزرگی است، و اینها آبروی اسلام است. و مسأله دوم مسأله کاری است که در همین گروه درباره قرآن می شود که شاید رفقا و من توضیحات آن را در جلسه ای در تالار پایین داده باشیم: تا حالا به اینجا رسیده که ما بر اساس کار و تحقیق روی متون اسلامی با کامپیوتر، قرآن را شروع کرده ایم، و بعد انشاء الله شاید نهج البلاغه و صحیفه و بعضی از متون دیگر اسلامی را کار بکنیم، و واردتر هم بشویم و امکانات مان هم بیشتر شود.

در اروپا برای تحقیق روی متون ادبی و تاریخی، از نظر صحت و سقم، شناخت و حتی ارزیابی مسائل سبک شناسی اش (حتی سبک شناسی معنوی)، با کامپیوتر کار میکنند. مثلاً بعضی از آثار مشکوک شکسپیر را بر اساس شناختی که روی سبک شناسی شکسپیر داشتند و با آن ضوابطی که در سبک شناسی آثار شکسپیر است، به

ضمیمه ها

کامپیوتر دادند؛ بعد خودِ ماشین دقیقاً تعیین کرده که این (آثار) مالِ شکسپیر نیست یا فلان اثر منسوب به او بود و مشکوک، (مالِ او) هست و حتی من در جایی شنیدم که نه تنها گفته یکی از آثارِ معروفِ شکسپیر را که شاید "تاجرِ ونیزی" باشد که خیلی هم معروف است مالِ شکسپیر نیست، بلکه گفته که با سبکِ "فرانسیس بیکن" میخورد! درست برعکسِ آنچه که امروز (ماشین) یک وسیلهٔ خشن در راه های بد و حتی جنایتکارانه است، تا این حد میتوان از این معجزهٔ صنعتی در راههای خوب استفاده کرد و مسلماً این دلیل نمی شود که ماشین هیچ وقت جنایتکار نیست. ماشین مثل یک تیغ است که ممکن است دوست را بدرد و ممکن است دشمن را. این است که باید ماشین را برای این جور کاری که ما الان داریم استخدام کرد و مسلماً سطحش توسعه پیدا خواهد کرد و خیلی از شماها می توانید به سادگی با این ماشین کارهای تحقیقی کنید، و حتی روی خودِ قرآن کار کنید که صدها و هزارها سوال را به سرعت به شما جواب می دهد، و ما امیدواریم که اینجا خزانه ای از مجموعهٔ جواب هایی که از این ماشین خواهیم گرفت، داشته باشیم که در اختیارِ تمامِ طلب، دانشجویان و فضلاء که میخواهند روی قرآن کار کنند، (قرار دهیم). برای شناختنِ کار با ماشین، شرکت در این کلاس نیز شاید بعدها برای شما لازم باشد. بنابراین چه برای این کار، چه به هر حال برای آموختنِ هنری و چه برای اینکه شغلی باشد که به نظر من امروز این جور کارها رو به پیش خواهد رفت و مد میشود و شاید خودش وسیله ای باشد که در

زندگی به درد میخورد، این کلاسِ رایگان در اختیار شما خواهد بود، و ایشان با همکاری چند تنِ دیگر از همکاران و همفکرانشان در این کلاس تدریس خواهند کرد، و در ظرفِ طولِ بسیار کوتاه و فشرده ای، شما، هم با تئوری و هم با عملِ ماشین آشنا می شوید. هر کدام از خانمها و آقایان که دوست داشته باشند، و در طلبِ این کار باشند، اسم نویسی بفرمایند تا انشاء الله بعد از ماهِ رمضان کار را شروع کنند.

پرسش و پاسخِ درس ۲۴

...^۱ فیلم و هنرِ عوام است، هنرِ مردمِ کوچه و بازار است و به دروغ خودش را به مردم منسوب می کند؛ یا این هنرمندهایی که چهره هایشان دائماً کشف می شود و یک مرتبه به اسمِ هنرمندِ مردمِ ظهور میکنند، وابسته به مردم و وابسته به توده نیستند، وابسته به کارگر، وابسته به دهاتی و شهری و... نیستند، وابسته به هیچ طبقه ای نیستند؛ اینها وابسته به "لمپن"ها هستند. لمپن ها آدمهای آواره و بی ریشه، بی طبقه، بی شکلِ مشخص، بی وضعِ خانوادگی و وضعِ اجتماعیِ معین، و "آسمانِ جل"هایی (هستند) که به آنها "لات و لوت" میگوییم. لمپن معمولاً در جامعه از کارهای انحرافی، قاچاق، مواد مخدر، دلالی های فاسد و انحرافی یا از باج گیری و امثالِ اینها تغذیه میکند، و

^۱ . مطلبی که در اینجا آغاز میشود پاسخ به پرسشی است که پس از پایانِ درسِ ۲۴ مطرح شده است. خودِ پرسش و ابتدای پاسخ در نوار وجود ندارد. ("دفتر")

چون یک ریشه اصیل ندارد، از نظر اجتماعی عقده های شدید و یک نوع بدبینی شدید پیدا میکند که همان طور که در این مقاله هم اشاره شد در ایران این عقده و این بدبینی نسبت به وضع اجتماعی و وضع طبقاتی، به شکل فلسفی و عرفان گونه و صوفیانه توجیه می شود و برایش قابل قبول می شود. اینست که در اینجا عقده هایش به جای اینکه بترکد و تبدیل به خشم شود (چنان که در اروپا می بینیم به شکل فاشیسم ظهور میکند)، برای او به یک نوع تخدیر، یک نوع رضایت و یک نوع پذیرش وضع موجود، به شکل های فلسفی صوفیانه، تبدیل می شود، که در ادبیات فارسی ما وجود دارد و روح ادبیات فارسی ما تقریباً همین طور است، و آن اینست که " دنیا ارزش ندارد، دنیا دو روزه، بقیه اش روز به روزه " ! و امثال این چیزها، که " لات و لوت " خودش را (با آنها) توجیه می کند. اتفاقاً آنجا^۱ بعضی فیلمها و تصنیف ها را مثال زدم، مثل گنج قارون، که توجیه چنین حالت روحی است .

یک چنین روانشناسی ای، خاص بی طبقه بودن این افراد و این گروههای آواره و بی ریشه است. اینها هستند که در اروپا می بینیم. هیتلر یکی از همین هاست؛ هیتلر درست یکی از همین لمپن هاست، که با ضرورت حرکت خاص تکنوکرات هم سرنوشت می

^۱ . به نظر می آید دکتر به مقاله ای که نوشته است اشاره می کند. ("دفتر ")

شود و آن حادثه را پدید می‌آورد، (اگر) چه وجه اشتراکی ندارند. وجه اشتراکشان همین است که این طبقه لمپنها عقده طبقاتی دارند، بی ریشه اند و وابسته به هیچ پایگاه اصیل طبقاتی نیستند، و تکنوکراتها و بوروکرات ها هم با اینکه وابسته به نظام سرمایه داری هستند، از نظر درآمد برخوردارند و حتی شاید جزء استثمار کننده ها تلقیشان کرد؛ پادو هستند، آپاندیسی از طبقه سرمایه دار هستند، خودشان ریشه دار نیستند، و همان طور که "لات و لوت"ها به صورت طفیلی دکاندارها و کارگرها و تجار و ثروتمندها و آدم های "آبرومند" و آنهایی که شغل و زندگی و سرو سامانی دارند خوب یا بد، فرق نمیکند زندگی میکنند، و همین، یک عقده خاص روانی و اجتماعی در آنها به وجود می آورد، طبقه تکنوکرات بوروکرات هم از نظر خودآگاهی طبقاتی و گروهی خودشان چنین حالتی را پیدا میکنند و آن هم طفیلی بودن برای دیگران است .

این مهندس یا این عضو اداره یا این فرد میبند تمام استعدادش، هوشش، ابتکارش و حتی تمام اختراع و لیاقت و شخصیتش وابسته به اوست، (آن هم) با گرفتن "بخور و نمیر"ی برای اینکه باز هم بتواند برای او زندگی کند. او به شکل طفیلی است، خودش روی پای خودش نیست؛ در صورتی که کارگر با بازوی خودش کار می کند و به عنوان یک طبقه اصیل در جامعه جا دارد و میداند که جهت حرکتش کجا است و میداند حقش چیست و چه تولید کرده و چه کسی این تولید را می برد. اما تکنوکرات

بوروکرات نه می داند که استثمار می کند و نه می داند که دارد استثمار می شود؛ اصلاً معلوم نیست در قطب استثمار کننده است و یا در قطب استثمار شونده، (در حالی که) در هر دو قطب هم هست؛ اصلاً در داخل جامعه فرهنگ ندارد، وابستگی به هیچ نهاد اجتماعی ندارد؛ درست مثل ادامه پیچ و مهره ها و شعبه های اداره است که به شکل انسان درآمده؛ اینست که عقده طفیلی بودن در او هم به وجود می آید؛ گرچه این، طبقه برخورداری است و آن لمپن ها طبقه محروم بدبخت و فاسد. این دو با هم در نظام سرمایه داری (نظام) ماشین بیشتر می شوند، و اساسا لمپن ها در میان پرولتاریا و درون زندگی ماشینی خیلی فراوان می شوند، و این وضع فساد و تجاوز و جنایت و تبهکاری ها و آمار جنایت، که در اروپا دائما رو به ازیاد می رود، مال همین لمپن های سرمایه داری است، همان که در نیویورک در اوجش است. در شهرهایی که صنعت و سرمایه بیشتر است، این جنایات بیشتر می شود. این به خاطر این است که لمپن های خاص این نظام دائما رو به ازدیادند؛ در همین نظام، تکنوکرات بوروکراتها هم رو به ازدیادند؛ و هر دو عقده طفیلی بودن دارند؛ اما چون طفیلی اند، چون پایگاه اجتماعی، طبقاتی و همچنین فرهنگی ندارند، احتیاج به ایدئولوژی دارند؛ هر طبقه ای باید یک ایدئولوژی طبقاتی داشته باشد، ولو به صورت ناخودآگاه؛ چنان که فئودالیت یک توجیه طبقاتی دارد آمیخته به مذهب، سنت و اشرافیت (فرهنگی است برای خودش؛ اسمش را دین یا اخلاق یا سنت یا هر چیز دیگر می خواهد بگذارد؛ ولی به هر حال خودش را توجیه

میکند). اما این طبقه هیچ چیز ندارد؛ اینست که (درست دقت کنید؛ اینجا خیلی حساس است) به شکل مصنوعی بر عقده های انحرافی یا عقده های جزئی که در جامعه تحریکی دارد تکیه میکند. و از نظر مکتب ایدئولوژیک به خون پرستی، به قوم پرستی، به غرورهای نژادی و ملی (تکیه میکند)، که (اگر چه) به او مربوط نیست، اما به این عنوان است که او برای طغیان خودش، برای خواستهای خودش پایگاه فکری میخواهد و توجیه میخواهد .

طبقه کارگر به عنوان طبقه کارگر می تواند قیام کند؛ خواستهایش مال خودش است، جهتش مشخص است، و هدف دارد. و سرمایه داری می تواند به نهادهای فرهنگی، مذهبی و اجتماعی و محافظه کارانه سنتی، اشرافی، مذهبی، یا اقتصادی یا... تکیه کند؛ اما این طبقه نو ظهور که هیچ چیز ندارد، پوچ است، طفیلی است، ناچار یک ایدئولوژی میخواهد، ایدئولوژی ای که جهت طبقاتی ندارد، ایدئولوژی ای که توجیه طبقاتی نمی کند، ایدئولوژی ای که یک واقعیت زنده عینی علمی نیست، بلکه غرورهای احساساتی شدید نژادی، ملی و قومی افراطی در حد "شوینیسیم" و امثال اینها است، که بهترین شکلی است که این طبقه می تواند مدعی آن فکر و آن نهضت بشود و بعد خودش را به شکل داعیان این نهضت های ملی نژادی و غرور خاکی و خونی توجیه کند، هم برای خودش، هم برای جامعه و زمانش .

اینست که معمولاً تمام این نهضت‌های تکنوکراسی و بوروکراسی چند خصوصیت دارند : یکی غرورهای نژادی و قومی و ملی است، یکی هم خشونت است، یکی حالت انتقامی و عصبانی هم بر علیه طبقه کارگر و هم بر علیه طبقه سرمایه دار است. اینست که میبینیم اولین بار که فاشیسم در آلمان روی کار می آید، با سرمایه داری در حال جنگ است، (به طوری) که بسیاری از روشنفکران و استثمار شده ها و محرومها و بدبخت ها، به هوای اینکه فاشیسم علیه سرمایه داری طغیان می کند، به آن گرایش پیدا کردند، و فاشیسم توانست در میان توده انعکاسی پیدا کند. ولی (با اینکه) سرمایه داری از آن می ترسید، به هر حال سرمایه داری و فاشیسم ناچار در آخرین تحلیل به هم رسیدند و می رسند، و این سرنوشت جبری نهایی شان است، به خاطر اینکه در برابر خطر مشترک که خطر کارگر است و خطر طبقه کارگر است که دشمن هر دو است با هم همدست می شوند، به خاطر اینکه به هر حال اینها طفیلی سرمایه دار هستند و وابستگی طبقاتی دارند و در برابر دشمن مشترکشان، که نهضت انقلابی کارگر است، خود به خود در کنار هم قرار میگیرند. این است که سرمایه داری با اینکه از فاشیسم می ترسید به آن کمک کرد؛ برای اینکه تنها فاشیسم بود که میتواند جلوی موج نهضت های کارگری را (که از) قرن نوزدهم (وجود داشت)، بگیرد، چنان که تا حد زیادی گرفت .

ضمیمه ها

سرمایه داری داشت می پوسید و نابود می شد و می دانید که فاشیسم هم بعد از چند جهش و پرشِ موقتی ته می کشید و دیگر شعارهایش نمی آمد. دیگر تا چه حد می شود روی عقده های شخصی، روی یهود، روی نژاد و امثال اینها تکیه کرد؟ بعد که دیگر حرفش تمام میشود و رسالتش پایان می پذیرد، ناچار باید پایگاهی اصیل و قوی و نیرومند داشته باشد و به آن تکیه کند و طفیلی بودن خودش را دو مرتبه به دست آورد. اینست که بعد در آلمان در دامن سرمایه داری افتاد، و حتی با اینکه با مذهب به شدت مبارزه می کرد، می بینیم که باز بالاخره با کلیسا هم سرنوشت شد، به طوری که امروز آقای فرانکو مومن ترین و مقدس ترین شخصیت سیاسی در اروپا و در دنیای مسیحی است؛ در صورتی که معلوم است که جهتشان نسبت به کلیسا چه بود و وضعشان چه بود .

بنابراین رشد تکنوکرات بوروکرات، که به صورت یک طبقه کاملاً مشخص، واسطه بین پرولتاریا و سرمایه داری (بورژوازی) قرار می گیرد، شکل دیگری را در رهبری جامعه و در روانشناسی حاکم بر جامعه تعیین میکند، که هم با سوسیالیسم دشمن و مخالف است و هم با لیبرالیسم بورژوازی و دموکراسی سرمایه داران غربی (که در قرون ۱۷ و ۱۸ و ۱۹ در اروپا به وسیله بورژوازی علیرغم فئودالیت و کلیسا به وجود آمد) مخالف است. اینست که میبینیم کم کم حتی نهادهای دموکراتیکی که در قرن نوزدهم و حتی اوایل قرن ۲۰ (وجود داشت)، (یعنی) همان مسائل دموکراسی و

آزادی های فردی^۱، که افتخارِ دنیای آزاد به قولِ خودشان و افتخارِ بورژوازی بود، متأسفانه حتی به شکلِ تظاهر و به شکلِ ظاهر هم دارد در اروپا از بین می‌رود، و میبینیم که روز به روز همان نهادهای دموکراتیک که از بعد از انقلابِ کبیرِ فرانسه در اروپا رشد کرد، به وسیلهٔ خودِ دستگاه های رهبری موردِ تجاوز قرار می‌گیرد. این به خاطر این است که دیگر بورژوازیِ کلاسیک که بعد از انقلابِ کبیرِ فرانسه طرفدارِ آزادی (البته آزادیِ تجارت؛ مقصودِ من، آزادیِ فردی است) بود، از همان هم دارد عقب می‌رود. این تکنوکرات بوروکرات است که دارد خشونت و نابودیِ آزادیِ فردی و ارزش ندادن به فرد، (و در مقابل) غرورِ نژادی و ملی و دشمنیِ بینِ ملت ها، و نفیِ حالتِ جهان وطنی و جهان انسانی، و افتخاراتِ خاک و خونی را در فرد رشد می دهد، به طوری که حتی زمانِ ژنرال دو گُل باز دو مرتبه شعاری مطرح شد که لوئی چهاردهم و لوئی شانزدهم میگفتند (دو مرتبه آن شعار مطرح شد)، یعنی شعارِ پیش از انقلابِ کبیرِ فرانسه. (قبلاً) شعارِ یکِ فرانسوی، شعارِ یکِ متفکر و یکِ رهبرِ فرانسوی این بود که فرانسه صادر کنندهٔ انقلابِ فرانسه به دنیاست این طور حرف میزد ولی بعد میبینیم طی

^۱ . همین آزادی هایی که میگفتند در اروپا وجود دارد، که هر کس هر عقیده ای داشته باشد، هر عملی داشته باشد، هر کار فکری داشته باشد، هر فعالیتی داشته باشد، آزاد است؛ در آنجا دادگستری دیگر مو به مو عدل را اجرا میکند؛ حتی اگر یک نفر برود و علیه حکومت شکایت کند، حکومت را "دراز" میکند! امثال این حرفها وجود داشت که خیلی از آدم های حسابی ما هم سال ها مبلغ ارزشهای انسانی آنها و خوبیها و دمکرات بودنشان شده بودند.

ضمیمه ها

۱۰، ۱۵ سالِ اخیرِ دو مرتبه شعارِ فرانسهٔ بزرگ و عظمتِ فرانسه جانشین می شود: همه چیز قربانیِ عظمتِ فرانسه، همه چیز حتی قانونِ اساسی. این است که میبینیم ژنرال دوگل دربارهٔ حکومتش رفراندوم میکند که هر وقت پارلمان خواست قانونی را علیرغم میلِ رئیسِ جمهوری تصویب کند، رئیسِ جمهور میتواند با یک دستور و فرمانِ درِ پارلمان را تخته کند. به او رای دادند و (حق) چنین چیزی را به او دادند. از این معلوم می شود که منحنی دارد باز به طرفِ فاشیسم می رود.

عینِ همین حالت در کشورهای سوسیالیستی پیشرفته ای که به یک تولیدِ بسیار بالا رسیده اند، وجود دارد و می بینیم به جای اینکه رهبرانِ انقلابِ اکتبر الان هنوز وجود داشته باشند، دیگر یک چهره از آن موقع نیست؛ یا از بین رفته اند یا از بینشان برده اند یا کنار زده شده اند؛ اینهایی که الان هستند همه تکنوکرات ها و بوروکراتها هستند. بانکدارها، مدیرانِ سازمانهای بزرگِ اداری و تحصیل کرده ها، تکنیسین های بزرگ، اقتصاددان های بزرگ و امثالِ اینها هستند که رهبریِ جامعه را به دست گرفته اند و همین طبقه هم هست که دارد به طورِ واقعی و عینی بر کارگر و همچنین بر بورژوازی خرده پایی که به صورتِ فردی هنوز در آنجا وجود دارد، حکومت میکند؛ و این طبقه ای است که رهبری را به عهده گرفته است، حتی رهبریِ حزبِ کارگر و پرولتاریا را به عهده گرفته است. اینست که به جای قهرمانانِ پرولتاریا که انقلاب کردند، حالا تکنوکراتها و بوروکراتها هستند، و میبینیم مسائلی که در این سال های اخیر مطرح شد،

(یعنی) همزیستی مسالمت آمیز با قطبی که آنتی تر است و قطبی که از نظر علمی امکان سازش با آن نیست ((این، جزء نظام طبیعت است و (نفی آن) اصلاً نفی همه چیز است))، به این خاطر مطرح می شود که این طبقه تکنوکرات بوروکرات است که دارد حرف میزند، ولو از ایدئولوژی پرولتاریا حرف بزند و بعد این گرایش به خشونت و این "درون پوست خود" گرایی، (انحراف) از انترناسیونالیسم (است) که جهت طبقه کارگر است؛ طبقه کارگر تمایل دارد که از چهارچوب خون و خاک خودش گسترش (یابد) و با طبقات کارگر جهانی یک صف مشخص پیدا کند. اینست که خود این طبقه بینش جهانی پیدا می کند. اصلاً بینش جهانی بینش طبقاتی است؛ یعنی هم طبقه ها در دنیا یک قطب دارند. در صورتی که الان میبینیم در این جامعه ملیت (اصالت پیدا میکند)، یعنی جامعه خود شان به طور کلی، همراه با طبقات گوناگون، یک واحد مستقل هستند در برابر واحدهای دیگر، جامعه های دیگر و حتی طبقه کارگر جامعه دیگر. یعنی این "جامعه" است که در برابر جامعه دیگر اصالت پیدا کرد. در صورتی که این طرز بینش نمی تواند بینش پرولتاریا باشد. در بینش پرولتاریا، در این جامعه و آن جامعه، همه طبقه کارگر در یک قطب است، در برابر طبقه ضدش، چه در این جامعه و این ملت باشد و چه در جامعه دیگر، فرقی نمی کند. این برگشت به خودگرایی ملی، نشان دهنده پیروزی و حاکمیت بینش تکنوکرات بوروکرات و پیروزی فاشیسم است در حد مزمنش، که گفتم .

بنابراین می بینیم که صنعت و اساساً نظام صنعتی، به خصوص در مالکیت فردی، به شکلی است که این طبقه را رشد میدهد و طبقه حاکم آینده، طبقه تکنوکرات بوروکرات است؛ البته در نظام هایی که فعلاً موجود است. برای جلوگیری از همین طبقه تکنوکرات بوروکرات و (به خاطر) این آگاهی، که این طبقه همه انقلابات را نابود می کند و بعد می آید و هر انقلابی را از درون می خورد، است که تمام رهبران انقلاب آفریقا و آسیا (به چاره اندیشی پرداخته اند) و حتی در سال ۱۹۶۰، قبل از اینکه حکومت الجزایر تشکیل شود، در الجزایر یک کنگره خاص، یک کمیسیون یا یک شورا در جبهه به وجود آمد (هنوز می جنگیدند؛ الجزایر یها در ۱۹۶۱ استقلال یافتند) و موضوع و دستور سخن هم این بود که، وقتی که انقلاب در الجزایر پیروز شود و آن وقت که مردم باید از کوهستانها و جبهه ها به وزارت خانه ها، سازمان ها و تشکیلات بیایند و کار سازنده کنند، این پارتیزانها و این مجاهدین نمیتوانند اداره کنند؛ (اگر) سازمان برنامه است، باید تکنسین داشته باشد؛ (اگر) ماشین ها هستند؛ باید تکنسین داشته باشند؛ (اگر) بانک ها هستند، باید مدیر داشته باشند؛ (اگر) ادارات هستند، باید آدم بوروکرات داشته باشند. بنابراین در این دوره اینها خواهند آمد. اینها کسانی هستند که جزء مجاهدین نیستند، دانشجویان الجزایری هستند که در فرانسه و انگلستان و آمریکا و این ور و آن ور تحصیلات بالا داشته اند و دکتر و مهندس و تحصیل کرده شده اند. اینها را باید بیاوریم و پستها را به آنها بدهیم. اینها وقتی که

رهبری یک جامعه را به دست گرفتند، چون سازش کارند و انقلابی نیستند، جامعه را به شکل جامعه خودگرا، سودجو و قوم پرست و یا یک بینش ضد طبقاتی، ضد انقلابی و ضد جهانی در می آورند، و حتی به طرف فاشیسم یا به طرف بورژوازی غربی خواهند رفت و انقلاب را منحرف خواهند کرد. چه باید کرد؟ از طرفی هم حالا که حکومت روی کار آمده و فرانسوی ها رفته اند و خودمان میخواهیم اداره کنیم، نمی توانیم فلان مجاهدی را که مثلاً یک کارگر یا یک دهقان یا یک راننده تاکسی بوده و ۷ سال است مجاهد شده و یک شخصیت بزرگ انقلابی پیدا کرده است، رئیس بانک مرکزی و یا رئیس سازمان برنامه بگذاریم، یا وزارت فرهنگ، وزارت علوم، یا (ریاست) دانشگاه را به او بدهیم؛ باید همان تکنیسینها و بوروکرات ها بیایند. (ولی) از طرفی آنها هم چنان سرنوشتی را تحمیل خواهند کرد. اینست که چکار کنیم؟ میبینیم که مساله به این شکل مطرح شده که تکنوکرات ها و بوروکراتها همه انقلابها را، حتی در کشورهای عقب مانده، ولو انقلاب هم پیروز بشود و در اوجش هم پیروز بشود و اصیل هم باشد، باز منحرف خواهند کرد؛ چنان که الان می بینیم اختلافی که بین دوره بن بلا و دوره بعدی در شمال آفریقا به وجود آمد، مربوط به اختلاف بین دوره ای است که روح انقلاب را داشت و (دوره ای که) تکنیسین ها و بوروکرات ها دارند کم کم همه جا را و همه پست ها را میگیرند. ولو رهبری کلی هم دست خود انقلابیون باشد، آنها تسلیم تکنوکراتها هستند. اینست که آمدند این طرح را دادند که همیشه پستهای اصلی

و تعیین کننده و رهبری کننده دست انقلابیون قدیم باشد و زیر دست آنها یک تکنوکرات بزرگ یا یک بوروکرات بزرگ باشد. یعنی مثلاً رئیس سازمان برنامه را یکی از همان مجاهدین قدیم بگذاریم، ولی معاونش یک مهندس باشد، یک اقتصاددان باشد، یا مثلاً یک طبیب باشد، یک دکتر باشد. این راه حلی است برای جلوگیری از فاشیسم که در دوره صنعتی همه جا را تهدید میکند و روح حاکمی است که دارد شرق و غرب را، حتی با نظام های اقتصادی متفاوت، به یک جهت مشترک و مشابه می راند و میبینیم این واقعیتی است که اقلاً پنجاه سال است که جلوی چشممان است و اقلاً در چند سال اخیر به شکل بسیار صریح و غیر قابل توجهی دیده می شود. بنابراین مقصودم از فاشیسم مزمن و حادثش حکومت طبقه پوچ و بی ریشه تکنوکرات و بوروکرات است، طبقه طفیلی .

س : سوال دیگری در زمینه "جهت گیری فاشیسم در قبال نظام اقتصادی و اجتماعی موجود در جوامع غرب" رسیده بود، که فکر می کنم با فرمایشات جناب دکتر روشن شد .

ج : آری، آری؛ گفتم که فاشیسم در نهضت های حادثش برای اینکه آن لمپن ها، آن طبقه محروم و آن عقده دارها را به خودش بکشاند و حتی نیروی چپ، نیروی چپ ناخودآگاه و حتی محرومینی را که جهت گیری طبقاتی روشن ندارند به طرف خودش

بکشاند، اول به عنوان مخالف سرمایه داری حرکت می کند؛ ولی جنس کار و جنس طبقه و جنس اندیشه اقتضا دارد که بالاخره در کنار همان اندام فاسدی که او زالوی مکنده و طفیلی معده اش بوده، یعنی سرمایه داری، قرار بگیرد .

...یک مشکل بزرگ مربوط به ژنرال دوگل است: می دانیم که در موقعی که جنگ بین الملل دوم بود و فرانسه از طرف آلمان اشغال شد، ژنرال دوگل در برابر دشمن، مظهر ملت فرانسه بود. خوب، حالا ملت فرانسه پیروز شد، (یعنی) آیزنهاور آمد و ملت فرانسه پیروز شد، و ژنرال دوگل پیروز شد! ("من آنم که رستم جوانمرد بود"، در اینجا شاهد مثال دارد). بعد که او پیروز شد و مسیر فرانسه مشخص گردید، در دوره دومی که روی کار آمد، به صورت یک کودتا روی کار آمد (شما یادتان هست). یعنی او هنوز رهبر ارتش در مبارزه علیه آلمان و سمبل غرور فرانسه و (غرور) نظامیها و آن "الدروم بلدروم" های فرانسوی ها بود، که میگفتند "رودخانه سن از پاریس میگذرد و دریای مدیترانه از وسط فرانسه می گذرد" ! یعنی آفریقا هم جزء ماست ! این "باد و بروتهای شش تا یک غاز". دیگر همه چیز از بین رفته بود و فقط "باد و بروت" های اینها مانده بود؛ فقط همین الجزایر مانده بود و بقیه دیگر رفته بود : از هندوچین، یا "دین بین فو"، بیرونش کردند؛ بعدا تونس رفت، مراکش رفت، چاد رفت و همه رفت، و فقط همین الجزایر ماند، و فقط دیگر همان جا "باد و بروت" داشتند ! وقتی دیدند اینجا هم دارد کم کم از بین میرود و این رهبران دموکرات و این حزب

بازی های داخل فرانسه و... نمیتوانند الجزایر را نگه دارند و خوب بجنگند، گفتند که تنها کسی که میتواند الجزایر را نجات دهد و همیشه برای فرانسه نگه دارد، ژنرال دوگل است. علیه دولت فرانسه کودتا کردند و گفتند "ما دوگل را میخواهیم". دوگل با کودتای نظامیان، یعنی مظاهر فاشیسم نظامی در آنجا، روی کار ماند. ژنرال دوگل که روی کار آمد، جبر زمان طوری بود که او فهمید که الجزایر ماندنی نیست؛ باید ده سال، بیست سال، سی سال دیگر خرجش را بدهد خرج جنگ را و در آخر با خواری بیرون بیاید! گفت که "همین الان معامله میکنیم"! اینست که دوگل ناچار بین آن فاشیست های آن شکلی یعنی نظامیها و مردم فرانسه که طرفدار صلح و سازش^۱ بودند و از آنها جدا افتادند طرف مردم فرانسه، مردمی که داخل فرانسه زندگی میکردند فرانسویهای فرانسه را گرفت و طرفدار صلح شد. در اینجا پایگاه ژنرال دوگل چه بود؟ طبقه کارگر طرفدار او نبود (گرچه ژنرال دوگل از آنهایی است که در خارج بیشتر دوستش داشتند تا داخل؛ این "دو چهره"ها در دنیا خیلی زیادند)، و طبقه توده کاملاً مخالفش بود، و او اصلاً از جنس آنان نبود. طبقه سرمایه دارهای بزرگ با او مخالف بودند، به خاطر اینکه او مظهر غرور فرانسه، مظهر غرور ملیون فرانسه و مظهر غرور ارتش فرانسه بود و از او می ترسیدند. بنابراین چه پایگاهی داشت؟

^۱. (چرا) که باید خرج دو میلیون فرانسوی را می دادند که آنجا خوب زندگی کنند!

ارتش ؟ پایگاه ارتش را هم بعد از اینکه جهت گیری به طرف صلح و از دست دادن الجزایر کرد، از دست داد. کاملاً مشخص بود که زیربنای طبقاتی ای که ژنرال دوگل دارد و از او به شدت حمایت میکند، فقط و فقط طبقه تکنوکرات بوروکرات داخل است. برای همین هم بود که تزی داد که میگفت همه چیز را حل می کند. (این تزی) از آن تزیهای تکنوکرات بوروکرات است، تزی "نقره داغ" است : یک جوری سرهمش میکند که همه راضی باشند ! و آن هم مسأله "خودکاری" است، یک نظام خودکاری و تعاونی. می گفت که نظام های تعاونی که او به آن شکل در " اتوماسیون " مطرح کرد، نظامی است که هم مسأله کارگر را حل میکند و هم (مسأله) سرمایه دار را. هم (مسأله) تولید کننده را حل میکند و هم (مسأله) مصرف کننده را. هم (مسأله) چپ را حل میکند و هم (مسأله) راست را؛ و اصلاً همه مشکلات حل می شود ! این تزی، تزی است که اساساً تکنوکرات و بوروکرات دنبالش است و کاملاً تجلی راه حل هایی است که این طبقه واسطه می دهد. طبقه واسطه همیشه راه حل های واسطه ای میدهد (و این، نشان دهنده گرایش او است) و بعد از این جریان هم بود که این طرح " اتوماسیون " و طرح نظامهای " کئوپراتیو " را داد، که در دنیا به اسم او مشخص شد .

س : جناب آقای دکتر؛ شما تشیع را به علوی و صفوی تقسیم کردید و در همین زمینه از یک تسنن به نام تسننِ اموی نام بردید؛ ولی دیگری مجهول است؛ لطفا دیگری را هم بگویید .

ج : تسننِ محمدی. تسنن یعنی چه ؟ یعنی سنت؛ همان طور که تشیع هم یعنی پیروی، منتهی پیروی از کی ؟ تسنن یعنی اعتقاد به سنت؛ سنت کی ؟ اینجا تشیع، صفوی و علوی دارد. آنجا هم تسنن، اموی و محمدی دارد. تسننِ اموی با تشیع صفوی دشمن همدیگرند. با هم در حال جنگند و مقصودم از تسننِ اموی، مذهب دولتی است، اسلام دولتی است، که همواره زیربنای طبقه حاکم و در رأس اش نظام خلافت و سلاطین و حکام غزنوی و مغولی و تیموری و ایلخانی و... است، که زیربنایشان، از نظر اعتقادی و ایدئولوژیک، مذهب بوده؛ و از ائمه و قضات و روحانیون اهل سنت، آنهایی که پاک بودند، غالباً دنبال تصوف رفتند و مردم را ول کردند؛ آنهایی هم که نجس بودند، جزء ظلمه شدند و برای آنها مذهب، قرآن، سنت، روایت و حدیث همه را توجیه کردند. در این طرف، تشیع صفوی است که معلوم است؛ اصول و فروعش را گفتم : تشیع صفوی، ترکیبی است از تصوف، ملیت ایرانی و نهادهای سلطنت ساسانی و روپوشی از مذهب که با تشیع و مبانی اعتقادی تشیع علوی توجیه شده و اصلاً از نظر بیانی منطبق شده. چنان که تسننِ اموی هم عبارت است از نظام اشرافیت جاهلی و حکومت کیخسروی و قیصری و طبقه حاکمی که همیشه پیش از اسلام و بعد از اسلام

حکومت میکرده. این تسنن است که به دروغ خودش را با سنت پیغمبر اسلام توجیه کرده. این است که تسنن اموی که حاکم است، سنت خلافت است؛ و تشیع صفوی، تشیع حکومت است: این شیعه دولتی است و آن هم سنی دولتی است، و با هم در جنگند. اما تسنن محمدی و تشیع علوی دو کلمه کاملاً مترادف است.

س: اگر سرمایه اندوزی در اسلام منع شده است، آیا جامعه مسلمان، در چنین زمان که سرمایه های هنگفتی می باید تا کارخانه هایی ساخته شود و برای نیازهای مادی یک نسل فراهم گردد، باید فاقد آن باشد و در غیر این صورت چگونه باید باشد؟

ج: اینجا یک اشتباه لفظی پیش آمده: مخالفت من با سرمایه داری را با مخالفت با سرمایه اشتباه کرده اند. سرمایه در اسلام "خیر" است، "معروف" است، "مغانم کثیر" و "فضل خدا" است. اینها کلماتی است که معنی سرمایه است؛ اساس سرمایه داری، نظام قارونی فرعونی است. اینکه روشن است؟

صحبت اینست که پول دست کی باشد. کسی با پول نه تنها مخالف نیست، بلکه خیلی هم موافق هستیم! این چیز عجیبی است: در اسلام نگاه کنید که نان زیربنای نیاش است: "الخبز ما عبد به الرحمان" (نان چیزی است که به وسیله آن خداوند عبادت می شود!) (این بینشی درست ضد آن بینش مذهبی و عرفانی و صوفیانه است

که ما داریم، که باید "اندرون از طعام خالی داریم" تا غرغر کند و خیال کنیم ندای غیبی است!

فقر کفر است و زیربنای معاد، معاش است (اینها همه روایت است) تا (معاش) دست کی باشد. سرمایه داری میگوید دست چند نفر باشد. خوب، بقیه چی؟ بقیه با فقر و کفر و ذلت باید بسازند. (در حالی که): "الناس مسلطون علی اموالهم"، نه افراد؛ الناس یعنی مجتمع مردم .

س : با توجه به اینکه حتی در یک نظام ایده آل، یعنی ایده آل عملی، افراد دارای چنان بینشی نیستند که به طور دقیق و صحیح مسائل را بررسی کرده و تشخیص دهند. با این وصف برای جلوگیری از تراکم ثروت افراد چه دستور و راه حلی هست؟ چون با ادای فرایض اقتصادی مثل خمس و زکوٰه باز هم امکان ثروتمند شدن فرد و همان تراکم ثروت موجود می باشد .

ج : چون نظامی که تا الان متأسفانه در تاریخ اسلام وجود داشته، نظام اسلامی نبوده، ما نمی توانیم یک تصور و قضاوت درست از نظام مجتمع اسلامی به صورت ایده آل که ایشان فرمودند داشته باشیم. الان شکل اسلامی کار چه شکلی است؟ اینست که من درست بر اساس نظام مالکیت فردی در یک سرمایه داری می روم و با

هر شکلی پول در می آورم؛ لیاقت داشتم! پارسال صد تومان پول داشتم، حالا صد هزار تومان است؛ لیاقت داشتم! خدا هم برکت داده که این طوری شده!

خیلی خوب، به دست آوردم؛ حالا آدم مذهبی هم هستم، مومن و مقدس هم هستم و میخواهم از طرف خدا "اگهی بگیرم! و امضاء بگیرم که "بارک الله، بارک الله!" یعنی شرعی و درست است. دو کار میخواهم بکنم: بعضی ها هستند که مثلاً یک مقدار ملک و زمین و امثال این چیزها دارند، اما سندِ درستی ندارند (آن وقت ها نبوده؛ از این سندهای معمولی بوده). حالا زیرپای او از نظر مالکیت سست شده. دیده شده که خیلی رفته اند درست و دقیق حساب کرده و دیده اند که مثلاً یک میلیون تومان میشود (حالا یک میلیون و نیم بگیریم؛ اشکال ندارد؛ خودش بیشتر گرفته!)؛ رفته و مالیات بر اراضی اش را هم درست به دارائی داده و او هم گرفته. این مالیاتی که به دارایی داده، خودش سند مالکیت بر اراضی اش است و روی این می تواند تکیه کند: "آقا، خود دولت آمده و از من مالیات گرفته؛ پس معلوم می شود که دولت مالکیت مرا به رسمیت شناخته، پس از لحاظ عرفی و از لحاظ قانونی، خود این ۲۰٪، ۱۰٪ مالیات بر اراضی، مالیات بر اصل و مالیات مستقیم و غیر مستقیم، سند مالکیت قانونی من است!" در کار شرع هم همین کار را می توانم بکنم و آن اینست که من یک مقدار پول دارم، شصت هفتاد سال مشغول فعالیت بودم و خدا هم لطف کرده و حالا هفت هشت ده میلیونی بهم بسته ام! خوب؛ اما درست نمیدانم که وضع شرعی این

ضمیمه ها

چطور می شود؟! کارش خیلی ساده است : مالیاتِ شرعی اش را که دادی، "اگئی"
می گیری که اینها شرعی است! کی می آید رسیدگی کند؟ خودت دیگر! مالت را
صاف کن آقا، مالت صاف می شود! "مالت را صاف کن" یعنی بدهی شرعی را بده.
"چشم آقا میدهم؛ چقدر می شود؟" مثلاً دویست هزار تومان. خوب بده! آن هم
همیشه راه دارد، راههایی دارد که با هزار تومان، دو هزار تومان سر و تهش را هم
بیاوری. میدهی به دستش، میدهد به دستت، میدهی به دستش، میدهد به دستت، و
میدهی به دستش...! صد مرتبه که این طوری کردی هزار تومان می شود صد هزار
تومان! بقیه اش ملکِ شرعی من است، مالِ شرعی است.

و اما نظامِ اقتصادیِ اسلامی اول تولید و درآمد و مالکیت را رسیدگی می کند و
زکاتش را میگیرد و اگر به آن رسیدگی بشود، آن وقت برکت های اعجاز آمیز و
تصادف هایی که "خدا برای آدم درست میکند!"، از بین میرود! در نظامِ اقتصادیِ
اسلامی اگر می خواست این چیزها باشد، علی از همه شانسِ بیشتر داشت برای اینکه
خدا یک جوری درست کند که تمام خیر و تمام اطرافِ مدینه و یمن همه مال او
باشد. برای چه؟ ۲۵ سال زحمت کشیده و مثلاً در یک هکتار زمین فقط چند نخل
درست کرده؛ نه برکتی درست شده، نه اصلاً درخت های او از درخت های دیگران
بیشتر بار داده و نه زمینش یک مرتبه کج شده و افتاده توی اتوبان و گران شده! هیچ
یک از این تصادفات نشده! نظام، نظامی اقتصادی است که هزار تومان در ظرفِ دو سه

سال صد هزار تومان نمی شود. این نظام این طوری نمی شود؛ نظام مالکیت بر تولید مردم نیست؛ امکان ندارد که تولید کننده مصرف مردم باشیم و مصرف مردم در اختیار یک فرد باشد؛ چنین چیزی وجود ندارد، چنین نظامی وجود ندارد؛ مالکیت بر مصرف است، مالکیت بر درآمد فردی است نه بر تولید مردم؛ و بنابراین هرگز چنین مسائلی پیش نمی آورد. آنچه الان میبینیم مونثاثر نظام اقتصادی مذهبی و نظام اقتصادی مالکیت فردی است؛ یعنی مالکیت، به عنوان مالکیت فردی سرمایه داری است، اما مالیاتی که میدهد مالیات دینی است. اینست که بعد که یک روشنفکر نگاه می کند، میبیند که در همین دادن سهم و زکوة هم سرمایه های بزرگ به وجود می آید و بنابراین استعمار به وجود می آید و تسلط افراد بر مصرف عموم به وجود می آید. راست هم هست، به وجود می آید؛ ولی این به خاطر این نیست که زکات تنها برای جلوگیری از تورم سرمایه کافی نیست؛ (بلکه) نظام اقتصادی، غیر اسلامی است که تورم سرمایه را به وجود میآورد؛ مال زکاتش نیست، مال خود مالکیتش است و (مال) این است که الان زکات شرعی از مالکیت غیر شرعی گرفته میشود؛ و بعد چنین انتقاد درستی به نظر آدم می رسد .

س : لطفا در مورد این دو مطلب توضیح دهید : ۱. تجربه های دنیای سوم در قرن بیستم در مبارزات سوسیالیستی، به خصوص پس از جنگ دوم، ۲. اگر مبنای

سوسیالیسم یک نوع جهان بینیِ خدایی باشد، آیا نقض کننده سوسیالیسم است و زیربنای فکری سوسیالیسم سست شده است؟

ج: عرض کنم که این مساله ای که من طرح کردم، دو مساله است: یکی این مساله است که گفتم که پیش بینی هایی که بر اساس فلسفه تاریخ قرن نوزدهم داشته ایم (فلسفه تاریخ علمی)، معکوس شده؛ به این معنا که (با اینکه) الان در دنیا، در کشورهای سرمایه داری صنعتی که طبقه پرولتر فشرده و آگاه دارند و طبقه پرولتر و کارگر صنعتی دارند، طبقه ای بسیار قوی است و خیلی حقوق را هم به دست آورده و خیلی هم قدرت دارد^۱، میبینیم که در قرن نوزدهم، نهضت کارگری در اوج شدت و در آستانه انفجار بود، (در حالی که) در قرن بیستم، طبقه کارگر که این قدرت را در غرب به دست آورده یک بینش بورژوایی دارد، یک زندگی کاملاً بورژوایی دارد،

^۱. به طوری که فقط کارگرهای یک صنف در فرانسه میتوانند فرانسه را فلج کنند، و اصلاً حکومت را عوض کنند. یک روز من دیدم که فقط برقیها کارگران برق اعتصاب کرده بودند، و معلوم بود که اگر یک هفته ادامه پیدا میکرد، تمام بود؛ اصلاً امکان ادامه اش نبود: هیچ کس نتوانست سر کارش برود، برای اینکه ترامواها برقی هستند، ترنهای برقی هستند و اینها همه خوابیده بود و نمی شد مردم ۵ کیلومتر، ۷ کیلومتر، ۱۰ کیلومتر را (پیاده بروند) تا به اداره شان برسند، امکان نداشت. اینها خوابیده بودند؛ تمام چراغ ها خوابیده بود؛ تمام راهنمایی و... متراکم شده بود و اصلاً امکان حرکت در شهر نبود؛ ریشها همه دراز، شکم ها همه گرسنه، برای اینکه اینها همه برق میخواهد و مثلاً آشپزخانه همه برقی است؛ مثل اینجا نیست که مثلاً از چاه آب بکشد و بعد با هیزم اشکنه ای درست کند و احتیاج به هیچ کس (و به هیچ) سندیکایی نداشته باشد که اعتصاب کند. آنجا نظامی است که بافت این شکلی دارد و مجموعه جامعه درست مثل یک ماشین است، که اگر یک گوشه اش را خراب کنیم، ماشین تعطیل است.

ضمیمه ها

مصرف بورژوازی دارد، و اگر چه "روشنفکر بازی" هم در میآورد، قلبش به این نظام راضی است؛ برای اینکه همین کارگر است که می داند وقتی که استعمار فرانسه باشد، می تواند شراب الجزایر^۱ را ارزانتر از آب ویشی بگیرد: آب آب معمولی و آب تمیز از شرابی که از الجزایر میآید گران تر است، و گوجه فرنگی و سیب زمینی را در پاریس، که گران ترین جای دنیاست، کیلویی سی شاهی، دو ریال، سه ریال می خرد. استعمار است که این همه "برکت" می آورد! "برکت خدا" را استعمار است که می آورد! اینست که قلبا راضی است .

اما برعکس می بینیم که تجربه دنیای سوم نشان می دهد که گرایش به طرف نفی مالکیت فردی و ملی کردن سرمایه ها و مالکیت ها بر تولید عمومی، و سوسیالیسم، که پیش بینی میشد (در کشورهای پیشرفته سرمایه داری اتفاق بیفتد)، (حتی) در یکی از آنها این طور نشده (خیلی عجیب است !) و همه اش در کشورهایی است که هنوز به مرحله سرمایه داری صنعتی و طبقه پرولتاریا داشتن نرسیده اند: در آفریقا، در آسیا و در خاور دور و در همه جاهایی که خود یک انقلاب سوسیالیستی داشته اند، به وسیله طبقه کارگر نبوده، برای اینکه طبقه کارگر هنوز رشد پیدا نکرده. در نظام سرمایه داری

^۱. در نوار "شراب فرانسه" آمده است، که به نظر می آید "شراب الجزایر" درست باشد. ("دفتر")

قوی صنعتی غرب می توانیم ببینیم که به میزانی که طبقه کارگر قوی است، از آن خبری نیست. در آمریکا میبینیم (این امر) از همه (جا) شدیدتر است، (به طوری که) ما آنجا فرق بین کارگر با سرمایه دار را تشخیص نمیدهیم! برای آنکه کارگرش معلوم است که چطور زندگی می کند؛ علتش هم به خاطر تولید آنجا یا مصرف آنجا نیست، که مثلاً بالا رفته باشد، (بلکه) به خاطر اینست که مال مردم را در دنیا مفت می خورند. آنجا مساله کارگر و کارفرما آن طوری که مارکس میگفت مطرح نیست، مساله دزدها و رئیس دزدهاست. این دیگر رابطه دیالکتیکی ندارد؛ با هم میخورند! دیالکتیک چیست؟ اینست که میبینیم آن انفجاری که باید در رابطه دیالکتیکی بین طبقه کارگر و سرمایه داری با آن رشد خاص دیالکتیکی پیش می آمد، همه در کشورهای عقب مانده ای پیش آمد که هنوز در مرحله فئودالیت یا مادون فئودالیت بودند. در این نهضت ها بیش تر طبقه دهقان شرکت داشته، (در حالی) که در آن پیش بینی میبینیم طبقه دهقان همیشه تحقیر می شود، به عنوان اینکه یک طبقه محافظه کار یا منحط یا منجمد است، یا از نظر بینش اجتماعی طبقاتی بسیار ضعیف است، و حتی وابسته به زمین است و نسبت به پرولتر، چیزی دارد که از دست بدهد. این، همان وسایل کشاورزی را دارد، زمین و تعلق زمینی دارد و آواره نیست. در صورتی که میبینیم تمام اینها برعکس است، یعنی کاملاً سوسیالیسم را در کشورهایی میبینیم که هرگز در قرن نوزدهم منتظرش نبودیم، و دور شدن از نهضت های سوسیالیستی و

ضمیمه ها

کارگری را در کشورهای میبینیم که منتظرش بودیم و با آن طرز تحلیل باید آنجا شروع می شد؛ (در حالی که) بر اساس آن برداشت ها مساله کاملاً برعکس است؛ یعنی هیچ یک از انقلابهای کارگری در کشورهای که کارگر و پرولتر وجود دارد، رخ نداده و همه در کشورهای به وجود آمده که در مرحله ابتدایی بودند، در مرحله زمینداری و مرحله دهقانی و ارباب رعیتی مادون دوره فئودالیته بودند؛ و در آفریقا و آسیا و آمریکای لاتین چیزی را میبینیم که باید در اروپای غربی و شمالی و در آمریکا می دیدیم .

س : گویا شما در سخنرانیان از کتابی از فرحت عباس نام بردید. لطفا اسمش را تکرار کنید .

ج : ل نویی کلنیال (La nuit colonial)

...^۱ گفتم که آزادی خواهی و انقلاب ضد استعماری در الجزایر از زمانی شروع شد که "محمد عبده" همفکر و پیرو سید جمال به شمال آفریقا رفت و در آنجا مسجدها را تبدیل کرد : در مسجدها همه چیز حق داشت مطرح شود جز دو چیز : یکی

^۱ . در اینجا قسمتی از نوار پاک شده است؛ ولی به نظر می آید دکتر به پاسخ دادن به یک سوال آغاز کرده است.)

"دفتر"

(قرآن و دیگری) زندگی مردم؛ به اسم اینکه حرف دنیاست و حرف دنیا را در مسجد نباید زد، جاهای دیگر باید زد، جاهایی که حق دارند از دنیا حرف بزنند! این روایت را نمی دانم از کجا آمده که "در مسجد نباید حرف دنیا را زد" البته اگر مقصود از دنیا مسائل شخصی و فردی باشد، خیلی خوبست، درست هم هست؛ شاید هم همین معنی بوده؛ اما اگر (مقصود) زندگی مردم باشد که اصلاً در خارج از مسجد نباید حرف دنیا را زد و هر چه راجع به زندگی مردم و دنیای مردم در جایی غیر از مسجد مطرح میشود و تصمیم گرفته می شود قلابی است. آنجا خانه مردم است، خانه خداست؛ آنجا باید مطرح شود. کجا باید مطرح شود؟

اینست که این مسأله "قرآن را به مسجد آوردن"، به عنوان یک کار تازه بود که امید داریم ما هم یک روز شروع کنیم و پیه همه فحشها و تهمت‌ها و بدگوییها را به خودمان بمالیم و این کار را بکنیم و نترسیم قرآن را به مسجد بیاوریم. و امروز هم من میبینم که این سیر حرکت و این آگاهی که خوشبختانه در مذهبی‌ها به وجود آمده، و خیلی امیدوار کننده است، به طور طبیعی این مسأله را رشد میدهد و الان، آن طوری که من می شنوم، شاید ۱۰، ۱۵ تا از مساجد تهران به صورت یک کانون فعال در آمده اند.

مسجد را متروک کرده اند؛ برای آنکه دو چیز در کنارش گذاشتند: یکی خانقاه، یکی تکیه؛ خانقاه برای خواص، تکیه هم برای عوام! مسجد چی؟ مسجد کاخ مجللی برای خدا، که مصرف ندارد! (و ما که) میبینیم هست، بیاییم یک کارش بکنیم و آن اینکه مساجد را کانون فعال بکنیم؛ ما مسلمانها و ما ایرانی ها مساجد را کانون های فعال بکنیم. این چیز خیلی عجیبی است: در هر محله ای قلبی وجود دارد که همان را از کار انداخته اند؛ آنجایی که مردم همه محل از هر طبقه و قشری و هر فکری می توانند آنجا آزادانه دور هم بنشینند و حرف بزنند، با هم تبادل (نظر) کنند، مسلحتا آشنا شوند، پاتوقشان باشد، با هم تفاهم پیدا کنند، چیزی بیاموزند، برنامه ای داشته باشند، برنامه جمعی، برنامه فکری، برنامه احساسی؛ فرهنگشان، تاریخشان، مسائل اعتقادیشان، مسائل زندگیشان و مسائل محلشان آنجا مطرح شود و فیصله پیدا کند، به طور طبیعی، بدون دروغ و بدون اینکه نمایندگان مخصوص آنجا بیایند و از طرف مردم حرف بزنند، بدون اینکه یک عده خاص آنجا بیایند و در را ببندند و بگویند "کمیسیون هست". بدون این حرف ها، همین طور طبیعی و راحت، هر موقع خواستی برو آنجا بنشین! این سنت عجیبی است. میبینید که کلیسا این طوری نیست؛ این فقط مربوط به

ضمیمه ها

مسجد است، که این طور است و اصلاً هیچ کسی را ندارد: در و دربان و... و اداره و دفتر و... (ندارد)^۱.

^۱ . متأسفانه در تنها نوار نسبتاً کاملی که از درس ۲۴ و پرسش و پاسخ های آخر آن، پس از مدت ها جستجو، به دست ما رسید، از این قسمت به بعد ضبط نشده است. (" دفتر ")